

1000
۱۹۹۰ - ۲۰۱۰ سال ناستوری

لیون تا الستیوی

سونات کرویتسر

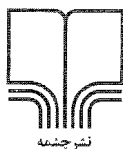
و چند داستان دیگر

چاپ دوم

ترجمه‌ی سروش حبیبی



رتالستوی
سونات کرویتسر
وچند داستان دیگر
ترجمه‌ی سرروش حبیبی



تولستوی، لی یف نیکالا یویچ، ۱۸۲۸ - ۱۹۱۰ م. Tolstoi, lev
Nikotaevich

سونات کرویتسر و چند داستان دیگر / لیو تالستوی؛ ترجمه‌ی سروش
حبیبی - تهران: نشر چشمه، ۱۳۸۷.
۶۰۴ ص.

ISBN 978-964-362-590-0

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
این کتاب ترجمه‌ی بخشی از کتاب ۱۴ جلدی مجموعه آثار تالستوی است.

۱. داستان‌های کوتاه روسی - - مجموعه‌ها. ۲. حبیبی، سروش، ۱۳۱۲ -
عنوان، مترجم.

۸۹۱/۷۳۳

PG۳۳۴۹/س۹ ۱۳۸۷

۱۵۵۴۸۹۴

کتابخانه ملی ایران

سونات کرویتسر و چند داستان دیگر

لیو تالستوی

ترجمه‌ی سروش حبیبی

حروف‌نگاری: درپچه‌ی کتاب

چاپ: حیدری

لیتوگرافی: هما گرافیک

تیراژ: ۲۱۰۰ نسخه

چاپ اول، زمستان ۱۳۸۸، تهران

چاپ دوم، تابستان ۱۳۸۹، تهران

۱۲۵۰۰ تومان

ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.
info@cheshmeh.ir

شابک: ۰ - ۵۹۰ - ۳۶۲ - ۹۶۴ - ۹۷۸

دفتر مرکزی و فروش نشر چشمه: تهران، خیابان انقلاب، خیابان ابوریحان بیرونی، خیابان وحید نظری، شماره‌ی ۳۵

تلفن: ۶۶۴۹۲۵۲۴، ۹ - ۶۶۹۵۷۵۷۷ دورنگار: ۶۶۴۶۱۴۵۵

فروشگاه نشر چشمه: تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶

این ترجمه را به خواهرم ناهید مؤید حکمت تقدیم می‌کنم

فهرست

۹.....	سعادت زناشویی
۱۲۹.....	مرگ ایوان ایلچ
۲۱۵.....	سونات کرویتسر
۳۴۳.....	ارباب و بنده
۴۱۷.....	پدر سرگی
۴۸۷.....	داستان یک کوپن جعلی

سعادۂ زناشویی

یک

ماتم مرگ مادرم را داشتیم که پاییز مرده بود و تمام زمستان را در روستا مانده بودیم، تنها با کاتیا و سونیا.

کاتیا دوست قدیمی خانواده‌مان بود و پرستار ما، که هر دومان را بزرگ کرده بود و من از وقتی چیزی به یاد داشتم او را در کنار خود دیده و دوستش داشته بودم. سونیا خواهر کوچکم بود. زمستان در خانه‌ی قدیمی ما، در روستای پاکروسکایا^۱، غم‌انگیز و سیاه بود. هوا سرد بود و سوز بدی داشت. باد برف را می‌روفت و پای پنجره‌ها کوت می‌کرد. دیوار برف از آن‌ها بلندتر بود. شیشه‌ها از تو همیشه یخ‌زده بود و اتاق‌ها را تاریک می‌کرد. به‌ندرت مهمانی به‌دیدن ما می‌آمد و کسانی هم که گاهی می‌آمدند خوشی و نشاطی با خود نمی‌آوردند و چهره‌شان مهر ماتم داشت. همه به‌نجوا حرف می‌زدند، گفتی می‌ترسیدند خفته‌ای را بیدار کنند و تبسمی بر لب‌شان نمی‌آمد؛ آه می‌کشیدند و اغلب چون به‌من و خاصه به سونیای کوچک، که لباس سیاه به‌تن داشتیم می‌نگریستند می‌گریستند. مثل این بود که حضور مرگ در خانه‌ی ما محسوس بود. هوا از وحشت مرگ و سیاهی اندوه تیره می‌نمود. در اتاق مادرم بسته بود و من از آن وحشت داشتم و هر بار که از کنار آن می‌گذشتم تا برای خواب به اتاق خود بروم نیروی مرموزی مرا بر آن می‌داشت که نگاهی در این اتاق خالی و سرد بیندازم.

هفته سالم بود و مادرم، همان سالی که مُرد خیال داشت به شهر رخت بکشیم تا پای من به مجالس باز شود و با مردم آشنا شوم. مرگ مادرم برای من سرچشمه‌ی اندوه بزرگی بود. اما باید اعتراف کنم که پشت این اندوه احساس دیگری هم بود و آن این که جوان بودم و چنان که همه می‌گفتند زیبا، و این دومین زمستانی بود که در تنهایی روستا به این شکل به‌هدر می‌رفت. نزدیک اواخر زمستان این احساس افسردگی و تنهایی و ملال به پایه‌ای رسید که از اتاقم بیرون نمی‌آمدم و در پیانو بسته می‌ماند و دستم به کتاب نمی‌رفت و وقتی کاتیا می‌کوشید مجابم کند که سر خود را با کاری گرم کنم جوابش می‌دادم: «حوصله ندارم. نمی‌توانم!» و در دل می‌گفتم: «که چه؟ وقتی بهترین سال‌های زندگی این‌طور بر باد می‌رود فایده‌ی کار چیست؟ سر خود را گرم کنم که چه؟» و این «که چه؟» هیچ جواب دیگری جز گریه نداشت.

می‌گفتند لاغر شده‌ام و زیبایی و طراوتم تباه می‌شود. اما حتا در بند این چیزها نبودم. "که چه؟ برای که؟" به‌نظرم می‌رسید که تمام زندگی‌ام باید در انزوای این روستای پرت‌افتاده و ملال‌ناگزیر آن به‌هدر رود و من به تنهایی نه توان واکندن خود از این انزوا را داشتم نه میلی به آن. در اواخر زمستان کاتیا رفته‌رفته بابت حال من نگران می‌شد و تصمیم گرفت که به هر قیمت شده سفری به خارج بکنیم. اما سفر خارج با دست خالی شدن نبود و ما می‌شود گفت که هیچ نمی‌دانستیم بعد از مرگ مادرم چه در بساط داریم و هر روز منتظر قیمی بودیم که می‌بایست بیاید و وضع اموال‌مان را روشن کند. و ماه مارس قیم آمد.

یک روز که من با ذهنی خالی و بی‌هیچ میلی به کار، عاطل و باطل همچون سایه‌ای از یک گوشه به گوشه‌ی دیگر اتاق قدم می‌زدم کاتیا گفت: «خوب، خدا را شکر! سرگی میخائیلیچ^۱ آمده و کسی را فرستاده که احوال ما را بپرسد و قرار

۱. در این داستان نام این شخص گاه سرگی میخائیلیچ و گاه سرگی میخائیلویچ ذکر شده است. اولی خودمانی‌تر است.

است برای ناهار بیاید این جا.» و بعد افزود: «ماشچکا^۱، عزیزم، تکانی به خودت بده. آخر او چه فکر خواهد کرد؟ او شما همه را خیلی دوست دارد.»

این سرگی میخائیلیچ نزدیک‌ترین همسایه‌ی ما و دوست مرحوم پدرم بود، اما بسیار جوان‌تر از او. گذشته از این که آمدن او همه‌ی نقشه‌های ما را عوض می‌کرد و به ما امکان می‌داد که روستا را ترک کنیم، من از کودکی عادت کرده بودم او را دوست بدارم و به او احترام بسیار می‌گذاشتم و کاتیا که از من می‌خواست به خود آیم و چنان که می‌گفت تکانی به خودم بدهم می‌دانست که سرگی میخائیلیچ میان همه‌ی آشنایان تنها کسی است که من به هیچ قیمت نمی‌خواهم در چشمش نادلپذیر جلوه کنم. گذشته از این که من، مثل همه‌ی خانگیان، از کاتیا و سونیا (که دخترخوانده‌اش بود) گرفته تا بی‌مقدارترین سورچی، از سر عادت دوستش می‌داشتم، او برایم اهمیت خاصی نیز داشت، به علت حرفی که مادرم روزی در حضور خود من زده و گفته بود که آرزو دارد شوهری مثل او نصیبم بشود. این حرف مادرم در آن زمان برای من عجیب و حتا ناخوشایند بود. شوهری که من رؤیایش را می‌پرداختم هیئت‌ی به کلی غیر از او داشت. قهرمان رؤیاهای من جوانی بود باریک‌اندام و رنگ‌پریده و افسرده. حال آن که سرگی میخائیلیچ اولاً دیگر جوان نبود و بلندبالا و قوی‌هیکل بود و تا جایی که در تصورم نقش بسته بود همیشه خندان و بانشاط. ولی با این وجود گفته‌ی مادرم در صفحه‌ی خیالم جای گرفته بود و از همان شش سال پیش که یازده سال بیش نداشتم و او با من، چنان که با طفلی، با لحنی خودمانی حرف می‌زد و بازی می‌کرد و "بنفشه‌بانو" لقبم داده بود، گاهی با خود می‌گفتم حالا اگر به سرش بزنم و بخواهد مرا بگیرد چه کنم؟ و از این فکر وحشت می‌کردم.

سرگی میخائیلیچ پیش از ناهار رسید. کاتیا به مناسبت آمدن مهمان ناهار آن روز را با پیراشکی و کرم و سوس اسفناج رنگین کرده بود. من از پنجره او را می‌دیدم که سوار سورت‌مه‌ی کوچک خود از دور به خانه‌ی ما نزدیک می‌شد. اما

۱. ماشچکا و ماشکا هر دو مصغر ماشايند که خود مصغر ماریا است.

همین که سر اسب را کج کرد و به راه جلو خانه پیچید من شتابان به اتاق پذیرایی رفتم، زیرا می‌خواستم وانمود کنم که ابداً انتظار آمدن او را نداشته‌ام. اما چون صدای قدم‌ها و حرف زدنش را در هشتی خانه شنیدم و صدای پای کاتیا را که به پیشبازش می‌رفت، تاب نیاوردم و خود نیز به استقبالش رفتم. او دست کاتیا را در دست داشت و خندان به صدای بلند حرف می‌زد. به دیدن من ناگهان ساکت شد و مدتی چشم به من دوخت. نه سری فرود آورده نه سلام و تعارفی کرد. من کمی دستپاچه شدم و احساس کردم که اندکی برافروخت.

بعد با لحن قاطع و شیوه‌ی خاص خود دست‌ها را به دو طرف گشود و به سوی من آمد و گفت: «وای، شما یید؟ عجب، چه قدر عوض شده‌اید! چه بزرگ شده‌اید! انگاری دیروز بود که "بنفشه بانو"ی من بودید. حالا بنفشه یعنی چه؟ یک تاج گل سرخ‌اید!»

با دست درشتش دست مرا گرفت و چنان به گرمی فشرد که به‌راستی داشت دردم می‌گرفت. با خود گفتم که لابد حالا می‌خواهد دستم را هم ببوسد. و داشتم به‌سویش خم می‌شدم که نگذارم ولی او بار دیگر فشاری به دستم داد و با نگاه نافذ و پرنشاط خود به من نگریست.

شش سال بود که او را ندیده بودم. خیلی عوض شده بود. مسن‌تر شده بود و پوستش تیره‌تر، و گونه‌ریش‌هایی بر دو جانب صورتش رسته بود که ابداً به چهره‌اش نمی‌آمد، اما مثل گذشته گشاده‌رو و رفتارش ساده و صادقانه بود. اجزاء سیمایش درشت و چشمانش به برق خردمندی درخشان بود، مهربان بود و سادگی‌اش کیفیتی کودکانه داشت.

پنج دقیقه نگذشته بود که دیگر مهمان تازه‌رارد نبود، بلکه برای همه خودی شده بود. حتا برای خدمتکاران که از خوش‌خدمتی‌شان پیدا بود از آمدنش خوشحال‌اند.

رفتار او هیچ به رفتار همسایگانی که بعد از مرگ مادر به دیدن ما می‌آمدند و لازم می‌شمردند وقتی با ما می‌نشینند ساکت بمانند و اشک بریزند نمی‌مانست. به‌عکس در حرف زدن ابداً امساک نمی‌کرد و شاد بود و حتا یک کلمه از

مادر جانم نگفت، به طوری که این کم اعتنایی از جانب کسی به صمیمیت و نزدیکی او اول عجیب و حتا ناخوشایند می نمود، اما بعد دانستم که این حال او از بی اعتنایی نیست بلکه از محبتی اصیل است و قدر آن را دانستم.

غروب که شد کاتیا پشت بساط چای نشست، جای قدیمی اش وقتی مادرم زنده بود. من و سونیا نیز کنار او قرار گرفتیم و گریگوری خدمتکار پیرمان پیپ قدیمی مرحوم پدرم را پیدا کرد و برای سرگی میخائیلیچ آورد و او به عادت گذشته دودکنان در اتاق قدم می زد.

ایستاد و گفت: «فکرش را که می کنی این خانه دیگر اصلاً مثل گذشته نیست!» کاتیا در سماور را گذاشت و آه عمیقی کشید و به او نگاه کنان گفت: «بله!» و چیزی نمانده بود که اشکش سرازیر شود.

رو به من کرد و گفت: «شما، گمان می کنم پدرتان را به یاد دارید!»

من گفتم: «خیلی کم!»

به من نگاه کنان، به نقطه ای اندکی بالاتر از چشمانم چشم دوخته در فکر رفت و آهسته گفت: «اگر او بود، حالا با او چه خوش بودید!» و بعد آهسته تر افزود: «من پدرتان را خیلی دوست داشتم!» و به نظرم رسید که برق چشمانش درخشان تر شد.

کاتیا گفت: «و حالا خدا مادرش را هم از ما گرفت.» و فوراً حوله را روی قوری نهاد و دستمال خود را برداشت و به گریه افتاد.

سرگی میخائیلیچ روی برگرداند و تکرار کرد: «بله، همه چیز در این خانه عوض شده! خیلی عوض شده!» و بعد از مدتی سکوت گفت: «سونیا، اسباب بازی های ت را بیاور ببینم!» و خود به اتاق دیگر رفت.

وقتی او بیرون رفت با چشمانی اشک بار به کاتیا نگاه کردم.

گفت: «چه دوست مهربانی!» و به راستی این همدلی یک مرد غریبه و مهربان برای من بسیار گرمی بخش و دلچسب بود.

از اتاق پذیرایی صدای جیغ شادمانه و کودکانه ی سونیا و تقلای سرگی میخائیلیچ ضمن بازی با او شنیده می شد. من برایش چای فرستادم و می شنیدم

که پشت پیانو نشست و سونیا را بر زانوان خود نشاند و با دست‌های کوچک او پیانو می‌نواخت.

صدای او را شنیدم که از آن اتاق گفت: «ماریا الکساندرونا، بیایید این‌جا چیزی بنوازید.»

من خوشم آمد که او به این سادگی دوستانه دستور می‌دهد که چه بکنم. برخاستم و به‌نزد او رفتم.

دفترنتی را باز کرد و قسمت آداجوی سونات *quasi una fantasia* بتهوفن را پیشم نهاد و گفت: «بیایید، این را بنزید!» و استکان چای در دست به گوشه‌ای رفت و افزود: «می‌خواهم ببینم چه‌طور می‌زنید!»

نمی‌دانم چرا احساس کردم که نمی‌توانم طفره روم. روی آن را نداشتم که بگویم دستم روان نیست. اطاعت کردم و پشت پیانو نشستم و شروع به نواختن کردم، کوشان که خوب بنوازم. گرچه نگران دآوری قاضی‌ام بودم، زیرا می‌دانستم که موسیقی خوب می‌فهمد و آن را دوست دارد. آداجو با احساسم هنگام یادآوری خاطرات بیدار شده ضمن گفت‌وگوی سر چای سازگاری داشت و آن را بد ننواختم. اما او نگذاشت که قسمت سکریتسوا^۱ را هم بنوازم و بالای سرم آمد و گفت: «نه، این را نمی‌توانید خوب بنزید. اما اولی بد نبود. پیداست که موسیقی را خوب احساس می‌کنید.» این تحسین جدی و نیم‌گرم او به قدری به دلم نشست که رویم سرخ شد. برای من تازگی بسیار داشت و سخت خوشایند بود که او، رفیق و همپایه‌ی پدرم، بی‌حضور غیر، با من، چنان‌که با شخصی همسطح خود، جدی حرف می‌زد و نه دیگر چنان‌که در گذشته با کودکی. کاتیا بالا رفته بود که سونیا را بخواباند و سرگی میخائیلیچ و من پایین تنها مانده بودیم. او از پدرم می‌گفت و از این‌که چه‌طور با او آشنا شده بود و زمانی که من هنوز با کتاب‌های درس و بازیچه‌هایم سرگرم داشتم آن‌ها باهم چه زندگی خوشی داشته بودند و از خلال داستان‌های او بود که پدرم اول‌بار در نظرم مردی نرم‌خو

1. scherzo

و بانشاط جلوه می‌کرد و این برایم تازگی داشت. او از من نیز سؤال‌های بسیاری می‌کرد در خصوص آنچه دوست داشتم و کتاب‌هایی که می‌خواندم و برنامه‌هایی که برای آینده‌ام داشتم و در هر مورد با من رای می‌زد و راهنمایی‌ام می‌کرد. او حالا دیگر برای من آن مرد شوخ و بگو و بخند پیشین نبود که سربه‌سرم می‌گذاشت و اسباب‌بازی برایم درست می‌کرد، بلکه مردی جدی بود و ساده‌دل و دوست‌خو که من بی‌اختیار احترامش می‌گذاشتم و دوستش داشتم. با او به راحتی حرف می‌زدم و با لذت. با این حال تنشی ناخواسته بر دلم سنگینی می‌کرد. بابت هر کلمه‌ای که در صحبت با او به کار می‌بردم نگران بودم. چه قدر دلم می‌خواست که خود سزاوار محبتش باشم، حال آن‌که محبت او به من از آن‌جا بود که دختر پدرم بودم.

کاتیا وقتی سونیا را خواباند به ما پیوست و شروع کرد از من به او شکایت کردن بابت بی‌میلی‌ام به همه چیز، حال آن‌که من در این باره با مهمان‌مان حرفی نزده بودم.

سرگی میخائیلیچ لبخندی زد و از سر ملامت سری جنباند و گفت: «مهم‌تر از همه را از من پنهان کرده!»

گفتم: «این حرف‌ها چه گفتنی دارد؟ فقط حوصله‌تان را تنگ می‌کردم. تازه، مهم نیست، می‌گذرد.» (و به راستی مثل این بود که نه فقط گذرا بود، بلکه هم‌اکنون برطرف شده بود و حتا هیچ وقت ملالی در کار نبوده بود.)

گفت: «عجز از کنار آمدن با تنهایی چیز خوبی نیست. یعنی ممکن است که شما دوشیزه‌ای دردانه باشید؟»

من خندان جواب دادم: «البته که دردانه‌ام!»

«نه، دوشیزه‌ی دردانه‌ای که فقط به تحسین دیگران دلخوش باشد و همین که با خودش تنها شد دل به یأس بسپارد و از همه چیز بیزار بشود هیچ خوب نیست. این از خودنمایی است! برای خودتان ارزشی ندارید؟»

تا ساکت نمانده باشم گفتم: «گلی به گوشه‌ی جمال‌تان با این حرف‌های قشنگ قشنگی که به من می‌زنید!»

کمی ساکت ماند و بعد گفت: «پس آخر شباهت شما با پدرتان چه می‌شود؟ شما به‌راستی...» در نگاه پرمحبت و یک‌پارچه توجهش تحسینی خاموش بود، که اسباب شادی و خجالت من شد.

تازه حالا بود که در چهره‌ی او، که به نگاه نخستین خندان و شادمانه می‌نمود نگاهی را کشف کردم که خاص او بود و اول روشن بود و بعد رفته‌رفته عمیق و نافذ شد و اندکی اندوهناک.

گفت: «شما نباید دل‌تان را به ملال واگذارید. اصلاً دلیلی ندارد که احساس کسالت کنید. موسیقی می‌نوازید طوری که خوب احساسش می‌کنید، کتاب دارید و مطالعه می‌کنید و تمام زندگی‌تان در پیش است و حالا وقت آن است که خود را برای آن آماده کنید و بعدها افسوسش را نخورید. یک سال دیگر دیر خواهد شد.» او مثل پدر یا عمویی با من حرف می‌زد و احساس می‌کردم که دائم مراقب است که خود را همسطح من قرار دهد و آزرده می‌شدم از این که می‌دیدم با او در یک سطح نیستم و در عین حال خوشحال بودم که به‌خاطر من لازم می‌داند سعی کند که غیر از آن باشد که هست.

باقی شب را با کاتیا درباره‌ی امور مالی و وضع ملک حرف زد. عاقبت برخاست و به من نزدیک شد و دستم را گرفت و گفت: «خوب، دوستان عزیز، خدا نگه دار!»

کاتیا پرسید: «خوب، دیگر کی شما را می‌بینیم؟»

دست مرا همچنان در دست گرفته جواب داد: «اواخر بهار. من حالا می‌روم به دانیلوکا^۱ (دانیلوکا ده دیگر ما بود)؛ باید به کارهای آن‌جا سرکشی کنم و ببینم که وضع از چه قرار است و آن‌چه کردنی هست بکنم، بعد سری به مسکو می‌زنم و آن‌جا به کارهای خودم رسیدگی می‌کنم. خلاصه شاید برای تابستان برگردم.» من با غصه‌ی فراوان گفتم: «چرا این قدر دیر؟ حتماً باید این همه وقت از این‌جا دور باشید؟» و به‌راستی در دل امیدوار بودم که بعد از این هر روز او را

بینم و ناگهان دلم گرفت و ترسیدم که ملال باز به سراغم آید و ظاهراً این حال در نگاه و لحن گفته‌ام پیدا بود.

و او با لحنی که در گوشم بسیار سرد صدا کرد گفت: «بله، خودتان را بیشتر مشغول کنید و سعی کنید افسردگی به دلتان راه ندهید.» و دستم را رها کرد و بی آن که دیگر نگاهم کند افزود: «وقتی برگشتم امتحان‌تان می‌کنم.»

در هشتی ایستاده بودیم به بدرقه‌ی او. او پالتوش را با عجله پوشید و سعی می‌کرد که به من نگاه نکند. با خود گفتم: «چرا این قدر به خود زحمت می‌دهد. چه خیال کرده؟ واقعاً گمان می‌کند دلم برایش ضعیف می‌رود؟ البته آدم خوبی است، خیلی هم خوب... ولی دیگر مبالغه هم نباید کرد.»

با این حال کاتیا و من آن شب مدتی دراز در بستر بیدار ماندیم و حرف می‌زدیم. گیرم نه درباره‌ی او. برای تابستان آینده برنامه می‌ریختیم و کنکاش می‌کردیم که زمستان را کجا بگذرانیم و چه کنیم. آن سؤال وحشتناک «که چه؟» دیگر برای من مطرح نمی‌شد. مسئله در نظرم ساده و روشن بود. زندگی بایست به شیرین‌کامی بگذرد و آینده برایم سرشار از سعادت بود. مثل این بود که خانه‌ی کهنه و تاریک ما در پاکروسکایا جان گرفته بود و از شادمانی جوشان بود.

بهار آمد. اندوه گذشته‌ام برطرف شد و رخوتی از رؤیای رنگین که خاص بهار است، با امیدها و امیال نامفهوم جای آن را گرفت. زندگی‌ام با آغاز زمستان هیچ شباهتی نداشت. سر خود را با سونیا گرم می‌کردم و کتاب می‌خواندم و پیانو می‌نواختم. بسیار به باغ می‌رفتم و خاصه شب‌ها مدتی دراز، به‌راستی دراز، در راه‌های آن پرسه می‌زدم یا روی نیمکتی می‌نشستم و خدا می‌داند چه فکرها در سرم زیر و رو می‌شد و چه امیال و امیدهایی دلم را در هیجان می‌داشت. گاهی شب‌ها تا صبح، خاصه شب‌های مهتابی پشت پنجره‌ی اتاقم می‌نشستم و گاهی حتا یک لا پیرهن و پنهانی از کاتیا به باغ می‌رفتم و بر خاک خیس از شب‌نم تا استخر می‌دویدم و یک‌بار حتا به صحرا رفتم و شبانه پیرامون پارک قدم زدم. امروز برایم دشوار است که به‌یاد آورم چه رؤیاهایی صحنه‌ی خیالم را پر می‌کرد. حتا اگر به‌یادم بیاید باور نمی‌کنم که این رؤیاها ذهن مرا به خود مشغول داشته باشد، زیرا بسیار عجیب و از زندگی دور بودند.

سرگی میخائیلیچ همان‌طور که وعده کرده بود در اواخر ماه مه از سفر خود باز آمد.

بار اول شب آمد و بی‌خبر، چنان‌که ما ابداً انتظارش را نداشتیم. روی مهتابی^۱

۱. مهتابی‌ها در روسیه اغلب سرپوشیده است. مهتابی سرباز برای هوای متغیر روسیه مناسب نیست.

نشسته بودیم و می خواستیم چای بخوریم. باغ یک پارچه سبزینه بود و باغچه‌ها پر از گل و سبزه بودند و بلبل‌ها در آن‌ها جا خوش کرده بودند تا روز پیوتر قدیس^۱. مثل این بود که بر انبوهه‌های پرپیچ و تاب و تیره‌رنگ یاس بنفش غباری سفید و بنفش پاشیده باشند. شکوفه‌ها داشتند نوک می‌زدند. پرده‌ی برگ‌های درختان راه غان پیش خورشید غروب شفاف بود. سایه‌ی مهتابی خنک بود. علف‌ها بی‌شک غرق شبنم غروب بودند. پشت باغ واپسین صداهاى روز، از جمله صدای گله‌بان‌ها که گله‌شان را به آغل می‌بردند به گوش می‌رسید. تیکون، که جوان سبک‌مغزی بود با گاری بشکه‌اش از راه باریک پای مهتابی می‌گذشت و آب خنک جاری از آب‌پاشش بر خاک بیل‌زده و پوک‌شده‌ی پای ساقه‌های کوکب و چوب‌های حایل آن‌ها دواير سیاه نقش می‌زد. روی مهتابی ما روی رومیزی سفید سماوری غلغل می‌کرد که شکم زردش مثل خورشید می‌درخشید و ظرف خامه و بشقاب نان روغنی ترد و شیرینی پای آن بود. کاتیا با دست‌های تپلش فنجان‌ها را می‌شست و من، بعد از آب‌تنی هاروهور، صبر نداشتم که چای دم بکشد و خامه‌ی غلیظ تازه را بر نان می‌مالیدم و می‌خوردم. پیرهن کتانی آستین‌کوتاهی به تن داشتم و موهای خیسم را در روسری پیچیده بودم. کاتیا اولین کسی بود که او را از پنجره دید و گفت:

«آه، سرگی میخائیلیچ، الان داشتیم از شما حرف می‌زدیم.»

من برخاستم که بروم و لباسم را عوض کنم. اما او مرا از این کار باز داشت و نگاهی به موهای در روسری پیچیده‌ام انداخت و خندان گفت: «این تشریفات برای چه؟ لطف روستا سادگی زندگی آن است. چه‌طور از گریگوری خجالت نمی‌کشید. خیال کنید من هم گریگوری هستم.» اما درست در این لحظه به‌نظرم رسید که ابداً از چشم گریگوری به من نگاه نمی‌کند و خجالت کشیدم. گفتم: «فوراً برمی‌گردم.» و دور شدم.

۱. روز پیوتر قدیس بیست و نهم ژوئن است و تابستان شروع شده است و بلبل‌ها دیگر نمی‌خوانند.

او به دنبال من داد زد: «آخر این سر و وضع تان چه عیب دارد؟ درست مثل یک دختر جوان روستایی!»

در اتاقم با شتاب لباس عوض کنان با خود می‌گفتم: «نگاهش به من خیلی عجیب بود. خوب، خدا را شکر که عاقبت آمد. حالا خانه‌مان دیگر مثل گذشته سوت و کور نمی‌ماند.» و نگاهی در آینه انداختم و شادمانه از پله‌ها فرو شتابیدم و بی آن‌که پنهان کنم که عجله کرده‌ام نفس نفس زنان به مهتابی رفتم. سر میز نشسته بود و از اوضاع مالی مان با کاتیا حرف می‌زد. مرا که دید لبخندی زد و به حرف خود ادامه داد. به گفته‌ی او اوضاع مالی ما بسیار خوب بود. ما فقط می‌بایست تابستان را در روستا به سر آوریم و پاییز برای مدرسه‌ی سونیا به پترزبورگ برویم یا به خارج.

کاتیا گفت: «ای کاش شما هم با ما می‌آمدید. ما بی شما، تنها و بی خبر، سر از هیچ چیز در نمی‌آوریم.»

او نیم شوخی و نیم جدی گفت: «من از خدا می‌خواستم که با شما دور دنیا بگردم.»

گفتم: «خوب، چرا نه؟ برویم دور دنیا!»

تبسمی کرد و سری تکان داد و گفت: «و مادرم را چه کنم؟ کارهای ناکرده مانده را کی بکند؟ ولی خوب، حالا این مسئله مطرح نیست. شما بگویید وقت تان را چه طور گذرانده‌اید؟ دیگر دل به ملال نداده‌اید؟»

وقتی برایش تعریف کردم که در مدت غیبت او کار کرده و ملال به دل راه نداده‌ام و کاتیا گفته‌های مرا تصدیق کرد او به زبان تحسین و با نگاه نوازشم کرد، چنان‌که کودکی را، که سزاوار پاداش و تشویق باشد. به نظرم واجب می‌آمد که به تفصیل و خاصه صادقانه همه چیز را برایش بگویم. هم کارهای خوبی را کرده بودم و هم، چنان‌که پیش کشیش، به کارهایی اعتراف کنم که ممکن بود اسباب نارضایی او باشد. شب هوا به قدری لطیف بود که وقتی بساط چای را جمع کردند ما همچنان روی مهتابی ماندیم و گفت و گو به قدری برای من دلچسب بود

که متوجه نشدم که صداهاى اطراف رفته رفته خاموش شده بود. عطر گل از همه جا به سوى ما مى آمد و شبنم سفره ی علف را کاملاً خیس کرده بود. بلبلی شروع به خواندن کرد و بعد چون صدای ما را شنید ساکت شد. آسمان با بار ستارگان فراوانش گفتی روی سر ما پایین آمده بود.

شب شده بود، اما زمانی متوجه تاریکی هوا شدم که خفایش بی صدا از زیر سایبان به مهتابی وارد شد و شروع کرد دورِ روسری سفید من پرپر زدن. من خود را به دیوار چسباندم و چیزی نمانده بود که جیغی بکشم. اما شب پره به همان بی صدایی و سرعتی که وارد شده بود از زیر پرده بیرون رفت و در تاریک روشن باغ ناپدید شد.

سرگی میخائیلیچ موضوع صحبت را عوض کنان گفت: «وای چه قدر از این پاکروسکایای شما خوشم می آید! دلم می خواست تمام عمرم همین طور در این مهتابی بنشینم.»

کاتیا گفت: «خوب، چه عیب دارد؟ بنشینید!»

«بله، گفتنش آسان است. من بنشینم، زندگی که نمی نشیند...»

کاتیا گفت: «چرا زن نمی گیرید؟ شما برای همسران شوهر بسیار خوبی می بودید.»

او خندید که: «چون دوست دارم همه اش بنشینم؟ نه، کاترینا کارلونا^۱. من و شما دیگر وقت ازدواج مان گذشته. مدت هاست که دیگر هیچ کس به چشم دامادجویی به من نگاه نمی کند و خودم از دیگران هم کمتر خود را درخور دامادی حس می کنم. مدت هاست که فکر زن گرفتن را از سرم بیرون کرده ام و به همین جهت بسیار راحتم. باور کنید، راست می گویم!»

به نظرم رسید که او این حرف را با نشاطی غیرطبیعی زد.

کاتیا گفت: «به به، به حق چیزهای نشنیده! آقا با سی و شش سال سن می خواهد بگوید پیر است!»

۱. کاتیا مصغر کاترینا است.

«معلوم است که پیر شده‌ام! وقتی آدم آرزویش نشستن باشد پیر است. برای زن گرفتن روحیه‌ی دیگری لازم است. بفرمایید، از او بپرسید!» و با سر به سوی من اشاره کنان افزود: «امثال او باید ازدواج کنند. و من و شما باید به خوشبختی آن‌ها خوش باشیم.»

اندوه و تکلفی در لحنش پنهان بود که بر من پوشیده نماند. اندکی ساکت ماند. نه من چیزی گفتم نه کاتیا.

روی صندلی اندکی چرخید و ادامه داد: «حالا فرض کنید که از بخت بد با یک دوشیزه‌ی هفده‌ساله‌ای، مثل همین ماش^۱... ماریا الکساندرونا... این یک مثال خوب. خیلی خوشحالم که این‌طور پیش آمد. این جداً بهترین نمونه است.»

من خندیدم و ابداً نفهمیدم که از چه چیز خوشحال است و چه‌طور پیش آمده...

بعد رو به من کرد و با لحن شوخی گفت: «حالا شما راستش را بگویید، صادقانه و بی‌هیچ جور ملاحظه. اگر قرار بود که زندگی خودتان را با پیرمردی که زندگی‌اش را کرده و آرزویش نشستن و استراحت کردن است همراه کنید، حال آن‌که دل‌تان خدا می‌داند چه‌جور در غلیان است برای‌تان مصیبت نمی‌بود؟»

من از این سؤال او ناراحت شدم. زیرا نمی‌دانستم چه جوابش بدهم. او خندان گفت: «حالا خیال نکنید که من با این حرف از شما تقاضای ازدواج می‌کنم. ولی حقیقت را بگویید، وقتی شب‌ها در باغ گردش می‌کنید رؤیای چنین شوهری در سرتان است؟ و اگر می‌بود مصیبتی نبود؟»

«نه، مصیبت چرا؟»

«ولی رؤیای شیرینی هم نبود.»

«نه نبود، ولی شاید اشتباه کنم...»

۱. می‌خواسته است بگوید ماشا و کلمه را نیمه‌کاره گذاشته است. ماشا مصغر خودمانی و محبت‌آمیز ماریاست.

اما او باز حرف مرا برید.

«خوب، نگفتم؟ او کاملاً حق دارد و من از این صداقتش سپاسگزارم. و چه خوشحالم که گفت و گوی ما به این جا کشید و این حرف‌ها را زدیم.» و افزود: «باید بگویم که چنین ازدواجی برای من مصیبت بزرگی می‌بود.»

کاتیا گفت: «عجب فکرهای عجیب و غریبی می‌کنید! این فکرهای شما در سر هیچ دیوانه‌ای پیدا نمی‌شود.» این را گفت و رفت تا ترتیب شام را بدهد. پس از رفتن کاتیا ما هر دو ساکت ماندیم و در اطراف مان هم همه چیز آرام بود. فقط ترانه خوانی بلبل دیگر مثل غروب، گاه گاهی و مردد نبود، شبانه بود و بی‌شتاب و چه چه طویلش تمام باغ را پر می‌کرد و بلبل دیگری، از دور، از ته وادی که باغ را دور می‌زد، برای اولین بار در آن شب به نوای او پاسخ می‌داد. اولی اندکی ساکت شد، گفتی می‌خواست به پیام رفیقش گوش بسپارد اما بعد با چه چهی قاطع‌تر و تنشی عمیق‌تر فضا را از نغمه‌ی خود پر کرد، گفتی بارانی از مروارید. این دو آوا با شیرینی شاهواری در جهان بلبلان که برای ما بیگانه بود فضا را می‌لرزاندند. باغبان از زیر مهتابی می‌رفت تا در نارنجستان بخوابد و قدم‌هایش با پوتین‌های یغورش که صداشان در راه باریک می‌پیچید به تدریج دور شد. کسی دوبار از ته وادی سوت کشید و صدای سوتش گوشخراش بود و باز سکوت همه‌جا را فرا گرفت. صدای حرکت برگ‌ها یا تکان خوردن پرده‌ی سایبان ایوان به زحمت شنیده می‌شد. عطری در فضا جاری شد و به مهتابی رسید و در آن پراکنده گردید. بعد از آن حرف‌هایی که زده بودیم از این سکوت ناراحت بودیم اما نمی‌دانستم چه بگویم. به او نگاه می‌کردم. چشمان درخشان او از درون تاریکی به من می‌نگریستند...

گفت: «زندگی در این دنیا چه شیرین است!»

من آهی کشیدم و گفتم: «چه گفتید؟»

او تکرار کرد: «زندگی در این دنیا چه شیرین است!»

و باز ساکت شدیم و من همچنان ناراحت بودم. مدام در این فکر بودم که با

تصدیق گفته‌اش درباره‌ی پسری‌اش او را رنجانده‌ام. می‌خواستم این ناسنجیده‌گویی خود را جبران کنم و دلش را به‌دست آورم ولی نمی‌دانستم چه‌طور.

عاقبت برخاست و گفت: «خوب، خدا نگه‌دار! مادر جانم برای شام منتظر من است. امروز می‌شود گفت او را ندیده‌ام.»

گفتم: «ولی من می‌خواستم یک سونات برای تان بزنم!»
او گفت: «خوب، باشد برای بعد!» و جوابش به گوشم سرد آمد.
«خدا نگه‌دار!»

اکنون دیگر یقین کردم که دلش از من گرفته است. و بار غصه بر دلم سنگین شد. با کاتیا تا پله‌های بیرون خانه بدرقه‌اش کردیم و آن‌جا ماندیم، به راهی که او در آن ناپدید می‌شد چشم دوخته. وقتی صدای سم اسبش نیز دیگر شنیده نشد من خانه را دور زدم و باز به مهتابی رفتم و به تماشای باغ ایستادم و مدتی دراز در مه شب‌نم‌زا، که صداهاى شب همه در آن بود آن‌چه را می‌خواستم باز دیدم و باز شنیدم.

او دوبار دیگر به دیدن ما آمد. ناراحتی من که حاصل گفت‌وگوی آن شب بود کاملاً از میان رفته بود و دیگر پدید نیامد. تا پایان تابستان هفته‌ای دو سه بار به دیدن ما می‌آمد. من به‌قدری به دیدن او عادت کرده بودم که وقتی مدتی می‌گذشت و او را نمی‌دیدم تنها ماندن برایم دشوار بود و اوقاتم از دست او تلخ می‌شد و این کارش که مرا تنها می‌گذاشت به‌نظرم آزارنده می‌آمد و آن را ظلمی به خود می‌شمردم. رفتارش با من طوری بود که گفتم پسری هستم، دوست صمیمی؛ او از هر در با من حرف می‌زد و درباره‌ی همه‌چیز سؤال می‌کرد و انتظار داشت که بی‌رازپوشی صادقانه همه‌چیز را با او در میان بگذارم. به من راه می‌نمود یا به این یا آن‌کار تشویق، یا گاهی بابت خطایی سرزنش می‌کرد. اما با وجود این که پیوسته می‌کوشید خود را همسطح من قرار دهد احساس می‌کردم که پشت آن‌چه از او می‌دیدم و می‌فهمیدم جهان دیگری وجود دارد مرموز و

برای من ناشناخته، که او لازم نمی‌بیند مرا به آن راه دهد و همین بیش از همه چیز به احترامم به او و جاذبه‌ی او بر من می‌افزود. من از کاتیا و بعضی همسایگان شنیده بودم که او، علاوه بر پرستاری مادر پیرش که در خانه‌ی او زندگی می‌کند و علاوه بر امور ملک خود و تکالیف قیمومت ما که بر گردن گرفته است وظایفی نیز در مجلس اشراف^۱ به عهده دارد که برایش سرچشمه‌ی ناگواری‌هایی است. اما درباره‌ی این که بر این مسائل چگونه می‌نگرد و به‌طور کلی در خصوص عقایدش و افکارش و طرح‌هایش برای آینده و امیدهایش در زندگی چیزی دستگیرم نشد. همین که می‌کوشیدم گفت‌وگو را به کارهای او بکشانم سیمایش به شیوه‌ی خاص خودش درهم می‌رفت، پنداشتی می‌خواست بگوید: «ول کنید دیگر، شما به این کارها چه کار دارید؟» و موضوع صحبت را عوض می‌کرد. این رفتار او ابتدا مرا می‌آزرد. اما بعد عادت کردم به این که فقط درباره‌ی مسائلی که به من مربوط می‌شد حرف بزنیم به‌طوری که این شیوه برایم عادی شد.

چیز دیگری که آن هم ابتدا برایم ناخوشایند بود، اما بعد به آن عادت کردم و برایم مطبوع شد بی‌اعتنایی کاملش به وضع ظاهر من بود، گفתי آن را خوار می‌داشت. هرگز با کلمه یا کنایه‌ای به زیبایی صورت من اشاره‌ای نمی‌کرد و به عکس هربار که دیگران در حضور او به خوش‌صورتی من اشاره‌ای می‌کردند سیمایش درهم می‌رفت، یا زبان به ریشخند می‌گشود. حتا دوست داشت در صورت ظاهر عیبی یا چیز نازیبایی پیدا کند و آن را به‌رویم بیاورد و دلم را بسوزاند. لباس‌های پسند روزی که من به تن می‌کردم یا شیوه‌ای که کاتیا دوست داشت در روزهای عید گیسوانم را بیاراید تیغ تمسخر او را تیز می‌کرد و اسباب رنجش خاطر کاتیای بینوا می‌شد و ابتدا مرا هم کفری می‌کرد. کاتیا در دل یقین داشت که او از من خوشش می‌آید و به‌هیچ‌روی نمی‌توانست بفهمد که چه‌طور

۱. طبق منشور اشراف که کاترین دوم وضع کرد اشراف حق داشتند در هر استان مجلسی برای خود داشته باشند زیر نظر رئیسی (که عنوان صدرااشراف داشت). و این رئیس و صاحبان بعضی مناصب مهم مثل قاضی و رئیس پلیس و غیره توسط اعضای این مجلس انتخاب می‌شدند و قسمت قابل ملاحظه‌ای از امور استان با همین مجلس بود.

ممکن است مردی دوست نداشته باشد که زن محبوبش به بهترین صورت جلوه کند. من به زودی دریافتم که منظور او چیست. او می‌خواست یقین داشته باشد که من اهل دلبری نیستم و چون من به این نکته پی بردم ذره‌ای میل به خودنمایی و دلبری به یاری زینت یا آرایش گیسوان و حرکات دلفریب در دلم باقی نماند و در عوض نوع دیگری خودنمایی در من پیدا شد و آن تظاهر به سادگی بود که با سنم سازگاری نداشت و زیاده نمایان بود و رنگ تکلف پیدا می‌کرد. می‌دانستم که دوستم دارد اما هنوز در بند آن نبودم که بدانم که دل بستگی‌اش به من دل بستگی به زنی است یا محبت به کودکی. این دل بستگی برایم گرامی بود و حس می‌کردم که برایش بهترین دختر عالمم و البته میل داشتم که این توهم از ذهنش زایل نشود و ناخواسته او را فریب می‌دادم و در عین این فریب می‌کوشیدم که عیب‌های خود را اصلاح کنم و حس می‌کردم که برای من بهتر و زیبنده‌تر است که جنبه‌های نیکو و خصال باطنی خود را بر او نمایان کنم تا جلوه‌های زیبایی ظاهرم را. به نظرم می‌آمد که گیسوان، دست‌ها، سیما و عادت‌هایم از زشت و زیبا همه را او به همان نگاه اول دیده و بر آن‌ها داوری کرده است و به این ترتیب می‌دانست که من جز از طریق فریب نمی‌توانم چیزی بر صورت ظاهرم بیفزایم. اما از روحم خبر نداشت زیرا شیفته‌ی آن بود و روحم در تحول بود و رشد می‌کرد و تکامل می‌یافت و در این زمینه می‌توانستم او را فریب دهم و می‌دادم و چون به این نکته پی بردم هم‌صحبتی با او برایم بسیار آسان شد. خجالت‌های بی‌دلیل، حرکات ناشیانه‌ی غیرطبیعی پیشینم همه از میان رفت. احساس می‌کردم که اندام مرا از جلو یا پهلو، ایستاده یا نشسته و موهایم را بالا برده یا فرو افشانده، خلاصه سراپایم را می‌بیند و می‌شناسد و گمان می‌کردم که از آن‌چه می‌بیند راضی است. گمان می‌کنم که اگر برخلاف عادت خود، مثل دیگران ناگهان می‌گفت که زیبایم از این اظهارش دلم شاد نمی‌شد. به عکس از ته دل خوشحال می‌شدم اگر حرفی می‌زد و او بعد از این حرف به من چشم می‌دوخت و با صدایی که از دلش برمی‌آمد و او می‌کوشید لحن شوخی به آن بدهد می‌گفت:

«بله، بله، معلوم است که در شما چیزی هست که در دیگران نیست. باید بگویم که دختر خوبی هستید!»

حالا این جور پاداش‌ها که دلم را از غرور و شادی لبریز می‌کرد به ازاء چه هنری نصیب می‌شد؟ به ازاء این که گفته بودم که عشق گریگوری را نسبت به نوه‌ی کوچکش خوب حس می‌کنم یا برای این که از خواندن فلان شعر یا داستان چشمانم پر از اشک شده است یا این که موتسارت را بیش از شولهِف^۱، دوست دارم. و با خود می‌گفتم: «عجیب است. با چه شم تیز و صائبی حدس می‌زنم که چه چیز خوب و دوست‌داشتنی است» حال آن که در آن زمان هنوز از خوبی چیزی نمی‌دانستم یا از این که چه چیز درخور دوست داشتن است. بیشتر عادات و سلیقه‌های آن روزگار من باب میل او نبود و یک حرکت ابرو یا یک نگاهش کافی بود که بفهمم که از آن چه می‌خواهم بگویم خوشش نخواهد آمد. یک حالت خاص صورت او که حکایت از دلسوزی برای من، یا می‌شود گفت اندکی تحقیر می‌کرد کافی بود که دریابم که آن چه را لحظه‌ای پیش دوست داشتم دیگر دوست ندارم. گاهی او هنوز دهان نگشوده حدس می‌زدم که می‌خواهد چه راهنمایی یا توصیه‌ای به من بکند یا وقتی در چشمان من نگاه‌کنان از من چیزی می‌پرسید حس می‌کردم که من نگفته با همان نگاهش آن چه را می‌خواهد بداند از من بیرون می‌کشد. افکار و احساس‌های آن روز من همان افکار و احساس‌های او بود که ناخواسته از من شده بود. این فکرها از او به زندگی من وارد می‌شد و آن را روشن می‌کرد. بی آن که خود متوجه باشم بر همه چیز از چشم او می‌نگریستم. هم بر کاتیا، هم بر خدمتکاران مان، هم بر سونیا و هم بر خود و سرگرمی‌هایم. کتاب‌هایی که در گذشته فقط به قصد رفع ملال می‌خواندم ناگهان در چشمم از بهترین کتاب‌ها شدند که ناب‌ترین لذت‌های زندگی‌ام را نصیب می‌کردند و این فقط به آن سبب، که با او درباره‌ی آن کتاب‌ها حرف می‌زدم یا باهم آن‌ها را می‌خواندیم یا آن‌ها را او برایم آورده بود. در گذشته درس‌های

سونیا و سر و کله زدن با او برایم تکلیفی شاق بود و من خود را مجبور می‌کردم که این تکلیف را ادا کنم. اما همین که او سر درس ما می‌نشست و به پیشرفت‌های سونیا توجه می‌کرد تدریس برایم لذتی شد. در گذشته آموختن یک قطعه‌ی موسیقی و به‌خاطر سپردن آن برایم کاری بسیار دشوار و حتا محال می‌نمود. اما حالا که می‌دانستم او به نواختن من گوش خواهد داد و شاید تحسینم کند چهل بار پشت سر هم یک قطعه را می‌نواختم به‌طوری که کاتیای بینوا پنبه در گوش می‌کرد اما برای من هنوز تکرار قطعه ملال‌آور نبود. سونات‌های مکرر نواخته‌ی قدیمی نمی‌دانم چرا در نظرم عوض شده بودند. آن‌ها را به‌شیوه‌ی تازه‌ای می‌نواختم که گویاتر بود و بهتر از کار درمی‌آمد. حتا کاتیای، که او را بسیار دوست داشتم و مثل خودم می‌شناختم در نظرم عوض شده بود. تازه حالا می‌فهمیدم که او ابداً وظیفه نداشت برای ما مادری کند و همدمی چنین فداکار و این‌جور بنده‌وار در خدمت ما باشد. حالا دلبستگی صادقانه و ایثار مخلصانه‌ی این عزیزی که ما را مثل فرزندان خود دوست می‌داشت را می‌فهمیدم و به حقی که بر گردن من داشت پی می‌بردم و عشقم به او افزون می‌شد. او بود که به من آموخت تا در احوال زیردستان‌مان، از رعایا تا خدمتکاران خانه تأمل کنم و با نگاهی تازه به آن‌ها بنگرم. گرچه مضحک می‌نماید اما باید بگویم که من تا هفده‌سالگی میان خدمتکاران‌مان بزرگ شده و زندگی کرده بودم اما نسبت به آن‌ها بیگانه‌تر بودم تا نسبت به کسانی که هرگز ندیده بودم. یک‌بار هم به فکر نیفتاده بودم که این آدم‌ها نیز مثل من دلی مهرجو در سینه دارند یا دل‌شان گاهی هوس چیزی می‌کند یا ممکن است غصه‌هایی داشته باشند. باغ، جنگل‌ها و مزارع‌مان که طی سال‌ها به چشمم عادی شده بود ناگهان برایم رنگی تازه و جلوه‌ای زیبا گرفته بود. او حق داشت که می‌گفت سعادت راستین در زندگی یکی بیش نیست و آن این است که انسان برای دیگری زندگی کند. پیش از آن این حرف او برایم عجیب بود و معنی آن را نمی‌فهمیدم. اما اعتقاد به این اصل بی‌آن‌که خود آگاه باشم در دلم ریشه می‌گرفت. او دلم را بر یک دنیا شادی در زمان حال گشود

بی آن که تغییری در زندگی ام بدهد، یا چیزی به آن بیفزاید. فقط وجود خودش بود که بر یک یک احساس های من افزوده می شد. هر آن چه از کودکی در اطراف من بی صدا و جماد بود، با آمدن او جان گرفت و به زبان آمد و شتاب داشت و می خواست در جان من راه یابد و آن را سرشار از شیرینی کند.

آن تابستان اغلب به اتاق خود بالا می آمدم و بر بستر می افتادم و به جای اندوهی که در بهار گذشته بر جانم گرانی می کرد، و به جای آرزوها و امیدهای آینده، شوق خوشبختی در حال بر جانم چیره شده بود. خواب به چشم نمی آمد، بر می خاستم و به بستر کاتیا می رفتم و کنارش می نشستم و به او می گفتم که خوشبختم و امروز چون به آن روزها بازمی اندیشم می بینم که خوشبختی ام هیچ نیازی به بیان نداشت. او خود آن را احساس می کرد. اما به من می گفت که خود نیز نیازی به هیچ چیز ندارد و بسیار خوشبخت است و مرا می بوسید. من حرفش را باور می کردم. به نظرم می رسید که واجب است، و عدالت ایجاب می کند، که همه خوشبخت باشند. اما کاتیا در فکر خواب هم بود و حتا گاهی تظاهر به اوقات تلخی می کرد و مرا از بستر خود می راند و به خواب می رفت و من تا مدتی دراز اسباب خوشبختی خود را در خاطر زیر و رو می کردم. گاهی بر می خاستم و بار دیگر دعا می کردم، این بار به زبان خود، تا از خدا بابت سعادت می که نصیب کرده است تشکر کنم. در اتاق سکوت بود. فقط آوای تنفس یکنواخت کاتیا در خواب و صدای تک تک ساعت در کنارش به گوش می رسید و من از این دنده به آن دنده می غلتیدم و دعا می خواندم و حاج می کشیدم و صلیب کردن آویزم را می بوسیدم. در اتاق بسته بود و پنجره پوش ها نیز، و صدای وزوز مکسی یا پرواز پشه ای در فضا در نوسان، شنیده می شد و من می خواستم که هرگز از این اتاق بیرون نروم و صبح نیاید و این جو خوشایندی که روح مرا در خود دارد همیشه باقی باشد و این حال شیرین هرگز زایل نشود. خیال می کردم که رؤیا و افکار و دعاهایم همه موجوداتی جاندارند و در تاریکی در کنار من زندگی می کنند و در اطراف بسترم در پروازند یا بر سرم سایه انداخته اند و

فکرهای من همه فکرهای اویند و احساس‌هایم نیز همه احساس‌های او.
آن وقت هنوز نمی‌دانستم که این حال من عشق نام دارد. خیال می‌کردم که
این حال همیشه ممکن است پیش آید و این احساس چیزی است که به رایگان
در دل پدید می‌آید.

یک روز، در موسم درو گندم، بعد از ناهار با کاتیا و سونیا به باغ رفتیم و روی نیمکتی که کنج دنج دلخواه مان بود، زیر سایه‌ی زیزفون بر فراز وادی، که در فراسوی آن منظره‌ی جنگل و مزارع گسترده بود نشستیم. سه روز بود که سرگی میخائیلیچ به دیدن ما نیامده بود. آن روز منتظرش بودیم، خاصه به آن سبب که به پیشکار گفته بود که برای سرکشی به کار درو خواهد آمد. نزدیک ساعت دو او را از دور دیدیم که سوار بر اسب از مزرعه چاودار می‌آمد. کاتیا نگاهی به من کرد و لبخندی زد و دستور داد که هلو و گیلان که سرگی میخائیلیچ بسیار دوست داشت بیاورند و خود روی نیمکت لم داد و به چرت افتاد. من یک شاخه‌ی پهن و کج و کوله‌ی زیزفون گندم، چنان که دست‌هایم از شیرهای برگ‌ها و ساقه‌ی آن خیس شد و شروع کردم کاتیا را باد زدن و در ضمن کتابم را خواندن. اما پیوسته سر از کتاب برمی‌داشتم و نگاهی به کوره‌راه کشتزارها، که سرگی میخائیلیچ می‌بایست از آن بیاید می‌انداختم. سونیا پای زیزفون کهن خانه‌ای برای عروسک‌هایش می‌ساخت. روز گرمی بود و باد نبود و هوا دم کرده بود و ابر آسمان را فرا می‌گرفت و آن را تیره‌تر می‌کرد. از صبح هوا خبر از توفان می‌داد. من طبق معمول پیش از توفان بی‌آرام بودم اما بعد از ظهر ابرها پراکنده شد و خورشید در آسمان صاف خندید و فقط از یک کران آسمان گاهی غرش تندرکی

دوردست می آمد و از ابر سیاهی که بر فراز افق باقی بود و با غبار صحرا درمی آمیخت گه گاه خط شکن شکن آذرخشی کمرنگ هوا را می شکافت و به زمین می رسید. پیدا بود که توفان گذشته است و دست کم آن روز دیگر به ما کاری نخواهد داشت. در جاده ای که جای جای از پشت باغ پیدا بود پیوسته گاری هایی با بار بلندی از بافه های گندم، به سنگینی و همراه با جیرجیر چرخ هاشان به این سو روان بودند و گاری های خالی تلق تلق کنان به تاخت در جهت عکس به صحرا باز می گشتند و پاهای آونگان و پیرهن های در باد موج دروگران از آن ها پیدا بود. غبار غلیظی که از جاده برمی خاست نه پراکنده می شد و نه فرو می نشست و ما آن را از لای برگ های باغ در آن سوی پرچین می دیدیم. در فاصله ای دورتر از میدانک خرمن کوبی همان صداها ی روستاییان و همان جیرجیر چرخ شنیده می شد و همان توده های بافه که از پشت باغ گذشته بودند دیده می شدند که به هوا می رفتند و تلنبار می شدند و من خرمن های تخم مرغی شکل را می دیدم، که با نوک تیزشان به بام کلبه هایی می مانستند و پیوسته بلندتر می شدند و دهقان ها در اطراف آن ها می جنبیدند. پیش رویم در صحرای غبار آلود نیز گاری ها حرکت می کردند و آن جا نیز بافه های زرین گندم پیدا بود و همان صدای گاری ها و آوای ترانه خوانی دهقان ها که از دور به این سو می رسید. از یک کرانه ی کشتزار، مزارع درو شده پیوسته گسترده تر می شد با شیارهای حد فاصل کشتزارها که افسطین در آن ها روئیده بود. اندکی پایین تر سمت کشتزارهای درو شده، پریشانی بافه های پراکنده بر زمین نازیبا می نمود اما پیرهن های رنگین زنان روستایی، که پشت دوتا کرده میان آن ها می جنبیدند و حرکت بازوان شان، که ضمن بستن آن ها به چشم می آمد دل را شاد می کرد. به تدریج که بافه های بسته به فواصل معین قرار می گرفت، آشفتگی کشتزار به نظم می آمد و در چشم من به آن می مانست که ناگهان از تابستان پاییز پدید می آمد. گرد و خاک و گرما همه جا را فرا گرفته بود و فقط کنج دنج و دلچسب ما از آن برکنار بود، حال آن که همه جا مردم زحمتکش زیر آن آفتاب سوزان و در آن گرد

و خاک حرف می‌زدند و غوغا می‌کردند و در جنب و جوش بودند. کاتیا روی نیمکت خنک‌مان در سایه دراز کشیده در خواب بود و زیر دستمال ململ سفیدی که صورتش را می‌پوشاند به شیرینی خروپف می‌کرد و گیلان‌های آبدار سیاه در بشقاب برق می‌زد و پیرهن‌های ما پاک و خنک بود و آب درون تنگ زلال و تازه و روشن بود و آفتاب در آن رنگارنگ شده بود و دیده‌نواز و من‌دلم خوش بود و با خود می‌گفتم: «چه کنم؟ تقصیر من چیست که خوشبختم؟ ولی چه‌طور می‌توانم دیگران را در این خوشبختی سهیم کنم؟ چه کسی است که خودم را و همه‌ی نیکبختی‌ام را نثارش کنم؟»

خورشید پشت تاج درختان زیزفون پنهان شده بود، گرد و خاک در صحرا فرو نشسته بود و افق در پرتو اوریب آفتاب روشن‌تر و درخشان‌تر دیده می‌شد، ابرها پاک پراکنده شده بودند و پشت درخت‌ها در میدانک خرمن‌کوبی سه تلنبار دیگر بالا آمده بود و دهقان‌ها از آن‌ها فرود می‌آمدند. گاری‌ها، پیدا بود برای بار آخر می‌گذشتند. زن‌های روستایی، سه شاخه به دوش و کاه در کمر و به صدای بلند ترانه‌خوان به خانه می‌رفتند و از سرگی میخائیلیچ خبری نبود، گرچه مدت‌ها پیش او را دیده بودم که سوار بر اسبش از سرایشب صحرا به این سو آمده بود. ناگهان از جانبی که هیچ انتظارش را نداشتم پیدا شد. وادی را دور زده بود. کلاه از سر برداشته، با قدم‌هایی تند به جانب من می‌آمد و چهره‌اش از شادی درخشان بود. چون کاتیا را در خواب دید لب‌گزید و چشم‌ها را بست و نوک پا نوک پا پیش آمد. دیدم که دلش خوش است، همان شادی بی‌علتی، که من در او بسیار دوست داشتم و آن را «وجد وحشی» نام داده بودم. به پسرک دبستانی از مدرسه کریخته‌ای می‌مانست و رضایت از زندگی و خوشی و بازیگوشی کودکانه از همه چیزش می‌بارید.

به من نزدیک شد و دستم را فشاران به نجوا گفت: «خوب، سلام بنفشه خانم نوشکفته، حال‌تان چه‌طور است؟» و به سؤال من در خصوص حالش جواب داد: «من حالم خیلی خوب است. امروز سیزده‌ساله‌ام و دلم می‌خواهد مثل یک اسب در صحرا بچم و از همه‌ی درخت‌ها بالا روم.»

به چشمان خندانش نگریستم و گفتم: «وجد وحشی، هان؟» و احساس کردم که این وجد وحشی اش به من نیز سرایت کرده است.

جواب داد: «بله!» و چشمکی زد و جلو خنده‌ی خود را گیران گفت: «فقط نمی‌دانم به بینی کاترینا کارلونا چه کار دارید؟» من که متوجه نبودم و ضمن نگاه کردن به او به باد زدن کاتیا ادامه داده بودم ندانسته دستانم را از صورت او پس زده بودم و برگ‌های شاخه‌ام به صورت او می‌مالید. خنده‌ام گرفت. به آهنگ نجوا، وانمودکنان که نمی‌خواهم کاتیا را بیدار کنم، اما در حقیقت برای این که خوشم می‌آمد با او به نجوا حرف بزنم گفتم: «حالا اگر از خودش پرسید خواهد گفت که اصلاً خواب نبوده است.»

و او از من تقلیدکنان لب‌هایش را تکان داد که یعنی به قدری آهسته حرف زده‌ام که او هیچ نفهمیده است چه می‌گویم. و چون چشمش به بشقاب گلاس افتاد وانمودکنان که دزدانه، آن را برداشت و به سراغ سونیا پای درخت رفت و روی عروسک‌هایش نشست. سونیا اول اوقات تلخی کرد اما سرگی میخائیلیچ فوراً از او دلجویی‌کنان با او به بازی نشست و به مسابقه شروع کردند به گلاس خوردن.

گفتم: «می‌خواهید بگویم باز هم بیاورند؟ یا چه‌طور است خودمان برویم بچینیم؟»

او بشقاب را برداشت و عروسک‌ها را در آن نشاند و سه نفری روی به‌سوی باغ میوه نهادیم. سونیا به دنبال ما می‌دوید و می‌خندید و دامن لباس او را می‌کشید و می‌خواست عروسک‌هایش را از او پس بگیرد. سرگی میخائیلیچ عروسک‌ها را به او داد و رو به من کرد و گرچه دیگر کسی نبود که از صدای ما بیدار شود همچنان به نجوا گفت: «آخر چه‌طور می‌گویید بنفشه خانم نیستید؟ از این جهنم گرد و خاک و آفتاب و این همه تقلا و عرق‌ریزی به این‌جا آمدم عطر بنفشه شنیدم، آن هم نه عطر تند بنفشه، بلکه عطر بنفشه‌ی نوشکفته که رنگ تیره‌ی ملایمی دارد با عطر آب شدن برف و سبزه‌ی بهار.»

به قصد پنهان داشتن شادی آزر مگینی که گفته‌اش در من برانگیخته بود پرسیدم: «خوب، بگویید، کار و بار چه طور است؟»
«عالی، نمی‌دانید این مردم همه جا چه خوب‌اند! هر چه بیشتر می‌شناسی شان بیشتر دوست‌شان داری!»

گفتم: «بله، امروز پیش از این که شما بیایید، در باغ نشسته بودیم، کارشان را تماشا می‌کردیم و ناگهان وجدانم ناراحت شد از این که دیدم آن‌ها این جور جان می‌کنند و من این جور راحت زیر سایه نشسته‌ام و به قدری خوشم که...»
حرفم را برید و با مهربانی در چشمانم نگاه کرد و با لحنی بسیار نافذ گفت:
«خوب، عزیزم، خوب نیست با ابراز این احساس‌ها خودنمایی کنید. کار مسئله‌ای جدی است. مقدس است. خدا نخواهد که بخواهید احساسات لطیف‌تان را به نمایش بگذارید.»

«ولی من فقط به شما از احساسم حرف می‌زنم!»
«بله، می‌دانم! ولی حالا از این گیل‌اس‌ها حرف بزنید.»
در باغ میوه بسته بود و از باغبان‌ها هم نشانی نبود. (او آن‌ها را به صحرا فرستاده بود که به دروگران کمک کنند.) سونیا به خانه شتافت تا کلید در باغ را بیاورد. اما او منتظر کلید نشد و در کنجی از دیوار بالا رفت و تور سیمین سر آن را بلند کرد و در باغ فرو جست.
صدایش را از آن سو شنیدم که می‌گفت: «اگر گیل‌اس می‌خواهید بشقاب‌تان را بدهید!»

گفتم: «نه، خودم می‌خواهم بچینم! می‌روم کلید را بیاورم. می‌ترسم سونیا نتواند آن را پیدا کند.»

اما در عین حال دلم می‌خواست تماشا کنم که او در باغ چه می‌کند، چه طور درخت‌ها را تماشا می‌کند و چون می‌داند که نگاهی بر او نیست چه طور جولان می‌دهد. در واقع نمی‌خواستم که ولو به قدر لحظه‌ای از او دور بمانم. نوک پانوک پا از میان بوته‌های گزنه باغ را دور زدم و به جانب دیگر که دیوارش کوتاه‌تر بود

رفتم و از بشکهای خالی که پای دیوار بود بالا خزیدم به طوری که لب دیوار به شکمم می‌رسید. از روی دیوار به آن سو خم شدم. داخل باغ به هر طرف، به درختان کهن و پیچیده شاخ و برگ‌های پهن دنداندار آن‌ها که گیلان‌های سیاه و آبدار رسیده به سنگینی از لای آن‌ها آویخته بود نگاه کردم. بعد سرم را از زیر تور گذراندم و از زیر شاخه‌ی پرقوز و گره‌ی درخت گیلان‌کهنی او را دیدم. به راستی خیال می‌کرد که من دنبال کلید رفته‌ام و هیچ کس نیست که او را ببیند. کلاه از سر برداشته و چشم‌ها را بسته بر دو شاخه‌ی تنه‌ی درخت گیلانی سوار شده با دقت بسیار یک تکه انگم آن را میان انگشتان گلوله می‌کرد. ناگهان شانه بالا انداخت و چشم گشود و لبخند زان چیزی گفت. آن لبخند و آنچه گفت به قدری با طبعش ناسازگار بود، که من از این‌که دزدانه تماشایش کرده بودم سخت پشیمان شدم. گمان کردم که گفته بود «ماشا، عزیز دلم!» در دل گفتم «ممکن نیست!» او با لحنی آهسته‌تر و نرمی و لطفی بیشتر تکرار کرد. «آه، ماشا، عزیز دلم!» ولی من این چندبار این چند کلمه را به روشنی شنیدم و قلبم با چنان شدتی تپید و هیجانی شدید و شادمانی گفتم منع شده‌ای بر آن چیره شد که بی‌اختیار دستم را به دیوار گرفتم تا نیفتم و خود را رسوا نکنم. او صدای این حرکت مرا شنید و با وحشت روی به سوی من گرداند و سر به زیر افکند و مثل کودک خجلی رنگش برافروخت چنان‌که ارغوانی شد. می‌خواست چیزی بگوید، اما نتوانست و پیوسته رنگ به رنگ می‌شد. با این همه عاقبت سر برداشت و به من نگریست و چشمانش خندید و من هم لبخند زدم. صورتش از شادی شکوفا شد. دیگر برایم عموی بزرگ‌تری نبود که نوازشم کند و چیز یادم دهد یا سرزنشم کند، مردی بود همسطح خودم که مرا دوست داشت و از من می‌ترسید، همان طوری که من نیز او را دوست داشتم و از او می‌ترسیدم. دیگر چیزی نگفتم و فقط به هم نگاه می‌کردیم. اما ناگهان سیمایش درهم رفت و لبخند از لبش و برق از چشمانش رفت. لحن صحبتش با من سرد و پدرانانه شد، چنان‌که گفتم کار بدی کرده باشم و او از کاری که کرده بود پشیمان شده باشد و مرا هشدار دهد.

گفت: «بروید پایین، دست و پاتان کبود می‌شود. خودتان را زخمی می‌کنید. موهاتان را منظم کنید. تماشا کنید به چه قیافه‌ای درآمده‌اید!»

منِ آزرده با خود گفتم: «چرا احساسش را پنهان می‌کند؟ چرا می‌خواهد مرا بیازارد؟» و در همان لحظه میل مقاومت‌ناپذیری در دلم پدید آمد که دستپاچه‌اش کنم و قدرت خود را بر او بیازمایم.

گفتم: «نه، می‌خواهم خودم گیلان بچینم.» و نزدیک‌ترین شاخه را گرفتم و به‌روی دیوار بالا رفتم و پیش از آن‌که او فرصتی پیدا کند که جلوم را بگیرد به‌درون باغ جستم.

گفت: «وای، چه دیوانگی‌ها می‌کنید!» و باز رنگش سرخ شد و به‌سرخ‌ی خود رنگ غیظ داد و از این راه کوشید که خجالت خود را بپوشاند. «با این کارها ممکن بود بلایی سر خودتان بیاورید. حالا چه‌طور می‌خواهید از این جا بیرون بروید؟» این بار بیش از بار پیش دستپاچه شده بود، اما من از دستپاچگی‌اش دیگر خوشحال نشدم. بلکه ترسیدم. خجالت او به من هم سرایت کرده بود. سرخ شدم و از نگاهش می‌گریختم و چون نمی‌دانستم چه بگویم شروع کردم گیلان چیدن؛ گرچه ظرفی نداشتم که گیلان‌های چیده را در آن بگذارم. خود را ملامت می‌کردم و از سبک‌سری خود پشیمان بودم و می‌ترسیدم و به‌نظم می‌رسید که با این کار آبرو و احترام خود را برای همیشه پیش او از دست داده‌ام. هر دو ناراحت بودیم و ساکت ماندیم. سونیا شتابان آمد و کلید را آورد و ما را از آن تنگنا نجات داد. مدتی دراز چیزی به‌هم نمی‌گفتیم و هر دو با سونیا حرف می‌زدیم. وقتی به باغ نزد کاتیا باز گشتیم، و او اصرار داشت به ما بقبولاند که اصلاً نخواایید و همه‌ی حرف‌های ما را می‌شنیده است من آسوده شدم و سرگی میخائیلیچ نیز دوباره می‌کوشید که لحن حامیانه و پدران‌ه‌ی خود را نسبت به من باز یابد. اما در این کار موفق نمی‌شد و من هم دیگر فریض را نمی‌خوردم. اکنون گفت‌وگوی چند روز پیش مان را به‌روشنی به‌یاد می‌آوردم.

کاتیا گفته بود که مردها آسان‌تر از زن‌ها عاشق می‌شوند و احساسات خود را

راحت‌تر بیان می‌کنند. گفته بود: «مردها می‌توانند به زنی بگویند که دوستش دارند، حال آن‌که زن‌ها نمی‌توانند.»

سرگی میخائیلیچ جواب داده بود: «ولی به‌نظر من مردها هم نباید و نمی‌توانند بگویند که زنی را دوست دارند.»
من گفته بودم: «چرا؟»

«برای این‌که اگر بگویند دروغ گفته‌اند. این اظهار چه معنی دارد؟ مثل این است که همین که گفت "دوست دارد"، جرقه‌ای می‌جهد و مثل ترقه صدا می‌کند و او عاشق می‌شود، انگاری همین که این حرف را بزند معجزه‌ای صورت می‌گیرد. علائمی ظاهر می‌شود و توپ‌ها به افتخارش شلیک می‌کنند. من گمان می‌کنم مردهایی که دست بر قلب‌شان می‌گذارند و با لحنی جدی، چنان‌که فتح بزرگی کرده باشند می‌گویند "دوست‌تان دارم" یا خود را گول می‌زنند، یا از آن بدتر، حریف‌شان را فریب می‌دهند.»

کاتیا پرسیده بود: «اگر مردها عشق‌شان را اظهار نکنند زن‌ها از کجا بفهمند که کسی دوست‌شان دارد؟»

«من خبر ندارم چه‌طور. هر کسی زبانی خاص خود دارد، از این گذشته زبان احساس از هر زبانی گویاتر است. من وقتی داستان می‌خوانم همیشه پیش خودم مجسم می‌کنم که آلفرد یا ستوان سترلسکی^۱ وقتی می‌گویند "آلئونورا، عزیزم، دوست دارم!" حتماً قیافه‌ی افسرده‌ای دارند، و خیال می‌کنند که ناگهان واقعه‌ی فوق‌العاده‌ای روی خواهد داد، حال آن‌که هیچ اتفاقی نمی‌افتد. نه در محبوب‌شان چیزی عوض می‌شود نه در خودشان. هر دو همان چشم‌ها و همان بینی را دارند که پیش از این حرف داشتند و هیچ چیزی عوض نشده است.»

من در همان هنگام احساس کرده بودم که پیامی جدی نسبت به من زیر این شوخی نهفته است. اما کاتیا اجازه نمی‌داد که کسی کار قهرمانان داستان‌ها را آسان بگیرد یا مسخره‌شان کند.

گفته بود: «حرف جدی نمی‌شود از شما انتظار داشت. حالا راست بگوید، هیچ وقت به زنی نگفته‌اید که دوستش دارید؟»

او خندید و گفت: «هیچ وقت چنین چیزی نگفته‌ام و هرگز هم پیش هیچ زنی زانو نزده‌ام و نخواهم زد.»

من این گفت‌وگو را به وضوح به خاطر می‌آوردم و با خود می‌گفتم: «بله، او احتیاجی ندارد بگوید مرا دوست دارد. من خود خوب می‌دانم که مرا دوست دارد و هر قدر هم سعی کند خود را به من بی‌اعتنا نشان دهد بی‌فایده است و نمی‌تواند این باور را از دل من پاک کند.»

او آن شب با من بسیار کم حرف می‌زد، ولی من در هر حرفی که با کاتیا یا سونیا می‌زد و در هر حرکت و نگاهش نشان عشق می‌دیدم و در تشخیص خود هیچ تردیدی نداشتم. من فقط از او آزرده می‌شدم و نیز دلم می‌سوخت از این که نمی‌دانم چرا لازم می‌دید که احساسش را پنهان دارد و خود را وادار به سردی و بی‌اعتنایی کند. حال آن که همه چیز بسیار روشن بود و به آسانی و سادگی می‌شد بی‌نهایت شیرین‌کام شد. ولی من خود را گناهکار می‌شمردم از این که به نزد او به داخل باغ بسته بودم و این احساس سخت آزارم می‌داد. گمان می‌کردم که او به ازاء همین حرکت دیگر مرا درخور احترام نمی‌شمارد و از این کار من دل‌چرکین شده است.

بعد از چای برخاستم و به سالن رفتم که پیانو در آن بود و او هم به دنبال آمد. خود را به من رساند و گفت: «چیزی بنوازید. خیلی وقت است چیزی از شما نشنیده‌ام.»

«از قضا می‌خواستم همین کار را بکنم...» و راست در چشمانش نگاه‌کنان پرسیدم: «سرگی می‌خائیلیچ، اوقات‌تان از من تلخ نیست؟»
«چرا تلخ باشد؟»

سرخ شدم و گفتم: «برای این که بعد از ناهار حرف‌تان را گوش نکردم!»
منظورم را فهمید و سری به انکار تکان داد و لبخندی زد و نگاهش به من

می‌گفت: «البته کارت‌ان سزاوار سرزنش بود، اما من نیروی این‌کار را در خود نمی‌بینم.»

پشت پیانو نشستم و گفتم: «پس می‌شود خیال کنیم که من کار بدی کرده‌ام و ما کماکان دوست‌ایم؟»

«چه حرف‌ها! البته که دوست‌ایم!»

در اتاق درندشتِ بلندسقف فقط دو شمع روی پیانو روشن بود و باقی فضا نیم‌تاریک بود و شب روشن تابستان از پنجره‌های باز شاهد ما. همه‌جا سکوت بود، فقط گاه‌گاه قدم‌های کاتیا از تاریکی شنیده می‌شد یا صدای فرت‌فرت بینی یا سم بر زمین کوفتن اسب او، که پای پنجره بسته شده بود. پشت سر من نشسته بود، به‌طوری که نمی‌توانستم او را ببینم. اما حضورش در اتاق نیم‌تاریک، همه‌جا، در صداهایی که شنیده می‌شد و نیز در دل من محسوس بود. هر نگاه و هر حرکت او، گرچه دیدنی نبود، در دلم منعکس می‌شد. من سونات فانتزی موتسارت را نواختم که او خود برایم آورده بود و من آن را در حضور او و برای او آموخته بودم. هیچ به آن‌چه می‌نواختم فکر نمی‌کردم. اما ظاهراً خوب می‌نواختم و به‌نظرم می‌رسید که او از نواختمن خوشش می‌آید. لذت او را از شنیدن آهنگی که می‌نواختم حس می‌کردم و بی‌آن‌که لازم باشد به او نگاه کنم نگاه او را که به پشت سرم دوخته شده بود حس می‌کردم. همان‌طور که انگشت‌هایم خود به خود روی شستی‌های پیانو حرکت می‌کرد بی‌اختیار روی گرداندم و به او نگاه کردم. سیاهی سرش در زمینه‌ی روشن شب مشخص بود. نشسته بود و سرش را بر دستش تکیه داده، به من چشم دوخته بود و چشمانش می‌درخشید. من به دیدن نگاهش لبخندی زدم و دست از نواختن کشیدم. او هم لبخندی زد اما از سر ملامت با سر به دفتر نت اشاره کرد که ادامه دهم. وقتی عاقبت نواختن تمام شد ماه در آسمان بالا آمده و روشن‌تر شده بود و پرتو سیمین آن از پنجره به‌درون اتاق می‌تابید و همراه با نور ضعیف شمع‌ها کف آن را روشن می‌کرد. کاتیا ملامتم کرد که چرا آهنگ را در قشنگ‌ترین جا قطع کردم و

روی هم رفته بد نواختم. اما سرگی میخائیلیچ به عکس عقیده داشت که هرگز به خوبی این بار نواخته بودم. شروع کرد در اتاق‌ها قدم زدن و از سالن به اتاق پذیرایی کوچک می‌رفت و دوباره به سالن باز می‌گشت و هر بار به من نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. من هم لبخند می‌زدم و حتا دلم می‌خواست بی‌سببی بخندم، زیرا از چیزی که همان روز، در آن دقیقه روی داده بود بسیار دلشاد بودم و هر بار که او از سالن بیرون می‌رفت من کاتیا را که کنار پیانو ایستاده بود در آغوش می‌فشردم و جایی‌اش را که از همه جا بیشتر دوست داشتم، یعنی نرمی زیر چانه‌اش را غرق بوسه می‌کردم و چون او بر می‌گشت حالتی جدی اختیار می‌کردم و به زور جلو خنده‌ام را می‌گرفتم.

کاتیا به او گفت: «این دختر امشب چه‌اش شده؟»

اما سرگی میخائیلیچ جوابش را نمی‌داد و فقط به من لبخند می‌زد. او خوب می‌دانست که من چه‌ام شده‌ام است.

در اتاق پذیرایی کوچک، جلو در مهتابی که رو به باغ باز می‌شد ایستاده گفت: «تماشا کنید، چه شبی!»

ما پیش او رفتیم. راست می‌گفت. شبی بود که من دیگر هرگز نظیرش را ندیده‌ام. بدر ماه از پشت ما به عمارت خانه می‌تابید و ما خود آن را نمی‌دیدیم و نیمی از سایه‌ی بام عمارت و ستون‌های آن و پرده‌ی روی مهتابی اوریب، en raccourci^۱ بر راه ریگ‌پوش و دایره‌ی چمن جلو خانه می‌افتاد. باقی چیزها همه روشن بود و پوشیده از شب‌نمی سیمین فام و غرقه در نور ماه. راه فراخ گلکاری‌شده‌ی باغ تا دوردست، که در مه ناپدید می‌شد، ادامه داشت و سایه‌ی بوته‌های کوکب و چوب‌های حایل آن‌ها، که اوریب روی آن افتاده بود روشن و سرد بود و ناهمواری‌های ریگ‌ها بر آن می‌درخشید. بام روشن نارنجستان از پشت درخت‌ها نمایان بود و مه از ته وادی بر می‌خاست و غلیظ می‌شد. درختچه‌های یاس بنفش که دیگر برگ‌هایشان نمانده بود تا شاخه‌های

۱. کوتاه‌نما. به فرانسه در متن آمده.

کوچک‌شان روشن بودند. گل‌ها از شبنم تر و یک‌یک از هم متمایز تشخیص داده می‌شدند. در راه‌های درختی باغ، سایه و روشن‌طوری درهم آمیخته بود که منظره نه به راه می‌مانست و نه به درخت، بلکه به خانه‌هایی شفاف شباهت داشت که حرکت می‌کردند و می‌لرزیدند. سمت راست، در سایه‌ی عمارت همه‌چیز سیاه بود و از هم تمیز داده نمی‌شد و وحشت‌آور بود. در عوض تاج گسترده و شکفت و خیال‌انگیز سپیداری، که معلوم نبود چرا، این جور به این نزدیکی، کنار عمارت باقی مانده، از تاریکی به‌سوی نور سر می‌کشید و به‌نظر عجیب می‌آمد که به بیکران آسمان پرواز نمی‌کند و در کبود آن ناپدید نمی‌شود.

گفتم: «بیایید برویم گردش بکنیم!»

کاتیا موافق بود اما گفت که بهتر است گالش بپوشم.

گفتم: «لازم نیست کاتیا، سرگی می‌خائیلیچ بازویش را به من می‌دهد.»

انگاری بازوی او مانع تر شدن پای من می‌شد! اما در آن ساعت این حرف من برای هر سه نفر ما طبیعی به‌نظر می‌رسید و چیز عجیبی نداشت. او هیچ وقت دستش را به من نمی‌داد. من خود بازوی او را گرفتم و این کار مرا غیرعادی نیافت. سه نفری از مهتابی پایین رفتیم. آسمان و باغ و هوا و همه‌ی دنیا برای من با آن‌چه تا آن زمان می‌شناختم تفاوت داشت.

وقتی پیش روی خود، در خیابانی که در آن قدم می‌زدیم نگاه می‌کردم، مثل این بود که دیگر پیش نشود رفت، و دنیای چیزهای ممکن همان‌جا به پایان برسد و همه‌ی اجزاء آن در زیبایی خود ثابت باشند. با این حال حرکت می‌کردیم و پیش می‌رفتیم و دیوار افسونی زیبایی شکافته می‌شد و ما را به‌درون خود می‌پذیرفت و آن‌جا نیز همان باغ آشنا به‌نظر می‌آمد با درخت‌ها و خیابان‌ها و برگ‌های خشک و ما به‌راستی در این راه‌ها پیش می‌رفتیم و بر لکه‌های سایه‌روشن خاک قدم می‌نهادیم و برگی خشک زیر پای من صدا کرد و شاخه‌ای زنده و خرم به صورتم مالیده شد و هم او بود که به‌راستی مرا هدایت می‌کرد و به‌آرامی و یکنواختی قدم برمی‌داشت و کاتیا بود که با ما می‌آمد و کفش‌هایش

جیر جیر صدا می‌کرد و لابد ماه راستین بود که بر فراز ما در آسمان بود و از لای شاخه‌های بی‌حرکت بر ما می‌تابید.

اما دیوار افسونی با هر گام ما از پیش و پشت راه را می‌بست و من باور نمی‌داشتم که بتوان همچنان پیش رفت، دیگر واقعیت هیچ چیز را باور نمی‌داشتم.

کاتیا ناگهان گفت: «وای، قورباغه!»

در دل گفتم: «کی بود که این را گفت؟ چرا؟» و دریافتم که کاتیا بود که با ما بود و از قورباغه می‌ترسید و پیش پایم را نگاه می‌کردم. قورباغه‌ی کوچکی بود که جستی زد و بی‌حرکت بر جا ماند و سایه‌ی ناچیزش بر گِلِ براقِ راه افتاد. او پرسید: «شما از قورباغه نمی‌ترسید؟»

من رو به سوی او گرداندم. جای یک درخت زیزفون در حاشیه‌ی راه خالی بود و نور ماه صورتش را روشن می‌کرد. چهره‌اش بسیار زیبا بود و پیدا بود که شیرین‌کام است...

پرسیده بود «شما نمی‌ترسید؟» و معنی این گفته در گوش من این بود که: «دوستت دارم، دختر شیرینم!» و نگاهش و فشار دستش «دوستت دارم» را تکرار می‌کرد و این پیام در لکه‌های روشنایی و سایه‌ها و در همه چیز تکرار می‌شد. ما باغ را دور زدیم. کاتیا، با قدم‌های کوتاه و تند خود در کنار ما می‌آمد اما خسته شده بود و نفس نفس می‌زد. گفت که وقت آن است که برگردیم و من سخت دلم برایش می‌سوخت. طفلک بینوا! با خود می‌گفتم: «آخر چرا او همان را که در دلم است احساس نمی‌کند؟ چرا همه جوان نیستند، چرا همه طعم کام‌روایی را نمی‌چشند؟ چرا همه مثل این شب و مثل من و او خوشبخت نیستند؟»

به خانه باز گشتیم، اما او همچنان مدتی ماند، گرچه بانگ خروس‌ها بلند شده بود و گرچه در خانه همه در خواب بودند و اسبش که زیر پنجره در علف‌ها بسته شده بود بیشتر و بیشتر خره می‌کشید و سم بر زمین می‌کوفت. کاتیا به یادمان

نمی‌آورد که دیر شده است و ما آسمان و ریسمان مبتذل می‌بافتیم و خوش نشسته بودیم و خود خبر نداشتیم و این حال تا ساعت دو بعد از نیمه شب ادامه داشت. خروس خوان سوم رسیده بود و سپیده دمیده بود که او رفت. به سادگی، مثل همیشه خدا حافظی کرده و هیچ حرف خاصی نزده بود، ولی من می‌دانستم که او بعد از این مال من است و من دیگر او را از دست نخواهم داد. همین که یقین یافتم که او را دوست دارم راز دلم را برای کاتیا گشودم. او خوشحال شد و رازگویی من به دلش نشست. طفلک آن شب به آسودگی خوابید، حال آن‌که من مدتی دراز در مهتابی قدم زدم و به باغ رفتم و هر کلمه‌ای را که او بر زبان آورده بود و هر حرکتش را باز به یاد می‌آوردم و به راه‌هایی که با او رفته بودم باز گشتم. تا صبح بیدار ماندم و اول بار برآمدن خورشید را دیدم و صبح زود را در هشیاری گذراندم و بعد از آن در عمرم نه چنین شبی گذراندم و نه چنین بامدادی. با خود می‌گفتم «ولی آخر چرا خیلی ساده نمی‌گوید که دوستم دارد؟ خدا می‌داند چه مشکلاتی از هیچ و پوچ می‌بافد و خود را پیر می‌داند، حال آن‌که همه چیز به این سادگی و زیبایی است! چرا فرصت بی‌بها را، که شاید دیگر باز نگردد به هدر می‌دهد؟ آخر بگو "دوستت دارم!" با زبان بگو! دست مرا بگیر و سرت را روی آن فرود آور و بگو دوستت دارم! چه عیب دارد؟ سرخ شو، نگاهت را از سر آزم پیش من فرو انداز و آن وقت من هم همه چیز را برایت خواهم گفت. یا هیچ نخواهم گفت. بلکه در آغوش خواهم گرفت و بر سینه‌ات خواهم فشرد و با تو یکی خواهم شد و خواهم گریست» و ناگهان شک در دلم افتاد که: «حالا اگر اشتباه کرده باشم چه؟ اگر دوستم نداشته باشد چه؟»

از این احساس به وحشت افتادم. خدا می‌داند که این تردید مرا به کجا می‌برد! سراسیمگی او و خود را به یاد آوردم هنگامی که از سر دیوار به درون باغ فرو جسته بودم. و غصه در دلم افتاد و اشکم سرازیر شد و به خدا پناه بردم، و فکر عجیب و آرامش بخشی در سرم برجوشید و امید در دلم القا شد. تصمیم گرفتم که پارسا شوم و روزه بگیرم و روز تولدم به کلیسا بروم و در دل عروس او شوم.

چرا؟ چه طور؟ این حال چگونه پیش آمد؟ هیچ نمی دانم. اما از همان لحظه
می دانستم، یقین داشتم که این طور خواهد شد. هوا خوب روشن شده بود و
نانگیان برمی خاستند که من تازه به اتاقم رفتم.

چهار

موسم روزه‌ی عید معراج مریم بود و به همین دلیل از خانگیان هیچ کس از روزه گرفتن من تعجب نکرد.

طی این هفته او یکبار هم سری به ما نزد و من نه فقط تعجب نکردم و برایش نگران و از او دل‌آزرده نشدم، بلکه خوشحال بودم که اگر حالا نمی‌آید روز تولدم به یقین خواهد آمد. در این هفته هر روز صبح زودتر از معمول برمی‌خاستم و تا برایم اسب به درشکه ببندند، تنها در باغ قدم می‌زدم و کارهای بدی را که روز گذشته کرده بودم به یاد می‌آوردم و فکر می‌کردم که چه باید بکنم تا شب از روز خود خشنود باشم و حتایکبار مرتکب کار ناشایسته‌ای نشوم. آن روزها بی‌گناه زندگی کردن به‌نظرم آسان می‌آمد و خیال می‌کردم که فقط کمی کوشش کافی است. وقتی درشکه را می‌آوردند من با کاتیا، یا اگر او نمی‌آمد با یکی از خدمتکاران در آن می‌نشستم و به کلیسا می‌رفتم که سه ورستی با ما فاصله داشت. چون به کلیسا وارد می‌شدم، هربار به یاد می‌آوردم که باید برای همه‌ی کسانی دعا کرد که با «دلی سرشار از تقوی» به کلیسا وارد می‌شوند و می‌کوشیدم که با همین احساس از پله‌های علف‌پوشی که از صحن کلیسا به درون آن می‌رفت بالا روم. بیش از ده دوازده نفر رعیت یا خدمتکار روزه‌دار در کلیسا نمی‌بودند و من می‌کوشیدم که با تواضعی که بر خود تحمیل می‌کردم به کرنش

ان‌ها جواب دهم و خود به پای جعبه‌ی شمع می‌رفتم و از سرباز پیری که شمع‌دار بود شمع می‌خریدم و روشن می‌کردم و این‌کار را نهایت تواضع می‌شمردم. از میان دری که شمایل و میز مذبح را از باقی کلیسا جدا می‌کرد طاق شال روی میز را می‌دیدم که مادرم گلدوزی کرده بود و روی رف جلو شمایل مقدس دو پیکره‌ی چوبین نظر را جلب می‌کرد. دو فرشته بودند با ستارگانی و این فرشتگان در کودکی‌ام به‌نظم عظیم می‌آمدند و نیز کبوتری با هاله‌ای زرین، در گذشته شیفته‌اش بودم. پشت جایگاه همسرایان لگن کهنه و قرشده‌ای را در نظر آوردم که خودم را در آن غسل تعمید داده بودند و خود به‌عنوان مادرخوانده در تعمید اطفال خدمتکاران‌مان در کنارش ایستاده بودم. کشیش سالخورده با ردایی که از طاق شال روی تابوت پدرم تهیه شده بود از لباسخانه بیرون آمد و مراسم عشای ربانی را با همان صدایی برگزار کرد که از وقتی چیزی به‌یاد دارم در همه‌ی مراسم مقدس در خانه‌مان شنیده بودم: در هنگام غسل تعمید سونیا و مراسم یادبود پدرم و تشییع جنازه‌ی مادرم. صدای لرزان شماسِ همیشگی در فضا پیچید و پیرزنی که همیشه در همه‌ی عشاها‌ی ربانی در کلیسا دیده بودم کنار دیوار خم شده بود و با چشمانی اشک‌بار به شمایل مقدس نگاه می‌کرد و انگشتان درهم‌رفته‌ی خود را به نشان لابه بر گوشه‌ی روسری رنگ‌رفته‌ی خود می‌فشرد و دهان بی‌دندانش می‌جنبید و دعایی زمزمه می‌کرد. این‌ها دیگر موضوع کنجکاوی من یا یادآور خاطراتم نبود. بلکه در نظرم عظمتی روحانی داشت و مقدس بود و برایم حامل معنایی عمیق بود. من به کلمه کلمه‌ی دعایی که خوانده می‌شد گوش می‌دادم و می‌کوشیدم که احساس دلم را با آن‌ها سازگار کنم و با اخلاص آن‌ها را تکرار می‌کردم و هر جا که معنی آن‌ها را نمی‌فهمیدم از خدا می‌خواستم که دلم را به حقیقت آن‌ها روشن کند و هر جا که گوشم کلمات دعا را تشخیص نمی‌داد دعایی خودساخته را جایگزین آن می‌کردم و وقتی دعای ندامت خوانده می‌شد گذشته‌ی خود را به‌یاد می‌آوردم و گذشته‌ی معصومانه‌ی کودکی‌ام پیش صفای روحم در آن ساعت در نظرم چنان سیاه

می نمود که اشک می ریختم و از وحشت می لرزیدم. با وجود این احساس می کردم که این گناهان بخشوده خواهد شد و حتا اگر گناهان منکرتری بر روحم سنگینی می کرد پشیمانی از آن‌ها برایم شیرین تر می بود. وقتی کشیش در پایان دعایش گفت: «رحمت خدا بر شما باد!» به نظرم رسید که فوراً احساس آسایش جسمانی کردم. مثل این بود که ناگهان روشنی و گرمی مرموز و مطبوعی در دلم تابید. عشای ربانی پایان یافت و کشیش به من نزدیک شد و پرسید که آیا نمی‌خواهم که برای برپا داشتن عشای خصوصی به منزل مان بیاید و چه وقتی برای ما مناسب تر است و من از محبت او متأثر شدم و از او تشکر کردم برای لطفی که به گمانم به من داشت و گفتم که خود به کلیسا خواهم رفت.

گفت: «میل دارید خودتان تشریف بیاورید؟ برای تان سخت نیست؟»

و من نمی دانستم چه جواب دهم تا مرتکب گناه نخوت نشوم.

بعد از عشای ربانی همیشه درشکه را باز می فرستادم و اگر کاتیا همراهم نبود پیاده باز می گشتم و به عابرائی که با من روبه‌رو می شدند به تواضع کرنش می کردم و می کوشیدم که فرصتی پیدا کنم که به هر کس محتاج کمک باشد کمک، یا راهنمایی کنم یا اگر لازم باشد ایثار. اگر ارابه‌ای برگشته بود در راست کردن آن کمک می کردم، یا گهواره‌ی طفلی گریان را تکان می دادم تا طفل تسلا یابد یا خود در گِل می رفتم تا راه باریک خشک را به عابری که از طرف مقابل می آمد و گذارم. یک بار شبی شنیدم که مباشرمان به کاتیا می گفت که یکی از رعایای ما، سمیون، آمده است و تقاضای تخته‌ای برای تابوت دخترش و یک روبل اعانه دارد تا برای دعای میت و تدفین او به کشیش بدهد. من پرسیدم «چرا؟ مگر بی چیز است؟» و مباشر در جوابم گفت: «بله، خیلی فقیر است. به قدری که شب‌ها خود و اطفالش گرسنه می خوابند!» مثل این بود که سوزنی در دلم خلید. و در عین حال گفتمی از شنیدن این خبر خوشحال شدم. کاتیا را فریب دادم و گفتم که می‌خواهم کمی قدم بزنم و به اتاق خود شتافتم و هر چه پول داشتم (که البته قابل توجه نبود ولی تمام موجودی‌ام بود) برداشتم و بر خود خاج کشیدم و

از مهتابی پایین رفتم و از طریق باغ خود را به روستا رساندم، به کلبه‌ی سمیون، که در کرانه‌ی آن دور افتاده بود، و طوری که کسی نبیند به پشت پنجره‌اش رفتم و پولم را بر لبه‌ی آن گذاشتم و انگشتی به پنجره کوفتم و گریختم. صدای باز شدن در کلبه بلند شد و کسی بیرون آمد و مرا صدا زد اما من از ترس لرزان، همچون دناهاکاری خود را به خانه رساندم و تنم مثل یخ سرد بود. کاتیا پرسید کجا بودم و چه‌ام شده است و من حتا سؤالش را نفهمیدم و جوابش را ندادم. ناگهان همه چیز به نظرم سخت ناچیز و حقیر آمد. به اتاقم رفتم و در را روی خود بستم و مدتی قدم زدم. به قدری آشفته بودم که از هر کاری و فکری عاجز بودم و از احساس خود سر در نمی‌آوردم. به شادی اهل آن خانه فکر می‌کردم و به آن چه لابد درباره‌ی شخصی که پول را بر لبه‌ی پنجره‌شان گذاشته بود می‌گفتند و افسوس می‌خوردم که چرا پول را به دست خود به آن‌ها نداده بودم. و نیز به آن فکر می‌کردم که سرگی میخائیلیچ، اگر این ماجرا به گوشش می‌رسید چه می‌گفت و چه خوشحال بودم که هیچ کس هرگز از آن باخبر نمی‌شد و همه، از جمله خودم را چنان ضعیف و خطاکار می‌دیدم و نسبت به همه و خودم چنان مهری در دلم می‌جوشید که فکر مرگ برایم رؤیای نیکبختی شد. می‌خندیدم و دعا می‌کردم و می‌گریستم و نسبت به همه‌ی عالم و نیز خودم عشقی شدید و سوزان در دلم می‌یافتم. در میان دو عشای ربانی در کلیسا انجیل می‌خواندم و این کتاب را بهتر و بهتر می‌فهمیدم و داستان زندگی الهی مشروح در آن برایم دل‌انگیزتر و ساده‌تر می‌شد و ژرفای اندیشه و احساسم ضمن خواندن آن دهشت‌انگیزتر و مرموزتر می‌شد. اما از سوی دیگر، وقتی سر از آن برمی‌داشتم و به زندگی و آن چه در اطراف خود می‌دیدم باز می‌اندیشیدم همه چیز در نظرم روشن و ساده می‌آمد. به نظرم می‌رسید که بد بودن چه دشوار است و چه آسان است همه را دوست داشتن و چه خوب است که همه انسان را دوست بدارند. همه با من نرم و مهربان بودند. حتا سونیا، که من همچنان درسش می‌دادم عوض شده بود و می‌کوشید خوب بیاموزد و من راضی باشم و اوقاتم تلخ نشود. همه با من

همان‌طور رفتار می‌کردند که من با آن‌ها. وقتی دشمنان خود را که می‌بایست پیش از رفتن به اعتراف از آن‌ها حلال‌بایی بخواهم در ذهن زیر و رو می‌کردم بیرون از خانگیان جز دوشیزه‌ای از همسایگان به‌نظرم نرسید، که یک سال پیش از آن در حضور جمع به او خندیده بودم و او از آن به بعد دیگر به دیدن ما نیامده بود. نامه‌ای به او نوشتم و در آن خود را مقصر شمردم و از او بابت این تقصیر عذر خواستم. او در جواب من نامه‌ای نوشت و در آن خود از من عذرخواهی کرد و گناه مرا بخشود. من از خواندن این سطور ساده که بیان احساسی عمیق و دل‌انگیز بود به‌قدری خوشحال شدم که به گریه افتادم. دایه‌ام وقتی از او عذرخواهی کردم اشک می‌ریخت. با خود می‌گفتم: «این‌ها چرا همه نسبت به من این قدر مهربان‌اند؟ من چه کرده‌ام که سزاوار این محبت باشم!» ناخواسته به یاد سرگی می‌خائیلیچ افتادم و یاد او تا مدتی دراز از ذهنم بیرون نرفت. جز این چاره‌ای نداشتم و حتا در این کار چیز بدی نمی‌دیدم. اما حالا به‌هیچ روی مثل آن شبی که اول‌بار دانسته بودم که دوستش دارم به او فکر نمی‌کردم، بلکه ناخواسته او را با هر فکری که به آینده‌ام مربوط می‌شد همراه و در هر طرحی که برای زندگی‌ام می‌ریختم شریک می‌کردم. ناگواری نفوذی که در گذشته بر من داشت از دلم پاک شد. اکنون خود را با او برابر احساس می‌دیدم و از بلندایی که روحم به آن دست یافته بود احوال او را خوب می‌فهمیدم. آن‌چه در گذشته از او به‌نظرم عجیب می‌نمود اکنون برایم روشن بود. تازه حالا درمی‌یافتم که وقتی گفته بود «آدم فقط وقتی خوشبخت است که برای دیگری زنده باشد» منظورش چه بود و کاملاً با او موافق بودم. به‌نظرم می‌رسید که ما دو نفر به صلح و صفا و سعادت بی‌پایان دست خواهیم یافت. دیگر در فکر سفر به خارج یا رفت‌وآمد با بزرگان و محفل‌آرایی و پیش گرفتن زندگی پر تجملی نظیر آن‌ها نبودم. اکنون آرزوهای دیگری داشتم، آرزوی زندگی آرام و روشن خانوادگی در روستا و ایثار و عشق دائمی همراه با شکر تقدیر که مهربان بود و دستگیر.

چنان‌که قصد داشتم روز سالگرد تولدم به کلیسا رفتم برای تجدید عهد با

خدا. چون از کلیسا باز می‌گشتم سعادت‌تی چنان ناب در دل داشتم که از زندگی می‌ترسیدم و از هر عاملی که ممکن باشد بر دلم اثری دیگر گذارد و سعادت‌م را تباه کند. اما همین که از درشکه پیاده شدیم و از پله‌های پیشخان خانه‌مان بالا می‌رفتیم صدای آشنای کالسکه را که از روی پل می‌گذشت شنیدم و سرگی میخائیلیچ را دیدم. او سالگرد تولدم را به من شادباش گفت و باهم به اتاق پذیرایی وارد شدیم. از وقتی او را می‌شناختم هرگز تا این اندازه در حضورش احساس راحتی نکرده و بر خود مسلط نبوده بودم. در دلم دنیای تازه‌ای پدید آمده بود که او به آن دست نداشت. دنیایی و رای درک او بود. در گفت‌وگو هیچ از او خجالت نمی‌کشیدم. لابد علت حال تازه‌ام را فهمید و بیش از معمول با من نرمی و مهربانی کرد و احترامش رنگی روحانی داشت. من به جانب پیانورفتم اما او در آن را بست و کلیدش را در جیب گذاشت.

گفت: «این حال خود را با موسیقی زایل نکنید. موسیقی حاکم در دل شما در این لحظه به قدری زیباست که روح نوازترین آهنگ‌های دنیا به پای آن نمی‌رسد.»

من از این حرف او بسیار سپاسگزار بودم و در عین حال اندکی ناراحت شدم زیرا دیدم او به این آسانی به راز دلم که می‌خواستم از همه کس پنهان باشد پی برده است و به این روشنی صحیفه‌ی ضمیرم را می‌خواند. سر ناهار گفت که آمده است تولدم را تبریک بگوید و نیز از من خداحافظی کند زیرا روز بعد به مسکو می‌رود. این حرف را که می‌زد به کاتیا نگاه می‌کرد، اما بعد دزدانه نگاه کوتاهی به من کرد و من دریافتم که می‌ترسید آثار دیگرگونی در چهره‌ی من ببیند. ولی من از این خبر تعجب نکردم و به هیجان نیامدم و حتا نپرسیدم که سفرش طولانی می‌شود یا نه. امروز از تعبیر این حال عاجزم اما آن روز از پیش می‌دانستم که این خبر را خواهد داد و نیز می‌دانستم که به سفر نخواهد رفت. اما به‌نظم می‌رسید که هر آن‌چه را که گذشته بود و بعد می‌آمد می‌دانم. مثل آن بود که در خوابی شیرینم و آن‌چه در آینده خواهد آمد صورت گرفته است و من

مدتی دراز است که از آن خبر دارم و برایم آشناست و در آینده بار دیگر روی خواهد داد و من می‌دانم که روی خواهد داد.

او می‌خواست بعد از ناهار بی‌درنگ برود اما کاتیا که مراسم کلیسا خسته‌اش کرده بود رفت که چرتی بزند و سرگی میخائیلیچ مجبور شد که تا کاتیا بیدار شود بماند و از او خداحافظی کند. آفتاب در اتاق افتاده بود و ما به مهتابی رفتیم. همین که نشستیم من، با آرامش بسیار شروع کردم به حرف زدن و چیزهایی را گفتم که می‌بایست سرنوشت عشقم را معین کند و همین که نشستیم گفتم، نه اندکی زودتر و نه دیرتر، چنان که هیچ حرفی زده نشده باشد که لحن یا کیفیت آن احتمالاً مانع حرف‌هایی شود که می‌خواستم بزنم. خودم هم نمی‌فهمم که این آرامش و قاطعیت و روشنی لحن من از کجا پیدا شده بود. مثل این بود که چیزی آزاد از اراده‌ی من از زبانم سخن می‌گوید. او روبه‌روی من نشسته و آرنج خود را روی طارمی نهاده و یک شاخه‌ی یاس بنفش را پیش کشیده بود و برگ‌های آن را یک یک می‌کند. وقتی من شروع به حرف زدن کردم او شاخه را وا گذاشت و ساعد خود را ستون سر کرد. این حالت ممکن بود حالت شخصی کاملاً بی‌خیال یا سخت دستخوش هیجان باشد.

من راست در چشم او چشم دوخته، با لحنی معنی‌دار و کلمات را شمرده اداکنان پرسیدم: «چرا می‌روید؟»

او بعد از مکثی سر فرو انداخت و جواب داد: «برای کارهایم!»

من دیدم که نمی‌تواند به سؤالی چنین صمیمانه، چشم در چشم من دروغ بگوید. گفتم: «ببینید، شما خوب می‌دانید که امروز برای من چگونه روزی است. امروز به علت‌های فراوان برای من بسیار مهم و عزیز است. اگر این سؤال را از شما می‌کنم برای آن نیست که وانمود کنم که به کار شما علاقه‌مندم (شما می‌دانید که به شما خو گرفته‌ام و دوست‌تان دارم!) اگر می‌پرسم برای این است که به راستی می‌خواهم و باید حقیقت را بدانم. برای چه می‌روید؟»

گفت: «گفتن علت حقیقی برایم خیلی مشکل است. در هفته‌ای که گذشت

من خیلی به شما و به خودم فکر می‌کردم و نتیجه‌ی این فکرها این بود که دیدم باید بروم. شما می‌فهمید چرا و اگر مرا دوست دارید دیگر سؤال نکنید.»
دستی بر پیشانی کشید و چشم‌ها را بست و ادامه داد: «جواب دادن به سؤال شما برایم مشکل است و شما می‌دانید چرا!»
دلم سخت به تپش افتاد.

گفتم: «نمی‌توانم بفهمم. نمی‌توانم. ولی شما به من بگویید، شما را به خدا، به این روزی که آرزو دارم که خجسته باشد بگویید. من می‌توانم هر چه بگویید به آرامی گوش کنم.»
وضع نشستن خود را عوض کرد، نگاهی به من انداخت و باز شاخه‌ی یاس بنفش را پیش کشید.

بعد از مکث کوتاهی، با صدایی که بیهوده می‌کوشید متین و آرامش بنماید گفت: «خوب، گرچه این کار احمقانه است و ممکن نیست که احساس خود را با کلمات بیان کنم، و گرچه این کار برایم بسیار مشکل است سعی می‌کنم که جواب‌تان را بدهم.» و چنان که از دردی جسمانی، چهره درهم کشید.
گفتم: «خوب؟»

گفت: «فرض کنید که مردی بود، اسمش را بگذاریم "الف"، سالخورده و دلمرده و دخترخانمی، بگوییم خانم "ب"، که جوان و خوشبخت بود. نه میان مردم زندگی کرده بود و تجربه‌ی راه و رسم آن‌ها را داشت و نه از زندگی چیزی می‌دانست. اوضاع خانوادگی طوری گشت که "الف" به آن دخترخانم علاقه‌مند شد، مثل دختر خودش و هیچ دل‌نگران نبود که علاقه‌اش به او رنگ دیگری بگیرد.»

ساکت شد ولی من رشته‌ی سخنش را نبریدم.
بعد ناگهان با آهنگی سریع‌تر و لحنی قاطع، بی‌آن‌که به من نگاه کند ادامه داد:
«اما "الف" فراموش کرده بود که دختر بسیار جوان است و زندگی برایش مثل یک بازیچه است و به آسانی ممکن است علاقه‌ی او کیفیت دیگری پیدا کند و اگر پیدا

کند دختر همچون بازی تازه‌ای از آن استقبال خواهد کرد. اما غافل شد و ناگهان دید که احساس دیگری، وخیم و به سنگینی پشیمانی در دلش راه می‌یابد و از این حال به وحشت افتاد. وحشتش از این بود که روابط دوستانه‌ی پیشین‌شان در هم ریزد و تباه شود و تصمیم گرفت که پیش از این تباهی از او دور شود. «این را گفت دوباره، وانمودکنان که سرسری، چشمان خود را مالید و آن‌ها را بست.

من بر هیجان خود غالب شدم و با صدایی که گفתי از ته چاه برمی‌آمد پرسیدم: «چرا از این که عشقش رنگ دیگری پیدا کند وحشت داشت؟» صدایم گرچه آهسته بود، لحنم آرام و لابد به نظر او به طعنه آمیخته بود. زیرا با لحنی که زنگ آزرده‌گی در آن بود جواب داد:

«شما جوان‌اید، من دیگر جوان نیستم. شما می‌خواهید بازی کنید، من دیگر سر بازی ندارم. بازی‌تان را بکنید، ولی نه با من. وگرنه من حرف‌های شما را باور می‌کنم و آن وقت وای به حال من. من بیچاره خواهم شد و شما پشیمان!» این‌ها حرف‌هایی بود که «الف» به «ب» زد. خوب، این‌ها همه یاوه است. ولی شما می‌فهمید که من چرا می‌خواهم بروم. بیایید این بحث را کوتاه کنیم. خواهش می‌کنم!»

من با صدایی که از گریه لرزان بود گفتم: «نه، نه! کوتاه نکنیم! بگویید بفهمم. «الف» «ب» را دوست داشت یا نداشت؟»
او جواب نداد.

من گفتم: «اگر دوستش نداشت چرا او را بازی داد؟»
شتاب زده حرفم را برید که: «بله، بله، عذر می‌خواهد! خطا کرد. ولی خوب، کار به خیر گذشت و از هم جدا شدند، با خوبی و خوشی!»
با تلاش صدا از سینه بیرون‌کشان گفتم: «چه طور با خوبی و خوشی؟ از این وحشتناک‌تر چیست؟ حالا واقعاً چاره‌ی دیگری نبود؟» این را گفتم و از گفته‌ام وحشت کردم.

دست‌ها را از چهره‌اش که از هیجان پریشان بود برداشت و راست در

صورت من نگاه کرد و گفت: «چرا نبود؟ راه چاره دوتا بود. فقط شما را به خدا بگذارید حرفم را بزنم و سعی کنید آرام باشید و حال مرا بفهمید.» برخاست و با لبخندی دردناک و از بار غم سنگین ادامه داد: «بعضی می‌گویند "الف" دیوانگی کرد و عاشق "ب" شد و راز دل خود را برای او گشود و "ب" فقط به او خندید. آخر برای او ماجرا یک شوخی بیش نبود. حال آن‌که برای "الف" صحبت زندگی و تباہی در میان بود.»

من می‌لرزیدم و می‌خواستم به میان حرفش بدوم و بگویم که چه‌طور جرئت می‌کند که چنین حرفی را به زبان من بگذارد، اما او دست خود را روی دست من گذاشت و نگذاشت که دهان باز کنم.

و با صدایی لرزان ادامه داد: «بعضی دیگر می‌گویند که دختر دلش به حال او سوخت و طفلک، چون بی‌تجربه بود و به احوال دل آدمی آشنایی نداشت، خیال کرد که می‌تواند او را دوست بدارد و تن به ازدواجش داد و الف دیوانه خیال او را درست پنداشت و خیال کرد که جوانی از سر خواهد گرفت و زندگی برایش از نو شروع خواهد شد. اما دختر خود می‌دید که او را فریب داده و خود نیز گول خورده است...» سرگی می‌خائیلیچ که پیدا بود طاقت ادامه‌ی بحث را نداشت از گفته‌هایش نتیجه گرفت که «بگذارید دیگر در این باره حرف نزنیم.» و شروع کرد به قدم زدن.

او گفت که دیگر حرف نزنیم و من می‌دیدم که سراپا منتظر کلمه‌ای است که من بگویم. می‌خواستم حرف بزنم اما نمی‌توانستم، مثل این بود که نیشی در دلم فرو می‌رود. سر به‌سوی او بلند کردم. رنگش پریده بود و لب زیرینش می‌لرزید. دلم سوخت. با تلاش شدیدی بند سکوت را که اسیرم کرده بود گسستم و با صدایی آهسته که از دلم برمی‌آمد و می‌ترسیدم که هر لحظه در گریه غرق شود گفتم: «شق سومی هم هست. بعضی هم می‌گویند که "الف" "ب" را دوست نداشت و او را آزد و سخت آزد و خیال می‌کرد که راه راست را پیدا کرده است. رفت و به کار خود می‌بالید که تاجی معلوم نیست بر سر چه کسی گذاشته

است. شما یید و نه من که کار را شوخی گرفته‌اید. من از همان روز اول دلم را به شما دادم.» و دوباره گفتم: «... بله دلم را به شما دادم!» و این بار دوم صدایم ناخواسته، از آهنگ آهسته و از دل برخاسته‌اش به فریادی وحشیانه مبدل شد که خودم را به وحشت انداخت.

روبه‌روی من ایستاده بود و رنگ به رو نداشت. لبش هر لحظه شدیدتر می‌لرزید و دو قطره اشک بر گونه‌هایش فرو لغزید.

با صدایی نزدیک به فریاد گفتم: «بد است این کار شما، زشت است!» و با احساس اشک خشم جاری‌نشده و در گلو مانده گفتم: «آخر چرا؟» و می‌خواستم برخیزم و بروم تا از او دور شوم.

اما او نگذاشت برخیزم و سرش را بر زانوانم نهاد و لب‌هایش بر دست‌های هنوز لرزانم قرار گرفت. آن‌ها را می‌بوسید و از اشک خود خیس می‌کرد. گفت: «خدای من، چرا نمی‌دانستم؟»

پیوسته تکرار می‌کردم: «چرا؟ آخر چرا؟» و دلم از سعادت روشن بود. سعادت‌ی که برای همیشه رفته و بازنگشتنی‌اش پنداشته بودم.

پنج دقیقه بعد سونیا دوان خود را به کاتیا به طبقه‌ی بالا رسانید و فریاد می‌زد و خانه را از شادی لرزان می‌ساخت که: «ماشا می‌خواهد با سرگی میخائیلیچ عروسی کند!»

پنج

دلیلی نبود که ازدواج را به عقب اندازیم. نه من چنین چیزی می‌خواستم نه او. البته کاتیا می‌خواست به مسکو برود و برای جهاز من آنچه لازم است بخرد یا سفارش دهد و مادر سرگی میخائیلیچ اصرار داشت که پسرش پیش از عروسی کالسکه‌ی نوی تهیه کند و مبل بخرد و کاغذهای دیواری خانه را عوض کند ولی ما هر دو به تأکید خواستیم که این کارها همه را، در صورتی که به‌راستی لازم باشد بعد بکنیم و ازدواج دو هفته بعد از سالروز تولدم، بی سرو صدا، بی جهیز و بی مهمان و ساقدوش و ضیافت و شامپانی و از این حرف‌ها، و خلاصه بی‌مراسم سنتی که با ازدواج همراه است برگزار شود. او برایم تعریف می‌کرد که مادرش بسیار ناراضی است از این که در ازدواج ما از ارکستر و موسیقی خبری نخواهد بود و یک انبار صندوق و اسباب و اثاث به خانه نخواهد آمد و خانه از زیرزمین تا زیر سقف نو نخواهد شد و با ازدواج خودش که سی هزار روبل هزینه‌اش شده بود شباهتی نخواهد داشت و با ماریوشکا، کلیددار خود، کنکاش می‌کرد بر سر قالی‌ها و پرده‌ها و ظروفی، که آن‌ها را برای سعادت ما واجب می‌دانست. در خانه‌ی ما نیز کاتیا همین جور، با دایه‌ی من کوزمی‌نیشنا^۱ رای می‌زد. به‌نظر او در این کار شوخی جایز نبود. او یقین کامل داشت که گفت‌وگوی من و نامزد

1. Kouzminichna

درباره‌ی آینده‌مان جز راز و نیاز و یاوه‌های عاشقانه نیست و البته از دلدادگان نباید جز این انتظار داشت. حال آن‌که اساس سعادت آینده‌ی ما فقط به برش زیبا و دوخت استادانه‌ی پیرهن‌ها و حاشیه‌ی رومیزی و گلدوزی دستمال سفره و این جور چیزها وابسته است. روزی چندبار محرمانه اطلاعاتی میان پاکروسکایا و نیکولسکایا مبادله می‌شد درباره‌ی این‌که در هر یک از این دو خانه چه می‌گذرد و هر چند میان کاتیا و مادر سرگی میخائیلیچ مناسباتی بسیار دوستانه برقرار بود، صمیمیت‌شان به سیاستمداری ظریفی آراسته بود که در باطن از سایه‌ی عناد نیز پاک نبود. من با مادر او، تاتیانا سمیونونا بیشتر آشنا می‌شدم و می‌دیدم که بانویی بود پرتکلف و دیرینه‌خصال و در کار اداره‌ی خانه بسیار سخت‌گیر. سرگی میخائیلیچ او را بسیار دوست می‌داشت، نه فقط از سر مهر فرزندی بلکه از ته دل دوستش داشت و او را بهترین و هوشمندترین و نیک‌نهادترین و مهربان‌ترین زن دنیا می‌دانست. تاتیانا سمیونونا همیشه نسبت به ما مهربان بود و خاصه نسبت به من و خوشحال بود از این‌که پسرش زن می‌گیرد. اما وقتی من در مقام نامزد پسرش به دیدنش می‌رفتم به‌نظم می‌رسید که میل دارد به من بفهماند که پسرش می‌توانست زن بهتری بگیرد و من بهتر است که این حال را فراموش نکنم. این احساس او را می‌فهمیدم و به او حق می‌دادم.

طی این دو هفته ما هر روز یکدیگر را می‌دیدیم. او برای ناهار می‌آمد و تا نیمه‌شب می‌ماند. اما با وجود این‌که می‌گفت نمی‌تواند بی‌من زندگی کند — و من می‌دانستم که راست می‌گوید — هرگز یک روز تمام را با من نمی‌گذراند و همچنان می‌کوشید که مثل معمول به کارهای خود بپردازد. طی دوران نامزدی روابط ظاهری ما تغییری نکرد. مثل گذشته به هم «شما» می‌گفتم و او حتا دست مرا نمی‌بوسید و نه فقط فرصتی نمی‌جست که با من تنها باشد بلکه از این جور فرصت‌ها می‌گریخت. مثل این بود که می‌ترسید به جاذبه‌ی مهر شدیدی که نسبت به من در دل داشت و آن را بدفروجام می‌شمرد تسلیم شود. نمی‌دانم او عوض شده بود یا من. این قدر بود که من خود را با او برابر احساس می‌کردم و

«بناظر به سادگی ای را که در گذشته دوست نداشتم دیگر در او نمی‌دیدم و اغلب اوقات می‌بردم از این که دیگر مردی را در کنار خود ندارم که در من احترام و «اهمه برانگیزد و به جای او کودکی می‌بینم مهربان و از فرط سعادت پریشان. اغلب با خود می‌گفتم «چه قدر اشتباه می‌کردم. او آدمی بود درست مثل خودم.» اکنون به نظرم می‌رسید که او را چنان که بود روبه‌روی خود دارم و کاملاً می‌شناسم و صورتی که می‌شناختم بسیار ساده بود و با خودم هم‌دل. حتا نقشه‌ها و برنامه‌هایی که برای آینده و شیوه‌ی زندگی‌مان طرح می‌کرد با مال من همسان بود. فقط با بیان او روشن‌تر و مشخص‌تر می‌شد.

این روزها هوا خوب نبود و ما بیشتر وقت‌مان را در خانه می‌گذرانیدیم و در کنج دنج خود، میان پیانو و پنجره، می‌نشستیم و حرف می‌زدیم، حرف‌هایی بسیار شیرین و در عین هم‌دلی. پرتو شمع در سیاهی شیشه‌ی پنجره باز می‌تابید و گه‌گاه قطره‌های باران بر شیشه‌ی درخشان می‌خورد و پشت آن فرو می‌لغزید. باران بر بام می‌کوبید و شرشر آن در چاله‌ی زیر ناودان به گوش می‌رسید و رطوبت از رخنه‌ی لای پنجره به‌درون اتاق مکیده می‌شد و در گوشه‌ی آرام ما احساسی نورانی‌تر و گرم‌تر و شادمانه‌تر پدید می‌آورد.

یک‌بار که پاسی از شب گذشته همین‌طور در گوشه‌ی خود نشسته بودیم گفت: «می‌دانید، مدتی است که می‌خواهم چیزی به شما بگویم. وقتی پیانو می‌زدید همه‌اش در فکر آن بودم.»

گفتم: «لازم نیست، می‌دانم چه می‌خواهید بگویید!»
او لبخندی زد.

«راست می‌گویم. حرفش را نزنید.»

«خوب، فراموشش کنید. شتر دیدی ندیدی!»

«نه، حالا بگویید، می‌خواستید چه بگویید؟»

«خوب یادتان هست، وقتی من ماجرای آقای «الف» و خانم «ب» را برای‌تان

گفتم؟»

«مگر این داستان بی سر و ته فراموش شدنی است؟ چه خوب که به خیر گذشت و کار ما به این جا کشید!»

«بله، چیزی نمانده بود که من به دست خودم روزگارم را سیاه کنم. شما مرا نجات دادید. ولی مهم این است که من دروغ می گفتم و از همین خجلم و حالا می خواهم این بار را از دلم فرو بگذارم.»

«وای، چه حرف ها! هیچ لازم نیست.»

با لبخندی گفت: «نگران نباشید. من فقط باید کار خودم را توجیه کنم. من وقتی این حرف ها را می زدم می خواستم با خودم استدلال کنم.»

«چه استدلالی! هیچ وقت نباید استدلال کرد.»

«بله، من بد استدلال می کردم. وقتی بعد از همه ی سرخوردگی های زندگی و خطاهایم به روستا آمدم یقین کامل داشتم که عشق و عاشقی دیگر برایم تمام شده است و جز وظیفه ی گذراندن عمر وظیفه ای ندارم و به قدری با این مسائل گرفتار بودم که مدتی اصلاً به کیفیت احساساتم نسبت به شما و این که این احساس به کجا ممکن بود بینجامد فکر نمی کردم. امیدوار بودم و نبودم. گاهی خیال می کردم که از من دلبری می کنید و گاهی به صداقتان اطمینان داشتم و خود نمی دانستم چه کنم. اما بعد از آن شب — یادتان هست، همان شبی که در باغ قدم می زدیم — به وحشت افتادم. نیکبختی امروز من بیش از اندازه عظیم و حتا غیرممکن می نمود. اگر عنان دلم را رها می کردم و در آن امید می دمیدم و امیدم به ناکامی می کشید چه می شد؟ ولی خوب، البته، من فقط به خود فکر می کردم، زیرا مرد خودبین زشت خویی هستم.»

چشم به من دوخته اندکی ساکت شد.

«اما آن چه در دل داشتم زیاد هم بی پایه نبود. ترس من به جا بود. من از شما نصیبی شاهانه داشتم ولی چنته ام خالی بود و نمی توانستم در مقابل این نصیب چیزی نثارتان کنم. شما نهالی تازه بودید، غنچه ای در حال شکفتن. دل تان اول بار به نور عشق روشن می شد، حال آن که من...»

گفتم: «بله، راستش را بگویید...» ولی ناگهان از جواب وحشتناکی که لابد می‌داد ترسیدم. افزودم: «نه، لازم نیست چیزی بگویید!»

او فوراً منظورم را به حدس دانست و گفت: «می‌خواهید بدانید که پیش از شما کسی را دوست داشته‌ام. این طور نیست؟ جوابش دشوار نیست. نه، کسی را دوست نداشته‌ام. هرگز احساسی شبیه به این...» ولی ناگهان، مثل این بود که خاطره‌ای دردناک مثل برقی از ذهنش گذشت و غصه‌دار گفت: «این جا هم به تمام مهر و نرمی دل شما نیازمندم تا سزاوار دوست داشتن تان باشم. آیا نبایست پیش از آن‌که بگویم "دوست تان دارم" تأمل کرده باشم؟ آخر من چه دارم که نثار تان کنم؟ بله، البته جز عشقم هیچ ندارم!»

در چشمانش چشم دوخته گفتم: «مگر این کم چیزی است؟»

او ادامه داد: «خیلی کم است، دوست عزیز! برای شما بسیار کم است. برای نثار به زیبایی و جوانی شما بسیار کم است. من حالا اغلب شب‌ها بیدار می‌مانم و بیداری‌ام شیرین است. زیرا به زندگی آینده‌مان فکر می‌کنم. من عمر خود را زیاد تلف کرده‌ام و سرد و گرم بسیار چشیده‌ام و خیال می‌کنم که حالا آن‌چه را برای خوشبختی لازم است یافته‌ام. تنهایی و آرامش در دورافتادگی روستا، و امکان کمک به روستاییان، که توفیق در آن آسان است زیرا آن‌ها به آن عادت ندارند. از این گذشته تلاش، که لابد مفید خواهد بود و بعد استراحت در دل طبیعت و مطالعه و موسیقی و عشق به هم‌نوع، این آرمان خوشبختی من است و من هرگز رؤیایی بالاتر و زیباتر از این در خیال نداشته‌ام. از همه‌ی این‌ها گذشته و بالاتر از همه داشتن دوستی مثل شما، لذت خانواده و شاید هر آن‌چه انسان ممکن است آرزو کند.»

گفتم: «بله...»

و او دنباله‌ی گفته‌ی خود را گرفت که «...بله، این‌ها برای من، که جوانی خود را تلف کرده‌ام غایت سعادت است. بله، ولی نه برای شما! شما هنوز از زندگی هیچ ندیده‌اید و شاید بخواهید سعادت را در چیز دیگری بجوید و شاید آن را در چیز دیگری بیابید. شما این را سعادت می‌شمارید چون مرا دوست دارید.»

گفتم: «نه، اشتباه می‌کنید، من همیشه همین را می‌خواسته‌ام. هرگز جز همین زندگی آرام خانوادگی رؤیایی نداشته‌ام و شما فقط چیزی را بر زبان می‌آورید که همیشه در دل من بوده است.»

او تبسم کرد.

«شما خیال می‌کنید عزیزم! این برای تان کافی نخواهد بود.»

و باز گفت: «شما زیبا و جوان‌ایدا!»

از این که حرف مرا باور نمی‌کرد اوقاتم تلخ شد. مثل این بود که بابت زیبایی و جوانی‌ام ملامت می‌کند.

با آزرده‌گی گفتم: «بینم، شما مرا برای چه دوست دارید؟ برای جوانی‌ام یا برای خودم؟»

جواب داد: «نمی‌دانم، ولی دوست‌تان دارم.» و با نگاه پرتوجه و جذابش به من چشم دوخت.

جوابی ندادم و ناخواسته در چشمانش خیره شدم. ناگهان احساس عجیبی در من پدید آمد. ابتدا از آن‌چه در اطرافم بود هیچ ندیدم. بعد چهره‌ی او از پیش نظرم ناپدید شد و فقط چشمانش باقی ماند که گفتی درست جلو چشمان من می‌درخشید. بعد احساس کردم که این چشم‌ها درون کاسه‌ی چشمان من‌اند و جلوشان تار شده است و من از درون آن‌ها هیچ نمی‌بینم و مجبور بودم پلک‌ها را هم بکشم تا مگر خود را از این احساس لذت و وحشتی که این نگاه در من برمی‌انگیخت رها کنم.

روز پیش از ازدواج مان غروب هوا بسیار خوب بود و بعد از باران‌های شروع شده در تابستان اولین غروب سرد و درخشان پاییزی دل‌ها را روشن می‌کرد. همه چیز خیس بود و سرد و درخشان و اول‌بار بود که فراخی خزان در باغ نمایان بود: برگ‌ریزان رنگین و درخت‌های عریان. آسمان روشن بود و رنگ‌پریده و سردی فرو می‌تاباند. من به بستر رفتم، شیرین‌کام از این فکر که فردا، روز ازدواج مان، روزی خندان خواهد بود.

روز بعد با دمیدن آفتاب بیدار شدم و از فکر این که «امروز...» وحشت کردم. این فکر برایم بسیار عجیب بود. به باغ رفتم. خورشید تازه برآمده بود و اشعه‌اش از خلال شاخه‌های درختان زیزفون باغ به هزار سوزنک نور تقسیم می‌شد. فرش برگ‌های خشک فرو ریخته زیر پا صدا می‌کرد. خوشه‌های سرخ و چروکیده‌ی تیس بر شاخه‌ها می‌درخشید و برگ‌های پژمرده و باقی مانده بر شاخه‌ها یخ‌زده و از غبار برفک سفید بود. گل‌های کوکب درهم چروکیده و سیاه شده بود. اول بار بود که یخ‌بندان بر سبزینه‌ی کمرنگ چمن و بر بوته‌های شکسته‌ی گیاه بابا آدم پای دیوار خانه لحافی از سیماب گسترده بود. در آسمان روشن و سرمانشان اثری از ابر نبود و چه‌طور ممکن بود باشد!

سعادت خود را باور نمی‌داشتم و با خود می‌گفتم: «یعنی به‌راستی امروز است؟ آیا به‌راستی فردا صبح من این‌جا بیدار نخواهم شد؟ و در عمارت بیگانه‌ی نیکولسکایا سر از خواب برخوام داشت؟ آیا به‌راستی دیگر این‌جا در انتظار آمدن او از راه دقیقه نخواهم شمرده و به استقبالش نخواهم شتافت؟ و شب‌ها درباره‌ی او با کاتیا حرف نخواهم زد؟ دیگر با او در سالن پاکروسکایا پشت پیانو نخواهم نشست؟ دیگر در تاریکی شب بدرقه‌اش نخواهم کرد؟ و برایش نگران نخواهم بود؟» اما به‌یاد آوردم که شب پیش گفته بود که بار دیگر برای آخرین بار به دیدن ما می‌آید و کاتیا اصرار داشته بود که پیرهن عروسی را بر تن بپاریم و گفته بود «باید برای فردا تمرین کنی!» و من لحظه‌ای حرفش را باور کرده اما بعد باز مردد شده بودم. «آیا بعد از این با مادرشوهرم زندگی خواهم کرد و دیگر نادیژا^۱ و گریگوری پیر را نخواهم دید و از کاتیا دور خواهم بود؟ آیا دیگر پیش از خواب دایه‌ام را نخواهم بوسید و "شب به‌خیر بانوجانش" را، وقتی به عادت قدیم بر من خاج می‌کشد نخواهم شنید؟ دیگر به سونیا درس نخواهم داد و با او بازی نخواهم کرد و صبح بر دیوارش نخواهم کوبید و بیدارش نخواهم کرد و خنده‌ی پر صدایش را نخواهم شنید؟ آیا من به‌راستی امروز آدمی دیگر، و

1. Nadyeja

نسبت به حالایم بیگانه خواهم شد؟ آیا به راستی این زندگی جدید برایم همیشگی خواهد شد؟» با بی صبری منتظر او بودم. کلنجار رفتن با این فکرها برایم سخت بود. او زود آمد. فقط وقتی با او بودم کاملاً باور کردم که امروز همسر او خواهم شد و این فکر دیگر برایم وحشت‌انگیز نبود.

پیش از ناهار به کلیسا رفتیم تا در عشای ربانی که برای شادی روان پدرم ترتیب داده بودیم شرکت کنیم.

وقتی به خانه باز گشتیم با خود گفتم: «اگر حالا زنده بود!...» و بی آن که حرفی بزنم بر بازوی او تکیه دادم، که نزدیک‌ترین دوست کسی بوده بود که فکر مرا در این لحظه به خود مشغول می‌داشت. وقت دعا، سر بر سنگ سرد کف نمازخانه گذاشته، پدرم را چنان زنده پیش نظر مجسم می‌دیدم و یقینی چنان عمیق داشتم که او حال روحی مرا می‌فهمد و انتخاب مرا تأیید می‌کند و تبرک می‌دهد که حتا امروز به نظرم می‌رسد که روح او آن‌جا بود و بر فراز سر ما در پرواز، و تبرک او را بر خود احساس می‌کردم و خاطرات و امیدها و شیرین‌کامی و غصه همه برایم درهم می‌آمیخت و احساس باشکوه و مطبوعی بود که سازگاری داشت با هوای آرام و خرم و سکوت و دشت عریان و آسمان کمرنگ که اشعه‌ی رخشان اما کم‌رنگ آن، کوشا که گونه‌های مرا بسوزاند، بر همه چیز فرو می‌تابید. به نظرم آمد که همراه این احساس مرا می‌فهمد و با من در آن شریک است. به آرامی در کنار من قدم برمی‌داشت و ساکت بود و در چهره‌اش، که من گاه به آن نگاه می‌کردم حالتی جدی بود، آمیزه‌ای از اندوه و شادی، همان که در طبیعت بود و نیز در دل من.

ناگهان روی به جانب من گرداند و من دیدم که می‌خواهد چیزی بگوید. در دل گفتم: «اگر از همان چیزی که در دل من می‌گذرد حرف نزنند چه کنم؟» حرفی که زد از پدرم بود، گرچه نامش را نیاورد.

گفت: «یک روز به شوخی به من گفت "ماشایم را بگیر!"»

من بازوی او را که در بازوی من حلقه شده بود به خود فشاران گفتم: «اگر بود چه خوشحال می‌بود!»

او در چشمان من نگاه کرد و گفته‌ی خود را ادامه داد که: «ولی شما آن روز بچه بودید. من آن وقت‌ها این چشم‌ها را می‌بوسیدم و آن‌ها را دوست داشتم، اما فقط به این جهت که به چشمان او شباهت داشتند و هرگز فکر نمی‌کردم که روزی آن‌ها را به‌خاطر خودشان این قدر دوست بدارم. من آن وقت‌ها شما را "ماشاً" صدا می‌کردم.»

گفتم: «چرا حالا نه؟»

گفت: «اتفاقاً می‌خواستم همین کار را بکنم. تازه حالا احساس می‌کنم که تو کاملاً مال منی!» و نگاه آرام و شیرین‌کام و جذابش بر من ماند.

اما همچنان میان مزارع درو و لگد مال شده، روی رد پای به‌زحمت نمایان می‌گذشتیم و جز صدای پا و صدای حرف زدن خود را نمی‌شنیدیم. از یک طرف، از فراسوی وادی تا جنگل خزان‌زده‌ی دور، زمین را می‌دیدیم که از کاه‌های قهوه‌ای شده پوشیده بود، و در فاصله‌ای از ما دهقانی با گاو آهن خود بی‌صدا شیاری تیره در آن می‌کشید و شیارش پیوسته پهن‌تر می‌شد. خیل اسب‌های پراکنده پای تپه انگاری با ما فاصله‌ای نداشت. از طرف دیگر، جلو ما، تا باغ و عمارت خانه، که از پشت باغ نمایان بود مزرعه‌ها سیاهی می‌زد. جای جای گندم پاییزی در آن لکه‌لکه سبز شده بود. آفتاب ملایم بر همه چیز می‌تابید و سرما بر همه چیز به صورت تارهای عنکبوت درازی نقش زده بود. این تارها در فضا، در اطراف ما معلق بودند و بر ساقه‌های کاه از سرما خشکیده‌ی مزارع درو شده می‌نشستند و در چشمان ما می‌رفتند و بر موها و لباس‌ها مان می‌آویختند و وقتی حرف می‌زدیم صدا مان در فضا بر فراز سرمان در هوای ساکن می‌ماند، گفתי تنهاییم و در کانون دنیایم، زیر این گنبد کبود، که خورشید ولرم پاییزی بر تارک آن می‌درخشید و می‌لرزید و ما را نوازش می‌کرد.

من هم می‌خواستم به او «تو» بگویم اما خجالت می‌کشیدم.

به آهنگی سریع و گفתי به نجوا گفتم: «چرا این قدر تند می‌روی؟» و

ناخواسته سرخ شدم.

او قدم کند کرد و با نگاهی نرم‌تر و شادتر، که حکایت از سعادت می‌کرد با نوازشی بیشتر به من نگریست.

وقتی به خانه بازگشتیم مادرش آن‌جا بود و مهمان‌های ناگزیر نیز آمده بودند و تا وقتی که از کلیسا بازگشتیم و در کالسکه نشستیم تا به نیکولسکایا برویم دیگر با او تنها نبودم.

کلیسا تقریباً خالی بود. از گوشه‌ی چشم مادرش را می‌دیدم، که راست روی قالیچه‌ای کنار محل همسرایان ایستاده بود و کاتیا را، که کلاهی بر سر داشت با رویان‌های بنفش و اشک بر گونه‌هایش جاری بود و دو سه نفر از خدمتکاران مان را، که با کنجکاوی به من می‌نگریستند. نگاهم به او نبود اما حضورش را در کنار خود حس می‌کردم. با دقت به کلمات دعا گوش می‌سپردم و آن‌ها را در دل تکرار می‌کردم، اما این کلمات در جانم صدا نمی‌کرد. نمی‌توانستم با حضور دل دعا کنم و با نگاهی خالی به شمایل مقدس و شمع‌ها و علامت صلیب، که بر ردای کشیش گلدوزی شده بود، و به پشت او، هنگامی که روی به شمایل می‌کرد و به پنجره‌ی کلیسا، می‌نگریستم و هیچ نمی‌فهمیدم. فقط احساس می‌کردم که چیزی غیرعادی در من صورت می‌گیرد. وقتی کشیش صلیب در دست روی به جانب ما گرداند و ضمن تبریک به من گفت که مرا تعمید داده است و خدا خواسته است که عقد زناشویی‌ام نیز به دست او صورت گیرد، و کاتیا و مادر او ما هر دو را بوسیدند، و صدای گریگوری را شنیدم که کالسکه را صدا کرد تعجب کردم و ترسیدم، زیرا کار تمام شده بود و چیزی غیرعادی متناسب با رازگونه‌ی مقدسی که در دل من روی داده بود صورت نگرفته بود. ما یکدیگر را بوسیدیم و این بوسه بسیار عجیب و با احساس ما سخت بیگانه بود. من در دل گفتم: «پس همین؟» در رواق کلیسا بودیم و به صحن آن وارد می‌شدیم که صدای چرخ‌های کالسکه زیر گنبد کلیسا پیچید و هوای تازه بر چهره‌ام می‌خورد. او کلاهش را بر سر گذاشت و بازویم را گرفت و مرا در کالسکه نشاند. از پنجره‌ی کالسکه ماه را دیدم در آسمان سرد، که طوقی پیرامونش بود. او خود نیز سوار شد و در کالسکه

را به ضرب بست. دلم به این صدا فشرده شد. قاطعیت این کارش دلم را آزرده. صدای کاتیا را شنیدم که فریاد زد: «رو سری سرت کن، سرما می خوری!» کالسکه اول بر راه سنگفرش ناهموار صدا کرد و بعد به جاده ی نرم افتاد و ما را برد. من در گوشه ی کالسکه کز کرده بودم و از پنجره دشت گسترده ی روشن را می دیدم و جاده را که زیر پرتو سرد ماه دور می شد. به او نگاه نمی کردم اما حضورش را در کنار خود حس می کردم. با خود گفتم: «یعنی چه؟ حاصل این دقیقه ای که آن همه انتظارها از آن داشتم همین بود؟» و انگاری به این نزدیکی، تنها در کنار او بودن برایم خوارکننده و آزارنده بود. روی به سوی او گرداندم به این قصد که چیزی بگویم. اما کلمه ای از دهانم بیرون نیامد. گفתי احساس شیرین مهر پیشین دیگر در دلم نبود و جای خود را به آزرده گی و ترس داده بود.

او در جواب این نگاه من به نرمی گفت: «من تا حالا باور نمی کردم که چنین چیزی شدنی باشد.»

گفتم: «بله، ولی نمی دانم چرا می ترسم!»
 «از من می ترسی، عزیزم؟» و دست مرا گرفت و سر خود را روی آن فرود آورد.

دست من مثل جسمی بی جان در دستش ماند و سردی درون دلم دردناک بود.

آهسته گفتم: «بله!»

اما در همان لحظه دلم به شدت در تپش افتاد. دستم لرزید و دست او را فشرد. گرم شدم. چشم هایم چشمان او را در تاریکی می جست و ناگهان احساس کردم که دیگر از او نمی ترسم و ترس اندکی پیشم عشق بوده است. عشقی نو و نرم تر و قوی تر از پیش. احساس کردم که تمام وجودم از اوست و از قدرت او بر خود احساس شیرین کامی داشتم.

شمش

روزها و هفته‌ها، تا دو ماه تمام زندگی در خلوت روستا، چنان‌که آن‌زمان خیال می‌کردیم، بی‌آن‌که متوجه باشیم سپری شد، حال آن‌که در حقیقت دو ماهی بود پربار از احساس‌ها و هیجان‌ها و خوشی‌هایی که برای شیرین کردن عمری کفایت می‌کرد. رؤیاهایی که برای زندگی روستایی‌مان پرداخته بودیم به صورتی غیر از آن‌چه پیش‌بینی کرده بودیم تحقق یافت. هرچند که زندگی‌مان کم‌تر از رؤیاهامان دلچسب نبود، اما از زندگی همراه با سخت‌گیری و ادای وظیفه و ایثار، از زندگی برای هم‌نوع که من پیش از ازدواج خیالش را می‌کردم، در آن اثری نبود. به‌عکس فقط احساس خودپرستانه‌ی دلدادگی بود میان ما و آرزوی محبوب بودن و شادمانی پیوسته‌ی بی‌دلیل و فراموشی باقی چیزها. درست است که او گاهی به اتاق کارش می‌رفت و مشغول می‌بود، یا گاهی برای کاری به شهر، یا برای اداره‌ی امور ملک در ده، به این طرف و آن طرف می‌رفت ولی من می‌دیدم که جدا شدن از من برایش دشوار است و او خود هر بار اقرار می‌کرد که دور از من هر کاری برایش بی‌معنی است و نمی‌داند که چه‌طور ممکن است دل به آن بدهد. برای من هم وضع غیر از این نبود. کتاب می‌خواندم، پیانو می‌نواختم یا در کنار مادرش می‌ماندم یا به امور مدرسه می‌پرداختم، اما این کارها همه را برای آن می‌کردم که به او مربوط بود و موجب رضایت خاطر او می‌شد و همین که

«مسئله‌ای پیش می‌آمد که به او مربوط نبود دستم به کار نمی‌رفت. به‌نظرم مضحک می‌آمد فکر کنم که در دنیا کاری غیر از آن‌چه به او مربوط شود وجود دارد. شاید این احساسی خودپسندانه و زشت بود، اما احساسی بود موجب شیرین‌کامی من و مرا بالا می‌برد، بالاتر از همه چیز. برای من غیر از او چیزی در دنیا نبود و من او را بهترین آدم دنیا و از خطا مبرا می‌شمردم و به همین دلیل نمی‌توانستم غیر از او برای چیزی زنده باشم. هیچ هدفی در زندگی نداشتم جز این‌که در چشم او همان باشم که او گمان می‌کرد هستم، و او مرا اولین و بهترین زن دنیا می‌شمرد و صاحب همه‌ی فضایل و من می‌کوشیدم که در چشم اولین و بهترین مرد دنیا «همین باشم».

یک روز وقتی به اتاق من آمد که مشغول خواندن دعا بودم. من نگاهی به او کردم و به دعا ادامه دادم. او پشت میز نشست و کتابی گشود تا مزاحم من نباشد. ولی من احساس می‌کردم که به من نگاه می‌کند و به جانب او سرگرداندم. او تبسم کرد و من به خنده افتادم و دیگر نتوانستم به دعا ادامه بدهم.

پرسیدم: «تو دعایت را خوانده‌ای؟»

«بله، ولی تو ادامه بده. من می‌روم!»

«امیدوارم که دعا بخوانی!»

او جوابی نداد و خواست برود اما من نگهش داشتم.

«عزیزم، بیا به‌خاطر من باهم دعا بخوانیم!»

در کنار من ایستاد و دست‌هایش را ناشیانه فرو انداخته با سیمایی جدی و لحنی پرلکنت شروع به خواندن دعا کرد. گاهی روی به جانب من می‌گرداند و من در چشمانش می‌خواندم که در سیمای من تأیید و کمک می‌جوید.

وقتی دعایش تمام شد به خنده افتادم و او را در آغوش فشردم.

سرخ شد و دست‌های مرا بوسید و گفت: «همه تویی، زندگی منی! مثل این

است که دوباره طفلی ده‌ساله شده‌ام!»

منزل ما یکی از آن خانه‌های قدیمی‌ای بود که چند نسل در آن به‌سر برده و به

یکدیگر مهر ورزیده و یکدیگر را محترم داشته بودند. همه چیز بوی خوش خاطرات عزیز داشته‌ی خانوادگی را داشت، خاطراتی که چون من به آن خانه وارد شدم گفתי ناگهان خاطرات من نیز شده بود. آراستگی و نظم خانه زیر نظر تاتیانا سمیونونا بود که به شیوه‌ی سنتی ادامه داشت. البته نمی‌شد گفت که همه چیز شیک و ظریف و زیبا بود اما از خدمتکاران گرفته تا اثاث خانه و خوراک همه چیز به پاکیزگی و محکمی و فراوانی مهیا بود و دقت بر همه چیز حاکم بود و احترام برمی‌انگیخت. در اتاق پذیرایی مبل‌ها به قرینه قرار می‌گرفتند و تصاویر نیاکان بر دیوارها آویخته بود و فرش‌ها و کناره‌های خانه باف کف اتاق‌ها گسترده. در سالن پیانوی بزرگ و قدیمی بود و دو کمد، هر یک به سبکی و کاناپه‌ها و میزهای عسلی آراسته به یراق‌های برنجین و نقوشی درنشانده. در اتاق من، که به سلیقه‌ی تاتیانا سمیونونا آراسته شده بود بهترین مبل‌های خانه از قرون مختلف و سبک‌های گوناگون قرار داشت از جمله آینه‌ی قدی بسیار کهنی که من ابتدا نمی‌توانستم با آسودگی و خیال راحت در آن نگاه کنم، اما بعد برایم به صورت دوستی قدیمی و عزیز درآمد. هرگز صدای تاتیانا سمیونونا در خانه شنیده نمی‌شد، اما همه چیز با دقت ساعتی کوک شده صورت می‌گرفت. البته عده‌ی خدمتکاران بیش از اندازه‌ی لازم بود و همه کفش‌های بی‌پاشنه و نم‌دین به پا می‌کردند زیرا تاتیانا سمیونونا صدای جیرجیر تخت کفش و تق‌تق پاشنه را زشت‌ترین صدا می‌دانست و آن را بر نمی‌تابید. خدمتکاران همه به کار خود می‌بالیدند و از ترس ملامت بزرگ‌بانوی خانه می‌لرزیدند و به من و شوهرم حامیانه مهر می‌ورزیدند و پیدا بود که وظایف خود را با لذت بسیار ادا می‌کنند. هر شنبه بی‌استثنا کف اتاق‌ها روفته و شسته می‌شد و فرش‌ها تکانده و کوفته. روزهای اول ماه عشای ربانی در خانه برگزار می‌شد و آب متبرک بر همه چیز افشانده، و نامروزهای تاتیانا سمیونونا و پسرش ضیافت ترتیب داده می‌شد (و نامروز من نیز برای اولین بار در این پاییز) و همه همسایگان به آن دعوت می‌شدند و از زمانی که تاتیانا سمیونونا به یاد داشت هرگز در این قرار تخلفی روا

داشته نشده بود. شوهرم هرگز در اداره‌ی امور خانه دخالت نمی‌کرد و جز به کار زراعت نمی‌پرداخت که خود کاری سنگین بود. حتا زمستان بسیار زود برمی‌خاست، به‌طوری که وقتی من بیدار می‌شدم او را کنار خود نمی‌یافتم. معمولاً برای صرف چای، که دو نفری صرف می‌کردیم باز می‌آمد و تقریباً همیشه در این موسم، که تلاش‌ها و در دسرهای ملک‌داری به پایان رسیده بود، بسیار بانشاط و شادمان بود، حالی که ما «وجد و حشی» می‌نامیدیم. من اغلب از او می‌خواستم که برایم بگوید که صبح چه کرده است و او گزارشی چنان بی‌سر و ته از کارهای صبحش می‌داد و به‌قدری دری‌وری درهم می‌بافت که هر دو از خنده بی‌حال می‌شدیم. گاهی در چشمان او و بر لبان جنبانش نگاه می‌کردم و از گفته‌هایش هیچ سر در نمی‌آوردم و فقط از دیدن او و شنیدن صدایش لذت می‌بردم.

می‌پرسید: «خوب، حالا چه گفتم؟ بگو!» ولی من نمی‌توانستم گفته‌هایش را تکرار کنم. این‌که او برای من، نه درباره‌ی خودمان، بلکه از چیز دیگری حرف بزند به‌نظم مضحک بود. آخر کارهایی که در ده صورت می‌گرفت در عرصه‌ی سعادت ما کجا به حساب می‌آمد! مدت‌ها بعد بود که من کم‌کم از کارهایی که او می‌کرد اندکی سر درآوردم و به آن‌ها علاقه‌مند شدم. تاتیانا سمیونونا تا وقت ناهار از اتاق خود بیرون نمی‌آمد. چایش را تنها می‌خورد و از طریق خدمتکاران به ما سلام و تعارف می‌فرستاد یا از حال ما جويا می‌شد. در کنج کوچک ما، که در آن از باقی دنیا فارغ بودیم و از مستی دلدادگی به دنیای دیوانگان می‌مانست آوایی که از گوشه‌ی سرشار از سنجیدگی و نظم او به‌سوی ما می‌آمد زنگی چنان عجیب داشت که من وقتی خدمتکار مخصوصش می‌آمد و دست‌ها را از راه ادب بر هم نهاده با لحنی شمرده می‌گفت که تاتیانا سمیونونا فرمودند از شما بپرسم که بعد از گردش دیشب چه‌طور خوابیدید و اگر از حال ایشان جويا باشید عرض کنم که شب از درد پهلوی و پارس این سگ لعنتی نخوابیدند، اغلب نمی‌توانستم خودداری کنم و به صدای بلند می‌خندیدم. خدمتکار ادامه می‌داد:

«و فرمودند پرسیم که شیرینی امروز به نظرتان چه طور بود؟ و فرمودند بگویم که این شیرینی را امروز تاراس نپخته بلکه نیکلاشا برای اولین بار دست به خمیر برده است و نان‌های روغنی‌اش بد از کار درنیامده اما نان سوخاری را سوزانده است.» ما پیش از ناهار زیاد یکدیگر را نمی‌دیدیم. من تنها می‌ماندم و کتاب می‌خواندم و پیانو می‌زدم و او نامه می‌نوشت یا گاهی بار دیگر بیرون می‌رفت. اما ساعت چهار بعد از ظهر در اتاق نشیمن جمع می‌شدیم. مادر جان با وقار بسیار از اتاقش بیرون می‌آمد و پیردختران اشرافی کم‌چیز و زنان زائری که همیشه دو سه نفرشان در خانه‌ی ما بودند جمع می‌شدند و شوهرم بنا به عادت قدیمی هر روز بازوی خود را به مادرش می‌داد و مادرش اصرار داشت که من بازوی دیگر پسرش را بگیرم و البته عبور سه نفری ما از در ممکن نبود و به هم فشرده می‌شدیم. بدیهی است که همیشه مادر جان در صدر میز می‌نشست و صدارت می‌کرد و گفت‌وگو البته بسیار معقول بود و بایسته و اندکی رسمانه، اما حرف‌های ساده‌ی من و شوهرم رسمانگی این محفل را به هم می‌زد و خوشایند بود. گاهی میان مادر و پسر بحث در می‌گرفت و هر یک بر سبیل ریشخند به دیگری چیزی می‌گفت و من از این بحث‌ها و ریشخندها لذت بسیار می‌بردم زیرا مهربانی و عشق عمیق آن دو به هم در این مواقع به‌ویژه نمایان می‌شد. بعد از ناهار تاتیانا سمیونونا به اتاق پذیرایی می‌رفت و در صندلی دسته‌دار خود می‌نشست و انقیه می‌سایید یا اوراق کتابی را که تازه برایش رسیده بود می‌برید و از هم جدا می‌کرد و ما به صدای بلند کتاب می‌خواندیم یا به سالن می‌رفتیم به نواختن پیانو. در آن روزها برای هم بسیار کتاب می‌خواندیم اما دلخواه‌ترین و لذت‌بخش‌ترین تفریح مان همان نواختن پیانو بود، که هر بار تارهای تازه‌ای از دل مان را به ارتعاش می‌آورد و به آن می‌مانست که دل مان از نو برای هم گشوده می‌شود. هرگاه که آهنگ‌های دلخواه او را می‌نواختم او روی کاناپه‌ای دور می‌نشست به‌طوری که من نمی‌توانستم رویش را ببینم و از سر آزر می‌کوشید که اثری را که موسیقی بر دلش می‌گذشت و در چهره‌اش نمایان می‌شد از من پنهان دارد. اما اغلب وقتی

من انتظارش را نداشت برمی خاستم و به او نزدیک می شدم و می کوشیدم که امار هیجان و برق طبیعی دیدگان و قطره‌ی اشکی را که در آن‌ها نمایان بود و نهاده می کوشید از من پوشیده دارد بینم. مادرش اغلب می خواست به سالن برآید و نگاهی به ما بیندازد اما راستی آن است که می ترسید مزاحم باشد و گاهی «انمودکنان که به ما توجهی ندارد با حالتی که می خواست جدی به نظر آید، بی‌اعتنا به ما از سالن می گذشت ولی من می دانستم که کاری در اتاقش ندارد و می رود و زود برمی گردد. چای غروب با من بود و باز همه‌ی خانگیان در اتاق یا برای دور میز جمع می شدند. این محفل رسمانه دور سماوری که مثل خورشید می درخشید و ریختن چای و فرستادن استکان‌ها و فنجان‌ها برای چای‌خوران تا مدتی موجب خجالت من بود. گمان می کردم که هنوز سزاوار این افتخار نیستم. جوان‌تر و سبک‌سری‌تر از آن بودم که لایق باز کردن شیر چنین سماور بزرگی باشم و استکانی را در سینی نیکیتا بگذارم و بگویم که برای پیوتر ایوانویچ یا برای ماریا می نیچنا^۱ برد و پرسم «قند میل دارید؟» و چند حبه قند پای استکان دایه‌ی سالخورده یا خدمتکارانی که درخور قدردانی اربابان شده بودند بگذارم. و اغلب شوهرم می گفت: «به‌به! آفرین! درست مثل یک بانوی جاسنگین!» و این بیشتر اسباب خجالت من می شد.

بعد از چای مادر جان فال ورق می گرفت یا به فالی که ماریا می نیچنا برایش می گرفت گوش می داد، بعد ما را می بوسید و حاج می کشید و تبرک‌مان می داد و ما به اتاق‌های خود می رفتیم. اما بیشتر اوقات، دو نفری تا بعد از نیمه‌شب بیدار می ماندیم و همین بیدارنشینی‌ها بهترین و شیرین‌ترین ساعات روزمان بود. او از گذشته‌ی خود برایم می گفت یا برای آینده نقشه طرح می کردیم یا گاهی فلسفه می بافتم و می کوشیدیم که آهسته حرف بزنیم تا بالاییان صدامان را نشنوند و برای تاتیانا سمیونونا خبر نبرند زیرا مادر می خواست که زود بخوابیم. گاهی شب گرسنه‌مان می شد و آهسته به مخزن آشپزخانه می رفتیم و با همدستی نیکیتا

شام سردی ترتیب می‌دادیم و در پرتو شمعی در اتاق کار من می‌خوردیم. در این خانه درندشت و کهن که روح سخت‌گیری قدیمی از طریق تاتیانا سمیونونا بر همه چیز آن سایه انداخته بود مثل بیگانگان زندگی می‌کردیم. اما نه فقط او، بلکه خدمتکاران و بانوان سالخورده‌ی محترم و مبیل‌ها و تصاویر روی دیوار همه احترام در دلم می‌انگیختند و یک جور واهمه و آگاهی القا می‌کردند به این که شوهرم و من این جا وصله‌ای ناهمرنگ و نابجاییم و باید با احتیاط بسیار زندگی کنیم و مواظب رفتار خود باشیم. امروز که به این احوال باز می‌اندیشم می‌بینم که چیزهای بسیاری - نظم پایدار و دست و پاگیر حاکم و خیل اشخاص بیکار و کنجکاو حاضر در این خانه - بر ما باری سنگین بود و زندگی را دشوار می‌ساخت، اما در آن زمان همین تنگنا تنور عشق‌مان را تیزتر می‌کرد. نه فقط من، بلکه او نیز، نشان نمی‌دادیم که چیزی از این نظام دلتنگ‌مان می‌دارد. به عکس او گفتمی خود را پنهان می‌کرد تا نادرستی‌ها را نبیند. مثلاً پیشخدمت مادر جان، دمتری سیدورف^۱ که دودی بود، هر روز بعد از ناهار، هنگامی که ما در سالن بودیم به اتاق کار شوهرم می‌رفت و به جعبه‌ی توتون او دستبرد می‌زد. یک روز سرگی میخائیلیچ، با حالتی میان ترس و نشاط نوک پا نوک پا به من نزدیک شد و با انگشت اشاره کنان و چشمک‌زنان که ساکت باشم، دمتری سیدورف را، که البته روحش خبردار نبود که کسی تماشایش می‌کند به من نشان داد. جالب آن بود که چون دمتری سیدورف از اتاق او بیرون آمد و رفت متوجه ما نشد شوهرم، خوشحال از این که کار به خیر گذشته است، مرا که ساکت مانده بودم، چنان که در موارد نظیر که موجب رضایت خاطرش می‌شدم تحسین کرد و گفت که زن فوق‌العاده‌ای هستم و مرا بوسید. گاهی از این آرامش و آمادگی‌اش برای بخشایش هر گناه، که به بی‌اعتنایی کامل شباهت داشت خوشم نمی‌آمد. من متوجه نبودم که خود نیز به همین درد مبتلایم و رفتار شوهرم را به ضعف نفس حمل می‌کردم و با خود می‌گفتم که این رفتار او به کار کودکی می‌ماند که جرئت اعمال اراده‌ی خود را ندارد.

1. Sidorov

یک بار که به او گفتم که سستی اراده‌اش به‌نظم عجیب می‌آید جواب داد: «ای عزیزم، با این سعادت بی‌اندازه‌ای که نصیب شده چه‌طور می‌توانم از چیزی اراضی باشم؟ مدت‌هاست به این نتیجه رسیده‌ام که چشم‌پوشی برایم آسان‌تر از خوشمالی است. هیچ شرایطی نیست که مانع خوشبختی من باشد. زندگی ما یک سر سعادت است و شیرینی! من نمی‌توانم به کسی خشم بگیرم. برای من خطای نابخشودنی وجود ندارد. خطاهای دیگران همه یا ترحم‌انگیز است یا فریخ‌آمیز. مهم این است که "خوبی" در مصاف با "بهتری" شکست می‌خورد. باور کن وقتی زنگ در صدا می‌کند، یا نامه‌ای به‌دستم می‌رسد یا وقتی صبح از خواب بیدار می‌شوم، واقعاً در دلم می‌افتد زیرا زندگی در تحول است و ممکن است چیزی عوض شود، حال آن‌که بهتر از حال حاضر ما ممکن نیست.»

من حرف او را باور می‌کردم اما آن را نمی‌فهمیدم. خوش بودم، اما به‌نظم می‌رسید که قرار کار همین است و جز این نباید باشد و همه همین جورند و فقط گمان می‌کردم که جایی، نمی‌دانم کجا، خوشبختی دیگری هست، نه بیشتر از سعادت ما، اما از نوعی دیگر.

دو ماه به این منوال گذشت. زمستان رسید و سرما بود و بوران برف، و من گرچه در کنار او بودم رفته‌رفته احساس تنهایی می‌کردم. کم‌کم می‌دیدم که زندگی تکرار می‌شود و نه در من چیز تازه‌ای پدید می‌آورد و نه در او، و به‌عکس مثل این است که ما به وضع گذشته‌مان باز می‌گردیم. او بیشتر و بیشتر تنها به کارهای خود می‌پرداخت و کمتر و کمتر مرا در جریان آن‌چه می‌کرد می‌گذاشت. باز به‌نظم می‌رسید که در روح او جهان دیگری پنهان است که او نمی‌خواهد مرا به آن راه دهد. آرامش همیشگی‌اش آرام از من می‌ربود. من او را کمتر از پیش دوست نداشتم و خوشبختی‌ام از عشق او نقصانی نیافته بود اما عشقم نیز افزایش نمی‌یافت و علاوه بر عشق احساس تشویشی تازه پنهانی در دلم رخنه می‌کرد. بعد از سعادت‌ی که حاصل سودایم بود دیگر عشق به او برایم کافی نبود. دلم طالب تلاش و تحرک بود و روال آرام زندگی اسباب ملال بود. آرزوی

هیجان و استقبال از خطر داشتم و فرصتی برای فداکاری می‌جستم در راه عشق. سرریز نیرو در دلم می‌جوشید و می‌خواست که در زندگی آرام‌مان جاری شود. گاه اندوهی بر دلم بار می‌شد، که می‌کوشیدم آن را با فوران مهر و نشاط مفرط از او پوشیده دارم و همین اسباب وحشت و نگرانی او می‌شد. او پیش از من به وضع روحی‌ام پی برده و پیشنهاد کرده بود به شهر برویم. ولی من زیر بار نمی‌رفتم و از او می‌خواستم که تغییری در روال زندگی‌مان ندهیم و سعادت خود را به هم نزنیم و به‌راستی خوشبخت بودم. رنجم فقط از آن بود که این سعادت با سهولت و بی‌تلاشی از جانب من میسر شده است. هیچ‌چیزی نثار آن نکرده بودم و نیرویی که می‌بایست صرف تحصیل این سعادت کرده باشم مرا می‌فرسود. او را دوست داشتم و می‌دیدم که برای او همه‌چیزم و می‌خواستم که همه عشق ما را ببینند و از سر حسادت سنگ در راهش اندازند و من علی‌رغم همه‌ی موانع همچنان او را دوست بدارم. فکر من و حتا احساساتم همه به او مشغول بود، اما احساس دیگری نیز بود و آن نیروی جوانی بود و احتیاج به حرکت و تلاش که در زندگی آرام ما جایی نداشت. چرا گفته بود که همین که بخواهم به شهر خواهیم رفت؟ اگر این حرف را نزده بود شاید فهمیده بودم که این نیروی فرساینده عاملی باطل و برای عافیت ما زیان‌خیز است. گناه از من بود و فرصتی که برای ایثار می‌جستم مهیا بود. پیش چشمم بود و آن چیرگی جستن بر این احساس بود. فکر این‌که می‌توانستم با رفتن به شهر از اندوه نجات یابم ناخواسته به ذهنم رسید اما در عین حال وجدانم قبول نمی‌کرد و مروت نبود که او را برای آرامش خاطر خود از آنچه دوست داشت واکنم. چنین کاری نشان رذالت می‌بود. زمان می‌گذشت و زمستان پیش می‌رفت و تل برف پای دیوارهای خانه بالا می‌آمد و ما باهم تنها بودیم و احساسات‌مان نسبت به هم همان بود که بود، حال آن‌که جایی جماعت‌هایی در نور و سرور می‌جوشیدند و می‌خروشیدند، یا رنج می‌بردند یا در هیجان بودند و شادی می‌کردند، بی‌خبر از ما و دورافتادگی‌مان. برای من از همه بدتر این بود که حس می‌کردم که با گذشت

«روز عادات زندگی ریشه گیرتر می شود و زندگی مان را در شکل معین خود در می کشد. احساس ما دیگر آزاد نبود و تابع سیر یکنواخت و خالی از سودای مان می شد. صبح بانشاط بودیم، سر ناهار مؤدب و شب ها مهربان. با خود می گفتم: «نیکی، نیکی برای دیگران و زندگی، به قول او، با درستی و شرافتمندی. این ها درست و بسیار پسندیده. اما برای این گونه زندگی فرصت بسیار است.» - حال آن که چیزهایی هست که من فقط امروز می توانم به آن ها دست یابم. این جور زندگی نبود که من می خواستم، من مبارزه می خواستم. آرزو داشتم که عواطف و احساس هادی زندگی مان باشد نه آن که یکنواختی زندگی احساس مان را به ما القا کند. دلم می خواست که همراه او بر لب پرتگاه بروم، چنان که با یک قدم دیگر در اعماق آن سرنگون شوم، فقط با یک حرکت دیگر نابود گردم و آن وقت او، با رنگی از وحشت پریده، همان جا، لب پرتگاه مرا در بازوان خود گیرد و بر فراز ورطه نگهم دارد چنان که قلبم از وحشت سرد شود و از تپش باز ایستد و آن وقت او مرا هر جا بخواهد ببرد.

این وضع به قدری ناگوار بود که بر سلامت من اثر می گذاشت و اعصابم را از اعتدال خارج کرد. یک روز صبح حالم بدتر از معمول بود. او با اوقات تلخ از بیرون بازگشت و این بسیار به ندرت پیش می آمد. من فوراً متوجه حال غیرعادی او شدم و علت آن را پرسیدم. اما او نمی خواست علت ناراحتی خود را بگوید و از دادن جواب طفره رفت و گفت که چیزی نیست که به گفتنش بیرزد. بعدها دانستم که افسر پلیس رعایای ما را گرد آورده و از سر بدخواهی نسبت به شوهر من آن ها را تهدید کرده و مطالباتی خلاف قانون از آن ها داشته است. شوهرم هنوز نتوانسته بود که این پیشامد ناگوار را بر خود هموار کند و مطابق معمول آن را فقط «ترحم انگیز و مضحک» بداند و هنوز در خشم بود و به همین دلیل نمی خواست درباره ی آن با من حرف بزند. ولی من گمان کردم که او به این علت نمی خواهد مسئله را با من در میان بگذارد که مرا کودکی می شمارد، عاجز از درک مشکلی که ذهن او را به خود مشغول می دارد. من روی از او گرداندم و ساکت

ماندم و بعد گفتم ماریا می نیچنا را که در خانه‌ی ما مهمان بود برای چای بخوانند. چایم را به سرعت بسیار خوردم و ماریا می نیچنا را با خود به سالن بردم و شروع کردم درباره‌ی مسئله‌ای مبتذل که ابداً برایم اهمیتی و لطفی نداشت با صدای بلند بحث کردن. شوهرم در اتاق قدم می‌زد و گاهی نگاهی به ما می‌انداخت و این نگاه‌های او نمی‌دانم چرا مرا برمی‌انگیخت و من پیوسته بیشتر دلم می‌خواست حرف بزنم و حتا سبک‌سرانه بخندم. حرف‌هایی که می‌زدم و نیز آن‌چه ماریا می نیچنا می‌گفت همه در گوشم مضحک صدا می‌کرد. شوهرم به من چیزی نگفت و به اتاق کار خود رفت و در را به روی خود بست. همین که دیگر صدای او را نشنیدم نشاطم پاک از میان رفت و چنان به سرعت، که مهمان تغییر حال مرا دریافت و پرسید که چه‌ام شده است. من جوابش ندادم و روی کاناپه نشستم با دلی چنان گرفته، که می‌خواستم گریه کنم. با خود می‌گفتم: «حالا چه فکری در سر دارد؟ حتماً یکی از همین فکرهای پوچ و بی‌پایه که خودش خیال می‌کند خیلی مهم است. ولی اگر بخواهد از فکرهایش با من حرف بزند به او ثابت خواهم کرد که سراپا جفنگ است. نه، او احتیاج دارد خیال کند که من هیچ نمی‌فهمم. احتیاج دارد که مرا با آرامش شاهوارش خفیف کند و همیشه حق با او باشد. خوب، پس من هم وقتی زندگی برایم کسل‌کننده و خالی است، وقتی می‌خواهم زنده باشم و حرکت کنم و در یک نقطه به تماشای گذشتن عمر بی‌حرکت نشینم حق دارم. من می‌خواهم جلو بروم و هر روز و هر ساعت چیز تازه‌ای ببینم، حال آن‌که او می‌خواهد یک‌جا بماند و مرا هم با خود نگه دارد و مانع تلاشم باشد. برای او چه کاری می‌داشت، که حرکتی بکند. لازم نبود حتماً مرا به شهر ببرد. کافی بود که مثل من باشد. خود را عذاب ندهد و جلو خود را نگیرد و ساده زندگی کند. به من توصیه می‌کند که ساده باشم و خود ساده نیست. مسئله بر سر همین است.»

احساس می‌کردم که اشکم نزدیک است سرازیر شود. اوقاتم از دست او تلخ بود. از خشم خودم به وحشت افتادم و به اتاقش رفتم. پشت میزش نشسته بود و

«... می نوشت. صدای پای مرا که شنید سرگرداند و نگاهی به من کرد و با
اعتنائی و خونسردی به کار خود ادامه داد. من از این نگاهش خوشم نیامد.
... و در این که به او نزدیک شوم پای میزش ایستادم و کتابی را باز کردم و شروع
کردم در آن نگاه کردن. بار دیگر از نوشتن باز ایستادم و به من نگاه کرد.

گفت: «ماشا، اوقات تلخ است؟»

جوابش ندادم و فقط نگاه سردی به او انداختم که معنی اش این بود که
«...جب سؤالی! خیلی لطف کردید یادتان آمد!» او سری تکان داد و لبخندی زد که
از سرویی و محبت نشان داشت ولی برای اولین بار لبخندش لبخندی بر لب من
نیاورد.

پرسیدم: «امروز چه اتفاقی برایت افتاده؟ و چرا به من توضیح ندادی؟»
جواب داد: «چیز مهمی نبود. در دسر کوچکی بود. گرچه حالا می توانم
برایت بگویم. دو نفر از رعایا را فرستاده اند به شهر برای...»
ولی من نگذاشتم جمله اش را تمام کند.

«چرا سر جای که پرسیدم این جواب را ندادی؟»

«آن وقت اوقاتم خیلی تلخ بود. می ترسیدم دری وری بگویم.»

«ولی من این جواب را همان وقت می خواستم.»

«چرا؟»

«چرا همیشه خیال می کنی که من هیچ وقت نمی توانم به تو کمک بکنم؟»
قلمش را انداخت و گفت: «گفتی چه خیال می کنم؟ چه حرف ها! من فکر
می کنم بی تو زندگی برایم ممکن نیست. تو در همه کار، باور کن همه کار، نه فقط
...مکم می کنی بلکه همه کارها را خودت می کنی!» و به خنده افتاد و ادامه داد:
«... این حرفت از آن حرف ها بود! من فقط از برکت وجود تو زنده ام. من خیال
می کنم همه کارها فقط برای این درست است و پیش می رود که تو در کنار منی! و
باید...»

گفتم: «بله، این را می دانم. من بچه ی ملوسی هستم که برای آرام کردن تو

لازمم! و این را با لحنی گفتم که او سخت به تعجب افتاد. طوری که گفتمی اول بار است مرا می بیند یا به من نگاه می کند. افزودم: «من نمی خواهم نقش آرام کننده داشته باشم. تو به قدر کفایت آرامش داری. حتا بیش از اندازه!»

با عجله به میان حرفم دوید که: «خوب، می بینی؟ مسئله همین است و من می خواهم بدانم نظر تو چیست!» و حرف مرا برید تا نگذارد که هر چه در دل دارم بگویم.

من جواب دادم: «حالا دیگر نمی خواهم!» هرچند خیلی دلم می خواست حرف هایش را بشنوم، ولی بیشتر دلم می خواست آرامشش را به هم بزنم. گفتم: «نمی خواهم نقش زندگی بازی کنم. می خواهم واقعاً زندگی کنم. مثل تو!» در چهره اش که احوال دلش به سرعت و به جان داری در آن منعکس می شد آثار رنج و توجهی شدید نمایان شد.

«من می خواهم زندگی کنم. همسطح تو، و با تو...»

اما نتوانستم حرفم را تا آخر به او بزنم. زیرا آثار اندوهی شدید، بسیار عمیق بر چهره اش ظاهر شد. اندکی ساکت ماند.

گفت: «در کدام ساحت زندگی با من برابر نیستی؟ در این که با افسر پلیس و موزیک های مست سروکله نمی زنی؟»

گفتم: «نه، نه فقط در این!»

او ادامه داد: «تو را به خدا، عزیزم، سعی کن بفهمی! می دانم که نگرانی بلایی است که همیشه اسباب زحمت ماست. این چیزی است که تجربه ی زندگی به من یاد داده است. من تو را دوست دارم و مسلم است که ممکن نیست میل نداشته باشم نگرانی ات را رفع کنم! زندگی من به همین بند است. من به عشق تو بسته ام. پس بگذار زنده بمانم!»

من بی آن که به او نگاه کنم گفتم: «بله، تو همیشه حق داری!»

غیظم گرفته بود که باز در روحش همه روشنی و آرامش بود حال آن که در دل من خشم می جوشید و احساسی شبیه به پشیمانی.

گفت: «ماشا، چه‌ات است؟ بحث بر سر این نیست که حق با کیست. بحث بر سر چیز دیگری است. چه چیز من مطابق میل تو نیست؟ لازم نیست فوراً جواب بدهی. فکر کن. فکر کن، و بعد هر چه در دل داری برایم بگو. تو از من راضی نیستی. و لابد حق داری که راضی نباشی. ولی آخر به من بگو، بگو تقصیر من چیست؟»

ولی من چگونه می‌توانستم آن‌چه در دل دارم بر زبان آورم؟ او بار دیگر من نگفته، همه چیز را فوراً فهمیده بود. من باز در برابر او کودکی بودم و نمی‌توانستم کاری بکنم که او نفهمد یا از پیش آن را نداند و این‌ها همه بر هیجان من می‌افزود و بیشتر پریشانم می‌کرد.

گفتم: «من هیچ شکایتی از تو ندارم. فقط کسالت بر دلم بار شده و می‌خواهم خودم را از آن آزاد کنم و تو می‌گویی که چاره‌ای نیست و باز حق با تست!» این را گفتم و نگاهی به او انداختم و دیدم که به مقصود رسیده‌ام و او آرامشش را از دست داده است و در چهره‌اش آثار ترس و دردمندی ظاهر شده است.

با صدایی آهسته و لحنی آشفته گفت: «ماشا، این‌کار ما شوخی نیست. سرنوشت ما در این لحظه معین می‌شود. از تو می‌خواهم که جواب ندهی و فقط خوب گوش کنی. چرا می‌خواهی مرا عذاب بدهی؟» ولی من به میان حرفش دویدم و گفتم: «می‌دانم که هر چه بگویی حق به جانب تو خواهد بود.» و لحنم سرد بود، چنان‌که گفتم من نبودم که حرف می‌زدم بلکه روح خبیثی بود که از زبان من سخن می‌گفت.

با صدایی لرزان گفت: «ای کاش می‌دانستی که چه می‌کنی!» من به گریه افتادم و گریه بار دلم را سبک کرد. او در کنار من نشسته بود و حرف نمی‌زد. دلم به حالش می‌سوخت و شرمنده بودم و از دست خود به خشم. به او نگاه نمی‌کردم. گمان می‌کردم که او در این دقیقه لابد با سخت‌گیری یا حیرت به من نگاه می‌کند. سر برگرداندم. نگاه نرم و مهربانش گفتمی به

عذرخواهی بر من دوخته شده بود. دستش را گرفتم و گفتم: «مرا ببخش، من خودم نمی‌دانم چه می‌گویم.»

گفت: «ولی من می‌دانم. و راست گفتمی!»

پرسیدم: «چه طور؟ چه گفتم؟»

گفت: «باید برویم به پترزبورگ. این جا کاری نداریم.»

گفتم: «هر جور تو بخواهی!»

در آغوشم گرفت و بوسید و گفت: «مرا ببخش، من در قبال تو مقصرم.» آن شب من مدتی دراز پیانو نواختم و او مدام در سالن قدم می‌زد و زیر لب چیزی می‌گفت. عادت داشت که زیر لب حرف بزند و من اغلب از او می‌پرسیدم که چه می‌گوید و او فکر می‌کرد و درست آن‌چه را که زیر لب گفته بود برای من تکرار کرد و بیشتر شعر بود و گاهی دری‌وری‌های عجیب، اما من از همان حرف‌هایش به حال درونش پی می‌بردم.

پرسیدم: «امروز چه پیچ می‌کنی؟»

ایستاد و کمی فکر کرد و لبخندی زد و این دوبیت شعر لرمانتف^۱ را خواند:

و او از توفان به لابه صلح می‌خواهد

ولی توفان کجا صلح می‌شناسد!^۲

من در دل گفتم، نه، او بالاتر از انسان است. همه‌چیز را می‌داند. چه طور می‌شود دوستش نداشت!

برخاستم و دستش را گرفتم و باهم شروع کردیم قدم زدن و می‌کوشیدم که قدم‌هایم را با او هماهنگ سازم.

خندان نگاهم کرد و پرسید: «باشد؟»

به نجوا گفتم: «باشد!» و نشاط در دل‌مان جوشید. چشم‌هامان می‌خندید و قدم‌هامان بلندتر و بلندتر می‌شد و بیشتر و بیشتر بر نوک پنجه بلند می‌شدیم و

1. Lermantov

۲. از شعر "بادبان".

«... بهین طور از همه اتاق‌ها گذشتیم و در اتاق غذاخوری ایستادیم و به صدای بلند
«... خنده افتادیم چنان که اوقات گریگوری از این رفتار عجیب ما بسیار تلخ شد و
«... ادرجان، که فال ورق می‌گرفت به تعجب افتاد.
دو هفته بعد، درست پیش از عید در پترزبورگ بودیم.

هفت

سفر ما به پترزبورگ، و یک هفته‌ای که در مسکو گذشت، و دیدار با اقوام او و خویشاوندان من، و استقرار در آپارتمان جدید، و ماجراهای راه، و شهرهای نادیده، و چهره‌های تازه، همه، چنان که در خواب گذشت و به قدری متنوع بود و تازگی داشت و به قدری نشاط برمی‌انگیخت و از حضور او و دل از عشق شعله‌ورش به قدری گرم و با رخسندگی روشن بود که زندگی آرام روستایی به نظر چیزی حقیر و مربوط به گذشته‌ای دور می‌نمود. بسیار تعجب کردم که به جای سردی و نخوتی که از جانب جامعه‌ی بزرگان انتظار داشتم همه را (و نه فقط خویشان، بلکه حتا ناشناسان را) نسبت به خود خوشرو و صادقانه دلنواز یافتم، طوری بود که پنداشتی فقط به من فکر می‌کنند و در انتظار رسیدن من بوده‌اند تا عیش‌شان کامل شود. آنچه برایم عجیب می‌نمود این بود که شوهرم در محافل بزرگان، آن هم در میان نخبگان آن‌ها دوستان و آشنایانی داشت که هرگز درباره‌ی آن‌ها با من حرفی نزده بود و برایم عجیب و ناخوشایند بود که درباره‌ی بعضی از آن‌ها، که به نظر من بسیار مهربان و شایسته می‌آمدند بد داوری می‌کرد. نمی‌فهمیدم چرا با آن‌ها به این سردی و خشکی برخورد می‌کند. از بسیاری آشنایی‌ها که به نظر من خوشایند و حتا اسباب مباهات بود گریزان بود. به نظر من هر قدر از این دوستان مهربان بیشتر می‌داشتیم بهتر بود. همه با من مهربان بودند.

پیش از حرکت از روستا به من گفته بود: «می دانی، چه باید بکنیم؟ ما این جا روستا می شود گفت برای خودمان ثروتمندایم. اما در کنار ثروتمندان شهر ...» به حساب می آییم. این است که بهتر است فقط تا هفته ی مقدس (عید پاک) در شهر بمانیم و به محافل اعیان هم نرویم. وگرنه اسباب دردسر خواهد بود. «ای تو هم هیچ میل ندارم که...»

من گفته بودم: «محافل اعیان را می خواهیم چه کنیم. فقط سری به تئاترها می زنیم و خویشان را می بینیم یا کمی به اپرا می رویم و موسیقی خوب گوش می کنیم و تا پاک هم نمی مانیم و زود برمی گردیم.»

اما وقتی به پترزبورگ رسیدیم این نقشه ها همه فراموش شدند. من ناگهان خود را در محیطی تازه و موافق و خوشایند یافتم، و به قدری شادمانی های تازه مرا فرا گرفت و به قدری علایق تازه غرقه ام ساخت، که یک باره نه به آگاهی، تمامی گذشته و قرار و مدارهامان را برای آینده انکار و به آن ها پشت کردم. همه به نظرم شوخی می آمد. مقدمه ای برای زندگی راستین، و زندگی راستین را تازه اکنون پیش رو داشتم با نویدهای دلفریبی که برای آینده به من می داد. نگرانی و آغاز افسردگی که در روستا آزارم می داد گفתי به افسونی ناگهان پاک از میان رفت. عشق به شوهرم آرام تر شد و دیگر هرگز تردید در دلم نمی افتاد که از شور عشقش به من کاسته شده باشد. چنین تردیدی نمی توانست در دلم پدید آید، زیرا همه ی افکارم را شوهرم فوراً می فهمید و در همه ی احساس هایم شریک بود و خواهش هایم را همه برمی آورد. آرامش روستایی اش این جا پاک از میان رفته بود یا بگوییم که دیگر مرا نمی آزد. از این گذشته علاوه بر عشق گذشته اش به من این جا احساس می کردم که در دل مرا تحسین می کند و اغلب پس از بازگشت از میهمانی یا بعد از ملاقات با آشنایی تازه یا بعد از مهمانی در خانه مان برگزار شده ای، که من با ترس و لرز و وحشت از این که مبادا اشتباهی بکنم وظایف بانوی خانه را انجام داده بودم، می گفت: «آفرین دختر، عالی بود! چرا خجالت می کشی، چرا به خودت اعتماد نداری؟ باور کن عالی بود!» و من گاهی

از تعریف‌های او بسیار خوشحال می‌شدم. اندکی بعد از ورودمان به پترزبورگ نامه‌ای به مادرش نوشت و از من هم خواست که چند کلمه‌ای پای آن بنویسم، اما نمی‌خواست بگذارد که آن‌چه خود نوشته بود بخوانم. و البته من به اصرار از او خواستم که اجازه دهد نامه‌اش را بخوانم و خواندم. نوشته بود: «شما وقتی ماشا را ببینید او را باز نخواهید شناخت. به چشم من هم آدم دیگری شده است. در حیرتم که این اعتماد به نفس جذاب و دلپذیر و این آسودگی در برخورد با مردم و این خوش‌رویی و توانایی و تسلطش در معاشرت با بزرگان را از کجایاد گرفته است. و این کیفیات همه در عین سادگی است و همراه با مهربانی و خوشدلی. همه مفتون اویند و من خود هر قدر تحسینش بکنم کم کرده‌ام و اگر عشقم به او هم اکنون بی حد نبود از این بیشتر دوستش می‌داشتم.»

با خود گفتم: «عجب، پس من این جورم!» و خوشحال شدم و نشاط در دلم آمد و حتا به‌نظم رسید که بیش از پیش دوستش دارم. موفقیت در به‌دست آوردن دل آشنایان برایم تازگی داشت. از همه طرف به من می‌گفتند که دایی جان خیلی مرا دوست دارد یا خاله‌جان دیوانه‌ی من است. یکی به من می‌گفت که میان بانوان پترزبورگ نظیر ندارم و دیگری اطمینان می‌داد که اگر بخوام میر همه‌ی مجالس و ستاره‌ی آسمان پترزبورگ خواهم بود. خاصه خاله‌زاده‌ی شوهرم پرنسس د، که بانویی بود دیگر نه چندان جوان و در مجالس بسیار رفت‌وآمد می‌کرد از همان دیدار اول به من علاقه‌ی بسیار پیدا کرده بود و بیش از همه از من دلجویی می‌کرد و حرف‌هایش مرا شیدا می‌ساخت. اولین بار که این خاله‌زاده مرا دعوت کرد به مجلس رقصی بروم و در این خصوص با شوهرم حرف زد، او خطاب به من، با لبخندی بفهمی نفهمی شیطنت‌آمیز پرسید آیا میل دارم بروم؟ من سری به نشان رضایت تکان دادم و احساس کردم که رنگم سرخ شد.

شوهرم به شیرینی خندان گفت: «وقتی به چیزی که دوست دارد اعتراف کند مثل این است که مرتکب جنایتی شده!»

لبخند زنان و با نگاهی التماس‌آمیز به او نگریستم و جواب دادم: «خودت

گفتی ما نباید به محافل اعیان رفت و آمد کنیم و خودت هم علاقه‌ای به این جور مجالس نداری.»

«اگر جداً دلت بخواهد می‌رویم.»

«راستش این است که بهتر است نرویم.»

دوباره پرسید: «جداً دلت می‌خواهد؟ خیلی؟»

من جواب ندادم.

او ادامه داد: «این جور مجالس خودشان زیاد عیبی ندارند. امیال و آمال از خانشده‌ای که در آن‌ها ایجاد می‌شود کار را خراب می‌کند. هم مضر است و هم زشت.» و با قاطعیت گفت: «حتماً باید برویم و خواهیم رفت.»

گفتم: «اگر راستش را بخواهی هیچ چیز در دنیا نیست که این قدر دلم بخواهد.»

به ضیافت رقص رفتیم و رضایتی که من احساس کردم از حد انتظارم تجاوز کرد. در این مجلس بیش از پیش احساس کردم که کانونی هستم که همه چیز دور آن می‌گردد. احساس می‌کردم که آن تالار وسیع را فقط برای من نورانی کرده‌اند. برای من است که ارکستر می‌نوازد و این جمعی که شیفته‌ی من‌اند فقط برای تحسین من گرد آمده‌اند. همه، از مشاطه و دختران خدمتکار تا رقصندگان و حتا سالخورده‌گانی که در تالار می‌گشتند همه به من می‌گفتند یا می‌فهماندند که دوستم دارند. قضاوت کلی مهمانان این ضیافت درباره‌ی من، چنان که خاله‌زاده برایم تعریف کرد این بود که من هیچ شباهتی با زنان دیگر ندارم. در من کیفیت خاصی هست که رنگ و بوی روستایی دارد و ساده و گیرا و دلرباست. این موفقیت به قدری برای من دلنواز بود که به صراحت به شوهرم گفتم که دلم می‌خواهد همان سال به دو یا سه ضیافت رقص دیگر هم بروم و افزودم که «مخصوصاً به این منظور که خوب از آن سیر شوم.» این را گفتم اما می‌دانستم که راست نمی‌گویم.

شوهرم با میل موافقت کرد و ابتدا با رغبتی آشکار مرا همراهی می‌کرد و از

درخشش من در مجالس خوشحال بود و مثل این بود که آن‌چه در گذشته گفته بود فراموش کرده یا آن را انکار می‌کند.

اما بعد پیدا بود که این روال زندگی برایش کسل‌کننده شده و تحمل آن برایش دشوار است. ولی من مست درخشش خود بودم و کاری به حال او نداشتم و اگر گاهی متوجه نگاه متمرکز و جدی‌اش می‌شدم که پرسان به من دوخته شده است معنی آن را نمی‌فهمیدم. آن‌چه شیفتگی می‌پنداشتم و ناگهان در همه‌ی این بیگانگان نسبت به من شعله‌ور شده بود، این جوّ برانزندی و ظرافت و رضایت و تازگی چیزهای نادیده، که این‌جا اول‌بار در آن دم می‌زدم چنان خیره‌ام کرده بود و نفوذ اخلاقی خردکننده‌ای که او همیشه بر من اعمال کرده بود این‌جا ناگهان چنان به کمال از میان رفته بود، و در نتیجه لذت نه برابری با او، بلکه حتا برتری از او عشقم را به او چنان تیزتر و آزادتر از گذشته ساخته بود که نمی‌توانستم بفهمم که زندگی میان بزرگان و درخشش در محافل آن‌ها چه دارد که ممکن است به‌نظر او برای من ناشایسته باشد. هر بار که به مجلسی وارد می‌شدیم و من همه‌ی چشم‌ها را به خود مجذوب می‌یافتم احساس غرور تازه‌ای در سینه‌ام پدید می‌آمد و از حال خود راضی بودم و او، چنان‌که از اختیاری که بر من داشت شرمسار باشد فوراً مرا می‌گذاشت و در انبوه فراک‌های سیاه گم می‌شد. اغلب با نگاه اندام نامشخص و چهره‌ی اغلب آشکارا ملول او را در دوردست‌های مجلس می‌جستم و در دل می‌گفتم: «صبر کن، صبر کن، به خانه برسیم و آن وقت تو می‌فهمی و می‌بینی که برای چه کسی سعی می‌کنم زیبا و درخشان باشم و چه چیز از آن‌چه امشب در اطراف من است برایم جالب و خواستنی است!» صادقانه خیال می‌کردم که از درخشش میان بزرگان فقط به‌خاطر او لذت می‌برم، فقط به آن سبب که بتوانم موفقیت خود را در پای او نثار کنم. گمان می‌کردم که تنها زیبایی که زندگی در جامعه‌ی بزرگان ممکن است برای من داشته باشد احتمال دلباختگی به یکی از مردانی بود که با من آشنا می‌شدند و برانگیختن غیرت شوهرم. اما او به‌قدری به من اعتماد داشت و به‌قدری از این

بابت آسوده و به آن بی‌اعتنا بود و این جوانانی که اطراف من بودند در مقایسه با «به‌قدری ناچیز می‌نمودند که تنها خطر محافل اعیان در نظرم بی‌اهمیت جلوه می‌کرد. با وجود این‌ها از توجه این‌همه مردان در مجالس لذت می‌بردم و خودپسندی‌ام ارضا می‌شد و این فکر در سرم پدید می‌آمد که عشق من به شوهرم بیهوده نیست و برایم اطمینان‌بخش است و می‌شود گفت که به رفتارم نسبت به او اندکی بی‌خیالی و جسارت می‌آمیزد.

یک روز که از مجلس رقصی باز می‌گشتیم انگشتی به نشان هشدار به جانبش نکان دادم و گفتم: «امشب دیدم که صحبتت با خانم ن. ن. خوب گل انداخته بود» و این ن. ن. از بانوان سرشناس پترزبورگ بود و شوهرم به‌راستی آن شب با او حرف می‌زد و این را گفتم که او را برانگیزم زیرا بیش از اندازه ساکت بود و کسل به‌نظر می‌رسید.

پیشانی‌اش پرچین شد و دندان بر هم فشرد، گفתי از دردی جسمانی. گفت: «آخ، این چه حرفی است که می‌زنی ماشا! آیا جا دارد که هیچ‌کس نه و تو این حرف را به من بزنی؟ این حرف تو هیچ مناسب وضع ما نیست. این حرف‌ها را بگذار دیگران بزنند. این جور ملاحظات دروغین ممکن است روابط عمیق و اصیلی را که میان ما بود و امیدوارم روزی باز برقرار شود ضایع کند.»

من خجالت کشیدم و ساکت ماندم.

پرسید: «حالا فکر می‌کنی برقرار می‌شوند، ماشا؟ عقیده‌ات چیست؟»

گفتم: «روابط ما عوض نشده است و هرگز هم نخواهد شد.» آن وقت همین‌طور می‌پنداشتم.

گفت: «خدا کند که این‌طور باشد. مثل این است که وقتش رسیده که در فکر برگشتن به روستا باشیم. نه؟»

اما او فقط یک‌بار این جور نارضایی خود را بیان کرد. همیشه به‌نظرم می‌رسید که او همان‌قدر خوش است که من، و من به‌راستی بسیار خوش بودم و بانشاط و به خود دلخوشی می‌دادم که درست است که گاهی احساس کسالت می‌کند، اما

من هم در روستا به خاطر او کم احساس کسالت نمی کردم. اگر روابط ما کمی عوض شده، به محض این که به روستا بازگردیم و با تاتیانا سمیونونا در نیکولسکایا تنها بمانیم روابط قدیم دوباره برقرار خواهد شد.

زمستان به این شکل بر من گذشت، و چنان که من گذشتش را حس نکردم و ما برخلاف برنامه مان هفته ی مقدس را همچنان در پترزبورگ ماندیم. روز سن - توماس دیگر آماده ی سفر شده بودیم، بارهامان را بسته بودیم و شوهرم هدایا و چیزهایی را که لازم بود، حتا گل خریده بود و بسیار سرحال و نسبت به من مهربان بود که دخترخاله سرزده به دیدن ما آمد و اصرار داشت که ما تا روز یکشنبه بمانیم و به ضیافت کنتس ر. برویم. می گفت که کنتس اصرار دارد که من به مهمانی اش بروم، زیرا پرنس م. که در آن زمان در پترزبورگ بود از مجلس رقص پیشین که مرا دیده است آرزو دارد که با من آشنا شود و فقط برای من به مهمانی او می آید و می گوید که من زیباترین زن روسیه ام. می گفت همه سرشناسان پترزبورگ در این مجلس جمع خواهند بود و قابل تصور نیست که من در آن نباشم.

شوهرم در آن سر تالار با کسی صحبت می کرد.

دخترخاله گفت: «خوب، ماری چه می کنید، می آید؟»

من نگاهی به شوهرم کردم و با لحنی نه چندان قاطع جواب دادم: «ما قرار است پس فردا برگردیم.» نگاه های من و شوهرم به هم افتاد. اما او فوراً روی از من گرداند.

دخترخاله گفت: «راضی کردن او با من. روز شنبه غوغا می کنیم! همه را دیوانه می کنیم.»

من با لحنی نیم تسلیم گفتم: «آخر این کار همه ی برنامه های ما را به هم می زند. ما بارهامان را هم بسته ایم.»

شوهرم از آن سر سالن، با خشمی فرو خورده که من هرگز در کلامش نشنیده بودم گفت: «چرا همین امشب به دستبوس پرنس نرو؟»

دخترخاله خندید که: «وای، غیرتی شده، اول بار است که او را این جور می بینم.» و خطاب به شوهرم افزود: «ولی سرگی میخائیلویچ صحبت پرنس نیست. ما همه می خواهیم او در این مجلس باشد و از طرف همه می خواهیم راضی اش کنم. وای نمی دانید کنتس ر. چه قدر اصرار کرده!»

شوهرم به سردی گفت: «هر جور خودش می خواهد!» این را گفت و سالن را ترک کرد.

می دیدم که بیش از معمول پریشان است و این برایم رنج آور بود و قولی به دخترخاله ندادم. همین که او رفت به نزد شوهرم رفتم. او سخت در فکر فرو رفته بود در اتاق قدم می زد و مرا که نوک پا نوک پا به اتاقش رفته بودم ندید و صدای نزدیک شدنم را نشنید.

او را که دیدم در دل گفتم: «حتماً به خانه ی شیرین مان در نیکولسکایا فکر می کند و به صبحانه هامان در اتاق پذیرایی روشن و دلگشامان و به صحرا و کشت و کارمان و به موژیک هایش و شب هایی که در سالن می گذرد و غذاهای دزدانه ی نیم شبی» و تصمیم خود را گرفتم و با خود گفتم: «نه. همه ی مجالس رقص دنیا و دلجویی همه ی پرنس ها فدای یک پریشانی ناشی از عشق و نوازش آرام او!» می خواستم بگویم که مهمانی کنتس نمی روم و نمی خواهم بروم که رو گرداند و مرا دید و اخمش درهم رفت و حالت سیمای به مهربانی نگرانش عوض شد و باز تیزبینی و خردمندی و آرامش حامیانه در نگاهش پیدا شد. او میل نداشت که در چشم من آدمی عادی باشد. می خواست همیشه پیش من نیم خدایی باشد بر سکوی جلالش بر پا!

بابی اعتنایی و خون سردی گفت: «خوب، عزیزم؟»

من جوابی ندادم. در خشم بودم از این که می دیدم صورت حقیقی خود را از من پنهان می کند و نمی خواهد همان کسی باشد که من دوست داشتم.

پرسید: «می خواهی روز شنبه به ضیافت بروی؟»

گفتم: «بله، دوست داشتم، اما تو خوشت نمی آید.» و بعد افزودم: «از این گذشته بارهامان را بسته ایم.»

هرگز این جور با بیزاری به من نگاه نکرده و به این سردی حرف نزده بود.
گفت: «من تا روز سه‌شنبه از این جا نمی‌روم و می‌گویم چمدان‌ها را هم دوباره باز کنند. این است که تو می‌توانی اگر بخواهی به مهمانی بروی. لطفاً برو. ولی من نمی‌آیم.»

مثل هربار که در هیجان بود با رفتاری عصبی در اتاق قدم می‌زد و به من نگاه نمی‌کرد.

من در جا ایستاده چشم به حرکات او دوخته گفتم: «من جداً سر از کارت در نمی‌آورم. تو همیشه می‌گویی که بسیار آرامی (البته او هرگز چنین حرفی نزده بود) نمی‌فهمم چرا با این لحن عجیب با من حرف می‌زنی؟ من برای خاطر تو حاضرم فداکاری کنم و از لذت رفتن به این مهمانی چشم‌پوشم و تو این جور با تمسخر از من می‌خواهی بروم. این تمسخر هرگز سابقه نداشته است.»

«خوب، تو برای من "فداکاری" می‌کنی. (بر این کلمه تأکید بسیار کرد.) من هم برای تو فداکاری می‌کنم. از این بهتر چه می‌خواهی؟ یک مسابقه‌ی بزرگواری و از خودگذشتگی. سعادت خانوادگی از این بهتر؟»

اول بار بود که سخنانی به این تیزی و طعنه‌ای به این صراحت از او می‌شنیدم. طعنه‌اش شرمنده‌ام نکرد، مرا رنجاند و تیزی حرف‌هایش به وحشتم نینداخت بلکه زهرش به من سرایت کرد. اوایی که در روابطمان از اثر کلمات واهمه داشت و از گوشه و کنایه پرهیز می‌کرد، اوایی که این قدر ساده و صمیمی بود، حالا این حرف را به من می‌زد؟ آخر برای چه؟ پاداش منی که می‌خواستم برای او فداکاری کنم و از لذت مهمانی، که در آن هیچ چیز بدی نمی‌دیدم چشم‌پوشم و لحظه‌ای پیش خوشحال بودم که معمای درون او را به آن خوبی می‌فهمم و این قدر دوستش داشتم این بود؟ نقش‌هایمان را مبادله کرده بودیم؛ او از سادگی و صراحت گریزان بود و من خواهان آن بودم.

آهی کشیدم و گفتم: «تو چه قدر عوض شده‌ای! من چه تقصیری کرده‌ام؟ صحبت این مهمانی نیست. چیز دیگری است که مدت‌هاست علیه من در دل

داری و آزارت می دهد. این پنهان کاری برای چیست؟ خودت نبودی که از کتمان می ترسیدی؟ به صراحت بگو از من چه دیده ای؟» و در دل گفتم: «حالا چه می تواند بگوید؟» و با رضایت کامل چند ماه گذشته را در خاطر باز پیمودم و دیدم که از اول زمستان تا آن وقت هیچ گله ای نمی تواند از من داشته باشد.

تا وسط اتاق پیش رفتم، به طوری که مسیر بازگشتش از کنار من می گذاشت و چشم به او دوخته ماندم و با خود می گفتم لابد به من نزدیک می شود و در اغوشم می گیرد و مسئله تمام می شود و حتا افسوس می خوردم که کار به آن جا نمی کشد که به او ثابت کنم که حق داشته ام. اما او به سوی من بازنگشت و در آن سر اتاق ماند و به من نگاه کرد.

گفت: «تو هنوز متوجه نیستی؟»

«نه!»

«خوب، پس ناچار خودم باید برایت بگویم. مسئله این است که دلم به هم می خورد. اول بار است که از احساسی که در سینه ام می جوشد، و نمی تواند نجوشد، دلم به هم می خورد.» ساکت شد و پیدا بود که از خشونت که در صدایش بود ترسیده بود.

اشک نفرت در چشمانم آمد و پرسیدم: «آخر چه شده؟»

«دلم به هم می خورد از این که پرنس تو را خوشگل دیده و پسندیده و تو برای همین گوشه چشم پرنس با این شتاب از او استقبال می کنی و شوهرت و خودت و متانت بانویاتی را از یاد میبری و نمی خواهی احساسی را بفهمی که شوهرت باید به جای تو، که عزت نفست را کنار گذاشته ای، احساس کند. به عکس می آیی و بر او "منت می گذاری" که به خاطر او "فداکاری" می کنی. یعنی به او می گویی "رفتن به حضور حضرت پرنس و خود را به او نشان دادن برای من کامیابی بزرگی است ولی من "فداکاری" می کنم و از این لذت چشم می پوشم.»

هرقدر بیشتر حرف می زد از شنیدن صدای خودش که زهرآگین و تند و

خشن بود ملتهب تر می شد. هرگز او را در این حال ندیده بودم و انتظار هم نداشتم بینم. قلبم به شدت می تپید و می ترسیدم و در عین حال رنجیدگی و خجالتی که سزاوارش نبودم سخت آشفته ام کرده بود و می خواستم تلافی کنم. گفتم: «خیلی وقت بود که انتظار این را داشتم. بگو، بگو!»

او گفت: «نمی دانم تو انتظار چه چیز را داشتی. ولی من، که تو را در این منجلا ب بطالت و تجمل این سبک سران می دیدم می توانستم انتظار مصیبت بزرگی داشته باشم و حالا عاقبت این مصیبت نصیبم شده. کارم به جایی رسیده که شرمی را تحمل کنم و دردی را بکشم که هرگز برایم سابقه نداشته است، و دردم از این است که این خانم خانم ها با آن دست های آلوده اش دل مرا واری می کند و در آن حسادت می یابد. آخر حسادت نسبت به کی؟ نسبت به مردی که نه من می شناسمش و نه تو؟ آن وقت هیچ کس نه و تو نمی خواهی درد مرا بفهمی و می خواهی فداکاری کنی. می خواهی چه چیز را فدا کنی؟ شرمم برای تو است و این ذلت تو!» و باز تکرار کرد: «... فداکاری!»

در دل گفتم: «وای، امان از این اقتدار شوهرانه! شوهر است و به خود حق می دهد که به زن بی گناهِش اهانت کند و ذلیلش بداند. این حقی است که شوهران به خود داده اند. ولی من به این حق تن نمی دهم.»

گفتم: «نه، من هیچ فداکاری ندارم برای تو بکنم. روز شنبه هم به مهمانی می روم و حتماً می روم.» و حس می کردم که پره های بینی ام چه جور غیرطبیعی گشوده می شوند و خون چهره ام را ترک می کند.

او، که دستخوش خشمی ناگهانی و بیرون از اختیار شده بود فریاد زد: «امیدوارم خیلی کیف کنی. ولی میان ما دیگر همه چیز تمام شد. خدا را شکر که دیگر از دست تو عذابی نمی کشم. گناه از خودم است که حماقت کردم و...» لب هایش به لرزه افتاده بود ولی با تلاشی آشکار جلو زبانش را گرفت تا جمله ای را که شروع کرده بود تمام نکند.

من در آن لحظه از او می ترسیدم و بیزار بودم. می خواستم خیلی حرف ها به

او بزخم و همه‌ی خواری‌هایی را که کشیدم بودم تلافی کنم. اما اگر دهان می‌کشودم به گریه می‌افتادم و مناعت و حیثیت خود را در برابر او از دست می‌دادم. چیزی نگفتم و از اتاق بیرون رفتم. اما همین که دیگر صدای قدم‌های او به گوشم نرسید از آن‌چه پیش آمده بود وحشت کردم. از گسست قطعی و همیشگی پیوندی که بنیاد کاخ سعادت من بود به قدری وحشت کردم، که می‌خواستم برگردم. اما با خود گفتم: «حالا آیا به قدر کفایت آرام شده است که وقتی من بی‌کلمه‌ای اعتراض دست آشتی پیشش دراز کنم معنی کارم را بفهمد؟ آیا بزرگواری مرا درک خواهد کرد؟ اگر غصه‌ی دق‌آورنده‌ی مرا حمل بر تظاهر کند چه کنم؟ یا شاید با یقین به حقانیت خود، با آرامشی نخوت‌بار ندامت مرا بپذیرد و به خیال خود از سر تقصیر من درگذرد. ولی آخر چرا؟ چرا منی را که این قدر دوستش داشتم با این خشونت ذلیل کرد؟»

به نزد او نرفتم، به اتاق خود بازگشتم و نشستم و مدتی دراز گریستم. بگو مگو مان را کلمه به کلمه با وحشت باز پیمودم و کلماتی دیگر، پرمهر، به جای آن‌ها گذاشتم و باز کلماتی از همین دست به گفته‌ها افزودم و باز با وحشت و ذلت آن‌چه را گذشته بود به یاد آوردم. غروب که شد و من برای صرف چای رفتم در حضور س. که مهمان ما بود با شوهرم روبه‌رو شدم و احساس کردم که از امروز ورطه‌ای عمیق میان ما دهان گشوده است. س. از من پرسید که کی حرکت کنیم و شوهرم پیش دستی کرد و گفت: «سه‌شنبه! چون می‌خواهیم به مهمانی کتس ر. برویم.» و رو به من کرد و افزود: «تو که می‌آیی!»

من از زنگ صدای ساده‌ی او باز به وحشت افتادم و با کمرویی به او نگاه کردم. چشمانش راست در چشمان من خیره شده بود اما نگاهش موزی و تمسخرآمیز و لحن صدایش بی‌احساس و یکسان بود.

جواب دادم: «بله!»

شب که تنها شدیم پیش من آمد و دست آشتی پیش آورد و گفت: «خواهش می‌کنم حرف‌هایی را که امروز زدم فراموش کن!»

من دستش را فشردم و و لبخندی لرزان بر لبم بود و چشمانم پر از اشک،

آماده که جاری شود. اما او دستم را رها کرد و روی صندلی ای دور از من نشست، گفתי از تبادل احساسات پرشور و گداز می ترسد. من با خود گفتم: «یعنی هنوز خیال می کند حق داشته؟» داشتم دهان می گشودم که مسئله را مطرح کنم و چیزی ناگفته نماند و از او بخواهم که به مهمانی نرویم اما ساکت ماندم.

گفت: «باید به مادر جان بنویسیم که سفرمان عقب افتاده است و گرنه دل نگران خواهد شد.»

پرسیدم: «فکر می کنی کی برویم؟»

جواب داد: «سه شنبه، بعد از مهمانی!»

در چشمانش نگاه کنان گفتم: «امیدوارم که این تصمیمت به خاطر من نباشد!» چشمانش فقط نگاه می کردند و حرف نمی زدند. گفתי پرده ای میان ما فرو افتاده بود و دل هامان را از هم جدا می کرد. چهره اش ناگهان به نظرم پیر آمد و ناخوشایند بود.

به مهمانی رفتیم و به نظر می رسید که روابط خوب و دوستانه باز میانمان برقرار شده است. اما این روابط با آنچه در گذشته بود تفاوت داشت.

در مهمانی من میان بانوان نشسته بودم که پرنس به سراغم آمد، به طوری که مجبور بودم برخیزم تا با او حرف بزنم. ضمن برخاستن بی اختیار چشمم به جست و جوی شوهرم رفت و دیدم که او از آن سوی تالار مراقب من است و چون نگاه جویان مرا دید روی گرداند و من ناگهان به قدری خجالت کشیدم و این حال به قدری برایم دردناک بود که سرم گیج رفت و جلو پرنس رویم تا بیخ گردنم سرخ شد ولی ناگزیر بودم سر پا بمانم و به حرف های او که به من فرو می نگرست گوش کنم، اما گفتم و گوی ما طولانی نشد زیرا در کنار من جای خالی برای او نبود و لابد احساس کرد که در صحبت با او آسوده نیستم. صحبت در خصوص مجلس رقص پیشین بود و این که تابستان را کجا خواهیم بود و از این گونه حرف ها. وقتی از من جدا شد اظهار تمایل کرد که با شوهرم آشنا شود و

بعد دیدم که در آن سر تالار باهم به گفت و گو مشغول اند. لابد پرنس دربارهی من به او چیزی گفت زیرا شوهرم ضمن صحبت تبسم کنان به من نگاهی کرد.

اما دیدم که ناگهان برافروخت و کرنشی کرد و بی خداحافظی از پرنس دور شد. من نیز برافروختم بابت چیزهایی که پرنس ظاهراً دربارهی من شنیده و تصویری که از من و خاصه از شوهرم برایش پدید آمده بود. به نظرم رسید که همه ناراحتی و شرم مرا ضمن گفت و گو با پرنس دیدند و نیز رفتار عجیب شوهرم با او از نظر کسی پوشیده نمانده بود. خدا می داند که آن چه دیده بودند چه گونه تعبیر کردند. یعنی ممکن است که از بگومگویی من با شوهرم نیز خبردار شده باشند؟ دخترخاله مرا به خانه رساند و ضمن راه دربارهی شوهرم باهم صحبت کردیم. من تاب نیاوردم و آن چه را که سر همین مهمانی نافرجام میان ما گذشته بود برایش نقل کردم. او سعی کرد مرا دلداری دهد و گفت که اختلافی بسیار عادی است و هیچ اهمیتی ندارد و می گذرد و اثری از آن باقی نمی ماند و دربارهی خصلت های شوهرم از دیدگاه خود توضیح داد و گفت که او بسیار غیراجتماعی و مغرور شده است. من با عقیده ای او موافق بودم و به نظرم آمد که آرام تر شدم و با احوال شوهرم آشنا تر.

اما وقتی با شوهرم تنها شدیم این داوری ام بر او مثل باری بر وجدانم سنگینی می کرد و احساس کردم که ورطه ای که ما را از هم جدا می کرد فراخ تر و عمیق تر شده است.

هشت

از آن روز به بعد زندگی و روابط ما باهم کاملاً عوض شد. دیگر مثل گذشته از تنها بودن باهم لذت نمی بردیم. بعضی مسائل بود که از مطرح کردن آن‌ها پرهیز می کردیم. در حضور غیر راحت تر باهم حرف می زدیم تا وقتی تنها بودیم. همین که صحبت از زندگی در روستا یا مجالس رقص پیش می آمد مثل این بود که چشمان مان تار می شد و در زحمت بودیم و از نگاه کردن به هم ناراحت می شدیم. مثل این بود که ما هر دو جای این پرتگاهی که ما را از هم جدا می کرد به حس درمی یافتیم و می ترسیدیم به آن نزدیک شویم. من می دانستم که او مرد مغرور و آتشین خویی است و بایست احتیاط کنم تا نقطه‌ی حساسش را متأثر نکنم. او یقین داشت که من نمی توانم از محافل معاریف و اشراف محروم باشم و زندگی در روستا مطابق ذوقم نیست و او ناگزیر است که با این سلیقه‌ی ناساز من بسازد و ما هر دو از گفت و گوی صریح بر سر این جور چیزها طفره می رفتیم و هر دو به خطا بر دیگری دآوری می کردیم. از دیرباز دیگر برای هم کامل ترین آدم دنیا نبودیم و یکدیگر را با بیگانگان مقایسه می کردیم و هر یک پیش خود بر دیگری قاضی می شدیم. من پیش از سفر بیمار شدم و به عوض بازگشت به روستا به بیلاق رفتیم و شوهرم از آن جا تنها به نزد مادرش رفت. وقتی می رفت حال من بهتر شده بود و می توانستم همراهش بروم اما او مرا مجاب کرد که

بمانم. گفتمی نگران تندرستی من بود. من اما احساس کردم که دل‌نگرانی‌اش از تندرستی من نیست بلکه می‌ترسد که تنها ماندن در روستا برای‌مان ناخوشایند باشد. من چندان اصرار نکردم و در بیلاق ماندم. زندگی دور از او برایم خالی بود و تنهایی ملال‌آور، اما وقتی او بازگشت دیدم که حضورش آن‌چه را که در گذشته به زندگی من می‌افزود دیگر نمی‌افزاید. در گذشته روابط ما باهم طوری بود که افکارم و تأثراتم از زندگی، تا آن‌ها را به تمامی با او در میان نمی‌گذاشتم همچون گناهی بر دلم بار می‌شد و هر کاری که او می‌کرد و هر حرفی که می‌زد برایم نمونه‌ی کمال بود و دیدار ساده‌ی یک دیگر ما را از نشاط خندان می‌ساخت. اما این همدلی به تدریج طوری جای خود را به روابط دیگری داد که ما خود متوجه تغییر آن نشدیم. هر یک از ما علایق و دغدغه‌هایی برای خود پیدا کردیم که دربند شریک کردن دیگری در آن‌ها نبودیم. حتا دیگر ناراحت نبودیم از این‌که هر یک دنیایی خاص خود داشته باشیم و دیگری در آن راه نداشته و با آن بیگانه باشد. به این افکار و احساس‌های جداگانه عادت کردیم، چنان‌که دیگر وقتی به هم نگاه می‌کردیم چشم‌مان تار نمی‌شد. فوران‌های نشاطش و کودک‌بازی‌هایش با من کاملاً وانشسته بود. خوی اغماض‌گر و اعتدال و آرامی روحی‌اش که در گذشته اسباب عصیان من می‌شد از میان رفته بود. از نگاه‌های عمیقی که پیش از آن آرام از من می‌ربود و در عین حال خوشحالم می‌کرد دیگر اثری نبود. دیگر به اتفاق دعا نمی‌خواندیم و آن دقایق وجد دل‌انگیز دیگر تکرار نمی‌شد. حتا یکدیگر را زیاد نمی‌دیدیم. او پیوسته در سفر بود و دیگر مثل گذشته از تنها گذاشتن من وحشتی نداشت و حتا ناراحت نبود. من وقتم را پیوسته در مجالس و مهمانی‌ها می‌گذراندم زیرا در این‌گونه مجامع به او نیازی نداشتیم.

میان ما دیگر نزاعی پیش نیامد. من سعی می‌کردم که رضایت او را فراهم کنم و او هر چه من می‌خواستم می‌کرد و خیال می‌کردیم که یکدیگر را دوست داریم. وقتی باهم تنها می‌ماندیم، که البته کم اتفاق می‌افتاد من احساس شادی در دل

نداشتم. نه برانگیخته بودم و نه ناراحت. مثل این بود که کسی در کنارم نباشد. به خوبی آگاه بودم به این که شخصی که در کنارم است شوهرم است، نه مردی ناشناس و مرد خوبی است. شوهرم است و من خوب به احوالش آگاهم، همان طور که خود را می شناسم. یقین داشتم که می دانم در هر مورد چه خواهد کرد و چه خواهد گفت و چه حالی خواهد داشت و اگر کاری می کرد یا چیزی می گفت که من انتظارش را نداشتم فکر می کردم که اشتباه کرده است. هیچ انتظاری از او نداشتم. خلاصه این که او فقط شوهرم بود، همین. به نظر می رسید که جز این باید نباشد و میان ما هیچ جور رابطه ی دیگری وجود ندارد و هرگز هم وجود نداشته است. وقتی، خاصه در آغاز کار، به سفر می رفت من احساس تنهایی می کردم و می ترسیدم و می دیدم که پشتیبانی او برایم چه نعمت بزرگی است و وقتی برمی گشت از شادی به گردنش می آویختم، اما دو ساعت بعد شادی خود را به کلی فراموش می کردم و هیچ حرفی نداشتم با او بزنم. فقط در دقایق نرمی و مهرورزی آرام و همراه با اعتدالی که گاهی میان ما پیش می آمد احساس می کردم که چیزی در مناسبات ما ناساز است و چیزی دلم را به درد می آورد و مثل این بود که در چشمان او نیز همین حال پیدا است. من این مرز مهری را که او به نظر می رسید نمی خواهد از آن بگذرد و من دیگر نمی توانستم از آن فراتر روم آشکارا حس می کردم. از این حال گاهی اندوهی بر دلم می نشست اما فرصت نداشتم که بر هیچ چیزی تأمل کنم و می کوشیدم که افسوسم را بر تغییری به ابهام محسوس در سرگرمی هایی که همیشه برایم مهیا بود غرقه سازم. نشاط جویی در مجالس بزرگان که ابتدا با زرق و برق خود چشم دلم را خیره و از راه نوازش خودپسندی مجذوبم کرده بود به زودی بر همه ی امیال دیگرم غالب شد. به آن خو گرفتم و در بندش آمدم و در سینه ام جایی برای احساس دیگری نماند. دیگر هرگز تنها نمی ماندم و خلوتی با خود نداشتم و از تفکر بر وضع خود گریزان بودم و از صبح، که دیر برمی خاستم، تا دیری از شب گذشته حتا اگر از خانه خارج نمی شدم وقت آزادی نداشتم. این حال نه برایم لذتی داشت نه

مسئالت آور بود. خیال می کردم که زندگی همیشه می بایست چنین باشد و جز این ممکن نبود.

سه سال به این روال گذشت که طی آن روابط ما تغییری نکرد. مثل این بود که به این شکل متبلور شده باشد و نه بهتر ممکن بود بشود نه بدتر. در این سه سال در زندگی زناشویی ما دو واقعه‌ی مهم روی داد، اما هیچ یک بر زندگی من اثری نگذاشت. این دو واقعه یکی تولد نخستین پسر من بود و دیگری مرگ مادر او. ابتدا مهر مادری با چنان شدتی بر دلم چیره شد و چنان شوری در سینه‌ام بیدار کرده بود که خیال می کردم زندگی نوی برایم شروع می شود. اما چون دو ماه گذشت و من دوباره از خانه بیرون می رفتم این احساس در من پیوسته خفیف تر می شد و به صورت عادی درآمد و به ادای وظایف مبتذل مادری محدود شد. به عکس شوهرم با تولد اولین فرزندمان صلح درونی خود را باز یافت و مثل گذشته نرم و شیرین خو و خانه دوست شد و باران مهر و نشاط گذشته را بر فرزندمان فرو می باراند. اغلب، وقتی شب، پیش از خروج از خانه با لباس مهمانی و آراسته، به اتاق پسر من آمدم تا برای شب تبرکش بدهم شوهرم را آن جا می دیدم و نگاه نافذ و تند و انگاری پربار ملامتش را بر خود حس می کردم و احساس پشیمانی دلم را فرا می گرفت. عاقبت روزی از سنگین دلی خود نسبت به فرزندم تکان خوردم و با خود گفتم: «یعنی من از زنان دیگر بدترم؟ چه کنم؟ طفلم را البته دوست دارم، ولی نمی توانم صبح تا شام در کنارش باشم. کسالت آور است ولی اهل تظاهر نیستم!» مرگ تاتیانا سمیونونا برای شوهرم موجب اندوه بزرگی بود. می گفت از وقتی که مادرش دیگر نیست زندگی در نیکولسکایا برایش دردناک است حال آن که من به عکس گرچه بر مرگ او افسوس می خوردم و با شوهرم همدردی می کردم اکنون سبک بارتر بودم و در روستا احساس آرامش بیشتری می کردم. در این سه سال بیشتر در شهر بودیم. فقط یک بار برای دو ماه به روستا آمدم و سال سوم به خارج از کشور سفر کردیم. تابستان را در یکی از مراکز آب معدنی گذرانیدیم.

بیست و یک سال داشتم. وضع مالی مان ظاهراً عیبی نداشت. از زندگی زناشویی بیش از آن چه به من می داد انتظاری نداشتم. به نظرم می رسید که همه ی آشنایان دوستم دارند. تندرست بودم. سر و وضعم از همه آراسته تر بود و می دانستم که زیبایم. هوا خوب بود و جوّ زیبایی و آراستگی اطرافم را گرفته بود و خلاصه خوش بودم. البته در گذشته زمانی بود، در نیکولسکایا، که از این هم خوش تر بودم و احساس می کردم که خوشبختی ام از خودم مایه می گیرد، زیرا می پنداشتم که سزاوار آنم و انتظار بیشترش را داشتم این حال مربوط به روزگار دیگری بود، اما آن سال تابستان نیز خوب بود. راضی بودم. نه آرزویی داشتم نه انتظار چیز تازه ای. دلم فارغ بود. زندگی ام پر به نظر می رسید و باری بر وجدان نداشتم. از میان جوانانی که در این تابستان دور و برم بودند حتا یکی نبود که در چشمم ذره ای بر دیگران، حتا بر پرنس ک.، که سفیرمان بود و در به دست آوردن دل من می کوشید امتیازی داشته باشد. یکی جوان بود یکی سال مند، یکی انگلیسی بود و زرینه مو و دیگری فرانسوی بود و چانه ریشی داشت. در نظر من همه برابر بودند، اما من همه شان را در کنار خود می خواستم. به حضور همه شان احتیاج داشتم. این چهره های یکسان، که هیچ یک به راستی در دلم جایی نداشتند، جوّ درخشان زندگی مرا تشکیل می دادند. فقط یکی از آنها، مارکی د. که ایتالیایی بود به سبب جسارتش در تعریف و تحسین من بیش از دیگران نظرم را به خود جلب می کرد. هیچ فرصتی را برای مصاحبت یا رقصیدن یا سواری یا رفتن به کازینو با من از دست نمی داد. چندبار او را از پنجره، در نزدیکی خانه مان دیدم و نگاه خیره ی چشمانش که برقی گستاخانه داشت ناراحت کرد، چنان که سرخ شدم و روی به جانب دیگر گرداندم. جوانی بود زیبا، خوش لباس و خاصه لبخند و صفای پیشانی اش به شوهرم شبیه و به نظرم جالب بود، ولی خوب، از شوهرم جذاب تر بود. این شباهت به نظرم عجیب بود گرچه زمختی و حالت حیوانی نگاه و لبها و چانه ی درشتش در برابر نرمی و نیکو خصلتی و آرامش اصیل سیمای شوهرم شاخص بود. خیال می کردم که از عشقی سوزان نسبت به

من شعله‌ور است و گه‌گاه با دلسوزی ولی با مناعت به او فکر می‌کردم. گاهی می‌کوشیدم که سوز عشقش را آرام کنم و رفتارش را به رنگی شایسته و به اعتدال باز آورم و به رازگویی نیم‌دوستانه‌ای محدود کنم. اما او ابداً به این کوشش‌های من تن نمی‌داد و همچنان با سودای بر زبان نیامده اما هر لحظه آماده‌ی فورانش اسباب آزر من ناخوشایند می‌شد. از این آدم می‌ترسیدم، گرچه به ترس خود اقرار نمی‌کردم. اغلب، ناخواسته فکر می‌پیش او بود. شوهرم با او آشنا بود و با او رفتاری سردتر و نخوت‌آمیزتر داشت تا با دیگرانی که در نظر آن‌ها فقط شوهر زنش بود. اواخر فصل بود که من بیمار شدم و دو هفته‌ای از هتل^۱ بیرون رفتم. یک شب که اول‌بار بعد از بهبود برای شنیدن موسیقی به مجلسی رفتم دانستم که در مدت نقاهت من لیدی‌س. که وصف زیبایی‌اش بر زبان همه بود و از مدتی پیش همه انتظارش را داشتند عاقبت آمده است. گروهی دور مرا گرفتند و شادمانه از من استقبال کردند. اما گروه بزرگ‌تری از متشخصان دور بیگانه‌ی نورسیده جمع شده بودند. در اطراف من همه از او و زیبایی‌اش حرف می‌زدند. او را به من نشان دادند و دیدم که به‌راستی دلرباست. اما از نخوتش خوشم نیامد و نظرم را پنهان نکردم. آن شب هر آن‌چه پیش از آن در نظرم خوشایند بود ملال‌آور شده بود.

روز بعد لیدی‌س. گردش‌ی ترتیب داد. بازدید از قصری ویران، که من در آن شرکت نکردم. تقریباً هیچ‌کس با من نماند و عقیده‌ام درباره‌ی شهر بادن کاملاً عوض شد. همه چیز و همه کس به‌نظرم بی‌مزه و ملالت‌بار جلوه کرد. از فرط کسالت می‌خواستم گریه کنم و هر چه زودتر برنامه‌ی آب معدنی‌ام را به پایان برسانم و به روسیه برگردم. در دلم احساس تلخی بود که هنوز پیش خود به آن اقرار نمی‌کردم. ضعف نقاهت را بهانه می‌کردم و به مجالس نمی‌رفتم. گه‌گاه صبح از هتل خارج می‌شدم و تنها به حمام آب معدنی می‌رفتم یا به اتفاق ل.م. که بانویی روس و از دوستان قدیمم بود در اطراف گردش می‌کردیم. شوهرم در

۱. پیش از این صحبت از "خانه" اش کرده بود نه هتل. اگر اشتباهی هست از مترجم نیست.

انتظار پایان آب‌درمانی من به هایدلبرگ رفته بود تا بعد به روسیه بازگردیم و گاهی سری به من می‌زد.

یک روز لیدی س. همه را به شکار کشید. بانو ل.م. و من دو نفری بعد از ناهار به قصر رفتیم. به آهستگی با کالسکه، در جاده‌ی پیچ‌پیچ، میان دو ردیف درختان بلوط کهن پیش می‌رفتیم و مناظر زیبای اطراف بادن را که تا افق در پرتو خورشید غروب نمایان بود از خلال تنه‌های صدساله تماشا می‌کردیم و باهم حرف جدی می‌زدیم. ل.م. که مدت‌ها بود او را می‌شناختم اول‌بار در نظرم زنی خوش‌قلب و فهمیده آمد که می‌شد از همه‌چیز با او حرف زد و دوستی‌اش بسیار خوشایند بود. از خانواده‌مان و کودکان‌مان حرف می‌زدیم و از زندگی سبک‌سرانه و سبک‌مایه‌ی آن‌جا و میل شدیدی احساس می‌کردیم به بازگشت به روسیه و روستا و هر دو افسردگی مطبوعی داشتیم. با این احساس به قصر رسیدیم. در میان دیوارهای ویران هوا خنک و تاریک بود. آفتاب ملایمی سر دیوارها را روشن کرده بود و به‌نرمی به آن‌ها جان می‌بخشید و صدای صحبت و قدم‌هایی نیز به گوش می‌رسید. دورنمای دلپذیر بادن که در نظر ما روس‌ها اندکی بی‌نمک جلوه می‌کرد از درون پیدا بود، گفתי منظره‌ای در قابی. به قصد اندکی استراحت نشستیم، ساکت به تماشای غروب آفتاب. صدای صحبت نزدیک می‌شد و مشخص‌تر به گوش می‌رسید و من خیال کردم که اسم خود را می‌شنوم. گوش تیز کردم و ناخواسته کلمات ادا شده را به روشنی شنیدم. صداها به گوشم آشنا آمد. مارکی د. بود و جوانی فرانسوی، یکی از دوستانش، که او را نیز می‌شناختم. از من و لیدی س. حرف می‌زدند. جوان فرانسوی ما دو نفر را باهم مقایسه می‌کرد و جنبه‌های گوناگون زیبایی هر یک را موی می‌شکافت. آنچه می‌گفت رنج‌اننده نبود. اما چون سخنانش را به‌درستی شنیدم قلبم به تپش افتاد. او زیبایی‌های ما دو بانو را به باریک‌بینی شرح می‌داد. در نظر او من یک شکم زائیده بودم حال آن‌که لیدی س. نوزده سال بیش نداشت. بافه‌های گیسوی من زیباتر از رقیب بود. اما پیکر لیدی س. دل‌انگیزتر بود. می‌گفت: «تشخص لیدی

س. به راستی شاهوار است حال آن که "تکه‌ی تو" از این حیث چیز فوق‌العاده‌ای ندارد. یکی از همین پرنسس‌های روس فراوانی است که تازگی‌ها این طرف‌ها فراوان پیدا می‌شوند. و نتیجه گرفت که من بهتر است عاقل باشم و بالیدی س. معارضه نکنم زیرا جایی که لیدی س. هست من پاک خاک شده‌ام.

صدای آن یکی با لهجه‌ی ایتالیایی‌اش شنیده شد که با لحن زمخت و نازیبایی گفت: «اگر او برود من هم دنبالش می‌روم.»

جوان فرانسوی خندان گفت: «خوشا به حالت، با این دل ساده‌ات! هنوز دل نازکت توانایی دوست داشتن دارد!»

آن یکی جواب داد: «دوست داشتن...» و بعد از مکثی ادامه داد: «... من نمی‌توانم از دوست داشتن دست بکشم. من بی‌عشق نمی‌توانم زنده بمانم. تنها کاری که به زحمتش می‌ارزد مغازله‌ی دائمی است، و مغازله‌های من هرگز نیمه‌کاره نمی‌ماند. این جا هم تا آخر کار خواهم رفت.»

جوان فرانسوی گفت: «Bonne chance mon ami!»^۱ باقی گفت‌وگو را درست نشنیدیم. زیرا از سوک دیواری گذشته بودند و ما صدای پاشان را از جانب دیگر شنیدیم. از پلکان پایین آمدند و چند دقیقه‌ی بعد از درِ جانبی وارد شدند. ما را که دیدند مبهوت ماندند. وقتی مارکی د. به من نزدیک شد رنگم برافروخت و چون ضمن خارج شدن از ویرانه‌ی قصر بازویش را پیش آورد تا من بگیرم ترسیدم. با این حال نتوانستم که اظهار ادبش را رد کنم و قدم‌زنان به دنبال ل. م. که در کنار جوان فرانسوی روان بود به جانب کالسکه رفتیم. سخنان جوان فرانسوی مرا سخت آزرده بود و البته در دلم به او حق می‌دادم و می‌دیدم که آن‌چه من خود احساس می‌کردم او بر زبان آورده بود. اما از سخنان مارکی که از ظرافت اثری نداشت تعجب کرده و به خشم آمده بودم. رنجم از آن بود که گرچه سخنانش را شنیده بودم او عین خیالش نبود و از آن‌چه گفته بود شرم و از من واهمه‌ای نداشت. از این‌که به این نزدیکی در کنارش راه می‌رفتم در دل

۱. موفق باشی دوست عزیز!

احساس نفرت می‌کردم و بی‌آن‌که نگاهی به او بکنم یا جوابش را بدهم می‌کوشیدم بازویش را طوری بگیرم که آن را حس نکنم و پشت سر ل. م. و جوان فرانسوی می‌رفتم و قدم تند می‌کردم. مارکی صحبت از زیبایی منظره می‌کرد و از سعادت دیدار من، که هیچ انتظارش را نداشته بود و این‌جور حرف‌ها. ولی من به حرف‌هایش توجه نمی‌کردم. در آن لحظه فکرم به شوهرم مشغول بود و به پسر و به روسیه. احساس پشیمانی می‌کردم و امیالی مبهم در سینه داشتم و با بی‌صبری می‌خواستم که هر چه زودتر به خانه‌ام برسم، به خلوت اتاقم در Hotel de Bade، تا به‌آسودگی و سر فرصت به احساس‌هایی فکر کنم که در آن لحظه در دلم بیدار شده بود. اما ل. م. به‌کندی پیش می‌رفت و تا کالسکه هنوز راه زیادی در پیش بود. به‌نظم آمد که جوان همراهم به اصرار می‌خواهد قدم‌گند کند، گفתי می‌خواست مرا نگه دارد. با خود گفتم: «مگر ممکن است! گستاخی هم حدی دارد!» و با تصمیمی قاطع پیش رفتم. اما او آشکارا مرا از رفتن باز می‌داشت و بازویم را می‌فشرد. ل. م. در یک خم راه پیچید و از نظر ناپدید شد و ما تنها ماندیم. من وحشت کردم.

به‌سردی گفتم: «بیخشید!» و می‌خواستم دستم را از بازویش درآورم. اما توری آستینم به دکمه‌ی سردست او گیر کرد. او روی دستم خم شده می‌کوشید آستینم را آزاد کند و انگشتان لختش بر دست من می‌مالید و این برای من احساس تازه‌ای بود. احساسی، نیمی ترس، نیمی لذت، به‌صورت لرزشی یخین بر پشتم دوید. نگاهم را به رویش بالا بردم تا تمام تحقیری را که در دل نسبت به او داشتم بر صورتش فرو نشانم. اما در نگاهم تحقیری نبود، جز ترس و هیجان در آن چیزی پیدا نمی‌شد. چشمان براق و مرطوبش با نگاهی عجیب به من دوخته شده بود. چشمانش با صورتم فاصله‌ای نداشت و بر گردنم و سینه‌ام سیر می‌کرد. دست‌هایش ساعد مرا بالای مچم می‌فشرد و نوازش می‌کرد و لب‌های نیم‌بازش چیزی به من می‌گفت. می‌گفت که دوستم دارد و من همه‌چیز اویم و به من نزدیک می‌شد و دست‌هایش دست‌های مرا محکم‌تر می‌فشرد و می‌سوزاند.

خونم گرم شده بود و مثل آتش در رگ‌هایم روان بود و چشمانم تار شد. می‌لرزیدم و کلماتی که به کمک آن‌ها می‌خواستم او را از کاری که می‌کرد باز دارم در حلقم می‌ماند و بر لبم خشک می‌شد. ناگهان بوسه‌ای بر گونه‌ام حس کردم و با تنی سرد، همچون یخ، لرزان بر جا ماندم و نگاهش کردم. توانایی حرف زدن یا تکان خوردن نداشتم. سراپا وحشت منتظر بودم و او را می‌خواستم... این‌ها همه لحظه‌ای بیش طول نکشید، اما این لحظه وحشت‌آور بود! در این لحظه سراپای او را درست چنان که بود دیدم. خطوط سیمایش در ذهنم نقش بست. پیشانی‌اش را که شبیه مال شوهرم بود زیر کلاه حصیری‌اش می‌دیدم و بینی راست قشنگش را که پره‌هایش متشنج شده بود و سیل‌های دراز و اندکی چرب‌شده‌اش را و چانه‌ریش و گونه‌های دو تیغه تراشیده و گردن از آفتاب گندمگونش را. از او بیزار بودم و می‌ترسیدم زیرا با من سخت بیگانه بود. اما در این لحظه آشفتگی و سودای این بیگانه‌ی منفور در دلم بازتابی نیرومند داشت. میلی شدید و مقاومت‌ناپذیر داشتم که خود را به بوسه‌های این لب‌های قشنگ و نانجیب و به فشار این دست‌های سفید که رگ‌های ظریفش نمایان بود، و به این انگشت‌های آراسته به انگشتر تسلیم کنم و همچون دیوانه‌ای خود را ژرفای ورطه‌ای که ناگهان پیش پایم دهان گشوده بود و مرا به‌سوی لذت نامجاز می‌خواند فرو افکنم...

با خود گفتم: «وای چه بدبختم! بگذار نگو نبختی بیش از این بر سرم بار شود.»

یکی از بازوانش را دور کمرم حلقه کرد و روی صورتم خم شد. «بگذار بار ننگ و گناه بیش از این، بسیار بیش از این بر سرم فرو بارد!»

با صدایی شبیه به صدای شوهرم آهسته گفت: «Je vous aime!»^۱ یاد شوهرم و پسریم همچون موجوداتی که زمانی برایم عزیز بودند در ذهنم زنده شد. اما میان ما همه‌چیز تمام شده بود. در این هنگام صدای ل. م. که مرا می‌خواند از آن‌سوی

چم راه به گوشم رسید. خود را باز در اختیار آوردم. بازویم را آزاد کردم و بی آن که نگاهی به او بکنم تقریباً دوان به جانب صدای ل.م. شتافتم. به کالسکه سوار شدیم. تازه آن وقت بود که نگاهی به او انداختم. کلاهش را از سر برداشت و خندان چیزی از من پرسید. از نفرت خاموشی که در این لحظه نسبت به او در دلم می جوشید خبر نداشت.

زندگی در نظرم یک سر سیاه شد، گذشته ام تاریک بود و به آینده امیدی نداشتم. ل.م. حرف می زد و من نمی فهمیدم چه می گوید. احساس می کردم که فقط از راه ترحم با من حرف می زند، می خواست حس تحقیری را که نسبت به من داشت زیر پرده ی پر حرفی پنهان کند. در یک یک کلمات و در هر یک از نگاه هایش این تحقیر و این ترحم جان گزا را می جستیم. جای بوسه بر گونه ام از آتش شرم می سوخت و فکر شوهر و پسر م تاب ربا بود. امیدوار بودم که همین که در اتاقم تنها بمانم بر وضع خود تأمل کنم اما از تنها ماندن وحشت داشتم. چایی را که برایم آورده بودند نیمه نوشیده گذاشتم و با شتابی تب آلود شروع کردم بار سفر بستن تا با قطار همان شب خود را به هایدلبرگ به شوهرم برسانم.

وقتی با خدمتکارم در واگن خالی نشستم و قطار به راه افتاد نفسی هوای تازه از پنجره بر چهره ام دمید. رفته رفته حواسم را جمع کردم و با روشنی بیشتری به گذشته و آینده ام اندیشیدم. تمام زندگی شوهرداری ام از زمانی که در پترزبورگ قرار یافته بودیم در پرتوی تازه پیش چشمم مجسم شد و همچون بار ملامتی بر وجدانم گرانی می کرد. برای اولین بار نخستین دوران زندگی زناشویی مان را در روستا، با برنامه هایی که برای آینده مان طرح کرده بودیم به روشنی به یاد آوردم و اول بار این سؤال در ذهنم آمد که: «او در این مدت دل به چه خوش داشته است؟» و خود را در مقابل او گناهکار دیدم. با خود می گفتم: «ولی آخر چرا مرا منع نمی کرد؟ چرا با من دورویی می ورزید؟ چرا از خالی کردن دل خود و حلای مسائل مان طفره می رفت؟ چرا دلم را آزرد؟ چرا نیروی عشق خود را به کار نبرد؟ شاید اصلاً دوستم نمی داشت!» ولی گناه او هر چه بود سوزش

بوسه‌ی جوان ناشناس بر گونه‌ام باقی بود. من آن را حس می‌کردم. هر قدر به هایدلبرگ نزدیک‌تر می‌شدیم و هر قدر شوهرم را با وضوح بیشتری در نظر مجسم می‌کردم دیدار آینده‌مان هولناک‌تر به نظر می‌آمد. با خود می‌گفتم: «همه چیز را برایش خواهم گفت. زهر این گناه را با اشک ندامت از دل فرو خواهم شست و او مرا خواهد بخشید.» اما خود نمی‌دانستم که این «همه چیز» که برایش خواهم گفت چیست؟ و باور نداشتم که مرا ببخشد.

همین که به اتاق شوهرم وارد شدم و چهره‌ی آرام، گرچه تعجب‌زده‌اش را دیدم احساس کردم که چیزی برای گفتن به او ندارم. چه اعترافی؟ از چه گناهی عذر بخوام؟ زهر اندوه و بار ندامتِ فرو ناگذاشته بر جانم باقی می‌ماند.

گفت: «چه کارها؟ من می‌خواستم فردا پیشت بیایم.» ولی وقتی در چهره‌ام نگریست. گفתי به وحشت افتاد. پرسید: «چه‌ات شده؟ چه شده؟»

از جاری شدن اشکم به زحمت جلوگیری‌کنان گفتم: «چیزیم نیست. خبری نشده! از این جا دل‌کندم، برگردیم! اگر ممکن باشد همین فردا! برگردیم به خانه‌مان، به روسیه!»

مدتی ایستاد و در چهره‌ی من باریک شده ساکت ماند. عاقبت گفت: «چرا نمی‌گویی چه پیش آمده؟»

بی‌اختیار سرخ شدم و نگاهم را به زیر انداختم. آثار آزرده‌گی و خشم در چشمانش درخشید. از افکاری که ای بسا در ذهنش القا می‌شد وحشت کردم و با نیرویی کتمان‌ی که در خود سراغ نداشتم گفتم: «هیچ خبری نشده. فقط از تنها ماندن با غم خود به ستوه آمده‌ام. به زندگی‌مان و به تو زیاد فکر کردم. خیلی وقت است که خود را در قبال تو گناهکار می‌بینم. چرا باید مرا به جایی که خودت میل نداری همراهی کنی؟» تکرار کردم: «خیلی وقت است که خود را نسبت به تو مقصر می‌بینم!» و باز اشک از چشمانم آمد. «بیا برگردیم به روستا، برای همیشه!» با سردی گفت: «وای، عزیزم، تو را به خدا این بازی احساسات را کنار بگذار. این که بخواهی به روستا برگردی خیلی خوب است. چون دیگر پول

زیادی برای مان نمانده. اما این که گفתי برای همیشه رؤیاست. اطمینان دارم که در روستا مدت زیادی تاب نخواهی آورد. حالا بیا چای بخور تا حالت به جا آید.» گفت و گومان را با همین جمله تمام کرد و برخاست تا پیشخدمت را صدا کند. فکریایی را که احتمالاً درباره‌ی من می‌کرد در تصور آوردم و خود از افکار سیاهی که به دیدن نگاه تردید و پریشانش خیال می‌کردم درباره‌ی من می‌کند آزرده شدم. «نه، او نمی‌خواهد، نمی‌تواند حال مرا درک کند!» گفتم که می‌روم بچه را ببینم و به این بهانه او را ترک کردم. فقط می‌خواستم تنها باشم و گریه کنم، گریه کنم.

نه

خانه‌ی خالی مانده‌ی نیکولسکایا که مدت‌ها بود گرم نشده بود دوباره جان گرفت، اما ساکنانش همچنان دلمرده ماندند. مادرشوهرم دیگر نبود و ما دو نفر قوقو روبه‌روی هم بودیم. نه تنها دیگر در بند لذت بردن از خلوت خود نبودیم بلکه به عکس از این خلوت رنج می‌بردیم. زمستان بر من بسیار سخت گذشت. خاصه به آن سبب که بیمار شدم و تازه بعد از تولد پسر دومم بود که حالم بهتر شد. روابطم با شوهرم همچنان دوستانه اما سرد بود. درست مثل وقتی که در شهر بودیم. اما در روستا، هر تخته‌ی چوب‌فرش کف اتاق‌ها، هر دیوار و هر کانایه برایم یادآور گذشته بود و نشان می‌داد که چه چیزهایی را از دست داده‌ام. مثل این بود که بی‌حرمتی نابخشوده‌ای میان ما باقی بود. به آن می‌مانست که او مرا برای گناهی که وانمود می‌کرد که توجهی به آن نکرده است مجازات می‌کند. البته عذرخواهی و طلب بخشایش نابه‌جامی بود. مجازات من فقط آن بود که او دیگر مثل گذشته سرپای وجود و تمامی روح خود را خاص من نمی‌کرد. از روح خود نه فقط به من، که به هیچ‌چیز و هیچ کس سهمی نمی‌داد. گفتم دیگر روحی ندارد که کسی را با آن جان ببخشد. گاهی گمان می‌کردم که فقط وانمود می‌کند که چنین است تا مرا عذاب دهد و احساس گذشته هنوز در او بیدار است و می‌کوشیدم که آن را به جنبش آورم تا به بیان آید. اما هربار مثل این بود که از

یک دلی می‌گریزد و گمان می‌کند که صادق نیستم و تظاهر می‌کنم و می‌ترسید که بیان عواطفش مضحک از کار درآید. نگاه و لحن صبحتش می‌گفت: «من همه چیز را می‌دانم. همه چیز را! حرف زدن بی‌فایده است. هر چه بخواهی به من بگویی من از پیش می‌دانم. این را هم می‌دانم که بر زبان یک چیز داری و کارهایت در راهی دیگر است.» ابتدا این وحشتش از یک‌رنگی آزار می‌داد. اما بعد به آن عادت کردم و دانستم که مشکلش نقصان صداقت نیست بلکه آن است که به صداقتی بیش از این احساس نیاز ندارد. حالا دیگر زبانم نمی‌گشت که ناگهان درآیم که دوستش دارم یا از او بخواهم که با من دعا بخواند یا بنشیند تا برایش پیانو بنوازم. یک جور قرار نزاکتی میان ما به وجود آمده بود. هر یک برای خود زندگی می‌کردیم. او به کارهای خود سرگرم می‌داشت که من به آن‌ها احساس احتیاج نمی‌کردم و میلی به شرکت در آن‌ها نداشتم و خود با بطلاتم کنار آمده بودم، که به عکس گذشته دیگر او را آزار نمی‌داد و اسباب اندوهش نمی‌شد و فرزندان‌مان هنوز کوچک‌تر از آن بودند که ما را باز باهم یگانه کنند.

بهار آمد و کاتیا و سونیا آمدند تا تابستان را در روستا بگذرانند و تعمیرات و توسعه‌ای در بنای نیکولسکایا لازم بود و عملیات بنایی شروع شد و ما هم به پاکروسکایا رخت کشیدیم. خانه‌ی قدیمی پاکروسکایا همان بود که در گذشته بود. همان مهتابی و همان میز تاشو، همان پیانو در سالن آفتاب‌رو و دل‌گشا و همان اتاق قدیمی‌ام با پرده‌های سفیدش، که گفתי رؤیاهای دوران دوشیزگی‌ام در آن‌ها نهفته و خفته بود. دو بستر در این اتاق بود. یکی تختخواب آن روزهای خودم که حالا کاکوشای تپلم در آن به فراخی و راحتی می‌خوابید و من شب‌ها می‌رفتم و بر او خاج می‌کشیدم و دیگری گهواره‌ای کوچک، که چهره‌ی از قنداق برآمده‌ی وانی در آن نمایان بود. شب‌ها پس از آن‌که به آن‌ها خاج می‌کشیدم اغلب وسط اتاق آرام می‌ماندم و ناگهان تصاویری خیالی از گذشته، صحنه‌های خاطرات قدیمی و وقایع از یاد رفته‌ی جوانی از گوشه‌ها و دیوارها و پرده‌ها بیرون می‌آمد و صداهایی قدیمی ترانه‌های نوجوانی‌ام را می‌خواندند. این

دساویر خیالی و این ترانه‌های دل‌انگیز و شیرین کجا مانده بودند؟ امیدهایی که زمانی واهی می‌شمردم همه برآورده شده بودند. رؤیاهای گم‌شده در ابهام و پریشانی، واقعیت شده بود و واقعیت به صورت یک زندگی دست و پا گیر و سنگین و خالی از شادی و امید درآمده بود. همه چیز به همان صورت پیشین بود. همان باغ گذشته از پنجره‌ام پیدا بود و همان باغچه و راه باریک و همان نیمکت قدیمی که وادی را زیر پا داشت. آواز بلبل مثل گذشته از جانب استخر به گوشم می‌رسید و یاس بنفش غرق در گل بود و ماه مثل آن روزها بر بام خانه می‌تابید و با این همه همه چیز عوض شده بود و چه وحشتناک و چه باورناپذیر! چیزهایی که می‌توانست بسیار دلچسب و نزدیک باشد همه سرد و دور شده بود. من و کاتیا مثل گذشته به آرامی در سالن می‌نشستیم و از او حرف می‌زدیم. اما چهره‌ی کاتیا به عکس گذشته چروکیده و رنگش زرد شده بود و برق شادی و امید آن روزها جای خود را به احساس همدردی و دلسوزی و اندوه داده‌اند. دل‌هامان دیگر مثل گذشته سرشار از شور تحسین او نیست، بلکه با خونسردی بر او داوری می‌کنیم و دیگر تعجب نمی‌کنیم که چه کرده‌ایم که سزاوار چنین سعادت‌ی باشیم. دیگر میلی نداریم که افکار خود را برای همه بیان کنیم. مثل توطئه‌چینان آهسته حرف می‌زنیم و برای صدمین بار با خود می‌گوییم چه شد که کار به این جا کشید. شوهرم نیز به همان صورت است که بود، فقط چین میان ابروانش عمیق‌تر و موهای سفید شقیقه‌هایش بیشتر شده است و نگاهی که زمانی نافذ و پی‌گیر بود پشت پرده‌ی ابهام پنهان و از من گریزان است. من هم همانم که بودم، گیرم دلم از عشق و میل به دوست داشتن خالی است. دیگر به کار کردن احساس نیاز نمی‌کنم و از خودم رضایتی ندارم. شور مذهبی و وجد عشق و رضایت از سرشاری زندگی در نظرم به گذشته‌ای بسیار دور واپس رفته است و ناممکن جلوه می‌کند. زندگی برای ممنوع، که زمانی در نظرم چنین بدیهی و درست می‌نمود امروز به دشواری برایم فهمیدنی است. زندگی برای ممنوع، جایی که میلی به زندگی برای خودم نیز ندارم چه معنی دارد؟

از همان روزی که به پترزبورگ رفتیم موسیقی را بوسیده و کنار گذاشته بودم. اما حالا پیانوی قدیمی و دفترهای نت کهنه دوباره ذوق آن را در دلم بیدار کرده بود.

یک روز که بیمار بودم در خانه تنها ماندم. سونیا و کاتیا با شوهرم به نیکولسکایا رفته بودند تا عملیات ساختمانی تازه را ببینند. میز برای چای آماده شده بود. پایین رفتم و تا آن‌ها بازگردند پشت پیانو نشستم. دفتر نت سونات Quasi una fantasia را گشودم و شروع به نواختن کردم. هیچ کس را نمی‌دیدم و صدای پایی نمی‌شنیدم. پنجره‌ها رو به باغ باز بود و آوای موسیقی، شکوهمند و غم‌انگیز اتاق را پر می‌کرد. بند اول را به پایان رساندم و بی‌اختیار بنا به عادت قدیم برگشتم و به جانب کنجی که او در گذشته می‌نشست و به آهنگی که می‌نواختم گوش می‌داد، اما او نبود و صندلی‌اش، که از دیرباز از جای خود تکان نخورده بود خالی بود. انبوهه‌ی گل‌های یاس بنفش در پرتو باصفای آفتاب غروب از پنجره دیده می‌شد و خنکی خرم شب به درون اتاق جاری بود. آرنج‌ها را روی پیانو نهادم و صورتم را در دو دست گرفتم و در فکر فرو رفتم. مدتی دراز به همین حال ماندم و گذشته‌ای را که دیگر باز نمی‌گشت با تلخ‌کامی بازپیمودم، با کمرویی کوشان که نقشی از آینده‌ام در خیال مجسم کنم، اما مثل این بود که پیش رویم دیگر چیزی نیست. مثل این بود که دیگر هیچ میلی و هیچ امیدی برایم نمانده است. با وحشت سر برداشتم و با خود گفتم: «یعنی زندگی‌ام به آخر رسیده؟» تا دیگر فکر نکنم و همه چیز را از یاد ببرم باز شروع به نواختن کردم. همان بند «آندانه» را. در دل گفتم: «خدایا، اگر مقصرم ببخش. یا صفای روحم را باز گردان، یا راهنمایم کن که چه بکنم. چه جور باید زندگی کنم؟» صدای چرخشی از چمن جلو پلکان ورودی به گوشم رسید. صدای قدم‌های آشنایی را شنیدم، با احتیاط روی مهتابی پیش می‌آمد و باز ایستاد. اما این قدم‌های آشنا دیگر احساس گذشته را در دلم بیدار نکرد. چون آهنگم به پایان رسید صدای قدم‌ها از پشت سرم آمد و دستی بر شانه‌ام قرار گرفت.

گفت: «چه خوب کردی که این سونات را باز نواختی!»

من ساکت ماندم.

«چای نخوردی؟»

سر تکان دادم که نه و روی به جانب او نگرداندم تا آثار هیجانی که بر چهره‌ام
«انده بود از او پنهان بماند.

گفت: «آن‌ها الان می‌رسند. اسب شرارت می‌کرد. از شاهراه که خارج شدیم

ان‌ها پیاده شدند و پیاده می‌آیند.»

گفتم: «منتظرشان می‌شویم!» و به مهتابی رفتم به این امید که به دنبالم بیاید. اما

او از حال بچه‌ها پرسید و به سراغ‌شان رفت. حضور او و صدای دلنشinish بار

دیگر احساس پاک‌باختگی را از دلم دور کرد. با خود گفتم: «دیگر از خدا چه

می‌خواهم؟ او خوب است و مهربان. هم شوهر مهربانی است و هم پدر خوبی.

من نمی‌دانم دیگر چه کم دارم؟» به روی مهتابی رفتم و زیر پرده‌ی سایبان، روی

همان نیمکتی که روزی راز دل گفته بودیم نشستیم. آفتاب دیگر غروب کرده بود

و هوا داشت تاریک می‌شد و ابری بهارین، تیره و سبک، سفره‌ی خود را بر فراز

خانه و باغ گسترده بود. از خلال ساقه‌های درختان مرز مشخص آسمان و زمین

در نورِ رو به تاریکی غروب به وضوح دیده می‌شد و ستاره‌ی کوچکی کورسوی

خفیف خود را آغاز کرده بود. بر فراز همه‌ی این‌ها ابر سبک سایه انداخته بود و

همه‌چیز از باران آینده خبر می‌داد. باد بند آمده بود و یک برگ، حتا یک شاخه

علف نمی‌جنبید. عطر یاس بنفش و بهارِ گیلاس وحشی فضای باغ و مهتابی را

فرا گرفته بود، چنان شدید که گفتمی هوا سراسر گلستان بود و نفس‌های آن گاهی

خفیف و زمانی شدید نفس‌کشان را مست می‌کرد. آدم می‌خواست چشم ببندد و

هیچ نبیند و جز این عطر شیرین هیچ نشنود. بوته‌های هنوز بی‌گلِ کوکب و گل

سرخ بر خاک سیاه تازه بیل زده‌ی باغچه بی حرکت صف کشیده بودند و به آن

می‌مانست که خود را از حایل‌های تازه تراشیده‌ی سفیدشان به زور بالا

می‌کشیدند. قورباغه‌ها صدا در صدا انداخته بودند و پیش از آن‌که باران به

استخرشان براند دود دل خود را با قورقور گوشخراش شان به آسمان می فرستادند. بلبل ها به تناوب ترانه می خواندند و صدای پرواز شتابان شان از یک شاخ به شاخ دیگر شنیده می شد. این بهار باز بلبلی می کوشید در انبوهی گلی زیر پنجره جای خوش کند و وقتی من به روی مهتابی آمدم ترسید و پرید و پشت درختان حاشیه ی راه بر شاخی نشست و چه چهی چون یک ریشه مروارید از گلو بیرون فرستاد و او نیز در انتظار جوابی خاموش ماند.

من نیز بیهوده کوشیده بودم که آرامشی به دست آورم و منتظر بودم و امیدوار، که واقعه ای روی دهد.

شوهرم از طبقه ی بالا پایین آمد و کنار من نشست.

گفت: «مثل موش آب کشیده می رسند.»

گفتم: «بله!» و هر دو مدتی ساکت ماندیم.

بادی نمی وزید و چادر ابر بیشتر و بیشتر پایین می آمد و همه چیز پیوسته بی صداتر و عطراگین تر و بی حرکت تر می شد. ناگهان قطره ای درشت فرو افتاد و گفתי بر پشت چادر سایبان فرا جست و قطره ی دیگری بر ریگ های راه افتاد و به زودی قطراتی پی در پی بر بوته های گیاه بابا آدم فرود آمد. رگباری تند و سرد در پی آن ها بود که پیوسته شدیدتر می شد. بلبل ها و قورباغه ها کاملاً ساکت شده بودند و جز صدای آبکی ریزش باران در هوا نبود که به علت رطوبت گفתי از دور می رسید و پرنده ای که لابد در میان برگ های خشکیده درختان در نزدیکی مهتابی پنهان شده بود نغمه اش را، مرکب از دو نت یکسان به فواصل منظم در فضا می فرستاد.

کوشان که نگهش دارم گفتم: «کجا می روی؟ این جا به این خوبی، چرا نمی مانی؟...»

گفت: «باید برای شان چتر و گالش فرستاد.»

«ولش کن! به زحمتش نمی ارزد. رگبار زود بند می آید!»

شوهرم سری به تأیید تکان داد و کنار طارمی نشستیم. من بازویم را به لبه ی

خیس و لیز طارمی گذاشتم و سرم را رو به آسمان بلند کردم. باران خنک بخشی از گیسوان و گردنم را خیس کرد. ابر بر فراز سر ما گسترده تر و روشن تر و پراکنده تر می شد. صدای منظم رگبار جای خود را به تک تک قطره های تک تک می داد که از آسمان و برگ ها فرو می چکید. قورقور قورباغگان دوباره از پایین به راه افتاد و بلبل ها از سکون خود خارج شدند و شروع کردند از درون انبوه ها و درختچه های آبچکان، گاه از یک طرف و گاه از طرف دیگر یکدیگر را خواندن. زیر چشمان ما همه چیز روشن می شد.

او روی طارمی نشست و دستی بر موهای خیس من کشید و گفت: «وای چه حال خوشی!»

این نوازش ساده بر من اثر ملامتی داشت. دلم می خواست گریه کنم. باز گفت: «آدم دیگر چه می خواهد؟ من الان به قدری خوشم که هیچ چیز از خدا نمی خواهم. از این خوشبخت تر نمی شود بود.»

در دل گفتم: «آن وقت ها حرف های دیگری می زدی! می گفתי هر قدر هم که خوشبخت باشی همیشه چیز دیگری می خواهی. حالا تو آرامی و از هر حیث راضی، حال آن که احساس ندامتی بر جان من سنگینی می کند: گرانی اشک های در سینه مانده و ندامتی، بارش به اعتراف فرو ننهاد!»

گفتم: «خیلی خوشحالم که تو این قدر خوشی و همه چیز به این اندازه به چشمتم زیباست و غصه ام از همین است که همه چیز بیرون از من جان فزااست حال آن که در دل من همه چیز جان گزااست، ناساز و ناقصه. همه چیز چیزی کم دارد. یعنی ممکن است که تو هیچ دل نگران نباشی و چیزی، مثلاً افسوس گذشته حضرت را در بهره جویی از طبیعت نیالاید؟»

او دستش را که گیسوان مرا نوازش می کرد از سرم برداشت و اندکی ساکت ماند و بعد با لحنی که گفتم می کشید چیزی را از گذشته به یاد آورد گفت: «در گذشته، خاصه در بهار برای من نیز پیش می آمد. من هم شب ها بیدار می نشستم با شوق دوستی و امید همدلی و این شوق و همدلی همدماان خوبی بودند!... اما

آنوقت‌ها زندگی‌ام را در پیش داشتم و امروز همه‌چیز را پشت سر دارم. ولی راضی‌ام و همین برایم کافی است!» و این عبارت آخر را با اطمینانی چنان بی‌خیالانه گفت که گرچه شنیدنش برایم دردناک بود فکر کردم که راست می‌گوید.

پرسیدم: «و دیگر آرزویی نداری؟»

احساس مرا حدس زد و گفت: «نه، چیزهای غیرممکن نمی‌خواهم.» گیسوان مرا، چنان که سر کودکی را، نوازش‌کنان ادامه داد: «تو دوست داری سرت خیس شود، به برگ‌ها و علف‌ها حسادت می‌کنی که باران خیس‌شان می‌کند. تو دوست داری که هم علف و برگ باشی و زیر باران خیس شوی و هم باران، که شادمانه بر آن‌ها بیاری. من به همین راضی‌ام که برگ‌ها و علف و باران را مثل همه‌ی چیزهای نشاط‌بخش و جوان و دل‌افروز دنیا، تماشا کنم و دلم از این شاد باشد.» با دلی بیشتر و بیشتر از غصه نالان باز پرسیدم: «و افسوس هیچ چیز گذشته را نمی‌خوری؟»

باز به فکر فرو رفت و کمی ساکت ماند. می‌دیدم که می‌خواهد با صداقت کامل به من جواب بدهد.

و فقط گفت: «نه!»

روی گرداندم و در چشمانش نگاه‌کنان گفتم: «نه، این حقیقت ندارد. این حقیقت ندارد. مگر ممکن است که افسوس گذشته را نخوری؟»

یک‌بار دیگر تکرار کرد که: «نه، من بابت گذشته شکرگزارم و افسوس آن را نمی‌خورم.»

گفتم: «تو میل نداری به آنچه در گذشته داشتیم بازگردی؟»

روی از من گرداند و به باغ نگاه‌کنان گفت: «این مثل آن است که بخواهم بال درآورم و پرواز کنم. ممکن نیست!»

«ولی آخر میل نداری خطاهای گذشته را اصلاح کنی؟ یعنی خودت را بابت گذشته ملامت نمی‌کنی؟ مرا ملامت نمی‌کنی؟»

«هرگز! بهتر از آن چه گذشت ممکن نبود.»

دستی بر دستش گذاشتم تا برگردد و به من نگاه کند و گفتم: «گوش کن بینم! چرا هرگز به من نگفتی که دوست داری درست آن طوری زندگی کنم که تو می خواهی؟ چرا مرا آزاد گذاشتی، حال آن که من نمی توانستم از این آزادی استفاده کنم؟ چرا دیگر راهنمایی ام نکردی. اگر می خواستی، اگر مرا به راه دیگری که درست بود برده بودی این وضع پیش نیامده بود! اصلاً این طور نمی شد!» ملامتی پیوسته بیشتر در صدایم بود. صدایم از غیظ می جوشید و از عشق گذشته در آن اثری نبود.

با نگاهی حیرت زده رو به من گرداند و پرسید: «منظورت چیست؟ "چه طور" نمی شد؟ هر چه شد خوب بود.» و خندان تکرار کرد: «بله، خیلی خوب بود!» با چشمانی پر از اشک در دل گفتم: «یعنی حقیقتاً نمی فهمد؟ یا از آن بدتر، نمی خواهد بفهمد؟»

ناگهان درآمدم که: «می پرسی چه طور شده؟ این طور شده که من نسبت به تو مرتکب گناهی نشده ام ولی تو با بی اعتنایی و حتا تحقیرت مرا مجازات می کنی. این طور شده که من بی گناهم و تو هر آن چه برایم عزیز بود از من می گیری!» و انمودکنان که حرف مرا نمی فهمد گفت: «چه می گویی، عزیزم؟»

«نه، بگذار حرفم را بزنم... تو دیگر به من اعتماد نداری، عشق گذشته ات را از من باز گرفته ای و حتا مرا درخور احترام نمی دانی. چون من، وقتی به گذشته، یعنی به اوایل زندگی مان فکر می کنم و حال را در کنار گذشته می گذارم نمی توانم باور کنم که دیگر دوستم داشته باشی. نه، حرف زن. من باید آن چه را این همه وقت بر دلم بار شده و عذابم می دهد بگویم. گناه از من بود که از زندگی بی خبر بودم و تو مرا به حال خود گذاشتی تا صورت زشت زندگی را تنها کشف کنم؟... حالا گناه از من است که شناختنی را تنها شناخته ام و نزدیک به یک سال است که با چنگ و دندان می جنگم تا به سویت باز آیم و تو مرا طرد می کنی و وانمود می کنی نمی فهمی که چه می خواهم؟ تازه رفتارت طوری است که حتا نمی شود

سرزنشت کرد و این میان منم که هم گناهکارم و هم بدبخت. بله، تو می خواهی مرا باز به راهی بیندازی که دامنم بود و چیزی نمانده بود که برای من و تو مصیبت سیاهی بار آورد.»

با حیرت و نگرانی صادقانه گفت: «چه طور؟ تو از کجا به این نتیجه رسیده ای؟»

«تو نبودی که همین دیروز می گفתי، و مدام تکرار می کنی، که من به این زندگی در روستا عادت نخواهم کرد و باید برویم و باز زمستان را در این پترزبورگ خراب شده، که از آن بیزارم بگذرانیم؟ به جای آن که دستم را بگیری و کمکم کنی از یک دلی گریزانی و دلداری مهرآمیز گذشته را فراموش کرده ای. عاقبت، وقتی کاملاً سقوط کردم خوشحال می شوی و سرزنشم می کنی که گمراه شده ام.»

با لحنی سخت و سرد گفت: «بس کن! این حرف هایی که می زنی درست نیست. تو حق نداری این حرف ها را بزنی! این حرف ها نشان بدخواهی تو است. نشان می دهد که...»

«که تو را دوست ندارم؟ بگو...» این را گفتم و اشکم سرازیر شد و روی نیمکت نشستم و صورتم را با دستمال پوشاندم.

کوشان که جلو اشکی که در سینه ام می جوشید بگیرم در دل می گفتم: «او حال مرا این جور فهمیده است. صدایی در دلم می گفت "عشق گذشته ی ما تمام شده. پاک تمام شده!" به من نزدیک نشد و کوششی برای دلجویی از من نکرد. آن چه به او گفته بودم او را آزرده بود. صدایش آرام و خشک بود.

گفت: «نمی فهمم علت نارضایتی ات از من چیست؟ اگر منظورت این است که دیگر مثل گذشته دوستت ندارم...»

من، همچنان سر در دستمال فرو برده گفتم: «می بینی؟ خودت می گویی گذشته...» اشک تلخم با شدت بیشتری جاری شد.

«خوب، این تقصیر گذشت زمان است و تقصیر خود ما، که پیر می شویم. هر

«بنای عشقی مناسب خود دارد...» اندکی مکث کرد. بعد گفت: «حالا که انتظار داری کاملاً صادق باشم، حقیقت را می‌گویم. می‌گویم که سالی که تازه تو را شناخته بودم شب‌ها بیدار می‌ماندم و به تو فکر می‌کردم و عشقم را به تو خود می‌پروردم و نهال این عشق پیوسته در دلم می‌بالید. همان‌طور که بعدها در پترزبورگ و در بادن، که به آب گرم رفته بودیم، شب‌ها تا صبح نمی‌خوابیدم و به‌عکس آن روزها، بنای این عشقی را که مایه‌ی عذابم بود خراب می‌کردم. ولی آن را پاک ویران نکردم، آن چیزی را از آن دور کردم که عذابم می‌داد. به این شکل آرامش خود را به‌دست آوردم و تو را هنوز دوست دارم. گیرم به عشقی دیگر.»

گفتم: «تو اسم این را عشق می‌گذاری، ولی برای من شکنجه است. اگر معاشرت با مردم به‌نظر تو این قدر ناشایسته و بدخیم است، که موجب زوال عشقت شده، چرا گذاشتی که من به میان این مردم بروم؟»
«این کاری با مردم ندارد عزیزم!»

«چرا قدرتی را که داشتی به کار نبردی؟ چرا دست و پایم را نبستی و محبوسم نکردی، چرا مرا نزدی؟ اگر این کارها را کرده بودی من حالا خوشبخت‌تر از این بودم. خوشحال بودم، شرمسار نبودم، حال آن‌که حالا آن‌چه موجب سعادت‌م بود باخته‌ام.»

دوباره اشکم طغیان کرد و چهره‌ام را پوشاندم.
در این هنگام کاتیا و سونیا، سراپا خیس اما خندان رسیدند و به مهتابی آمدند. می‌خندیدند و بلندبلند حرف می‌زدند. اما به دیدن ما ساکت شدند و فوراً رفتند و ما را تنها گذاشتند.

آن‌ها که رفتند مدتی ساکت ماندیم. هر چه اشک داشتم ریختم و بار دلم سبک‌تر شد. نگاهم را به رویش بالا بردم. سر بر دست نهاده نشسته بود و می‌خواست در جواب نگاهم چیزی بگوید، اما فقط آهی عمیق کشید، همچنان سر بر دست نهاده.

من به او نزدیک شدم و دستش را از زیر سرش برداشتم و در دست گرفتم. نگاه حاکی از دلمشغولی‌اش بر من قرار گرفت.

چنان‌که گفתי افکارش را دنبال‌کنان گفتم: «بله، ما همه، و خاصه شما زن‌ها، باید کشاکش زشت و بی‌معنی زندگی را تنها طی کنیم تا به اصل پاکیزه‌ی آن برسیم. کسی تجربه‌های دیگری را باور نمی‌کند و نمی‌پذیرد. خیلی مانده بود که تو از دریای دیوانگی‌ها و بازی‌های کودکانه‌ی زندگی، که من درگیری‌ات با آن‌ها را تحسین می‌کردم بیرون آیی. این است که آسوده‌ات گذاشتم تا همه‌چیز را خود بیازمایی و بحران شور شبابت بگذرد و احساس می‌کردم که حق ندارم در تنگنایت بفشارم، گرچه برای من موسم این جوانی‌ها مدت‌ها بود سپری شده بود.»

گفتم: «چرا وقت را این جور به‌هدر دادی و چرا اگر مرا دوست داشتی گذاشتی که من این جور عمرم را تلف کنم؟»

«برای این‌که اگر می‌خواستی هم نمی‌توانستی حرف‌های مرا باور کنی. می‌بایست که این راه را خودت طی کنی و حالا آن را آزموده‌ای!»

گفتم: «همه‌اش استدلال! بیش از اندازه استدلال می‌کردی و آن قدر که می‌بایست مرا دوست نداشتی!»

دوباره ساکت شدیم.

ناگهان برخاست و شروع کرد روی مهتابی قدم زدن و گفت: «این حرفی که زدی قساوت بسیار می‌خواهد. اما حق با تست. روبه‌روی من ایستاد و افزود: «بله، حق با تست. گناه از من بود. من یا می‌بایست به خود اجازه‌ی دوست داشتنت را نداده باشم یا تو را ساده‌گیرانه‌تر دوست داشته باشم.»

با شرمساری گفتم: «بیا همه را فراموش کنیم.»

«نه، آن چه گذشته باز نخواهد گشت. تو هرگز نمی‌توانی آن را بازگردانی...»

این حرف را که می‌زد لحنش بسیار نرم بود.

دست بر شانه‌اش نهادم و گفتم: «چرا، همه‌چیز هم‌اکنون بازگشته است.»

دستم را گرفت و فشرد.

«این که گفتم "افسوس گذشته را نمی خورم" دروغ بود. دریغ گذشته بر دلم نهین است. ماتم عشقی که دیگر نیست و دیگر نمی تواند باز آید بسیار. آن گزاست. گناه این زوال از کیست، نمی دانم. عشق مانده است اما دیگر همان نیست که بود. جایش مانده است اما کم رmq شده. دیگر نیرو و جان مایه ی گذشته را ندارد. خاطره ای مانده است و قدرشناسی، ولی...»

حرفش را بریدم که: «این حرف را زن... بگذار همه چیز مثل گذشته باشد.» و در چشمانش چشم دوخته پرسیدم: «ممکن است؟ بگو، ممکن است؟» اما چشمانش روشن بود و آرام و نگاهش در چشمان من عمقی نداشت. ضمن این که این حرف ها را می زدم از پیش حس کردم که آرزویم باطل است. «آن چه از او می خواهم شدنی نیست. لبخندی زد همه صفا و شیرینی که در نظرم لبخند پیرمردی بود.

گفت: «تو چه جوانی و من چه پیرم! آن چه در دل من می جویی دیگر نیست.» و با همان لبخند افزود: «چرا خود را فریب دهیم؟» بی آن که چیزی بگویم در کنارش ایستادم. در دل نوید آرامش بیشتری احساس کردم.

گفته ی خود را ادامه داد که: «سعی نکنیم که زندگی رفته را از سر گیریم. چرا به خود دروغ بگوییم؟ اگر واهمه ها و سرگشتگی های گذشته از میان رفته اند خدا را شکر کنیم. دلیلی نیست که در پی آزار خود باشیم. به قدر کفایت سعادت نصیب مان شده است.» به دایه، که وانیا در بغل، پایین آمده و در آستانه ی در مهتابی ایستاده بود اشاره کرد و ادامه داد: «حالا باید خود را کنار بکشیم و جا را به بچه ها مان واگذاریم.» و سر مرا به سوی سینه ی خود کشید و بر آن بوسه زد و گفت: «این بوسه دیگر بوسه ی دلباخته ای نیست. بوسه ی یک دوست وفادار است.»

در این اثنا خرمی معطر شب با شدت و شیرینی بیشتری از باغ برمی آمد. آواها و نیز سکوت شب شکوهمندتر می شد و آسمان چراغ های بیشتری

می افروخت. من به او نگاه می کردم و ناگهان خود را سبک بارتر یافتم. مثل این بود که رگ اخلاقی ناسوری که جانم را می آزد بیرون کشیده باشند. ناگهان به روشنی و آرامی دریافتم که احساسی که در گذشته در دل داشتم مثل همان دوران گذشته است و بی بازگشت، و سعی در بازگرداندن آن نه تنها بی حاصل، بلکه دردآورنده است. ولی حالا ببینیم این دورانی که در چشم من به این اندازه با سعادت قرین بود آیا به راستی چنین شیرین بود؟ وای که این دوران چه دور می نمود، چه دور!

گفت: «وقت آن است که چای بخوریم.» و به سالن رفتیم. در آستانه‌ی سالن به دایه برخوردیم که وانیا را در بغل داشت. طفل را از او گرفتم و پاهای کوچک سرخش را که بیرون افتاده بود پوشاندم. او را در آغوش فشردم و بوسه‌ای لطیف و به زحمت محسوس بر چهره‌اش نهادم. دست کوچکش را با انگشتانی که پوست‌شان چروکیده بود، چنان که در خواب، تکان می داد و چشمان تارش را باز کرد، طوری که گفתי چیزی بجوید و می‌کوشید چیزی را به خاطر آورد. ناگهان این چشمان کوچک بر من قرار گرفتند و ثابت شدند. شرار نگاه و فکر در آن‌ها درخشید. لب‌های تپل و نیم‌بازش بر هم قرار گرفت و بعد به شکرخندی دوباره باز شد. او را بر سینه فشردم و تنشی شهدآگین یک یک اندام‌هایم را فرا گرفت، چنان که کوشیدم که از فشردن بیشترش که دردناک می بود خودداری کنم و در دل گفتم: «این مال من است. مال من!» و پاهای کوچک سردش را و شکم لطیف و دست‌های ظریف و سر کوچک و به زحمت پوشیده از کرکش را غرق بوسه کردم. شوهرم به من نزدیک شد. به تندی چهره‌ی طفل را از او پوشاندم و باز وا گشودم.

شوهرم با سر انگشت زیر چانه‌ی او را نوازش کنان گفت: «ایوان سرگی ایچ^۱» ولی زود چهره‌ی ایوان سرگی ایچ را پوشاندم. جز من هیچ کس حق نداشت

۱. وانیا مصغر ایوان است و سرگی ایچ یعنی «پسر سرگی» و این شیوه‌ی خطابی است مؤدبانه با محترمان.

«مدتی دراز در این چهره چشم بدوزد. نگاه کوتاهی به شوهرم کردم. نگاهش به من دوخته شد و خندان بود و بعد از مدت‌ها برای اولین بار، با نشاط و صفا، نگاهم را در آن‌ها فرو بردم.

از آن روز به بعد کیفیت عاشقانه‌ی زناشویی ما پایان یافت. احساس قدیم، از گونه‌ی عشق به صورت خاطره‌ای دل‌بند درآمد که اصل آن مدتی دراز بود برای همیشه از میان رفته بود و احساس عشق تازه‌ای نسبت به فرزندان و نسبت به پدر آن‌ها، شالوده‌ی زندگی سعادت‌مندانه‌ی تازه‌ای شد که شیرینی آن اما تا این لحظه هنوز رنگ کاستی نگرفته است.

مرگ ایوان ایلچ

یک

در عمارت بزرگ دادگستری، هنگام رسیدگی به دعوی خانوادگی ملوینسکی^۱ دادستان و اعضای دادگاه طی زمان تعطیل جلسه برای تنفس در اتاق ایوان یگورویچ شبک^۲ گرد آمده بودند و بحث به پرونده‌ی پرسر و صدای کراسوسکی^۳ کشیده بود. فیودور واسیلی یویچ با حرارت بسیار می‌کوشید ثابت کند که دادگاه صلاحیت رسیدگی به این پرونده را ندارد و ایوان یگورویچ سر حرف خود پافشاری می‌کرد که دارد. اما پیوتر ایوانویچ که از ابتدا به بحث وارد نشده بود توجهی به آن‌چه می‌گفتند نداشت و سر خود را به خبرنگاره‌ای که تازه آورده بودند گرم کرده بود.

گفت: «آقایان ایوان ایلچ هم مرد.»

«چه حرف‌ها! راست می‌گویید؟»

خبرنامه را که هنوز خشک نشده بود و بوی مرکب می‌داد به فیودور

واسیلی یویچ داد و گفت: «بفرمایید خودتان بخوانید!»

خبر زیر در حاشیه‌ی سیاهی چاپ شده بود: «پراسکوویا فیودورونا گالوینا^۴

با اندوه عمیق درگذشت شوهر عزیز خود ایوان ایلچ گالوین، عضو دیوان عالی استیناف را در تاریخ چهارم فوریه‌ی ۱۸۸۲ به اطلاع خویشان و آشنایان

1. Melvinski

2. Yegorovitch Chebek

3. Krasovski

4. Golovina

می‌رساند. تشییع جنازه روز جمعه ساعت یک بعدازظهر صورت خواهد گرفت.»

ایوان ایلچ همکار آن‌ها بود و همه دوستش داشتند. از چند هفته‌ی پیش بیمار شده بود و می‌گفتند که از این بستر برنخواهد خاست. البته همچنان در سمتش باقی بود، اما همه فکر می‌کردند که در صورت فوت او ممکن است الکسی‌یف^۱ جای او را بگیرد و سمت الکسی‌یف نصیب وینیکف^۲ یا شتابل^۳ بشود. به این ترتیب هر یک از آقایان حاضر در اتاق به شنیدن خبر مرگ دوست خود در فکر بودند که این پیشامد چه نتیجه‌ای ممکن است در تغییر سمت، یا ارتقا مقام خود یا آشنایان‌شان داشته باشد.

فیودور واسیلی‌یویچ با خود می‌گفت: «حالا سمت شتابل یا وینیکف به من می‌رسد. وعده‌اش را مدت‌هاست به من داده‌اند. این ارتقا مقام برای من هشتصد روبل اضافه حقوق همراه دارد. به علاوه‌ی فوق‌العاده هزینه‌ی دبیرخانه!»

پیوتر ایوانویچ فکر می‌کرد: «حالا باید برای انتقال برادرزنم از کالوگا^۴ اقدام کنم. زنم از این انتقال خیلی خوشحال می‌شود. دیگر نمی‌تواند بگوید که هیچ کاری برای کسانش نمی‌کنم...»

پیوتر ایوانویچ به صدای بلند گفت: «من می‌دانستم که از این بیماری جان به‌در نخواهد برد. خیلی حیف شد!»

«حالا واقعاً چه‌ش بود؟»

«دکترها که مرضش را نمی‌توانستند تشخیص بدهند. گیرم تشخیص می‌دادند، ولی هر یک تشخیصی دیگر! با این حال آخرین بار که دیدمش به‌نظرم آمد که خوب خواهد شد!»

«ولی من از عید دیگر به دیدنش نرفته بودم. همه‌اش تصمیم داشتم بروم و نمی‌شد.»

1. Alexeyev

2. Vinnikov

3. Chtabel

4. Kalouga

«ببینم، چیزدار بود؟»

«مثل این که زنش چیزکی دارد. اما نه آن قدر که به حساب آید!»

«بله، باید رفت دیدن شان. ولی خانه شان خیلی دور است!»

«البته از شما دور است. خانه‌ی کی به شما نزدیک است؟»

پیوتر ایوانویچ لبخندی به روی شبک زد و گفت: «این دوست ما نمی‌تواند بر خود هموار کند که من آن طرف رود می‌نشینم.» و از دوری مسافت در شهر صحبت‌کنان به تالار دادگاه برگشتند.

تغییر و تبدیلاتی که به احتمال به دنبال این مرگ در دستگاه دادگستری صورت می‌گرفت ذهن همه را به خود مشغول می‌داشت. اما علاوه بر این افکار همان فکر مرگ یک دوست نزدیک در دل دوستانی که این خبر را می‌شنیدند، طبق معمول، احساس شادی خاصی پدید می‌آورد. خوشحالی از این که او مرد و من نمردم.

همه پیش خود می‌گفتند، یا حس می‌کردند: «عجب! او مرد، ولی من زنده ماندم.» اما آشنایان نزدیک ایوان ایلچ یا به اصطلاح دوستان صمیمی‌اش ناخواسته به این هم فکر می‌کردند که حالا آداب دانی ایجاب می‌کند که در مراسم مذهبی موت شرکت کنند و برای ابراز همدردی به دیدار همسر آن مرحوم بروند و این کارها همه شاق و بسیار ملال‌آور بود.

از همه نزدیک‌تر به او فیودور واسیلی‌یویچ و پیوتر ایوانویچ بودند. پیوتر ایوانویچ، او را از دانشکده‌ی حقوق می‌شناخت و خود را مدیون او می‌شمرد.

سر ناهار خبر درگذشت ایوان ایلچ را به همسرش داد و به او گفت که امکان انتقال برادر او به حوزه‌ی اداری خودش بیشتر شده است و استراحت نکرده فراک پوشید و به خانه‌ی ایوان ایلچ رفت.

یک کالسکه و دو درشکه جلو در خانه‌ی ایوان ایلچ ایستاده بود. پایین، در رختکن خانه، کنار جارختی در تابوت آراسته به طاق شالی از گلابتون درخشان و

مزمین به مليله و منگوله به دیوار وا داشته شده بود. دو بانوی سیاهپوش داشتند پالتوی پوست خود را درمی آوردند. یکی از آنها خواهر ایوان ایلچ بود، که او می شناخت و آن یکی ناشناس بود. شوارتز^۱ دوست پیوتر ایوانویچ که داشت پایین می آمد چون از بالای پله ها او را دید که وارد می شود ایستاد و سری جنباند و چشمکی به او زد. مثل این بود که می خواهد بگوید: «این ایوان ایلچ هم که کار را خراب کرد! ولی ما حواس مان جمع است و دم به تله نمی دهیم.»

هیئت شوارتز با آن گونه ریش های انگلیسی وار و اندام لاغر آراسته در فراکش مثل همیشه متین و برازنده بود و این متانت که همیشه با شوخ چشمی و رفتار شیطننت بار او منافات داشت این جا کیفیتی جذاب و نمکین به او می بخشید. این احساس پیوتر ایوانویچ بود.

پیوتر ایوانویچ از سر احترام به دو بانو راه داد تا جلو بروند و به دنبال آنها آهسته به طرف پلکان پیش رفت. شوارتز از پایین آمدن منصرف شد و نیمه ی راه ایستاد. پیوتر ایوانویچ علت ماندن او را فهمید. پیدا بود که می خواهد با او قراری بگذارد که بازی شب شان کجا باشد. بانوان از پلکان به سوی بانوی صاحب عزا بالا رفتند و شوارتز، که لب هایش را با حالتی جدی برهم فشرده بود با شوخ چشمی و اشاره ی ابرو به پیوتر ایوانویچ فهماند که به اتاق سمت راست، که جنازه در آن بود برود.

پیوتر ایوانویچ به آن اتاق وارد شد و طبق معمول متحیر بود که آن جا چه باید بکند. فقط یک چیز را می دانست، و آن این بود که خاج کشیدن در این گونه مواقع اگر خاصیتی نداشته باشد ضرری هم ندارد. اما اطمینان نداشت که آیا ضمن خاج کشیدن کمر هم باید خم بکند یا نه و به همین علت راه میانه را انتخاب کرد، به این معنا که هنگام ورود کشیدن خاج را با کرنشی ملایم همراه کرد و تا جایی که حرکت دست ها و سرش اجازه می داد نگاهی هم به در و دیوار اتاق انداخت. دو نوجوان، که یکی از آنها شاگرد دبیرستان بود و ظاهراً از خویشان

نزدیک ایوان ایلچ بودند خاج‌کشان از اتاق بیرون رفتند. پیرزنی بی‌حرکت ایستاده بود و بانویی که ابروانش را به شکل عجیبی بالا برده بود داشت در گوش او چیزی می‌گفت. شماس، لباس پوشیده، با جسارت و به صدایی بلند و لحنی قاطع، که هیچ‌چون و چرا بر نمی‌تابید چیزی می‌خواند. گراسیم^۱، آبدارباشی ایوان ایلچ که موژیکی بود، با سبک‌پایی از جلو پیوتر ایوانویچ گذشت و چیزی کف اتاق پاشید. پیوتر ایوانویچ به دیدن این‌کار فوراً بوی تعفن ملایمی در بینی احساس کرد. آخرین بار که به دیدن ایوان ایلچ آمده بود این موژیکی را در اتاق دفتر او دیده بود که وظیفه‌ی بیدارپایی بر بالین او را به‌عهده داشت و ایوان ایلچ او را بسیار دوست می‌داشت. پیوتر ایوانویچ همچنان خاج می‌کشید و با سر در راستایی میان تابوت و شماس و شمایل مقدس که روی میزی در گوشه‌ی اتاق قرار داشت کرنش می‌کرد. بعد، وقتی که این کشیدن خاج به‌نظرش به‌اندازه‌ی کافی تکرار شد از آن دست کشید و چشم به‌مرده دوخت.

مرده، مثل همه‌ی مردگان، بی‌جان و سنگین در تابوت افتاده بود، اندام‌های خشکیده‌اش مرده‌وار در بالش تابوت فرو رفته، و سرش برای همیشه روی بالش واپس افتاده و پیشانی زرد و موم‌وارش مثل هر مرده‌ی دیگری بیرون زده بود با شقیقه‌های گودافتاده‌ی طاس، و بینی برجسته‌اش گفتی لب زیرینش را فرو می‌فشرد. سیمایش سخت عوض شده بود و نسبت به آخرین دیدارشان لاغر، ولی مثل همه‌ی مردگان زیباتر و خاصه‌گوی‌تر از زمان زندگی‌اش بود. حالت این چهره حکایت از آن می‌کرد که آن‌چه کردنی بوده کرده است و به شایستگی. از این گذشته در این حالت آثار ملامتی و هشدار به زنده‌ماندگان محسوس بود. این هشدار به‌نظر پیوتر ایوانویچ نابه‌جا آمد! دست‌کم او خود را طرف خطاب آن نمی‌شمرد. احساس ناخوشایندی در دلش آمد و به همین سبب بار دیگر با شتاب خاج کشید و با سرعتی که به‌نظرش از بایستگی دور بود به جانب در راه افتاد. شوارتز در اتاق مجاور منتظر او بود. پاهایش را گشاد گذاشته دو دستش را

1. Guerassim

پشت سر خود به هم داده با کلاه سیلندرش بازی می کرد. یک نگاه به چهره ی شوخ و شنگ و پیراسته و اندام آراسته ی شوارتز نشاط را به دل پیوتر ایوانویچ باز آورد. پیوتر ایوانویچ می دانست که او، شوارتز، بالاتر از این ملاحظات است و دل خود را تسلیم افسردگی نمی کند. همان دیدارش می گفت: مراسم سوگواری برای ایوان ایلچ پیشامدی گذراست و برای تعطیل جلسه، یا موکول کردن آن به بعد دلیل موجهی نیست. یعنی هیچ مانعی نیست که همان شب هنگامی که پیشخدمت میز بازی را با چهار شمع نوافروخته می آراید یک دسته ورق دست نخورده را باز کند و آن را درق درق به صدا درآورد و به طور کلی هیچ بهانه ای نمی توان تراشید که دوستان این شب را نیز مثل شب های دیگر به خوشی نگذرانند. او این حرف را آهسته در گوش پیوتر ایوانویچ که از کنارش می گذشت زد و به او پیشنهاد کرد که در خانه ی فیودور واسیلی یویچ به جمع دوستان بپیوندند. اما ظاهراً تقدیر نمی خواست که پیوتر ایوانویچ آن شب را با دوستان ورق باز بگذرانند. پراسکوویا فیودورونا زن کوتاه قامت چاقی بود که با وجود تلاش بسیاری که برای انکار واقعیت و پنهان ساختن چاقی خود می کرد از شانه به پایین پهن تر می شد. لباسش یکپارچه سیاه بود و سرش با توری سیاه آراسته. ابروانش را مثل بانوی کنار تابوت که وصفش رفت بالا برده و چهره اش را به شکل عجیبی درآورده بود. با چند بانوی دیگر از اتاق خود بیرون آمد و آنها را به اتاقی که تابوت در آن بود برد و گفت: «مراسم مذهبی الان شروع می شود. بفرمایید!»

شوارتز کرنش نامتعارفی کرد و از جای خود تکان نخورد. پیدا بود که دعوت بانوی خانه را نه می پذیرد و نه می خواهد رد کند. پراسکوویا فیودورونا همین که پیوتر ایوانویچ را به جا آورد آهی کشید و به جانب او آمد و دستش را گرفت و گفت: «می دانم که شما از دوستان حقیقی ایوان ایلچ بودید.» این را گفت و او را نگاه کرد و از او انتظار کاری را داشت که به این حرفش پاسخی باشد.

پیوتر ایوانویچ می دانست که همان طور که در آن اتاق شایسته بود خاج بکشد، این جا لازم بود که دست زن را بفشارد و با آهی بگوید: «بله، باور کنید...» و همین کار را کرد و چون کرد دانست که نتیجه ی دلخواه به دست آمده است و هم خود متأثر شده و هم بر دل بانو اثر گذاشته است.

زن بیوه گفت: «بیایید این جا، تا مراسم شروع شود باید با شما حرف بزنم. بازوتان را بدهید.» پیوتر ایوانویچ بازویش را پیش آورد و زن دست زیر آن انداخت و دو نفری از کنار شوارتز، که از سر افسوس به او چشمکی زد گذشتند و به سمت اتاق های داخلی خانه رفتند.

نگاه شوخ شوارتز می گفت: «خوب، دیگر کلک بازی امشب کنده شد. اگر پای پنجمی انتخاب کردیم گله نکنید. وقتی کارتان تمام شد و امید پنج نفری هم می شود بازی کرد.»

پیوتر ایوانویچ آهی عمیق تر کشید و دود دلی بیرون داد و پراسکوویا فیودورونا از راه قدرشناسی برای این آه دست او را فشرد و او را به اتاق پذیرایی مخصوص خود برد که دیوارهایش با کتان گلدار گلی رنگی پوشیده بود و چراغی کم نور و غم انگیز در آن می سوخت. کنار میز نشستند، بانو روی کاناپه و پیوتر ایوانویچ روی بالشتک فنداری که فنرهایش از هم دررفته بود و زیر وزن او ناجور جمع می شد. پراسکوویا فیودورونا می خواست هشدارش دهد که روی صندلی دیگری بنشیند اما این هشدار را با وضع خود ناسازگار یافت و منصرف شد. پیوتر ایوانویچ وقتی روی این بالشتک می نشست به یاد آورد که ایوان ایلچ وقتی این اتاق را می آراست از قضا در خصوص همین پارچه ی گلی رنگ پوشش دیوارها و برگ های سبز رنگین روی آن از او نظر خواسته بود. بانوی بیوه هنگامی که می خواست روی کاناپه بنشیند و از کنار میز می گذشت، روسری سیاهش به کنده کاری های لبه ی میز گیر کرد، زیرا تمام اتاق با مبل ها و پیرایه های ریز و درشت چنان انباشته بود، که حرکت آزاد در آن میسر نبود. پیوتر ایوانویچ برخاست تا تور را آزاد کند و فنرهای بالشتک، که از ثقل او آزاد شدند برجستند و

بالشتک به نشیمنگاهش خورد اما بانوی بیوه خود شروع کرد که تورش را از بند میز آزاد کند و پیوتر ایوانویچ روی بالشتک نشست و فنرهای سرکش را سرکوب کرد، اما بانو در تلاش خود چندان موفق نبود و پیوتر ایوانویچ دوباره برخاست و به دست و پا افتاد و فنرها باز سرکشی کردند و این بار حتا ترق ترق به صدا درآمدند. وقتی عاقبت این گیر و دار پایان یافت بانو دستمال لطیف سفیدی بیرون آورد و شروع کرد به گریه کردن و پیوتر ایوانویچ که ماجرای تور و کشمکش با فنرهای سرکش اندکی از حدت اندوهش کاسته بود در جای خود آرام گرفت، بلا تکلیف، که حالا چه باید بکند. ساکالف، همان پیشخدمت و آبدارباشی ایوان ایلچ وارد شد و این وضع نامطبوع را به هم زد و به بانویش اطلاع داد که زمینی که او در گورستان برای به خاک سپردن شوهرش انتخاب کرده است دوست روبل تمام می شود. بانو گریه اش را برید و ستم دیده نگاهی به پیوتر ایوانویچ انداخت و به فرانسه به او گفت که بار دلش سخت سنگین است. پیوتر ایوانویچ بی آن که چیزی بگوید با اشاره ی سر به او فهماند که یقین کامل دارد که بار دل او کم نیست و ممکن نیست غیر از این باشد.

پراسکوویا فیودورونا با صدایی از درد غم ضعیف و لرزان و لحنی بزرگوارانه گفت: «خواهش می کنم ملاحظه نکنید و سیگار بکشید!» و بلافاصله با گراسیم به حل و فصل مسئله ی قیمت زمین پرداخت. پیوتر ایوانویچ سیگاری آتش زد و ضمن دود کردن آن می شنید که بانو با چه تفصیلی درباره ی جزئیات قیمت زمین از او پرس و جو می کند و عاقبت زمینی را که باید خرید معین کرد. از این گذشته وقتی مسئله ی زمین حل شد در خصوص نوحه سرایان هم دستور لازم را داد و ساکالف را مرخص کرد.

بعد، ضمن این که آلبوم های روی میز را به کناری می زد دید که ممکن است خاکستر سیگار روی میز بریزد و فوراً زیرسیگاری را زیر دست پیوتر ایوانویچ سراند و گفت: «من همه کار را خودم می کنم. فکر می کنم دورویی است که وانمود کنم که غم و غصه مرا از کارهای عادی زندگی باز می دارد. به عکس اگر

چیزی باشد که... نمی‌گویم تسلیم دهم، بلکه فقط افکارم را از این مصیبت منحرف کند همین اشتغال به کارهای اوست.» این را گفت و دوباره دستمالش را بیرون آورد تا گریه کند اما ناگهان گفتی به قصد چیرگی بر اندوه تکانی به خود داد و با آرامی شروع کرد با او صحبت کردن: «خوب، بگذریم. می‌خواستم با شما صحبت کنم.»

پیوتر ایوانوویچ به احترام کرنشی کرد، اما چون دید که باز فترهای بالشتک زیر پایش به جنب و جوش آمدند فوراً راست نشست و مجال سرکشی به آن‌ها نداد. «روزهای آخر فوق‌العاده عذاب کشید.»

پیوتر ایوانوویچ گفت: «عجب، واقعاً!»

«وای، نمی‌دانید، چه عذابی! چه بگویم، دقایق چه، چند ساعت آخر را پیوسته فریاد می‌کشید. سه شبانه‌روز آخر را مدام ناله می‌کرد. اصلاً تحملش ممکن نبود. هیچ نمی‌فهمم چه‌طور توانستم تاب بیاورم. از پشت سه اتاق در بسته صدایش شنیده می‌شد. وای نمی‌دانید من چه کشیده‌ام!»

پیوتر ایوانوویچ پرسید: «بینم، پس به هوش بود؟»

بانو آهسته گفت: «بله تا دقیقه‌ی آخر به هوش بود. یک ربع ساعت پیش از آن‌که تمام بکند با یک ما خدا حافظی کرد و حلالبایی طلبید. حتا خواست که والودیا^۱ را دور کنیم.»

فکر عذاب شخصی که این قدر به او نزدیک بود، رنج همان پسرک بانشاطی که در دبستان همدرس و همبازی‌اش بود و در بزرگی همکارش شد، با وجود ناگواری آگاهی به ریاکاری خودش و این زن ناگهان سخت به وحشتش انداخت، دوباره پیشانی برجسته و بینی بربل بالا فشرده‌ی ایوان ایلچ را به یاد آورد، و برای خود وحشت کرد.

در دل گفت: «سه شبانه‌روز عذاب هولناک و بعد مرگ. اما بلا ممکن است همین لحظه، هر دقیقه به سر خود من بیاید!» به قدر لحظه‌ای سخت وحشت کرد.

اما در همان لحظه، بی آن که خود بداند چه طور، همان فکر همیشگی به یاری اش آمد. دید که این حادثه، گرچه ممکن بود برای خودش پیش آید برای ایوان ایلچ پیش آمده و او را معاف گذاشته است. چنین چیزی نباید و نمی تواند برای او پیش آید. نباید با این فکرها در دل خود را بر اندوه بگشاید. این کار چنان که از سیمای شوارتز پیدا بود شایسته نبود. پیوتر ایوانویچ با این استدلال آسوده شد و با علاقه به پرس و جو در خصوص چگونگی مرگ دوست خود پرداخت. طوری که گفتی مرگ مصیبتی بود خاص ایوان ایلچ، و هیچ کاری با او نداشت.

بانوی داغدار، پس از مدتی درددل و بیان جزئیات رنج های جسمانی وحشت آوری که ایوان ایلچ تحمل کرده بود (و پیوتر ایوانویچ این رنج ها را فقط از طریق آزرده گی اعصاب پراسکوویا فیودورنا در می یافت) عاقبت لازم دید که به اصل مطلب بپردازد.

«آخر، پیوتر ایوانویچ، نمی دانید که بار این مصیبت چه قدر سنگین است. چه قدر سنگین است. وای، چه قدر سنگین است!» این را گفت و باز به گریه افتاد. پیوتر ایوانویچ آه کشان منتظر ماند تا گریه ی زن تمام شود و فین کند و چون بانو گریه اش تمام شد و فینش را کرد گفت: «باور کنید که...» و باز بانو به حرف آمد و به بیان مطلبی پرداخت که پیدا بود تنها کاری است که با او دارد. این کار آن بود که از او بپرسد که وقتی شوهری مُرد، بیوه ی بازمانده به چه راه می تواند از دولت کمک مالی بگیرد. وانمود می کرد که می خواهد از پیوتر ایوانویچ در این خصوص اطلاعاتی به دست آورد. اما پیوتر ایوانویچ دید که او از همه ی جزئیات کار با اطلاع است و حتا چیزهایی می داند که او خود نمی داند. به دقت می دانست که چه پول هایی می تواند به مناسبت مرگ شوهرش از دولت بگیرد. فقط می خواست ببیند آیا راهی هست که بیش از آن چه خود می دانست به دست آورد؟ پیوتر ایوانویچ کوشید که راهی بیندیشد اما پس از مدتی تلاش، و برای رعایت اصول ادب و استمالت از زن، دولت را بابت امساکش دشنام دادن، اظهار داشت که انگاری راهی وجود ندارد. آن وقت زن آهی کشید و آشکارا به فکر افتاد

که از چه راه می‌تواند خود را هر چه زودتر از بار حضور او خلاص کند. پیوتر ایوانویچ خود نکته را دریافت و فوراً سیگارش را خاموش کرد و برخاست و دست او را فشرد و به اتاق دیگر رفت.

پیوتر ایوانویچ در اتاق غذاخوری، که ساعتی به دیوارش آویخته بود — همان ساعتی که ایوان ایلچ به خود می‌بالید که توانسته است از عتیقه‌فروشی بخرد — کشیش را دید و چند نفری از آشنایان را، که برای شرکت در مراسم نماز میت آمده بودند و نیز دخترخانم بسیار زیبایی را که می‌شناخت و دختر ایوان ایلچ بود. این دخترخانم سراپا سیاه پوشیده بود و کمرش که در حال عادی هم بسیار باریک بود در این لباس باریک‌تر می‌نمود. سیمایش غمگین بود و مصمم و اندکی خشم‌آلود. سری به پیوتر ایوانویچ فرود آورد اما چنان با سردی که گفتی از پیوتر ایوانویچ خطایی سر زده است. پشت سر این دخترخانم جوانی ایستاده بود که پیوتر ایوانویچ می‌شناخت و می‌دانست که باز پرس و بسیار ثروتمند است و از قرار معلوم نامزد او بود. او نیز مثل دختر اوقاتش تلخ بود. پیوتر ایوانویچ با افسردگی به آن‌ها کرنشی کرد و می‌خواست به اتاقی که تابوت در آن بود برود که نوجوانی که شاگرد دبیرستان بود از زیر پلکان بیرون آمد. این نوجوان پسر ایوان ایلچ بود و مثل سیمی که با مرحوم پدرش دو نیم کرده باشند. درست همان ایوان ایلچی بود که پیوتر ایوانویچ از دانشکده‌ی حقوق به یاد داشت. چشمان از گریه قرمزش حالت خاصی داشت که از ناپاکی‌های نوجوان سیزده چهارده‌ساله حکایت می‌کرد. سیمای او به دیدن پیوتر ایوانویچ جدی شد و خجالت کشید و درهم رفت، پیوتر ایوانویچ سری به او تکان داد و به اتاقی که تابوت در آن بود رفت. مراسم نماز میت شروع شده بود. شمع‌ها روشن بود و آوای آه و مویه و بوی اسپند و گُندر در فضا بود. پیوتر ایوانویچ با ابروانی درهم سر به زیر افکند و به کفش‌های خود چشم دوخت. یک‌بار هم به مرده نگاه نکرد و تسلیم اندیشه‌های یأس‌آور نشد و یکی از نخستین کسانی بود که خانه را ترک کردند. در رختکن کسی نبود. گراسیم، همان پیشخدمت مخصوص ایوان ایلچ شتابان از

اتاق مرده بیرون جست و با دست‌های کارآشنای خود توده‌ی پالتوها را زیر و رو کرد و پالتو پوست پیوتر ایوانویچ را پیدا کرد و به او پوشاند.
به قصد این‌که حرفی زده باشد گفت: «خوب، برادر گراسیم، دلت خیلی تنگ است؟»

گراسیم تبسمی کرد، چنان‌که دندان‌های سفید و مثل دندان روستاییان منظمش نمایان شد و گفت: «چه می‌شود کرد؟ خواست خداست. شتری است که در خانه‌ی همه می‌خواهد.» و با حالت کارگری که در بحبوحه‌ی کار فرصت خارانیدن سر ندارد فوراً در را گشود و کالسکه‌ی او را صدا کرد و پیوتر ایوانویچ را در آن نشاند و به سرعت عقب جست و به روی پله‌های ورودی بالا رفت و مثل این بود که در فکر است که دیگر چه باید بکند.

پیوتر ایوانویچ بعد از آن فضای پر از دود اسفند و کندر و بوی گندیدگی جسد و اسیدفنیک از تنفس هوای پاک بیرون لذت می‌برد.

کالسکه‌ران پرسید: «کجا می‌فرمایید بروم، قربان؟»

«هنوز خیلی دیر نشده. به خانه‌ی فیودور واسیلی یویچ سری می‌زنم!»
پیوتر ایوانویچ به آن‌جا رفت و به‌راستی نیز تازه پارتی اول بازی داشت تمام می‌شد و او به راحتی توانست به صورت پای پنجم به بازی وارد شود.

دو

داستان زندگی ایوان ایلیچ بسیار ساده و عادی و نیز سخت جان‌گداز بود. در سن چهل و پنج سالگی، با سمت عضویت دیوان عالی درگذشت. او فرزند یکی از آن کارمندانی بود که در پترزبورگ در ادارات و وزارت‌خانه‌های مختلف راهی را طی می‌کنند و به جایی می‌رسند که گرچه به روشنی مسلم است که به درد کارهای موجود نمی‌خورند، به علت سابقه‌ی خدمت طولانی و پایه‌هایی که تحصیل کرده‌اند نمی‌شود عذرشان را خواست و به این سبب سمت‌هایی مجازین برای‌شان می‌تراشند که هزاران روبل (از شش تا هزار) به جیب‌شان می‌ریزد و تا پیری در این سمت‌ها می‌مانند.

ایلیا یفیمویچ گالاوین^۱ از همین کارمندان غیرلازم بود که ریاست یکی از همین ادارات غیرلازم را به عهده داشت و تا پایه‌ی رایزنی مخفی رسیده بود.

ایلیا یفیمویچ سه پسر داشت. ایوان ایلیچ پسر دومش بود. پسر اولش در خدمت دولت همان راه پدر را پیش گرفته بود، گیرم در وزارت‌خانه‌ای دیگر، و داشت به همان پایه‌ای نزدیک می‌شد که کارمندان به‌زور سابقه‌ی خدمت کار نکرده حقوق می‌گیرند. پسر سوم در زندگی نابخت‌یار بوده و به جایی نرسیده بود. در چند اداره خدمت کرده و همه جا ناموفق بوده و زندگی خود را ضایع

1. Yefimovitch

کرده بود و اکنون در راه آهن کار می کرد و پدر و برادرانش و خاصه زن های آنها نه تنها میل نداشتند با او روبه رو شوند بلکه هر جا که به راستی مجبور نبودند حتا به یاد نمی آوردند که چنین کسی وجود دارد. خواهرشان با بارون گرف^۱ ازدواج کرده بود که کارمندی پترزبورگی از همان سنخ پدرزنش بود. اما ایوان ایلچ به اصطلاح^۲ de la famille phenix بود. نه مثل برادر بزرگش خشک بود و مته بر خشخاش می گذاشت و نه مثل برادر کوچک کارش زار بود و به نومیدی کشیده بود، بلکه میانگین آنها بود. جوانی بود با استعداد و سرزنده و خوش محضر و برازنده. با برادر کوچک خود به مدرسه ی حقوق رفت. برادر کوچک تر تحصیلش را به جایی نرساند. کلاس پنجم بود که از مدرسه بیرونش کردند، اما ایوان ایلچ تحصیلات خود را با موفقیت به پایان رساند. از زمان تحصیل در مدرسه ی حقوق همانی بود که در تمام زندگی می شد، یعنی مردی قابل و سرخوش و نیک نفس و اهل معاشرت، اما در اجرای آنچه وظیفه ی خود می شمرد دقیق و سخت گیر، و چیزهایی را وظیفه ی خود می شمرد که بلندپایگان و رؤسایش وظیفه می دانستند. نه در نوجوانی اهل چاپلوسی بود نه در بزرگسالی، اما از همان جوانی همان قدر مجذوب بزرگان و صاحبان قدرت بود که مگس مجذوب نور. رفتار آنها را اختیار می کرد و جهان بینی آنها را و با آنها طرح دوستی می ریخت. اشتیاق های کودکی و نوجوانی همه بر او گذشته و اثر نمایانی در او برجا نگذاشته بودند. به کام جویی و نخوت تن داد و در پایان تحصیل به لیبرالیسم نیز گرایید، اما همیشه اندازه نگه می داشت و این اندازه را غریزه اش به دقت برایش معین می کرد.

در مدرسه ی حقوق که بود کارهایی می کرد که پیش از آن در نظرش پلیدکاری هایی سیاه می بود و چون به آنها تن می داد از خود سخت بیزار می شد. اما بعد که دید همین کارها را بلندپایگان و قوی دستان نیز می کنند و آنها را خطا

1. Greff

۲. یعنی گل سرسبد خانواده.

می‌شمارند بی آن‌که عقیده‌ی خود را عوض کند و آن‌ها را کارهای خوبی بداند زشتی آن‌ها را از خاطر زدود و هر وقت نیز که به یادشان می‌افتاد از ارتکاب آن‌ها دلتنگ نمی‌شد.

وقتی با پایه‌ی دهم^۱ از مدرسه‌ی حقوق بیرون آمد و هزینه‌ی اونیفورمش^۲ را از پدرش گرفت، لباسی به شارمر^۳ سفارش داد و به زنجیر ظریفی که با زینت آلات ریز بر سینه می‌زد مدالی آویخت که روی آن نوشته بود respice finem^۴. بعد با پرنس، که رئیس مدرسه بود و با مربی خود وداع کرد و در ضیافتی که برای خداحافظی در رستوران دونون^۵ ترتیب داده شده بود با دوستانش غذا خورده و با چمدان نو مد روزی که پر از لباس‌های نو زیر و رو و وسایل ریش تراشی چنین و چنان و پتوی پاگرم‌کن لطیفی برای سفر بود و همه را به بهترین مغازه‌ها سفارش داده و خریده بود راهی شهرستان شد تا با سمت مباشر مأموریت‌های ویژه وابسته به دفتر مخصوص استاندار به کار مشغول شود و این سمتی بود که پدرش برایش دست و پا کرده بود.

ایوان ایلچ در محل خدمت در شهرستان فوراً همان شرایط سبکبالی و خوش‌باشی مدرسه‌ی حقوق را برای خود فراهم کرد. کار خود را می‌کرد و آینده‌اش را می‌ساخت و در عین حال با شایستگی خوش می‌گذراند. گه‌گاه به بخش‌های اطراف به مأموریت می‌رفت و با بالادستان و فرودستان با متانت رفتار می‌کرد و مأموریت‌هایی را که به عهده داشت و بیشتر به امور فرقه‌های منشعب از راست‌کیشی (آیین ارتدکس) مربوط می‌شد با دقت عمل و درستی به انجام می‌رسانید و از این شیوه‌ی کار البته احساس غرور می‌کرد.

۱. پایه‌ی دهم، یا منشی کلژ در سلسله مدارج اداری پطر کبیر معادل ستوان دوم در درجات نظامی بود.

۲. غیرنظامیان و حتا شاگردان مدرسه هم اونیفورم مخصوص داشتند و پایه‌شان از لباس‌شان تشخیص دادنی بود.

3. Scharmer

۴. لاتینی است، یعنی مواظب عاقبت کار باش.

5. Donon

در کار خدمت، با وجود جوانی و تمایل به نشاطرانی و سبک‌سری، بسیار خوددار و رسمی و حتا سخت‌گیر بود، اما در میهمانی‌ها اغلب سرخوش و بذله‌پرداز و همیشه نیک‌دل و مؤدب بود و در خانه‌ی رئیسش، که همچون دوستی صمیمی و خودمانی به آن راه داشت جوانی مهربان و ساده‌دل شمرده می‌شد.

در آن شهرستان رابطه‌ای نیز با یکی از بانوان داشت که خود را به این جوان حقوقدان خوش‌لباس بند کرده بود. دخترک خیاطی هم بود که با او سر و سری داشت. با افسران و آجودان‌هایی که به مرکز استان می‌آمدند نیز می‌گساری می‌کرد و بعد از شام سری هم به خانه‌ای در کوچه‌ای دور می‌زدند. گاهی از خوش‌خدمتی و چرب‌زبانی برای رئیس و همسر او نیز خودداری نمی‌کرد اما این‌ها تمام به‌شیوه‌ای چنان والا و ظریف و چنان با شایستگی و سنجیدگی صورت می‌گرفت که نمی‌شد اسم زشتی بر آن‌ها گذاشت و از مقوله‌ی «شور و شر جوانی» شمرده می‌شد که به‌قول فرانسویان باید «طی شود». این‌ها تمام با دست‌هایی پاکیزه و پیرهن‌هایی اتوخورده کرده می‌شد و با جملات فرانسوی بر زبان می‌آمد و از همه مهم‌تر در محافل بزرگان صورت می‌گرفت و در نتیجه بلندپایگان آن‌ها را جایز می‌دانستند و می‌پسندیدند.

ایوان ایلچ به این ترتیب پنج سال خدمت کرد. آن وقت بود که در دستگاه اداری تحولی صورت گرفت. در نظام دادگستری نهادها و سمت‌های جدیدی پدید آمد و برای آن‌ها آدم‌های جدیدی لازم بود.

ایوان ایلچ یکی از این آدم‌ها بود. یک سمت بازپرسی به او پیشنهاد کردند. و او آن را پذیرفت. گرچه محل این سمت در استان دیگری بود و او می‌بایست که روابطی را که در این استان برقرار کرده بود بگذارد و در محل جدید مناسبات دیگری برقرار کند. دوستانش به مشایعتش رفتند و عکسی دسته‌جمعی با او انداختند و جعبه سیگاری سیمین به یادگار به او هدیه دادند و او به محل خدمت جدید رفت.

ایوان ایلچ وظایف خود را در مقام بازپرس به همان سنجیدگی و شایستگی انجام می داد که زمانی که مباشر مأموریت های ویژه ای استاندار بود و همان طور حساب کارهای اداری را از زندگی خصوصی جدا می شمرد و همان طور در همه احترام القای می کرد. سمت بازپرسی نیز در ایوان ایلچ علاقه ای بیشتری برمی انگیزد و دل او را بیش از کار گذشته به خود می کشید. در سمت پیشین البته بسیار خوشایند بود که با لباس شیک دوخت شارمر از میان ارباب رجوع و کارمندانی که با دلی تپان در انتظار بودند تا به حضور استاندار پذیرفته شوند خرامان بگذرد و در دل آن ها حسرت برانگیزد و بی آن که منتظر نوبت شود راست به اتاق استاندار وارد شود و با او چای بنوشد و سیگار بکشد. اما کارمندان زیادی نداشت که زیر نظر مستقیم و در اختیار او باشند. جز مأموران پلیس و اعضای فرقه ای انشعابیون کسی نبود که او هر چه بگوید اطاعت کند. آن هم فقط هنگامی که به مأموریت می رفت. دوست داشت که با این اشخاص مؤدبانه و دوستانه رفتار کند. به طوری که در دل بگویند که این جوان بزرگوار گرچه قدرت دارد که آن ها را مثل یک مگس له کند با سادگی و دوستی با آن ها رفتار می کند. در گذشته از این گونه زیردستان بسیار کم داشت. اما حالا، در مقام بازپرس احساس می کرد که همه را بی استثنا، حتا آدم های بسیار بانفوذ و از خودراضی را در مشت خود دارد و کافی است که چند کلمه روی کاغذ مارک داری بنویسد و آن آدم بانفوذ از خودراضی را همچون متهم یا در مقام شاهد نزد او بیاورند و آن آدم بانفوذ، اگر او نخواهد اجازه ای نشستن به او بدهد جلو او سرپا می ایستد و به سؤالاتش جواب می دهد. البته ایوان ایلچ هرگز از این قدرت استفاده نمی کرد و به عکس می کوشید تا درشتی آن را با مردم داری نرم کند. اما همان آگاهی به داشتن این قدرت و توانایی نرم کردن خشونت آن در نظرش بزرگ ترین مزیت و جاذبه ای سمت جدید بود. در این سمت، به ویژه در کار بازپرسی آموخت که چه طور ملاحظات فرعی را که با موضوع بازپرسی و منصب او مربوط نبود کنار بگذارد و محتوای پیچیده ترین پرونده ها را طوری ساده سازد که مسئله به صورت

عینی و آزاد از عقیده‌ی شخص او روی کاغذ آید و همه‌ی تشریفات لازم رعایت گردد. سِمَتی که او بر آن گمارده شده بود تازه بود و او یکی از اولین کسانی بود که آیین دادرسی را که روح آن در قانون ۱۸۶۴ نهفته بود شکل دادند و راه انداختند. ایوان ایلچ با آمدن به محل جدید و اشغال سمت بازپرسی آشنایان تازه‌ای به دست آورد و روابط تازه‌ای برقرار کرد و به زندگی خود سر و صورت تازه‌ای بخشید و در مناسباتش با اطرافیان شیوه‌ی تازه‌ای پیش گرفت. از مقامات استان محترمانه دوری گزید و برجسته‌ترین شخصیت‌ها را از قضات و وکلا و نجبای ثروتمند ساکن آن شهر برای معاشرت انتخاب کرد. به اظهارات خود رنگ نارضایتی ملایمی از دولت بخشید که خاص لیبرال‌های معتدل و شهروندان روشنفکر بود. در عین حال در سمت جدید بی‌آن‌که در خوش‌پوشی خود تغییری بدهد دیگر چانه‌ی خود را نتراشید و ریش خود را آزاد گذاشت تا هر قدر و به هر شکلی که می‌خواهد بلند شود.

زندگی ایوان ایلچ در این شهر بسیار مطبوع بود. جمع برگزیده‌ی او که به استاندار و کارهایش به چشم انتقاد می‌نگریستند یک‌دست و هماهنگ بودند و معاشرت با آن‌ها خوشایند بود. حقوقش بیشتر شده بود و به سلک ویست‌بازان^۱ پیوست و همین لطف و لذت بسیار به زندگی‌اش وارد کرد، خاصه آن‌که در بازی ورق مهارت داشت و با خوش‌رویی و نشاط در آن شرکت می‌جست و باریک‌بین و تیزاندیش و اغلب برنده بود. ایوان ایلچ بعد از دو سال خدمت در این شهر با همسر آینده‌ی خود آشنا شد. پراسکوویا فیودورونا میخل^۲ جذاب‌ترین و هوشمندترین و درخشان‌ترین دختر جمعی بود که ایوان ایلچ در آن رفت‌وآمد می‌کرد. از جمله تفریح‌ها و سرگرمی‌هایی که ایوان ایلچ به قصد رفع خستگی از کار قضاوت برای خود ترتیب می‌داد یکی هم برقراری روابط دوستانه و بگو و بخند با پراسکوویا فیودورونا بود.

۱. ویست نوعی بریج است.

ایوان ایلچ از همان وقتی که عهده‌دار مأموریت‌های ویژه بود هر وقت که فرصتی دست می‌داد در مجالس رقص شرکت می‌جست. اما اکنون در مقام بازپرس جز در موارد استثنایی نمی‌رقصید. آن هم برای آن‌که نشان دهد که گرچه در نظام اداری جدید خدمت می‌کند و به پایهی پنجم اداری رسیده است در زمینه‌ی رقص همچنان سرآمد دیگران است. به این ترتیب بود که گاهی در پایان شب‌نشینی‌ها با پراسکوویا فیودورونا می‌رقصید و بیشتر با همین رقص‌ها بود که عاقبت دل او را تصرف کرد. دختر به او دل باخت. ایوان ایلچ تصمیم روشن و مشخصی به ازدواج نداشت اما وقتی دختر را دل‌باخته‌ی خویش دید این مسئله را در پیش خویش یافت که: «حالا خودمانیم، چه عیب دارد، چرا زن نگیرم؟»

دوشیزه پراسکوویا فیودورونا از خانواده‌ای محترم و نجیب‌زاده بود. زشت نبود و ثروتکی هم داشت. البته ایوان ایلچ می‌توانست زن بهتری بگیرد اما این هم بد نبود. ایوان خود حقوقش را داشت و امیدوار بود که درآمد جهیز زنش نیز مبلغی در همین حدود نصیبش کند. به‌علاوه کس و کار زنش آبرومند بودند و خود او نیز دختری شیرین و زیبا و شایسته بود. اگر بگوییم که ایوان ایلچ از سر عشق و همدلی و همفکری با زنش ازدواج کرد، به همان اندازه نادرست است که خیال کنیم فقط به‌خاطر تأیید و پسند محافلی به این وصلت تن داد که در آن‌ها رفت‌وآمد می‌کرد. ایوان ایلچ به هر دو جانب توجه داشت، هم به‌خاطر دل خود ازدواج کرد و هم به‌سبب این‌که متشخصان و بلندپایگان این‌کار را شایسته می‌شمردند.

خلاصه این‌که ایوان ایلچ زن گرفت.

ماجرای دامادی و ابتدای دوران زناشویی، با ناز و نوازش‌های شیرین آن، و میان مبل‌ها و ظروف تازه و خلاصه اسباب و اثاث نو تا بارداری پراسکوویا فیودورونا بسیار به‌خوشی گذشت، به‌طوری‌که ایوان ایلچ رفته رفته معتقد می‌شد که زناشویی نه‌تنها راحتی و خوشایندی و نشاط زندگی را به‌هم نمی‌زند و خاصه با آبرومندی و برازندگی زندگی در چشم بلندپایگان و متشخصان، که

به نظر ایوان ایلچ کیفیت ناگزیر زندگی است ناسازگار نیست، بلکه این کیفیات را دوچندان می‌کند. اما از همان اولین ماه‌های بارداری زنش کیفیت تازه و بی‌سابقه و ناخوشایندی در زندگی‌شان پیدا شد که توان فرسا بود و با شایستگی منافات داشت و او به هیچ روی انتظارش را نداشت و گریزی نیز از آن نبود.

زنش، به گمان او بی‌هیچ علتی و چنان‌که با خود می‌گفت از سر هوس و برای لذت خود ناگهان شروع کرد شیرینی و صفا و شایستگی زندگی را به هم زدن. بی‌هیچ بهانه‌ای به او بدگمان می‌شد، از او انتظار داشت که دورش بگردد و از او دلبری کند. ناسازگار شده بود و بر سر هر چیز به او پرخاش می‌کرد و رسوایی به راه می‌انداخت.

ابتدا ایوان ایلچ امیدوار بود با همان برخورد راحت و شایسته با زندگی، که در گذشته مشکلاتش را به یاری آن حل کرده بود از این تنگنا نجات یابد. کوشید که بدخلقی‌های زنش را نادیده بگیرد و به همان شیوه‌ی گذشته به سبک‌باری و خوش‌باشی زندگی کند. دوستان را به خانه‌ی خود دعوت می‌کرد و بساط بازی می‌گسترده یا خود به باشگاه یا به خانه‌ی دوستان می‌رفت. اما زنش یک‌بار چنان دهان گشود و توفانی از دشنام‌های زشت بر سر او توفید و بعد هم هربار که شوهرش خواسته‌ی او را محترم نمی‌دانست با همین شدت به او پرخاش می‌کرد که ایوان ایلچ ترسید. پیدا بود که زنش تصمیم دارد که تا وقتی شوهرش دست از سرکشی برندارد، یعنی در خانه ننشیند و مانند او روز خود را با ملال به‌شام نرساند به همین رفتار ادامه دهد. ایوان ایلچ دریافت که زندگی زناشویی، دست‌کم با این زن، همیشه موجب شیرینی و صفای زندگی نیست، بلکه به عکس اغلب این کیفیات را از زندگی زایل می‌کند و به این سبب او ناگزیر است که خود را در برابر این زوال حفظ کند و به فکر افتاد که حفاظی برای خویش بیابد. کار اداری تنها چیزی بود که در پراسکوویا فیودورونا احترام القا می‌کرد و ایوان ایلچ شروع کرد با حربه‌ی کار اداری و تکالیفی که از آن ناشی می‌شد با زنش بجنگد و استقلال خود را از دست‌انداز او تأمین کند.

با تولد طفل و تلاش‌های زنش برای شیر دادن و نامرادی‌های گوناگون در این عرصه و بیماری‌های واقعی یا خیالی طفل و مادرش که پرستاری و غم‌خواری ایوان ایلچ را ایجاب می‌کرد و ایوان ایلچ از این مسایل هیچ نمی‌فهمید، لزوم تأمین محیطی آزاد از غم‌های خانواده برای او عاجل‌تر از پیش‌گردد.

هر قدر زنش زودخشم‌تر و پرتوقع‌تر می‌شد ایوان ایلچ کانون زندگی خود را به‌سوی کار اداری سوق می‌داد. پیوسته به آن علاقه‌مندتر و در مقام‌جویی حریص‌تر از گذشته می‌شد.

ایوان ایلچ به‌زودی، نزدیک به یک سال بعد از ازدواج دریافت که زندگی زناشویی، گرچه با آسایشی نسبی همراه است در حقیقت مسئله‌ی بغرنج و توان‌فرسایی است به‌طوری که انسان برای این‌که بتواند تکلیف خود را ادا کند یعنی بتواند زندگی آبرومندانه و در برابر جامعه عزت‌بخشی داشته باشد باید در قبال آن، چنان‌که در قبال کار اداری به‌رفتار سنجیده و خاصی برای خود پیردازد. این‌کار را کرد و در عرصه‌ی زندگی زناشویی رفتاری سنجیده پیش‌گرفت. از زندگی زناشویی انتظاری جز آن نداشت که برایش آسایش مادی پدید آورد. یعنی غذایی لذیذ و مزایای کدبانویی باتدبیر و رخت‌خوابی گرم، یعنی آن‌چه می‌شد از آن انتظار داشت، فراهم سازد و از همه مهم‌تر حفظ ظاهری برازنده، چنان‌که جامعه‌ی بزرگان معینش می‌کنند. از این‌که بگذریم وقت خوش می‌جست و لذت، که اگر در خانه حاصل می‌شد شکرگزار بود. اما هرگاه خانه را جایگاه ضدیت و پرخاش‌جویی می‌دید بی‌درنگ در امنیت کار اداری پناه می‌برد و وقت خوشی را که می‌جست در آن می‌یافت.

در دادگستری ایوان ایلچ را در مقام صاحب‌منصبی پرکار قدر می‌شناختند، چنان‌که ظرف سه سال به مقام نمایندگی استان ارتقا یافت. وظایف جدید و اهمیت آن‌ها، و اختیار جلب هر کسی که بخواهد به دادگاه یا بازداشت او، و سخنرانی‌هایی که در حضور جمعیت حاضر در دادگاه ایراد می‌کرد و موفقیتی که در این‌کار نصیبش می‌شد، همه موجب دل‌بستگی هر چه بیشتر او به کار می‌گردید.

با آمدن فرزندان دیگر زنش پیوسته پرخاشجوتر و زودخشم‌تر می‌شد اما مناسبات سنجیده‌ای که ایوان ایلچ در برابر زندگی خانوادگی خود پرداخته بود همچون زرهی او را از پرخاشجویی زنش حفظ می‌کرد.

بعد از هفت سال خدمت با سمت دادستانی به استان دیگری منتقل شد. ایوان ایلچ خانواده‌اش را به محل جدید برد. پول‌شان کفاف ریخت و پاش‌شان را نمی‌داد و زنش از محل جدید خوشش نمی‌آمد. حقوق ایوان ایلچ افزایش یافته بود اما هزینه‌ی زندگی در این استان بیشتر بود. از این گذشته دوتا از فرزندان‌شان مردند و به این سبب زندگی خانوادگی برای ایوان ایلچ ناگوارتر از پیش شد.

پراسکوویا فیودورونا بابت هر یک از نامرادی‌های پیش آمده در شهر جدید شوهرش را ملامت می‌کرد. موضوع بیشتر گفت‌وگوهای آن‌ها، خاصه در خصوص تربیت بچه‌ها به مسایلی می‌کشید که خاطره‌ی بگومگوهای گذشته را زنده می‌کرد، به‌طوری که هر لحظه خطر اشتعال آتش ستیز دیگری در پیش بود. فقط به‌ندرت مدتی گرمی عشق، چنان‌که گاهی میان زنان و شوهران پیش می‌آید آن‌ها را به هم نزدیک می‌کرد، اما عمر این هم‌نفسی‌ها بسیار کوتاه بود. این‌ها جزایر کوچکی بودند که آن دو اندکی بر آن‌ها آرام می‌جستند تا دوباره خود را در دریای دشمنی پنهان، که در بیگانگی‌شان از یکدیگر نمایان می‌شد باز افکنند. این بیگانگی اگر ایوان ایلچ آن را کیفیتی ناروا می‌شمرد ممکن بود او را دلتنگ کند. اما او اکنون این حال را نه‌تنها عادی، بلکه هدف خود در زندگی زناشویی می‌دانست. هدفش در زندگی این بود که خود را هر چه بیشتر از این نابه‌سامانی‌ها آزاد سازد و آن‌ها را به‌صورت عوارضی عادی و بی‌آزار و با آبرومندی سازگار بشمارد و راه رسیدن به این هدف آن بود که وقت خود را هر چه کمتر در میان خانواده بگذراند و هر وقت ناگزیر شود که در خانه بماند امنیت خود را با حضور ثالثی تأمین کند. اما مهم آن بود که ایوان ایلچ کاری داشت که می‌توانست در امنیت آن پناه جوید. تمام معنای زندگی برای او در کار اداری‌اش

خلاصه می‌شد. این کار او را در خود غرقه می‌ساخت. آگاهی به قدرت خود و توانایی تباه کردن هر کسی که بخواهد، حتا هیبت ظاهری‌اش هنگامی که به تالار دادگاه وارد یا با کارمندانش روبه‌رو می‌شد و موفقیتش در نظر بالادستان و نفوذش در زیردستان و از همه مهم‌تر زبردستی‌اش در هدایت کار دادرسی که خود آن را حس می‌کرد، این‌ها همه اسباب خرسندی‌اش بودند و همراه با لذتی که از مصاحبت با دوستان و از ضیافت‌ها و مجالس قمار می‌برد زندگی‌اش را پر می‌کرد، چنان که زندگی‌اش به‌طور کلی طوری پیش می‌رفت که او خود گمان می‌کرد باید پیش برود، یعنی با لذت و عزت.

او به این ترتیب هفت سال دیگر به زندگی ادامه داد. دختر بزرگش شانزده‌ساله شده بود. یک طفل دیگرشان از دنیا رفت و برای موضوع کشمکش جز پسری برای‌شان نماند که به دبیرستان می‌رفت. ایوان ایلچ می‌خواست او را به مدرسه‌ی حقوق بفرستد و پراسکوویا فیودورونا از سر لجاج میل داشت که پسرش به رشته‌ی علمی وارد شود. دخترشان در خانه درس می‌خواند و پیشرفتش خوب بود، پسرشان هم در زمینه‌ی تحصیلی بد نبود.

زندگی ایوان ایلچ به این روال تا هفده سال بعد از ازدواج ادامه یافت. ایوان ایلچ دادستان ارشد شده بود، چنان‌که دیگر هر سمتی را نمی‌پذیرفت و در انتظار مقام‌های دلخواه‌تری بود. اما ناگهان پیشامد ناگواری آرامش زندگی‌اش را پاک برهم زد. منتظر بود که در یک شهر دانشگاهی به سمت ریاست دادگاه منتصب شود اما گویه^۱ زرنگی کرد و پیش افتاد و این سمت را از دست او ربود. ایوان ایلچ به خشم آمد و او را به باد ملامت گرفت و به او تاخت و با رئیس مستقیم خویش نیز تندی کرد. میانه‌اش با تصمیم‌گیرندگان به هم خورد، چنان‌که بار دیگر نیز که سمت دلخواهی خالی شد او را فراموش کردند.

این ماجرا در سال ۱۸۸۰ روی داد، سالی که در زندگی ایوان ایلچ سال سیاهی بود. از یک طرف می‌دید که حقوقش کفاف زندگی‌اش را نمی‌دهد و از سوی دیگر پیدا بود که دوستان همه فراموشش کرده‌اند و آنچه او بزرگ‌ترین و بی‌رحمانه‌ترین بی‌انصافی نسبت به خود می‌داند در نظر آن‌ها بسیار طبیعی می‌نماید. حتا پدرش خود را ملزم به یاری او نمی‌شمرد. ایوان ایلچ احساس می‌کرد که همه روی از او گردانده‌اند و وضع او را با سه هزار و پانصد روبل مواجب بسیار عادی می‌شمارند و حتا کامکارش می‌دانند. تنها او بود که

1. Goppe

می‌دانست که با این ظلم‌هایی که بر او رفته است و با نق‌نق مدام زنش که سوهان جانش بود و با بدی‌هایی که با خرج‌های بیش از دخل‌شان برهم انباشته می‌شد و وضعش هیچ عادی نیست.

تابستان آن سال، به منظور سبک ساختن بار معیشت مرخصی گرفت و با زن خود به روستا رفت تا تابستان را نزد برادر پراسکوویا فیودورونا بگذرانند. اما در روستا، دور از کار قضا، اول‌بار نه‌تنها احساس ملال کرد، بلکه افسردگی را تاب‌رِبا یافت و به‌روشنی دید که زندگی به این روال برایش ممکن نیست و ناگزیر باید چاره‌ای اساسی بیندیشد.

شب‌ی خواب به چشمش نیامد و تا صبح روی مهتابی قدم زد و عاقبت بر آن شد که به پترزبورگ برود و این و آن را ببیند و حق کسانی را که قدرش را نشناخته‌اند در دست‌شان بگذارد و به وزارت‌خانه‌ی دیگری منتقل شود.

روز بعد، بی‌اعتنا به اصرار زن و برادرزنش که می‌کوشیدند از خر شیطان پایشش آورند راهی پترزبورگ شد.

در این سفر قصدی جز این نداشت که کاری برای خود دست و پا کند که پنج هزار روبل حقوقش باشد. دیگر کاری نداشت به این‌که این سمت در کدام وزارت‌خانه باشد و چه نوع و در چه راستا. فقط شغلی می‌خواست، شغلی که پنج هزار روبل موجب نصیبتش کند، خواه در دستگاه دولت باشد یا در بانک یا راه‌آهن یا بنیاد خیریه‌ی شهبانو ماریا، یا حتا در گمرک، همین قدر که پنج هزار روبل موجبش باشد و در وزارت‌خانه‌ای که قدر او را نشناخته بودند نباشد مقصودش حاصل می‌بود.

از قضا این سفر به موفقیتی فوق‌العاده انجامید که ایوان ایلچ هیچ انتظارش را نداشت. در کورسک^۱ ف. س. ایلین^۲ که با او سابقه‌ی آشنایی داشت به‌همان واگن درجه‌ی یکی که او در آن بود سوار شد و ضمن گفت‌وگو به او اطلاع داد که تلگرامی به دفتر استاندار رسیده است که بنا بر آن همان روزها

تغییرات مهم و نامنتظری در وزارت خانه صورت خواهد گرفت و خلاصه این که ایوان سمیونویچ به جای پیوتر ایوانویچ گمارده خواهد شد.

این تغییرات فرضی گذشته از نتیجه شان برای کشور، برای ایوان ایلچ نیز اهمیت بسیار می داشت، زیرا باعث سر کار آمدن پیوتر پتروویچ و البته دوست او زاخار ایوانویچ می شد و این برای کار ایوان ایلچ بسیار اهمیت داشت زیرا زاخار ایوانویچ دوست صمیمی او بود.

وقتی ایوان ایلچ به مسکو رسید این خبر تأیید شد و در پترزبورگ به دیدن زاخار ایوانویچ رفت و از او قول گرفت که سمت دلخواهش در همان وزارت دادگستری به او داده شود.

یک هفته ی بعد تلگرافی برای زنش فرستاد که: «با اولین گزارش زاخار به جای میلر منتصب. سمت من حتمی!»

از برکت این تغییر مدیران ایوان ایلچ در همان وزارت خانه ی پیشین در سمتی دوپایه بالاتر از همقطاران خود قرار گرفت و علاوه بر پنج هزار روبلی که می خواست سه هزار و پانصد روبل هم هزینه ی سفر دریافت کرد. به این ترتیب غیظی که نسبت به دشمنان گذشته و به تمام وزارت خانه داشت پاک فراموش شد و ایوان ایلچ احساس کرد که مردی خوشبخت است.

به روستا بازگشت و به قدری شادمان و از زندگی راضی بود که از مدت ها پیش نبوده بود. پراسکوویا فیودورونا نیز شادمان شد و صلح میان شان برقرار گشت. ایوان ایلچ تعریف می کرد که در پترزبورگ همه چه صمیمانه ارتقا او را جشن گرفته بودند و دشمنانش همه سرافکنده شده اند و تملقش را می گویند و حسرت می خورند و به ویژه می گفت که چه قدر همه در پترزبورگ دوستش دارند.

پراسکوویا فیودورونا به حرف های او گوش می داد و وانمود می کرد که همه را باور می کند و هیچ مخالفتی با او نکرد. فقط طرح هایی برای زندگی تازه در شهری که بایست به آن بروند می ریخت و ایوان ایلچ با خوشحالی می دید که

این طرح‌ها با طرح‌های خودش هماهنگی دارند و زنش با او اختلافی ندارد و زندگی زناشویی‌شان که پایش می‌لنگید دوباره شیرینی و شایستگی‌یی را که باید کیفیت خاص و حقیقی آن باشد اختیار می‌کند.

ایوان ایلچ برای مدت کوتاهی به روستا بازگشته بود. می‌بایست دهم سپتامبر کار خود را در سمت جدید شروع کند و از این گذشته می‌بایست در محل تازه مستقر شود و بساط زندگی را به آن‌جا منتقل کند و بسیاری چیزها بخرد و سفارش دهد و خلاصه همه کار را همان‌طوری ترتیب دهد که در ذهنش شکل گرفته بود و طرحش تقریباً درست همان بود که پراسکوویا فیودورونا در نظر داشت و برای این کارها همه‌ی وقت لازم بود.

اکنون که کار کاملاً به کام بود و همه چیز به این خوبی سامان یافته بود و او و زنش هدف‌های مشابهی داشتند و از این گذشته بسیار کم در کنار هم بودند، به قدری باهم هماهنگ شده بودند که هرگز در طول زندگی مشترک‌شان نبوده بودند. ایوان ایلچ فکر کرده بود که خانواده‌اش را با خود ببرد اما برادرزنش و همسر او که ناگهان به او و خانواده‌اش سخت علاقه‌مند شده بودند و خود را با آن‌ها یگانه می‌یافتند به قدری اصرار کردند که عاقبت تنها رفت.

ایوان ایلچ رفت و انبساطی، که حاصل موفقیتش در کار و همدلی زنش با او بود - و این دو موجب یکی دیگری را تقویت می‌کرد - از دلش زایل نمی‌شد. آپارتمانی دلپسند پیدا شد که درست همان بود که او و زنش رؤیایش را می‌پرداختند. تالارهای پذیرایی فراخ و بلندسقف به سبک قدیم و اتاق کاری مجلل و راحت برای خودش و اتاق‌هایی دلخواه برای زنش و دخترش و اتاق مطالعه‌ای برای پسرش، خلاصه مثل این بود که طرح این خانه را به میل آن‌ها ریخته‌اند. ایوان ایلچ آراستن خانه را خود به عهده گرفت. کاغذهای دیوارها را خود انتخاب کرد، مبل‌هایی تازه به آن‌چه داشت افزود و اصرار داشت که قدیمی باشند و با تجدید روکوبی آن‌ها کیفیتی خاص و برازنده به آن‌ها بخشید و به این شکل خانه‌اش به تدریج کامل می‌شد و ساختش به آرمان شکوهی که در خیال

برای خود پرداخته بود نزدیک می‌گشت. هنگامی که آراستن خانه به نیمه رسیده بود دید که نتیجه‌ی حاصل از آن‌چه انتظار داشت بهتر شده است.

صورت دلپذیر و برازنده و خالی از ابتدالی را که خانه، پس از پایان کار اختیار می‌کرد در نظر می‌آورد. وقتی به خواب می‌رفت سالن کوچک را کامل شده در نظر مجسم می‌کرد. چون تالار پذیرایی را که هنوز ناتمام بود تماشا می‌کرد و آن را در حالتی که مبل‌ها همه در آن قرار گرفته باشند در خیال می‌آورد و بخاری دیواری را با حفاظ شرارگیر جلو آن می‌دید، و سر بخاری را و صندلی‌های کوچک و بزرگ در سراسر تالار پراکنده را و ظروف زیبای درون بوفه و بشقاب‌های عتیقه‌ی روی دیوارها و وسایل ورشوی همه در جای خود قرار گرفته، بر پرده‌ی خیال منعکس می‌یافت، حیرت همسرش و دخترش را که در این جور چیزها با او هم‌سلیقه بودند از دیدن خانه‌ی آراسته در نظر می‌آورد و خوشحال می‌شد. آن‌ها هیچ انتظار چنین خانه‌ای را نداشتند. او به‌ویژه موفق شده بود چیزهای عتیقه‌ی زیبایی که به تالارش این کیفیت نجابت و اصالت را می‌بخشید پیدا کند و به قیمت ارزان بخرد. در نامه‌های خود به عمده همه چیز را به خود مشغول می‌داشت که کار جدید، که به آن علاقه‌مند نیز بود، کمتر از آن‌چه انتظار داشت مجذوبش می‌کرد. در جلسه‌ها گاهی چند دقیقه‌ای از بحث جاری غافل می‌ماند و مثلاً به کیفیت ولان پرده‌ها فکر می‌کرد که راست باشد یا دالبردار؟ و به قدری دربند این مسایل بود که اغلب خود جای مبل‌ها را عوض می‌کرد یا کیفیت آویختن پرده‌ها را تغییر می‌داد. یک‌بار از نردبان بالا رفت تا به کارگری که منظور او را نمی‌فهمید نشان دهد که می‌خواهد پوشش دیوارها چگونه باشد و پایش لغزید و از نردبان فرو افتاد، اما چون قوی‌هیكل و چالاک بود خود را نگه داشت و فقط پهلویش به دستگیره‌ی پنجره خورد. ضربه دردناک بود اما به زودی خوب شد. ایوان ایلپیچ در تمام این مدت بسیار شادمان بود و احساس تندرستی می‌کرد. نوشت: «احساس می‌کنم که پانزده سالی جوان‌تر شده‌ام.» حساب کرده بود که در ماه سپتامبر کار خانه را تمام کند، اما کارش به درازا کشید و تا اواسط

انتبر او را مشغول داشت. ولی نتیجه عالی بود و این فقط عقیده‌ی خودش نبود، بلکه هر که خانه را می‌دید همین را می‌گفت.

اما در حقیقت کارش به کسانی می‌مانست که ثروتمند نیستند و می‌خواهند از ثروتمندان تقلید کنند و به این سبب نتیجه‌ی کارشان نه به ثروتمندان، بلکه به یکدیگر شبیه می‌شود: پارچه‌های اتاق‌آرا، مبلی‌های سیاه‌چوب که تقلیدی از ابنوس بود، گل‌ها، فرش‌ها، زینت‌های ورشوی به رنگ‌های مات یا درخشان، خلاصه همه چیزهایی که همه‌ی افراد طبقه‌ی خاصی فراهم می‌آورند و کارهایی که می‌کنند تا به طبقه‌ی خاصی شبیه باشند. خانه‌ی ایوان ایلچ به قدری به همه‌ی خانه‌های دیگر شبیه بود که حتا توجهی جلب نمی‌کرد، ولی او خود خانه‌اش را خاص و یگانه می‌پنداشت. وقتی به ایستگاه راه‌آهن به پیشباز زن و فرزندان خود رفت و آن‌ها را به خانه‌ی نورانی و از هر جهت آماده آورد و پیشخدمتی کراوات سفیدزده در را به روی آن‌ها گشود و آن‌ها به سرسرای به گل آراسته وارد شدند و بعد به تالار پذیرایی رفتند و دفتر ایوان ایلچ را دیدند و چشم‌هان‌شان از شادی روشن و وای‌وای تحسین‌شان مکرر شد او خود را مردی به راستی خوشبخت دید. آن‌ها را به همه‌جا می‌برد و همه‌چیز را نشان‌شان می‌داد و از تحسین‌شان سرمست می‌شد و از لذت می‌درخشید. همان شب وقتی پراسکویا فیودورونا سرچای ضمن صحبت از او پرسید که چه طور شد که افتاد، خندید و نشان داد که چه طور از بالای نردبان افتاده و کارگر دیوارآرا را به وحشت انداخته بود.

«جای شکرش باقی است که من ورزشکارم. هر کس دیگری بود مرده بود. اما من این جایم کمی ضرب دید. دست که می‌گذاری درد می‌کند، اما چیزی نیست. خوب می‌شود. فقط یک لکه‌ی کبود باقی مانده.»

زندگی را در خانه‌ی جدید شروع کردند و وقتی خوب مستقر شدند و به جای جدید خو گرفتند، چنان‌که معمولاً چنین است، دیدند که فقط یک اتاق کم دارند و نیز درآمدشان، گرچه فوق‌العاده زیاد شده بود، اگر اندکی — فقط پانصد روبل — بیشتر می‌بود دیگر نقصی در زندگی‌شان نمی‌ماند. در آغاز کار که

هنوز خوب مستقر نشده بودند و چیزهایی مانده بود که بخرند یا سفارش دهند، و این یا آن مبل را جابه‌جا، یا فلان و بهمان را باهم جور کنند، احساس بسیار خوشایندی داشتند. گرچه اختلاف‌نظرهایی میان زن و شوهر باقی بود ولی هر دو به‌قدری خشنود بودند و کارهای کردنی به‌قدری زیاد بود که بی‌جدال زیاد باهم کنار می‌آمدند. وقتی دیگر کاری باقی نماند که کرده شود زندگی اندکی رنگ ملال گرفت و احساس کمبود آشکار شد. اما رفته‌رفته آشنایی‌هایی پیدا می‌شد و عادت‌هایی پدید می‌آمد و زندگی‌شان هرطور بود پر می‌شد.

ایوان ایلچ صبح را در دادگاه می‌گذرانید و برای ناهار به خانه می‌آمد و ابتدا از این روال رضایت داشت و شادکام بود، هر چند که زندگی از اندکی دل‌آزاری خالی نبود، که تازه آن هم سرچشمه‌اش همین خانه بود. (کوچک‌ترین لکه روی سفره یا پارچه‌ی دیوارپوش، یا بریدن ریسمان پرده و از این نوع سخت به خشمش می‌آورد. به‌قدری برای آراستن خانه رنج برده بود که اندکی ضایع شدن صورت ظاهر آن برایش سخت دردناک بود.) اما به‌طور کلی زندگی‌اش طوری می‌گذشت که به عقیده‌ی او بایسته بود، یعنی با آسودگی و لذت و با آبرومندی. ساعت نه از خواب برمی‌خاست، قهوه‌اش را می‌نوشید و روزنامه‌اش را می‌خواند، بعد اونیفورم قضاوت به تن می‌کرد و به دادگاه می‌رفت و آن‌جا طوق اسب عصاره‌ی آماده بود و فوراً بر گردنش می‌افتاد. پذیرفتن مراجعان، تحقیقات لازم از طریق دبیرخانه، نظارت بر امور خود دبیرخانه، اداره‌ی جلسات دادگاه، اداره‌ی کمیسیون‌های اداری و از این‌گونه. در همه‌ی این کارها همیشه می‌کوشید هوشیار باشد و عنصر شاداب و جاندار انسانی را که همیشه مانع درستی جریان امور می‌شود از اصل قضیه جدا کند و کنار بگذارد. می‌بایست که هیچ‌گونه رابطه‌ی انسانی و غیراداری را با مردم روا ندارد. هرگونه رابطه با اشخاص می‌بایست برای کارهای اداری و براساس مقررات اداری باشد. مثلاً شخصی مراجعه می‌کرد و سؤال داشت. ایوان ایلچ، اگر سؤال او را جزء حوزه‌ی مسئولیت خود نمی‌یافت به او جوابی نمی‌داد. اما اگر کار آن شخص به دایره‌ی

«سلاحیت او مربوط بود و چنان، که روی کاغذ مارک دار بیان شدنی باشد، آن وقت در حدود این رابطه هر کمکی، و حقیقتاً هر کمکی، که می توانست به او می کرد و ضمن این کمک صورت ظاهر مناسبات انسانی و دوستانه، یعنی ادب را رعایت می کرد و چون رابطه ی اداری تمام می شد هیچ گونه رابطه ی دیگری جایز نمی بود. این توانایی جدا کردن جنبه ی اداری و مخلوط کردن آن با زندگی واقعی هنری بود که ایوان ایلچ به بالاترین درجه داشت و با تمرین طولانی و ذوق شخصی آن را به چنان ظرافتی رسانده بود که گاهی همچون هنرمندی چیره دست به خود اجازه می داد که از راه شوخی جنبه های اداری و شخصی را باهم بیامیزد. او به این دایل چنین اجازه های به خود می داد که اطمینان داشت که می تواند هر جا که لازم باشد جنبه ی اداری کار را فوراً مشخص کند و فقط به آن پردازد و جنبه ی انسانی را کنار بگذارد. ایوان ایلچ این کار را نه فقط به آسانی و با لذت و شایستگی، بلکه هنرمندانه می کرد. در خلال کار سیگار می کشید، چای می نوشید یا اندکی در خصوص سیاست و اندکی درباره ی مسایل کلی یا بازی و بیش از همه از انتصابات حرف می زد و عاقبت چون کار به پایان می رسید، خسته، اما با رضایت نوازنده ی توانای ارکستری – ویلون اول – که بخش مربوط به خود را به درستی و دقت نواخته است به خانه باز می گشت. به خانه که می رسید زنش و دخترش عازم مهمانی بودند یا مهمان داشتند، و پسرش به مدرسه رفته بود، یا با معلم سرخانه اش به تکالیف مدرسه اش مشغول بود و آنچه را که در دبیرستان می آموزند با جدیت می آموخت. کارها همه به روال درست جریان داشت. بعد از ناهار اگر مهمانی نداشتند گاهی کتابی را که بخش زیاد بر زبانها بود می خواند، و شب به پرونده ها رسیدگی می کرد، یعنی آن ها را می خواند و به کتب قانون مراجعه می کرد. این کار برایش نه ملال آور بود نه نشاط انگیز. کار فقط زمانی ملال انگیز بود که جایی، در خانه ی دوستی بساط بازی فراهم باشد و او نتواند در آن شرکت کند. اما وقتی چنین نبود کار هر چه بود بهتر از تنها نشستن یا بگومگو با همسرش بود. لذت بخش ترین چیزها برای ایوان ایلچ میهمانی های

کوچکی بود که ترتیب می‌داد و بانوان و آقایانی بلندپایه را دعوت می‌کرد و این‌گونه مصاحبت با آن‌ها به وقت‌گذرانی خود این اشخاص شباهت تمام داشت. همان‌طوری که تالار پذیرایی او نیز درست به تالارهای پذیرایی آن‌ها می‌مانست.

یک‌بار حتا شب‌نشینی مفصلی ترتیب دادند و بساط رقص گسترده و ایوان ایللیچ بسیار سرخوش بود و همه چیز به‌خوبی گذشت. فقط مسئله‌ی شیرینی به جدال تلخی با زنش منجر شد. پراسکوویا فیودورونا خود برای تدارک شیرینی فکری کرده بود اما ایوان ایللیچ اصرار داشت که شیرینی را از شیرینی‌ساز معروف و گران‌قیمتی بخرند و خود شیرینی تر فراوانی سفارش داد و دعوا بر سر این بود که مقدار زیادی کیک ناخورده باقی مانده و حساب شیرینی‌ساز سر به چهل و پنج روبل زده بود. این جدال بسیار شدید شد و به‌جای بدی کشید، به‌طوری که پراسکوویا فیودورونا شوهرش را «احمق بی‌شعور» خواند. ایوان ایللیچ سر خود را در دو دست گرفت و از خشم دیوانه، حتا صحبت از جدایی کرد. اما شب‌نشینی با سرخوشی بسیار همراه بود. مهمانان همه از بلندپایگان بودند و ایوان ایللیچ با پرنسس تروفونوا^۱ رقصید و این خانم خواهر همان پرنسس معروفی بود که بنیاد خیریه‌ی «رنج مرا با خود ببر» را تأسیس کرده بود. لذتی که ایوان ایللیچ از کار اداری می‌برد لذت غرور بود و لذت دادن میهمانی از ارضای سودای خودفروشی، حال آن‌که لذت حقیقی ایوان ایللیچ آن بود که از بازی نصیبش می‌شد. اقرار می‌کرد که از هر چیز که بگذریم، بعد از همه‌ی پیشامدهای ناگوار هستی، لذتی که همچون چراغی همه‌ی تاریکی‌های زندگی‌اش را روشن می‌کند آن است که با دوستانی همدل و همبازیانی آرام در گروهی چهار نفری بنشیند (پنج نفر که شد، برای کسی که از حلقه بیرون می‌رفت ناخوشایند بود گرچه وانمود کند که ناراحت نیست) و دستش جور باشد و هوشمندانه و جدی ویست بازی کند و بعد شامکی بخورد و جامکی بنوشد. در این صورت وقتی

1. Troufonova

بعد از بازی ویست، خاصه اگر مختصری برده باشد (ایوان ایلچ برد کلان را دوست نداشت) به رختخواب می‌رفت با دلی شاد و وجدانی آسوده می‌خوابید. زندگی به این ترتیب پیش می‌رفت، جمع آن‌ها از بهترین اشخاص تشکیل می‌شد، سالمندانی متشخص و جوانانی برجسته با آن‌ها رفت‌وآمد می‌کردند.

ایوان ایلچ و همسر و دخترش هر سه نسبت به آشنایان‌شان کاملاً هم‌نظر بودند و حتا بی‌آن‌که باهم توافق کرده یا قرار و مداری گذاشته باشند دوستان و خویشاوندان فقیر و نادلپسندشان را که بی‌سروپا شمرده می‌شدند و با شوق و مهربانی به خانه‌شان می‌آمدند و در سالن آن‌ها، در آن محیط آراسته به بشقاب‌های ژاپنی‌چنین و چنان‌ش وصله‌ی ناجور بودند از خود دور و خود را از قیدشان آزاد می‌کردند. به‌زودی پای این‌گونه بی‌سروپایان از خانه‌ی گالاوین بریده شد و جز نخبه‌های متشخصان و بلندپایگان در آن دیده نمی‌شدند. پسران جوان دور لیزانکا می‌گشتند و از او دلبری می‌کردند و پتریشچف، بازپرس جوان، پسر دمتری ایوانویچ پتریشچف، و یگانه وارث ثروت او، به‌قدری در به‌دست آوردن دل لیزانکا می‌کوشید که مناسبات آن دو موضوع صحبت مکرر ایوان ایلچ با پراسکوویا فیودورونا شده بود. صحبت از این می‌کردند که آیا بهتر نیست که آن‌ها را با سورتمه به گردش ببرند یا ضیافتی همراه با نمایش ترتیب دهند؟ زندگی آن‌ها به این ترتیب پیش می‌رفت و روال آن هیچ عوض نمی‌شد و همه‌چیز در عین آبرومندی و برازندگی بود.

چهار

همه تندرست بودند. ایوان ایلچ گاهی شکایت داشت که طعم عجیبی در دهان دارد و در سمت چپ شکمش گاهی احساس نامطبوعی آزارش می دهد، اما اسم این را نمی شد ناتندرستی گذاشت.

این احساس نامطبوع شدت می گرفت، گرم هنوز به درد مبدل نشده بود و فقط احساس سنگینی نامطبوع پیوسته ای بود در پهلوی چپش، و اغلب اسباب تنگی خُلقش می شد. این تنگی خلق شدید و شدیدتر می شد و شیرینی جو سبک باری و آبرومندی و عزتی را که در خانواده برقرار شده بود مختل می کرد. بگومگو و جدال زن و شوهر مکررتر می شد و به زودی آسودگی و خوشی از زندگی زایل شد و آن ها فقط ظاهر آبرومند آن را با زحمت حفظ می کردند. باز مشاجره ها بود که مکرر می شد و باز جز جزایر کوچک و نادر آرامش که زن و شوهر می توانستند فارغ از خطر انفجار بغض در کنار هم باشند نماند.

پراسکوویا فیودورونا اکنون، گرم نه به ناحق، می گفت که شوهرش تندخو و بدخشم است و از آن جا که طبیعتاً عادت به مبالغه داشت می گفت که از همان آغاز زناشویی همین طور بوده است و اگر شکیبایی و گذشت او نمی بود نمی توانست این اخلاق سیاه شویش را بیست سال تحمل کند. حقیقت این بود که اکنون دیگر آغازکننده ی بگومگو همیشه ایوان ایلچ بود. همیشه پیش از ناهار

شروع می‌کرد به ایراد گرفتن و اغلب درست وقتی که شروع به خوردن کرده بودند و سوپ در بشقاب‌ها کشیده شده بود. مثلاً غر می‌زد که چرا لب بشقابی پریده است یا از کیفیت غذا ایراد می‌گرفت یا پرخاش می‌کرد که چرا پسرش آرنج روی میز گذاشته یا آرایش گیسوان دخترش مطابق میلش نبود. و همه‌ی تقصیرها را به گردن پراسکوویا فیودورونا می‌نهاد. پراسکوویا فیودورونا ابتدا اعتراض می‌کرد و جواب درشت می‌داد اما ایوان ایلچ دو سه بار سر غذا سخت از خشم دیوانه شد و پراسکوویا فیودورونا دانست که این حال از بیماری است و با خوردن غذا در او ظاهر می‌شود و ناگزیر گردن می‌نهاد و از جواب دادن خودداری می‌کرد و با شتاب غذایش را می‌خورد. او این سکوت خود را خدمتی بزرگ می‌شمرد در حق شوهرش. همین که مسلم دانست که شوهرش تندخو و تیزخشم و موجب شوربختی او در زندگی است دلش برای خودش می‌سوخت و هر قدر دلش بیشتر برای خود می‌سوخت نفرتش از شوهرش بیشتر می‌شد. رفته‌رفته آرزوی مرگ او را می‌کرد، اما از سوی دیگر نمی‌توانست به‌راستی مرگ او را آرزو کند، زیرا اگر شوهرش می‌مرد موجبش نیز قطع می‌شد و این تنگنا بر شدت بیزاری‌اش از او می‌افزود. او خود را خاصه به آن سبب بسیار شوربخت می‌دانست که حتا با مرگ شوهرش امید نجات برایش نبود. از این حال خشمناک بود و خشم خود را پنهان می‌داشت و همین اجبار به پنهان داشتن خشم بر شدت آن می‌افزود.

یک بار که سخت با هم مشاجره کرده بودند و ایوان ایلچ بسیار به ناحق بر او تاخته بود بعد از رفع و رجوع مسئله بهانه آورد که درست است که تندخشم است، اما تندخشمی‌اش از بیماری است و زنش گفت که اگر بیمار است باید به فکر معالجه باشد و از او خواست که نزد پزشک سرشناسی برود.

ایوان ایلچ نزد پزشک رفت و همه چیز همان‌طوری بود که انتظار داشت. همان‌طوری که همیشه پیش می‌آید: همان انتظار، همان تکلف و نخوت پزشکانه که برایش تازگی نداشت و درست همان حالتی بود که خود در دادگاه اختیار

می‌کرد. پزشک پک و پهلویش را معالجه کرد و انگشت بر آن کوفت و گوش بر آن گذاشت و همان پرسش‌هایی را از او کرد که می‌بایست پاسخ‌هایی از پیش معین و البته نالازم به آن‌ها داده شود، با همان نخوتی که معنی‌اش این بود که: «شما فقط خود را به ما واگذارید و ما هر کار که لازم باشد می‌کنیم. ما به خوبی و بی‌هیچ تردیدی می‌دانیم چه باید کرد. راه علاج برای همه‌ی اشخاص، هر کسی که باشد، یکی بیش نیست.» همه‌چیز درست همان جور بود که در دادگاه. همان حالتی را که او نسبت به متهمان اختیار می‌کرد، این‌جا پزشک سرشناس نسبت به خودش داشت.

پزشک می‌گفت: «فلان و بهمان شما حاکی از آن‌اند که در شکم شما فلان چیز و بهمان چیز چنین و چنان شده. اما اگر نتیجه‌ی چنین و چنان آزمایش فلان و بهمان را تأیید نکند باید نتیجه گرفت که فلان و بیسار... و اگر چنین و چنان نتیجه بگیریم...» الا آخر. برای ایوان ایللیچ فقط یک مسئله اهمیت داشت و آن این بود که آیا بیماری‌اش خطرناک است یا نه، اما پزشک این پرسش نابه‌جا را با بزرگواری ناشنیده گرفت. از نظر دکتر این پرسش بیمار بسیار مهمل بود و درخور بحث نبود، کار او علمی بود و به سنجش احتمال آویختگی کلیه‌ها و نزله‌ی مزمن و آپاندیسیت محدود می‌شد. برای او ابداً مسئله‌ی زندگی یا مرگ ایوان ایللیچ اهمیت نداشت. او فقط می‌بایست در جدال میان آویختگی کلیه و آپاندیسیت دآوری کند و این‌کاری بود که در حضور ایوان ایللیچ با زبردستی بسیار از عهده‌ی آن برآمد و آپاندیسیت را پیروز اعلام کرد. منتها آزمایش ادرار ممکن بود حاوی اطلاعات تازه‌ای باشد و در آن صورت می‌بایست در این خصوص تجدیدنظر کند. این‌ها تمام به‌درستی عین همان حرف‌هایی بود که ایوان ایللیچ خود هزاربار با همین تسلط به متهمان می‌زد. پزشک نیز خلاصه‌ی تشخیص خود را با همان تیزبینی و نازک‌اندیشی، پیروزمندانه و حتا با شادمانی، از بالای عینک به متهم نگاه‌کنان، اعلام کرد. ایوان ایللیچ از سخنان پزشک نتیجه گرفت که حالش وخیم است ولی دکتر، و چه‌بسا دیگران نیز، کاری نداشتند به این که حال

او وخیم است یا نه و اگر می‌مرد نیز هیچ‌یک کک‌شان نمی‌گزید. این نتیجه‌گیری بر او اثری دردناک گذاشت. دلش سخت به حال خودش سوخت و کینه‌ای شدید نسبت به این پزشکی که در برابر مسئله‌ای چنین خطر چنین خونسرد بود در دلش پدید آمد.

اما چیزی نگفت و برخاست و ویزیت دکتر را روی میز گذاشت و آه‌کشان گفت: «شاید سؤال‌های ما بیماران از شما اغلب بی‌جا باشد، ولی بگویید بینم این بیماری من روی هم رفته خطرناک است یا نه؟»

دکتر از بالای عینک نگاه تندی به او انداخت. انگاری می‌خواست بگوید: «به متهم اخطار می‌شود که اگر از حدود سؤال‌هایی که برایش معین شده تجاوز کند ناچار خواهم بود دستور دهم که از دادگاه بیرونش کنند.»

گفت: «من آن‌چه را که لازم و به‌جا بود به شما گفتم. برای اطلاعاتی بیش از آن باید منتظر نتیجه‌ی آزمایش‌ها باشیم.» این را گفت و با کرنشی مرخصش کرد. ایوان ایلچ به‌کندی از مطب پزشک بیرون رفت و افسرده در سورت‌مه نشست و به خانه رفت. در طول راه مدام حرف‌های پزشک را در ذهن زیر و رو می‌کرد و می‌کوشید گفته‌های مغلق و مغشوش و مبهم علمی او را به زبانی ساده ترجمه کند و از آن‌ها جوابی به پرسش ساده‌ی خود بیرون آورد و بداند که حالش زیاده خراب است یا هنوز خطرناک نیست. به‌نظرش رسید که ماحصل حرف‌های پزشک این بوده که حالش بسیار وخیم است. در راه هر آن‌چه می‌دید به‌نظرش غم‌انگیز می‌آمد. درشکه‌چی‌ها و گذرندگان همه غصه‌دار و عبوس بودند و بر عمارت‌ها و مغازه‌ها انگاری غبار غم نشسته بود. اما این درد گنگ که درونش را می‌خورد و یک لحظه آرام نمی‌شد با حرف‌های مبهم دکتر جدی‌تر شده و معنای دیگری پیدا کرده بود. ایوان ایلچ با احساس افسردگی تازه‌ای تمام حواس خود را بر این درد متمرکز کرده بود.

به خانه آمد و همه‌چیز را برای زنش تعریف کرد. زنش به گفته‌های او گوش می‌داد. در این میان دخترش لباس پوشیده وارد شد. قرار بود که به‌اتفاق مادرش

بیرون برود. اندکی با اکراه و بی صبرانه لب صندلی نشست و به حرف‌های ملال‌آور پدرش گوش داد اما به زودی طاقتش تمام شد و مادرش نیز حوصله نداشت که حرف‌های شوهر را تا به آخر گوش کند و گفت:

«خوب، خیلی خوشحالم، حالا باید مواظب باشی که دواهایت را سر وقت بخوری و دستورهای دکتر را به دقت اجرا کنی. نسخه‌ات را بده تا گراسیم را بفرستم دواخانه آن را بپیچد.»

این را گفت و رفت که لباس بپوشد.

تا وقتی زنش در اتاق بود ایلیا ایلپیچ مدام حرف زده و فرصت نکرده بود که نفسی تازه کند به طوری که وقتی تنها شد آهی عمیق کشید.

با خود گفت: «خوب، حالا مگر چه شده؟ شاید هم به راستی حالم وخیم نباشد.»

شروع کرد دواها را خوردن و دستورهای دکتر را، که البته بعد از معلوم شدن نتیجه‌ی آزمایش ادرار تغییر کرد، اجرا کردن. اما همین جا بود که میان نتایج تجزیه‌ی ادرار و کارهایی که می‌بایست در پی آن کرده شود ابهامی پیش آمد. به خود دکتر دسترسی نبود تا ابهام رفع شود و دستوری که او داده بود اجرا نشد. یا پزشک چیزی را فراموش کرده بود، یا حرفش نامربوط بود یا چیزی را از او پنهان کرده بود.

با وجود این ایوان ایلپیچ دستورهای پزشک را موبه‌مو اجرا می‌کرد و همین اطاعت از دستور پزشک در آغاز برایش سرچشمه‌ی تسلائی بود.

از وقتی که ایوان ایلپیچ نزد پزشک رفته بود مهم‌ترین اشتغالش اجرای دقیق دستورهای او در خصوص بهداشت و خوردن دواها و دقت در کیفیت تحول درد و چگونگی اعمال بدنش بود. مسئله‌ی بیماری و تندرستی مردم موضوعی بود که ایوان ایلپیچ بیش از هر چیز دیگری به آن توجه داشت. هر وقت که در حضور او صحبت از بیماران یا مردگان یا شفایافتگان، خاصه آن‌هایی که بیماری‌شان به مال او شباهت داشت می‌شد، او سعی می‌کرد هیجان خود را پنهان

دارد و گوش دهد و از گوینده پرس و جو می‌کند و گفته‌های او را با بیماری خود می‌سنجید.

دردش تسکین نمی‌یافت اما با کوشش بسیار خود را مجبور می‌کرد که خیال کند حالش بهتر است و تا وقتی که چیزی نبود که اسباب تنگ خلقی‌اش بشود یا حالش را به هم بزنند موفق می‌شد که خود را فریب دهد. اما همین که اوقاتش از دست زنش تلخ می‌شد، یا در اداره کاری مطابق میلش پیش نمی‌رفت یا در بازی دستش جور نبود، فوراً بیماری‌اش به بحران می‌کشید. در گذشته این ناکامی‌های اداری را تحمل می‌کرد، به امید آن‌که خطایی را که صورت گرفته است به زودی اصلاح کند و از برکت کار و مبارزه موفق شود و پیروزی به دست آورد. اما اکنون هر ناکامی کوچکی او را از پا می‌انداخت و ناامیدش می‌کرد. با خود می‌گفت: «حالم داشت خوب می‌شد، دواها داشت اثر می‌کرد، که این مصیبت روی داد، یا این دردسر لعنتی سر رسید...» و به خشم می‌آمد و به آن مصیبت یا کسانی که اسباب دردسرش شده بودند و او را از پا انداخته بودند دشنام می‌داد و حس می‌کرد که این خشم چه‌طور ریشه‌ی جانش را می‌خشکاند. اما نمی‌توانست خودداری کند. به نظر می‌رسید که می‌بایست برایش مسلم باشد که این خشم‌گیری به ناسازگاری شرایط و اشخاص بیماری‌اش را وخیم‌تر می‌کند و به این دلیل نمی‌بایست به پیشامدهای ناخوشایند اعتنایی بکند. اما استدلالش درست وارونه بود. می‌گفت که احتیاج به آرامش دارد و به هر آن‌چه آرامشش را به هم می‌زد توجه می‌کرد و این علت‌ها ولو بسیار کوچک، به خشمش می‌آورد. مطالعه‌ی کتاب‌های پزشکی و رفتن نزد پزشکان نیز حالش را وخیم‌تر می‌کرد. این بدتر شدن حالش به قدری یکنواخت بود که می‌توانست با مقایسه‌ی امروز و دیروزش خود را فریب دهد. زیرا تفاوت ناچیز بود. اما هر بار که نزد پزشک می‌رفت به نظرش می‌رسید که حالش بدتر شده است. با این‌همه پیوسته نزد پزشک می‌رفت.

آن ماه نزد پزشک معروف دیگری رفت. این پزشک معروف نیز تقریباً همان

حرف‌های پزشک معروف اولی را می‌زد اما سؤال‌هایش را به‌صورت دیگری مطرح می‌کرد. دیدار با این پزشک بر تردید و وحشت ایوان ایللیچ بسیار افزود. پزشک بسیار حاذقی که دوست یکی از دوستانش بود بیماری او را چیز دیگری تشخیص داد و گرچه وعده می‌داد که درد او را درمان کند با سؤال‌ها و فرض‌هایی که می‌کرد بر پریشانی و تردید او افزود. تشخیص پزشک دیگری که با روش هومئوپاتی طبابت می‌کرد باز با دیگران تفاوت داشت. دوایی داد که ایوان ایللیچ، پنهان از دیگران، تا یک هفته خورد. اما چون بهبودی حاصل نکرد اعتقادش هم به معالجات گذشته و هم به این یکی از میان رفت و بیش از پیش افسرده شد. یک روز بانویی از آشنایان صحبت از تمنای شفا از شمایل مقدس کرد و گفت که بسیار مؤثر است. ایوان ایللیچ دید که با توجه بسیار به حرف‌های او گوش سپرده است و دارد باور می‌کند که واقعیتی است و به‌راستی صورت گرفته است. این حال او را به وحشت انداخت. با خود گفت: «راستی عقل من تا این حد زایل شده است؟ این حرف‌ها همه مهملات است. نباید به او هام تسلیم شد. باید یک پزشک را انتخاب کنم و هر چه او گفت به‌دقت انجام دهم. همین کار را خواهم کرد. دیگر جای تردید نیست. دیگر به‌هیچ چیز فکر نمی‌کنم و تا تابستان دستورات پزشک را موبه‌مو اجرا می‌کنم. آن وقت خواهیم دید. فعلاً تردید کافی است.» گفتن این حرف آسان بود، اما اجرای آن بحث دیگری بود. درد پهلوی مدام عذابش می‌داد و مثل این بود که شدت می‌گرفت و پیوسته می‌شد. طعم غیرعادی دهانش عجیب‌تر می‌شد و احساس می‌کرد که دهانش بدبو شده است. اشتهايش کم می‌شد و نیروهایش سستی می‌گرفت. دیگر نمی‌توانست خود را فریب دهد. تغییر حالی و حشtnاک و تازه و مهم، به اهمیتی که تا آن وقت در زندگی‌اش سابقه نداشته بود در او صورت می‌گرفت و تنها او بود که از این تحول خبر داشت و هیچ‌یک از اطرافیان‌ش آن را نمی‌فهمیدند یا نمی‌خواستند بفهمند و خیال می‌کردند که همه چیز مثل گذشته در جریان است. این وضع بیش از همه چیز او را عذاب می‌داد. می‌دید که اهل خانه، خاصه زن و دخترش، که در تب دید و

بازدید و ضیافت‌ها گرفتارند، هیچ نمی‌فهمند و در خشم‌اند از این‌که او با افسردگی و انتظارهای بسیار خود از آن‌ها زندگی‌شان را تلخ می‌کند. انگاری گناه از او بود که بیمار شده بود. می‌دید که بار خاطر و مانعی در راه آن‌هاست، گرچه می‌کوشیدند که این حال را پنهان دارند. می‌دید که زنش در قبال بیماری او رویه‌ای خاص پیش گرفته است و هر چه او می‌گوید و می‌کند دست از این رفتار برنمی‌دارد. این رویه عبارت از آن بود که به آشنایان می‌گفت: «می‌دانید، ایوان ایلچ نمی‌تواند مثل همه دستورهای پزشک را به‌دقت اجرا کند. امروز قطره‌اش را می‌خورد و آن‌چه را باید رعایت می‌کند و سروقت به رختخواب می‌رود اما فردا، اگر من مراقبش نباشم فراموش می‌کند و جلو شکمش را نمی‌گیرد و ماهی اوزون برون، که پزشک قدغن کرده می‌خورد و تا ساعت یک بعد از نیمه‌شب سر میز قمار می‌نشیند.»

ایوان ایلچ با غیظ می‌گفت: «کی چنین کاری کردم؟ فقط یک‌بار خانه‌ی پیوتر ایوانوویچ!»

«پس دیشب چه، با شبک؟»

«چه فرقی می‌کند، بازی هم نمی‌کردم از درد خوابم نمی‌برد!»

«خوب دیگر، هربار دلیلی می‌آوری، ولی خوب، با این وضع هیچ‌وقت خوب نخواهی شد و ما را عذاب می‌دهی!»

برخورد پراسکوویا فیودورونا با بیماری شوهرش، چنان‌که آشکارا به همه، و به خود او نیز، می‌گفت این بود که داستان این بیماری در دل او ریشه دارد و این ماجرا تمام بهانه‌ای است که شوهرش برای آزار او اختراع کرده است. ایوان ایلچ حس می‌کرد که زنش قصدی ندارد و این حرف‌ها ناخواسته بر زبانش می‌رود اما بار خاطرش سبک نمی‌شد.

ایوان ایلچ در دادگاه نیز می‌دید، یا خیال می‌کرد می‌بیند، که دیگران هم با او برخورد عجیبی دارند: گاه به‌نظرش می‌رسید که طوری تماشایش می‌کنند، که انگاری به‌زودی باید جایش را خالی کند. گاه دوستانش سربه‌سرش می‌گذاشتند

و بیماری‌اش را خیالی موهوم می‌شمردند، چنان‌که گفتی این چیز وحشت‌آور و شوم و ناشنیده‌ای که در درون او لانه کرده است و شیرهی جانش را می‌مکد و معلوم نیست او را به قهر به کجا می‌کشاند خوشایندترین موضوع برای شوخی است. به‌ویژه شوارتز، که با شوخ‌طبعی و والامنشی و شور زندگی‌اش، یاد ده سال پیش خود او را برایش زنده می‌کرد، به خشمش می‌آورد.

دوستان می‌آمدند و می‌نشستند و بساط بازی گسترده می‌شد. یک‌بسته ورق نو باز می‌کردند و آن را اندکی خم می‌کردند تا ورق‌ها از هم جدا شود و ورق می‌دادند. ایوان ایلچ خال‌های خشت جمع می‌کرد تا جایی که هفت ورق خشت در دستش فراهم می‌شد.

شریکش می‌گفت: «سانزاتو!» و دو ورق خشت رو می‌کرد.

دیگر چه می‌خواست؟ باید خوشحال باشد و در دل به‌رقص آید. برد از این بهتر؟ یک شلم بی‌نظیر. اما ایوان ایلچ به یاد آن دردِ مکنده و آن طعم بد دهان خود می‌افتاد و به‌نظرش سخت نابه‌جا می‌آمد که با چنین دردی از یک شلم خوشحال شود.

نگاهی به میخائیل میخائیلویچ، شریک بازی‌اش می‌انداخت که با دست خون‌رنگ و رگ برآمده‌اش روی میز می‌زد و از راه ادب از گرفتن ورق پیش از او خودداری می‌کرد و با مهربانی و تواضع ورق‌ها را اول پیش ایوان ایلچ می‌سراند تا او به‌خود زحمت خم شدن و دست دراز کردن ندهد. ایوان ایلچ با خود می‌گفت: «یعنی چه! خیال می‌کند که آن‌قدر مفلوک شده‌ام که نمی‌توانم دستم را دراز کنم؟» و حساب آتوها از دستش بیرون می‌رفت و سه‌تا مانده به شلم کوپه می‌کرد و موجب باختن خود و شریکش می‌شد و از همه بدتر این‌که می‌دید که میخائیل میخائیلویچ چه قدر از این بابت ناراحت شده است اما او خود در کمال خون‌سردی ابداً در بند باخت نیست و فکر کردن به این‌که چرا در بند نیست بسیار تلخ بود.

همه می‌دیدند که ادامه‌ی بازی برای او دشوار است و می‌گفتند: «اگر شما

خسته‌اید بازی را قطع می‌کنیم. شما استراحت کنید.» استراحت؟ نه، او ابداً خسته نبود. بازی را تا به آخر ادامه می‌داد. سیمای همه عبوس بود و لب از لب بر نمی‌داشتند. ایوان ایلچ احساس می‌کرد که موجب گرفتگی آن‌ها خود اوست اما نمی‌توانست به نشاط‌شان آورد. شام می‌خوردند و مهمانان می‌رفتند و ایوان ایلچ تنها می‌ماند و خوب می‌دانست که زندگی برایش تلخ است و زندگی دیگران را هم تلخ می‌کند و زهری که زندگی‌اش را تباه می‌سازد از میان رفتنی نیست و به عکس بیشتر و بیشتر در جانش جا خوش می‌کرد.

با این آگاهی و نیز با درد جسمانی و با وحشتِ چیره‌شده بر دل می‌بایست به رختخواب رود و اغلب نیمی از شب را بیدار می‌ماند. صبح می‌بایست برخیزد و باز لباس بپوشد و به دادگاه برود و حرف بزند و بنویسد و اگر هم نرود ناچار بایست در خانه بماند و طی بیست و چهار ساعتی که گذراندن هر یک از آن‌ها عذابی بود این زندگی را بر لب گودال گور به تنهایی تحمل کند بی‌هیچ هم‌نفسی که حال او را بفهمد و غم‌خوارش باشد.

پنج

یکی دو ماه به این روال گذشت. پیش از سال نو برادرزنش آمد و نزد آنها مهمان شد. وقتی او رسید ایوان ایلچ در دادگاه بود و پراسکوویا فیودورونا برای خرید بیرون رفته بود. ایوان ایلچ وقتی به خانه آمد برادرزنش را تندرست و بانشاط در اتاق کار خود یافت که داشت چمدانش را باز می کرد. به شنیدن صدای قدم های ایوان ایلچ سر بلند کرد و چند ثانیه ای بی آن که چیزی بگوید مبهوت در چهره اش خیره شد. این نگاه در نظر ایوان ایلچ بسیار گویا آمد. برادرزنش دهان باز کرده بود که فریادی از تعجب بکشد اما خودداری کرده بود. این نشانه همه ی حدس های ایوان ایلچ را تأیید کرد.

«چه شده؟ خیلی عوض شده ام؟»

«بله... عوض که شده ای!»

بعد از آن ایوان ایلچ هر کار کرد که برادرزنش را به گفت و گو بر سر هیئت ظاهر خود بکشانند موفق نشد و برادرزن ساکت ماند. وقتی پراسکوویا فیودورونا به خانه بازگشت برادرش نزد او رفت. ایوان ایلچ در اتاق را قفل کرد و در آینه به خود نگریست. اول از جلو و بعد از پهلو. عکسی را که با زنش گرفته بود برداشت و آن را با آنچه در آینه می دید مقایسه کرد. اختلاف میان آنها فوق العاده بود. بعد دست هایش را تا آرنج عریان کرد و نگاهی به آنها

انداخت. بعد آستین‌ها را پایین کشید و روی کاناپه نشست. دلش گرفته و جانش تاریک‌تر از شب شده بود.

با خود گفت: «نه، نه، نباید، نباید!» از جا جست و پشت میز نشست و پرونده‌ای را گشود و به مطالعه‌ی آن پرداخت. اما نتوانست ادامه دهد. در را باز کرد و به سالن رفت. در تالار پذیرایی بسته بود. نوک پا نوک پا به آن نزدیک شد و پشت در ایستاد به گوش دادن.

پراسکوویا فیودورونا می‌گفت: «نه، تو مبالغه می‌کنی!»
«مبالغه یعنی چه؟ تویی که نمی‌بینی. او از همین حالا مرده! به چشمانش نگاه کن. بی‌نور بی‌نور. آخر چه‌اش است؟»

«کسی نمی‌داند، نیکلایف (اسم دکتر دوم این بود) چیزهایی می‌گوید، اما من سر در نمی‌آورم. لشچیتسکی^۱ (این همان پزشک سرشناس بود) به‌عکس می‌گوید...»

ایوان ایلچ از در دور شد و به اتاق خود رفت. روی تخت افتاد و به فکر فرو رفت. «کلیه، کلیه، آویختگی کلیه، کلیه‌ام جدا شده و در شکم ویلان است!» تمام آن‌چه دکترها از جدا شدن کلیه و سرگردانی آن در شکم می‌گفتند در خاطر مرور کرد. به ذهن خود فشار آورد و کوشید با نیروی خیال کلیه‌ی سرگردان خود را در اختیار آورد و از حرکت بازش دارد و جایش را محکم کند. به‌نظرش می‌رسید که برای این کار تلاش زیادی لازم نیست. با خود گفت: «نه، یک‌بار دیگر بروم پیش پیوتر ایوانویچ.» (این همان رفیقی بود که رفیقش پزشک بود.) زنگ زد و دستور داد کالسکه‌اش را آماده کنند و آماده‌ی رفتن شد.

زنش با لحن بسیار اندوهناک و مهربانی بی‌سابقه‌ای پرسید: «کجا می‌روی، ژان^۲؟»

این مهربانی زنش که به آن عادت نداشت به خشمش آورد.

1. Lechtehetitsky

۲. فرنگی‌مآب‌های روس ایوان را ژان می‌گفتند که معادل فرانسوی آن است.

با سیمایی گرفته نگاهی به او کرد و گفت: «باید بروم پیش پیوتر ایوانویچ». به دیدن دوستی که دوستش پزشک بود رفت و باهم به خانه‌ی دکتر رفتند. پزشک را دید و مدتی با او صحبت کرد. چون آن‌چه را که به‌نظر دکتر در درون او می‌گذشت از نظر تشریحی و فیزیولوژیکی بررسی کرد، همه‌چیز را فهمید.

به‌نظر پزشک چیزکی در آپاندیسش بود که معالجه‌شدنی بود. کافی بود که اندامی را تقویت کرد و از فعالیت اندام دیگری کاست تا یکی دیگری را بمکد و کار درست می‌شد. برای ناهار کمی دیر رسید. ناهار خورد و اندکی در بگو و بخند شرکت کرد. اما مدتی طول کشید تا توانست به اتاق خود برگردد و به کار مشغول شود. عاقبت رفت و فوراً به کار نشست. پرونده‌ها را می‌خواند و آن‌ها را بررسی می‌کرد. اما ضمن کار پیوسته آگاه بود به این‌که مسئله‌ی مهم دیگر و عمیقاً خصوصی را برای پایان کار اداری‌اش گذاشته است و همین فکر آسوده‌اش نمی‌گذاشت. وقتی کارش را تمام کرد دانست که این مسئله‌ی عمیقاً خصوصی‌یی و برای آخر مانده، فکر کردن به آپاندیسش بود. اما به آن نپرداخت و به تالار پذیرایی رفت تا چای بخورد. مهمان آمده بود، از جمله بازپرس جوانی که نامزد دلخواه دخترشان بود. به‌نظر پراسکوویا فیودورونا ایوان ایلچ شب را بانشاطی بیش از شب‌های دیگر به‌سر آورد. اما ایوان ایلچ لحظه‌ای هم از این دغدغه فارغ نبود که باید به آپاندیسش فکر کند و این فکر را به عقب می‌اندازد. ساعت یازده بود که برخاست و خداحافظی کرد و به اتاق خود رفت. از وقتی بیمار شده بود تنها، در اتاق کوچکی مجاور اتاق کار خود می‌خوابید. لباس از تن درآورد و رمانی از امیل زولا برداشت اما به آن مشغول نشد، بلکه به فکر افتاد. در صحنه‌ی خیالش فکر آپاندیسش در کار بود که او به بهبود آن دل بسته بود. مکش بود و دفع تا جریانات درست عملیات اندرونش باز برقرار شود. با خود گفت: «بله، همین! فقط باید کمک کرد تا طبیعت کار خود را صورت دهد.» به یاد دوا افتاد و نیم‌خیز شد و دوايي را که می‌بایست خورد و باز به پشت خوابید و با دقت

بسیار به اثر رضایت بخش آن در شکم خود و تسکین درد توجه کرد. با خود گفت: «فقط باید دوا را مرتب خورد و از نفوذ عوامل زیان آور اجتناب کرد. از همین حالا حس می کنم که حال کمی بهتر است. حتا خیلی بهتر!» به پهلوی خود دست مالید. دست که می زد دردی احساس نمی کرد. «بله، جداً چیزی حس نمی کنم. حالم خیلی بهتر است.» شمع را خاموش کرد و به پهلوی خوابید. درد آپاندیس دارد خوب می شود. دارد فرو مکیده می شود. ناگهان درد کهنه و گنگ و تیرکشنده ی آشنایش عود کرد، که دست بردار نبود و نمی شد سرسری اش گرفت و باز همان طعم بد دهان. قلبش می خواست از تپش باز ایستد و سرش گیج می رفت. گفت: «وای خدایا، خدایا! باز شروع شد. نمی خواهد دست از سرم بردارد.» و ناگهان مسئله به صورت دیگری برایش مطرح شد. با خود گفت: «آپاندیس، کلیه ی از جا کنده شده و سرگردان؟ نخیر، صحبت این چیزها نیست. صحبت از زندگی... و مرگ است. پیش از این زندگی بود، ولی دارد می رود. می رود و من نمی توانم نگهش دارم. چه فایده که خودم را گول بزنم؟ مگر همه نمی بینند که دارم می میرم؟ برای همه مسلم است، فقط خود منم که بی خبرم. صحبت فقط بر سر این است که مرگ کی سر می رسد. چند هفته یا چند روز دیگر، و چه بسا همین الان. تا حالا روشنایی بود و یک دفعه تاریکی می آید. تا حالا این جا بودم اما می روم آن جا. ولی کجا؟» لرزه ی سرمای سرپایش را فرا گرفت. نفسش بند آمد. فقط صدای تپش قلبش را می شنید.

«وقتی من نباشم، چه چیز خواهد بود؟ هیچ چیز نخواهد بود. من کجا خواهم بود یعنی مرگ همین است؟ نه، نمی خواهم!» از جا برجست و سعی کرد شمع را روشن کند. با دستی لرزان کورمال کورمال به دنبال شمع گشت. شمع با شمعدان از دستش فرو افتاد. روی بالش وا غلتید. با چشمانی باز در تاریکی خیره شده با خود گفت: «خوب، که چه؟ چه فرق می کند؟ هر چه می خواهد بشود. مرگ، بله، مرگ! آن ها هیچ یک از حال من خبر ندارند و نمی خواهند خبر داشته باشند. کک شان نمی گزد. سرشان گرم است. کیف شان را می کنند. پیانوشان را می زنند.

(از پشت در بسته دمدمه‌ی گفت‌وگو و ترجیع‌بند آواز را می‌شنید.) بی‌خیال‌اند. ولی آن‌ها هم می‌میرند. چه قدر احمق‌اند. من زودتر می‌میرم. آن‌ها دیرتر. ولی آن‌ها هم از این بلا معاف نمی‌مانند. خوشحال‌اند. یابوها! از خشم می‌خواست خفه شود. سخت رنج می‌برد. رنجی غیرقابل تحمل. چه‌طور ممکن است که همه همیشه به تحمل این وحشت سیاه محکوم باشند. از جا برخاست.

با خود گفت: «چیزی هست که درست در نمی‌آید. باید آرام بگیرم، باید بر آنچه از اول تا حالا گذشته تأمل کنم.» آن وقت شروع کرد به فکر کردن. «خوب، ناراحتی من اول با ضربه‌ای شروع شد که به پهلویم خورد. اما هیچ تغییری در حالم پیدا نشد. آن روز حالم با روزهای بعد هیچ تفاوتی نداشت. بعد، کمی درد گرفت و بعد درد شدیدتر شد. بعد رفتم پیش این دکتر و آن دکتر. بعد دلم گرفت و بعد افسردگی شدید! بعد باز این دکتر و آن دکتر و مدام به لبه‌ی پرتگاه نزدیک‌تر می‌شدم. بنیه‌ام تحلیل می‌رود. ورطه مدام به من نزدیک می‌شود. دیگر نیرویی برایم نمانده، چشمانم دیگر نوری ندارد. چیزی به مرگ نمانده و من فکر آپاندیس‌م هستم. می‌خواهم روده‌ام را معالجه کنم. حال آن‌که مرگ است که رسیده است. ولی آیا به‌راستی این مرگ است؟» دوباره وحشت در دلش افتاد. نفسش تنگی گرفت. خم شد و به جست‌وجوی کبریت افتاد. با آرنجش بر میز عسلی پاتختی فشار آورد. این میز مزاحمش بود و آرنجش را درد می‌آورد. از آن به خشم آمد و بیشتر بر آن فشار آورد تا این‌که عاقبت میز را برگرداند. نفسش بند آمده بود و درمانده شده بود و بر پشت خوابید، در انتظار، که مرگ فوراً برسد.

مهمان‌ها داشتند می‌رفتند. پراسکوویا فیودورونا آن‌ها را مشایعت می‌کرد. صدای افتادن میز را که شنید وارد شد.

«چه‌ات است؟»

«چیزی نیست. نفهمیدم، دستم خورد افتاد.»

رفت و شمع آورد. ایوان ایلچ افتاده بود و به شدت نفس نفس می‌زد، مثل کسی که یک ورست دویده باشد. به او خیره شده بود.

«ژان، راست بگو، چه‌ات است؟»

«چیزی... نیست... انداختم... اش...» با خود گفت: «چه فایده که بگویم؛ به هر حال نخواهد فهمید.»

به راستی هم چیزی نفهمید. شمع را برداشت و آن را برایش روشن کرد و شتابان رفت. می‌بایست مهمانان را مشایعت کند.

وقتی بازگشت ایوان ایلچ همچنان افتاده به سقف چشم دوخته بود.

«چه‌ات است؟ حالت بدتر شده؟»

«بله!»

سری تکان داد و نشست.

«می‌دانی، ژان، من فکر می‌کنم خوب است لشچیتیتسکی را دعوت کنیم بالای

سرت.»

این همان پزشک سرشناس بود و حق‌القدمش زیاد بود. فکر خرجش را نمی‌کرد. ایوان ایلچ لبخند تلخی زد و گفت: «نه، لازم نیست.» زنش کمی پهلوش نشست و بعد خم شد و پیشانی‌اش را بوسید و رفت.

ایوان ایلچ عمیقاً از او بیزار بود و به‌خود فشار بسیار آورد که بوسه‌ی او را تحمل کرد و او را از خود نراند.

«خدا حافظ، خدا کند که خوب بخوابی!»

«بسیار خوب!»

شش

ایوان ایلپیچ می‌دید که دارد می‌میرد و احساس درماندگی دست از سرش برنمی‌داشت.

در اعماق جان خود یقین داشت که در حال مرگ است، اما نه تنها به این یقین عادت نمی‌کرد، بلکه این حال را اصلاً نمی‌فهمید. به هیچ روی نمی‌توانست از آن سر درآورد.

مثالی را که در کتاب منطق کیتسه‌وتر^۱ برای قیاس خوانده بود، به این قرار که: «کایوس^۲ انسان است، انسان فانی است، پس کایوس فانی است»، در تمام عمرش فقط در مورد کایوس درست شمرده و هرگز خود را در دایره‌ی شمول آن نگذاشته بود. آدم بودن کایوس جنبه‌ی کلی داشت و در فانی بودنش هم حرفی نبود. اما او که کایوس نبود و آدم بودنش هم جنبه‌ی کلی نداشت. او آدمی خاص بود و همیشه حسابش از عام جدا بوده. او برای مادر و پدرش، برای والدین و می‌تیا و دایه‌اش، برای همبازیان و سورچی‌شان و بعدها برای کاتینکا «وانیا» بود. وانیایی با شادی‌ها و اندوه‌هایش و شوری که از کودکی تا جوانی در هر دوران کیفیت خاصی داشته بود. مگر کایوس بوی چرم توپ کوچک نو نواری را که وانیا دوست داشت می‌دانست چیست؟ مگر کایوس دست

1. Kitzewetter

2. Cayus

مادر جانش را مثل وانیا می‌بوسید؟ مگر چین‌های دامن ابریشمین مادرش این جور، مثل مادر او خش خش می‌کرد؟ مگر کایوس بر سر پیراشکی‌های مدرسه‌ی حقوق سرکشی کرده بود، مگر کایوس عزیزکرده‌ی همه بود؟ مگر کایوس می‌توانست جلسات دادگاه را به‌خوبی او اداره کند؟

«البته، کایوس فانی بود و البته می‌بایست بمیرد، ولی من، وانیا، ایوان ایلچ با این همه احساس‌ها و اندیشه‌ها... برای من مسئله شکل دیگری پیدا می‌کند. مگر ممکن است که من هم مثل همه بمیرم؟ چنین چیزی خیلی وحشت‌انگیز می‌شد.»

احساس دل ایوان ایلچ این جور بود.

با خود می‌گفت: «اگر قرار بود که من هم مانند کایوس مردنی باشم می‌بایست خودم به این حال آگاه بوده باشم. باید به دلم برات شده باشد. حال آن‌که هیچ ندای درونی به گوش دلم نرسیده است. من و همه‌ی دوستانم می‌بایست فهمیده باشیم که شباهتی به کایوس نداریم. نه، نمی‌شود، هیچ ممکن نیست. ولی چه‌طور ممکن شده است. چه‌طور؟ هیچ سر در نمی‌آورم.»

سر در نمی‌آورد و سعی می‌کرد که این فکر را همچون فکری مجازین و نادرست و بیمار از ذهن خود دور کند و افکار دیگری را که درست و سالم باشند جایگزین آن سازد. اما این فکر، که نه فقط فکر، که انگاری واقعی بود، همواره به ذهنش باز می‌گشت و جلوش سر بلند می‌کرد.

افکار دیگری را به‌نوبت به ذهن خود فرا می‌خواند تا جای این افکار را بگیرند، به امید این‌که در آن‌ها تکیه‌گاهی بیابد. می‌کوشید به رشته‌ی افکاری بازگردد که در گذشته فکر مرگ را فرو می‌پوشاندند، اما عجیب این بود که همه‌ی افکاری که در گذشته تصویر مرگ را پشت خود پنهان می‌کردند و کدر می‌ساختند یا نابود می‌کردند دیگر چنین اثرهایی نداشتند. ایوان ایلچ در این اواخر بیشتر هم خود را بر این کوشش می‌گمارد که احساس‌های گذشته را که فکر مرگ را فرو می‌پوشاند زنده کند. گاه با خود می‌گفت: «هم خود را وقف کار

اداری‌ام خواهم کرد. مگر این‌کار در گذشته زندگی من نبود؟» و به دادگاه می‌رفت و هرگونه تردیدی را از دل خود می‌زدود. سر صحبت را با دوستان اداری‌اش باز می‌کرد و به عادت قدیم، مدهوش، با نگاهی اسیر فکر به جمعیت می‌نگریست و با دو دست فرو خشکیده‌اش به دسته‌های کرسی قضاوتش، که از چوب بلوط بود تکیه می‌داد و مثل معمول به‌جانب قائم‌مقام خود خم می‌شد و با او پیچ‌کنان پرونده را پیش می‌کشید و بعد ناگهان سر بلند می‌کرد و راست می‌نشست و جملات معمول را بر زبان می‌راند و بازپرسی را آغاز می‌کرد، اما ناگهان در میان دادرسی درد پهلوی، بی‌کوچک‌ترین اعتنا به این‌که دادرسی در کدام مرحله است، کار خود، یعنی مکیدن و جویدن اندرون او را شروع می‌کرد. ایوان ایلپیچ توجه خود را بر «آن» متمرکز می‌کرد و می‌کوشید که بر «آن» چیره شود و فکر آن را از ذهن خود براند. اما «آن» به کار خود ادامه می‌داد و نزدیک می‌شد و راست جلو او قرار می‌گرفت و در چشمانش زل می‌زد. ایوان ایلپیچ از وحشت خشک می‌شد. برق زندگی از چشمانش می‌رفت و با خود می‌گفت: «آیا به‌راستی فقط "آن" است که حقیقت دارد؟» و همکاران و کارمندانش با تعجب و اندوه می‌دیدند که او، این قاضی زبردست و باریک‌اندیش گیج می‌شود و اشتباه می‌کند. او تکانی به‌خود می‌داد و می‌کوشید که خود را در اختیار آورد و هرطور ممکن بود جلسه‌ی دادرسی را به‌پایان می‌رساند و به خانه بازمی‌گشت با یقینی دردناک به این‌که دیگر کار قضاوت نمی‌تواند مثل گذشته آن‌چه را که او می‌خواهد از او پنهان دارد و کار دیگر قادر نیست که او را در پناه خود گیرد و از درد نجات دهد و از همه بدتر این‌که «آن» توجه او را نه به این منظور به‌خود جلب می‌کرد که او کاری بکند، بلکه به این منظور که او، ایوان ایلپیچ را، وادار کند که به او نگاه کند، راست در چشمانش خیره شود و بی‌آن‌که کاری بکند به آن چشم بدوزد و سخت رنج ببرد.

ایوان ایلپیچ به منظور نجات از این حال می‌کوشید تا دلداری‌ها و حفاظ‌های دیگری بجوید و این حفاظ‌ها را که مدتی کوتاه گفتی مفید نیز بودند و او را

نجات می دادند می یافت. اما پس از اندک زمانی این حفاظ‌ها بی آن‌که از میان برداشته شوند گفتی شفاف می شدند و مثل این بود که «آن» از سپر آن‌ها می گذشت و به او دست می یافت و دیگر هیچ چیز نبود که او بتواند خود را پشت آن از او پنهان کند.

در این اواخر گاهی به تالار پذیرایی پی که خود آراسته بود وارد می شد، همان تالار پذیرایی که در آن از نردبان افتاده بود و در راه آراستن آن، چنان‌که به نظرش به تلخی مضحک می آمد، جان خود را فدا کرده بود، زیرا می دانست که منشأ بیماری اش همان ضربه بود. باری، به تالار پذیرایی وارد می شد و می دید که میزی که رنگ لاک والکی داشت زخمی شده است. به دنبال علت آن می گشت و می فهمید که آذین برنزی آلبوم عکس است که لبه اش برگشته است. آلبوم را، که بسیار نفیس بود و خود آن را با علاقه‌ی بسیار فراهم آورده بود برمی داشت و از شلختگی دخترش و دوستان او به خشم می آمد، زیرا یک جایش را پاره کرده و جای دیگر عکس‌ها را برداشته و وارونه باز گذاشته بودند. با دقت بسیار عکس‌ها را به نظم می آورد و لبه‌ی برگشته‌ی آذین برنزی را صاف می کرد.

بعد به فکر می افتاد که آلبوم‌ها و همه‌ی آن بساط را به گوشه‌ی دیگر، کنار گل‌ها ببرد. پیشخدمت را صدا می کرد، زنش یا دخترش به کمکش می آمدند و با فکر او موافق نبودند و دلیل و برهان می آوردند که فکرش درست نیست و بگومگو درمی گرفت و اوقاتش تلخ می شد اما راضی بود، زیرا این‌ها همه باعث شده بود که از «آن» فارغ شود.

اما وقتی می خواست خودش میز را جابه‌جا کند زنش می گفت: «بگذار این کار تو نیست. باز یک بلایی سر خودت می آوری!» و دوباره «آن» برقی می زد و از پشت حفاظ ظاهر می شد و پیش چشمش می آمد، اما او هنوز امیدوار بود که دوباره پنهان شود، با این‌همه توجهش اسیر پهلویش شده بود. «آن» همچنان در پهلویش نشسته بود و اندرون او را می مکید و می جوید و او دیگر نمی توانست

آن را از یاد ببرد و آن را آشکارا پشت گل‌ها می‌دید که به او زل زده است. پس فایده‌ی این کارها چه بود؟

«حقیقت این است که من، بالای این پرده، گفתי ضمن حمله به دژ دشمن به خاک افتاده‌ام. یعنی به‌راستی همین جور بود؟ چه وحشتناک و چه احمقانه! چه‌طور ممکن است؟ چه‌طور چنین چیزی ممکن است؟ ولی جز این هم نیست.»

به اتاق کارش رفت. روی کاناپه دراز کشید و دوباره تنها شد. دوباره با «آن» خلوت کرد و نمی‌دانست چه کند. فقط می‌توانست به او نگاه کند و سرد شود.

هفت

هیچ معلوم نبود که چه طور ظرف سه ماه کار بیماری ایوان ایلپیچ به این جاکشید. تغییر حال او به تدریج و آهسته آهسته صورت می گرفت. اما عاقبت طوری شد که زن و دختر و پسرش و خدمتکاران و آشنایان و پزشکان و از همه مهم تر خود او می دانستند که تنها احساسی که در دل دیگران بیدار می کند این است که رفتنی است و عاقبت کی می خواهد جا را خالی کند و زندگان را از زحمت وجود خود آسوده سازد و به عذاب خود پایان دهد.

خوابش پیوسته کمتر می شد. به او تریاک می دادند و آمپول مرفین می زدند. اما این ها رنجش را تسکین نمی داد. افسردگی گنگی که با مدهوشی حاصل از تریاک و مرفین همراه بود ابتدا چون تازگی داشت اندکی بار خاطرش را سبک می کرد. اما این حالت به زودی به همان رنج آوری درد تسکین نیافته، یا رنج آورتر از آن شد.

بنابه سفارش پزشکان برایش غذای مخصوص می پختند، اما این غذاهای مخصوص به دهانش پیوسته بی مزه تر می شد و دلش را بیشتر و بیشتر به هم می زد.

برای اجابت مزاجش نیز ترتیب خاصی داده بودند. اما این کار نیز هر بار با عذاب توأم بود. عذاب از ناپاکی تن و زشتی کار و بوی بد بود و نیز از این که

می دید که این کار همیشه می بایست در حضور و با شرکت شخص دیگری صورت گیرد.

اما در همین کار بسیار نامطبوع برای ایوان ایلچ تسلائی پدید آمده بود. همیشه پیشخدمتش، همان گراسیم روستایی می آمد و لگنش را بیرون می برد. گراسیم جوان پاکیزه و بانشاطی بود که با غذاهای شهری چاق شده بود. شاد بود و برق زندگی در چشمانش می درخشید. ابتدا دیدار این جوان همیشه پاکیزه و لباس روسی پوشیده ای که ناگزیر این کار نفرت آور ناپاک را انجام می داد اسباب خجالت ایوان ایلچ بود.

یک بار، وقتی از روی لگنش برخاسته بود و نیروی بالا کشیدن شلوارش را نداشت در صندلی دسته دار نرمش فرو افتاد و از دیدن رانهای عریان خود، پوستی نازک بر عضلاتی خشکیده، وحشت کرد.

گراسیم با چکمه های یغورش که بوی تند و تازگی بخش قطران از چرمشان می تراوید با قدم هایی سبک و نیرومند وارد شد و تازگی هوای زمستان را با خود آورد. پیرهن چیت پاکیزه ای به تن داشت که آستین های آن را بر بازوهای جوان و زورمند خود بالا زده بود و پیشبندی کفنی روی آن بسته بود. بی آن که به ایوان ایلچ نگاه کند و از ترس این که مبادا او را بیازارد آشکارا خرمی و نشاط زندگی را که در چهره اش می درخشید پنهان کنان، به سمت لگن رفت.

ایوان ایلچ با صدایی که انگاری از ته چاه برمی آمد گفت: «گراسیم!»
گراسیم یکه خورد و پیدا بود از ترس آن که مبادا کار بدی کرده باشد ناگهان صورت شاد و جوان و مهربان و ساده اش را که کرک ریشی تازه داشت سیاهش می کرد به جانب ارباب خود گرداند و گفت: «بله، چه فرمایشی دارید ارباب؟»

«این کار باید برای تو خیلی نامطبوع باشد. مرا ببخش، چاره ای ندارم!»
چشمان گراسیم برقی زد و نیشش باز شد و دندان های جوان و سفیدش را نمایان کرد و گفت: «چه حرف ها می زنید ارباب. چرا خودتان را ناراحت می کنید؟ شما مریض اید. عذرتان خواسته است.»

این را گفت و کاری را که می‌بایست بکند با دست‌های نیرومند و چالاک خود صورت داد و با سبک‌پایی رفت. پنج دقیقه بعد، همان‌گونه سبک‌رفتار بازگشت.

ایوان ایلچ همچنان در صندلی نشسته بود. وقتی گراسیم لگن شسته و پاکیزه را به‌جای خود گذاشت ایوان ایلچ گفت: «گراسیم، لطفاً بیا کمکم کن. بیا جلو!» گراسیم جلو رفت.

«بیا بلندم کن. تنهایی زورم نمی‌رسد. دمتری را فرستادم برود.» گراسیم پیش رفت و بازوی نیرومندش را، که در چالاک‌ی به‌قدم‌هایش می‌مانست زیر بغل او کرد و به‌نرمی بلندش کرد و نگاهش داشت و با دست دیگرش شلوارش را بالا کشید و خواست دوباره او را در صندلی بنشانند اما ایوان ایلچ از او خواهش کرد که کمکش کند تا روی کاناپه برود. گراسیم بی‌هیچ زحمتی، بیشتر وزن او را تحمل‌کنان او را به کاناپه رساند و روی آن نشاند. «متشکرم، تو همه کار را چه فرزند و خوب می‌کنی!»

گراسیم دوباره لب‌خندی زد و می‌خواست برود. اما ایوان ایلچ از نزدیکی او به‌قدری احساس راحتی می‌کرد که نمی‌خواست مرخصش کند. «می‌دانی چه؟ لطفاً آن صندلی را جلو بیاور، نه، آن یکی را زیر پاهای من ب‌سُران. وقتی پاهایم بالاست راحت‌ترم.»

گراسیم صندلی را برداشت و به یک حرکت و بی‌صدا و بی‌آن‌که آن را به‌جایی بزند به‌نرمی روی زمین نهاد و پاهای ایوان ایلچ را بلند کرد و روی آن گذاشت. ایوان ایلچ وقتی گراسیم پاهای او را بلند کرده بود احساس راحتی می‌کرد.

«وقتی پاهایم بالا باشد خیلی راحت‌ترم. آن بالش را هم بگذار زیر پاهایم.» گراسیم اطاعت کرد و پاهایش را بالا آورد و بالش را زیر آن‌ها گذاشت. وقتی گراسیم پاهای او را در دست داشت ایوان ایلچ را دید که احساس راحتی می‌کند و وقتی آن‌ها را روی بالش گذاشت ناراحت شد.

گفت: «گراسیم. الان کاری داری؟»

گراسیم که با معاشرت با شهرنشینان شیوهی حرف زدن با اربابها را یاد گرفته بود گفت: «ابدأ قربان! چه کاری!»

«دیگر چه کاری داری که بکنی؟»

«دیگر چه کار دارم بکنم؟ هیچ! همه‌ی کارهایم را کرده‌ام. فقط باید برای فردا هیزم بشکنم.»

«پس یک خرده پاهایم را بالاتر نگه دار، می‌توانی؟»

«چرا نتوانم؟»

پاهای او را بالاتر برد و ایوان ایلچ را دید که در این حالت اصلاً دردی احساس نمی‌کند.

«خوب، هیزم را کی می‌شکنی؟»

«شما فکر هیزم را نکنید. هیزم را هم می‌شکنم.»

ایوان ایلچ به گراسیم دستور داد که بنشیند و پاهای او را نگه دارد و شروع کرد با او حرف زدن و عجیب این بود که به‌راستی احساس می‌کرد وقتی پاهایش در دست گراسیم است حالش بهتر است.

از آن روز به بعد ایوان ایلچ گاهی گراسیم را صدا می‌کرد تا پاهای او را روی شانه‌های خود بگذارد و در این حال دوست داشت با او حرف بزند. گراسیم به آسانی و با میل و سادگی و مهربانی این کار را می‌کرد و این شیوهی رفتار او بر دل ایوان ایلچ اثر می‌گذاشت. تندرستی و نیرومندی و نشاط زندگی دیگران ایوان ایلچ را می‌آزرد، فقط گراسیم بود که این کیفیاتش دل او را تنگ نمی‌کرد و به‌عکس باعث آسودگی‌اش بود.

ایوان ایلچ بیش از همه چیز، از دروغی رنج می‌برد که معلوم نبود چرا همه می‌گفتند، و آگاهانه می‌گفتند و اصرار داشتند که او را بیماری عادی بدانند و نه محتضری در آستانه‌ی مرگ. می‌گفتند که باید آرام بماند و به مداوا ادامه دهد و اگر به دستورهای پزشک عمل کند نتیجه‌ی خوب خواهد گرفت. اما او به‌خوبی

می دانست که هر کاری هم بکنند هیچ نتیجه‌ای جز عذاب‌های بیشتر و عاقبت مرگ نخواهد داشت. این دروغ‌گویی او را عذاب می داد. عذاب از این که هیچ کس نمی خواست آن چه را که همه، از جمله خود او می دانستند آشکارا بگویند و ترجیح می دادند درباره‌ی وضع وخیم او دروغ بگویند و خود او را هم در این دروغ خود شریک سازند. این دروغ، این تیرگی مجازینی که بر پایان زندگی اش سایه می افکند، دروغی که این مرحله‌ی هولناک و شکوهمند زندگی او را که مرگ بود تا حد دید و باز دیده‌ها و بحث بر سر چنین و چنان پرده‌ها و خوشمزگی اوزون برون ناهار پایین می آورد او را سخت عذاب می داد. عجیب آن بود که بارها وقتی که آن‌ها این شوخی خود را با او ادامه می دادند چیزی نمانده بود فریاد بزنند: «بس کنید، دروغ نگویند، خوب می دانید و من هم خوب می دانم که دارم می میرم. دست کم این دری‌وری‌های تان را کنار بگذارید.» اما هرگز جرئت نکرده بود این کار را بکند. او می دید که اطرافیانش همه مرگ هول‌انگیز و تلخ او را تا حد واقعه‌ای مبتذل و ناخوشایند و تا اندازه‌ای حتا رکیک پایین می آورند (مثل رفتارشان با کسی که به مجلسی وارد شود و هوای مجلس را با بوی گند خود بگنداند.) و این کار را به نام همان شایستگی و آداب دانی‌یی می کنند که او تمام زندگی خود را بر سر آن گذاشته بود. می دید که هیچ کس غم او را نمی خورد زیرا هیچ کس نمی خواهد حتا حال او را درک کند. فقط گراسیم بود که حال او را می فهمید و دلش برایش می سوخت. به همین دلیل ایوان ایلچ فقط در کنار او راحت بود و از صحبت با او لذت می برد. لذت می برد از این که گراسیم گاهی تمام شب بیدار می نشست و پاهای او را بر شانه‌های خود نگه می داشت و راضی نمی شد که بخوابد و می گفت: «شما ناراحت نباشید، ایوان ایلچ، من فرصت خوابیدن پیدا می کنم.» و بعد گاهی به عادت روستاییان ناگهان شروع می کرد به او «تو» خطاب کردن و می گفت: «اگر مریض نبودی باز چیزی. اما حالا که مریضی باید خدمتت را کرد!» فقط او بود که دروغ نمی گفت. همه چیز حاکی از آن بود که فقط او حقیقت حال را می فهمید و جایز نمی دید که آن را پنهان کند

و به سادگی بر ارباب نحیف و نزار خود دل می سوخت. حتا یک بار وقتی ایوان ایلپیچ او را مرخص می کرد گفت: «عاقبت همه یک روز می میریم. این یک خرده زحمت به جایی بر نمی خورد.»

او با این حرف می خواست بگوید که مختصر زحمتی که برای او می کشد برایش شاق نیست. زیرا این زحمت را برای محتضری متحمل می شود و امیدوار است که روزی کسی بار همین زحمت را برای او بپذیرد.

گذشته از این دروغ، یا به علت آن، تلخ ترین رنج ایوان ایلپیچ آن بود که هیچ کس آن جور که او می خواست غم او را نمی خورد. او گاهی بعد از رنجی طولانی بیش از همه چیز دلش می خواست که (گرچه از اقرار به این معنا شرم داشت)، کسی برایش مثل طفل بیماری غم خواری کند. دلش می خواست مثل طفلی که ناز و نوازشش می کنند رویش را ببوسند یا برایش اشک بریزند و دلداری اش بدهند. او می دانست که شخص مهمی است و ریشش رو به سفیدی است و به همین علت چنین آرزویی بی جاست. با این همه این خواهش دلش بود. در رابطه اش با گراسیم نیز چیزی شبیه به همین غم خواری والدین برای کودک وجود داشت. و به همین علت غم خواری گراسیم باعث دلخوشی اش بود. ایوان ایلپیچ می خواست گریه کند. می خواست نوازشش کنند و برایش اشک بریزند. اما به جای این ها همکارش شبک به دیدنش آمد و ایوان ایلپیچ به عوض این که گریه کند و نوازش بخواهد حالتی جدی و سخت و حاکی از ژرف اندیشی به خود گرفت و بنابه عادت قدیم شروع کرد در باره ی حکم دادگاه استیناف اظهار نظر و بر عقیده ی خود پافشاری کردن. این حال مجازینی که در اطرافش و در خودش حاکم بود آخرین روزهای زندگی اش را زهرآگین می کرد.

هشت

صبح بود، اما فقط به آن نشان که گراسیم رفت و پیوتر آمد و شمع‌ها را خاموش کرد و یک پرده را کنار زد و بی‌صدا به مرتب کردن اتاق پرداخت. از این‌که بگذری خواه صبح بود خواه شب و جمعه بود یا یکشنبه ابداً تفاوتی نداشت. همه‌اش همان درد جانسوز بود که اندرون او را می‌جوید و یک لحظه آرام نمی‌شد و نیز آگاهی به این‌که جان پیوسته و بی‌امید به بازگشت از کالبدش بیرون می‌رفت، اما اجاق زندگی‌اش هنوز کاملاً سرد نشده بود. پیوسته همان عفریت هول‌انگیز و منفور مرگ بود که به او نزدیک می‌شد و تنها واقعیت مسلم بود و پیوسته همان دروغ، که اطرافش را گرفته بود. در چنین حالی هفته‌ها و روزها و ساعت‌های روز کجا برایش اهمیتی داشتند؟

«چای میل ندارید؟»

ایوان ایلچ با خود گفت: «او فقط می‌خواهد نظم کارش برقرار باشد و نظم کارش ایجاب می‌کند که خانم و آقای صبح‌ها چای بخورند.»
گفت: «نه!»

«میل ندارید روی کاناپه تشریف ببرید؟»

ایوان ایلچ با خود گفت: «فقط می‌خواهد کار خودش را بکند که مرتب کردن اتاق است. می‌خواهد نظافت کند و من مزاحم کارش هستم. من برای او کثافت و بی‌نظمی‌ام.» به خشکی جواب داد: «نه، راحت‌م بگذار!»

پیشخدمت همچنان اندکی در اتاق پلکید. ایوان ایلچ دستش را دراز کرد. پیوتر از سر خوش خدمتی پیش دوید و پرسید: «چه فرمایشی دارید؟»
«ساعت!»

پیوتر ساعت را که همان جا درست زیر دست او بود برداشت و به او داد.
«ساعت هشت و نیم است. هنوز بلند نشده‌اند؟»
«نه قربان! واسیلی ایوانویچ (پسر ایوان ایلچ) تشریف برده‌اند مدرسه. پراسکوویا فیودورونا دستور داده‌اند اگر شما کاری داشتید بیدارشان کنم. می‌فرمایید بیدارشان کنم؟»

«نه، لازم نیست.» با خود گفت: «چه طور است کمی چای بنوشم.» به پیشخدمت گفت: «خوب، چایت را... بیاور... بینم.»

پیوتر به سمت در رفت. ایوان ایلچ از تنها ماندن وحشت کرد. با خود گفت: «به چه بهانه می‌توانم نگهش دارم؟ آهان دوا!» گفت: «پیوتر، دوایم را بده!» و در دل گفت: «کسی چه می‌داند. شاید هم دوا هنوز کمکی بکند.» قاشقی برداشت و شربتی را که می‌بایست خورد. همین که شیرینی تهوع‌آور و آشنا و نومیدکننده‌ی شربت را چشید با خود گفت: «نه، هیچ فایده‌ای ندارد. همه‌اش مهمل است و گول‌زنک. نه، دیگر هیچ حرف‌شان را باور نمی‌کنم. ولی آخر با این درد چه کنم؟ این درد از جان من چه می‌خواهد؟ ای کاش به قدر یک لحظه آرام می‌شد.» شروع کرد به نالیدن. پیوتر برگشت. ایوان ایلچ گفت: «نه، برو، چای را بیاور!»

پیوتر رفت. ایوان ایلچ که تنها ماند به ناله افتاد. نه چندان از درد، گرچه دردش طاقت‌ر‌با بود، بلکه بیشتر از ملال. «همه‌اش همان و همان! همه‌اش همین روزها و شب‌های بی‌انتها! ای کاش زودتر تمام می‌شد. خوب، وقتی تمام شد بعد چه؟ بعد مرگ است و تاریکی، نه، نه، هر چه باشد بهتر از مرگ است!»

وقتی پیوتر با یک فنجان چای در سینی بازگشت ایوان ایلچ مدتی دراز مبهوت به او خیره ماند. نمی‌فهمید کیست و چه می‌خواهد. پیوتر از این نگاه او دست‌پاچه شد. آن وقت ایوان ایلچ به خود آمد.

گفت: «آهان، چای آوردی؟ خوب، بگذارش آن جا. فقط کمکم کن که دست و رویی بشویم و پیرهن پاک بیاور!»

ایوان ایلچ شروع به شست و شو کرد، آهسته با مکث‌هایی برای استراحت، دست و صورت خود را شست و دندان‌هایش را مسواک زد و موهایش را شانه کرد و در آینه به صورت خود نگریست. از دیدن چهره‌ی خود وحشت کرد، مخصوصاً از دیدن موهایش که تخت شده و به پیشانی رنگ‌پریده‌اش چسبیده بود.

وقتی پیرهنش را عوض می‌کردند می‌دانست که اگر به تن عریان خود نگاه کند وحشتش بیشتر خواهد شد و نگاه نکرد. ولی خوب، کار شست و شو و پوشیدن پیرهنش تمام شد. ربدوشامبرش را پوشید و پتویی به پا پیچید و در صندلی نشست تا چای بنوشد. لحظه‌ای احساس تازگی کرد، اما همین که جرعه‌ای چای نوشید همان طعم بد را در دهان باز یافت و همان درد جانسوز به شکمش باز آمد. چای را به‌زور نوشید و واپس افتاد و پاهایش را دراز کرد و پیوتر را باز فرستاد.

و پیوسته همین بود. گاهی شرار امیدی در دلش می‌درخشید و گاهی دریای آشفته‌ی ناامیدی بود و مدام درد و درد و مدام اندوه سیاه که جانش را می‌گزید. تنها که می‌ماند سخت افسرده بود و می‌خواست کسی را صدا کند تا همدمش باشد اما از پیش می‌دانست که با دیگران حالش از این‌که بود بدتر می‌شد. در دل می‌گفت: «ای کاش باز مرفین می‌زدم و خود را فراموش می‌کردم. به دکتر خواهم گفت که فکری بکند. این جور نمی‌شود، ممکن نیست.»

یک ساعت و دو ساعت به این شکل گذشت. صدای زنگ در خانه بلند شد. شاید دکتر باشد. از قضا دکتر بود. شاداب و سرخوش و چاق و چله و خندان. حالت چهره‌اش حکایت از این می‌کرد که می‌خواهد به شوخی بگوید: «هان، چه شده؟ مثل این‌که باز پشه لگدتان زده و خیال می‌کنید فیل بوده؟ عیب ندارد. من حالا ترتیبش را می‌دهم.» دکتر می‌دانست که این برخورد با مریض، که عادتش

بود، در مورد این بیمار نابه‌جاست. مثل کسی که صبح برای رفتن به دیدن این و آن فراک پوشیده و نمی‌تواند بین راه لباسش را عوض کند. سراپا نشاط دست‌هایش را به هم می‌مالید.

گفت: «وای چه سرد است! یخ‌بندان شدیدی است، سنگ می‌ترکد. اجازه بدهید کمی گرم شوم!» و لحنش به آن می‌مانست که انگاری اگر کمی صبر کنند تا او گرم شود دیگر جای هیچ غصه‌ای نخواهند داشت.

«خوب، حالا حال‌تان چه‌طور است؟»

لحن او طوری بود که بگوید: «خوب، کار و بار چه‌طور است؟ تازه کهنه چه خبر؟» اما مثل این بود که حتا خودش فهمیده باشد که نباید با این لحن با او حرف بزند. گفت: «شب چه‌طور خوابیدید؟»

ایوان ایلچ نگاهی به او کرد که معنایش این بود که: «واقعاً شرم‌نداری که این‌جور دروغ می‌گویی؟» اما دکتر نخواست که معنای این نگاه را بفهمد.

ایوان ایلچ جواب داد: «خیلی بد. مثل گذشته. برطرف نمی‌شود. حتا یک ذره سبک هم نمی‌شود.»

«شما بیماران همیشه همین‌طورید. خوب، حالا انگاری گرم شدم. حتا پراسکوویا فیودورونا، که مو از ماست می‌کشند نمی‌توانند از حرارت بدن من عیبی بگیرند. حالا سلام!» و به او دست داد.

آن وقت صورتک شوخی را از چهره برداشت و جدی شد و شروع به معاینه‌ی بیمار کرد. نبض و درجه‌ی حرارتش را گرفت و بعد به سینه و پک و پهلوش انگشت کوفت و به صداهای درون او گوش داد.

ایوان ایلچ به‌خوبی و بی‌هیچ تردید می‌دانست که این‌ها همه بیهوده‌گویی و بازیگری و فریب است، اما هنگامی که دکتر زانو زد و روی او خم شد و گوشش را روی بدن او بالا و پایین می‌برد و با سیمایی بسیار جدی حرکاتی دورانی و عجیب و غریب به‌سر خود می‌داد که به حرکات ورزشی می‌مانست ایوان ایلچ تسلیم شد، همان‌طور که در گذشته در دادگاه سخنان وکلا را گوش می‌داد و هیچ

نمی گفت، گرچه به خوبی می دانست که دری وری می گویند و منظورشان را نیز از آن مهملات می دانست.

دکتر همان طوری که روی کاناپه زانو زده بود باز شروع کرد به سینه و پهلوی او انگشت کوفتن، تا خش خش لباس پراسکوویا فیودورونا از آستانه‌ی در بلند شد و صدای او به گوش رسید که به پیشخدمت عتاب می کرد که چرا آمدن پزشک را به او اطلاع نداده است.

وارد شد و روی شوهرش را بوسید و بی درنگ شروع کرد گواه آوردن تا ثابت کند که مدتی است بیدار شده است و فقط چون پیشخدمت دستور او را درست نفهمیده و او را خبر نکرده است و هنگام آمدن پزشک آن جا نبوده است. ایوان ایلچ او را می نگریست. خوب براندازش کرد و نگاهش همه ملامت بود و حسد بر سفیدی پوست و چاق و چلگکی اش و طراوت بازوان و گل و گردنش و برق گیسوان و درخشش چشمانش که از شور زندگی سرشار بود. ایوان ایلچ در دل نسبت به او جز بیزاری چیزی احساس نمی کرد. همان تماس بدنش کینه‌ی او را چنان تیز می کرد که خود از آن رنج می برد.

رابطه‌ی پراسکوویا فیودورونا با شوهرش و بیماری او مثل گذشته بود. همان طور که دکتر رفتار خود را نسبت به بیماران با سنجیدگی و حسابگری و عوض ناشدنی معین کرده بود و نمی توانست آن را عوض کند پراسکوویا فیودورونا نیز برخوردی یگانه و عوض ناشدنی با شوهرش داشت که فحوای آن این بود: «تو کاری را که می بایست نمی کنی و اگر حالت خوب نمی شود گناه از خود توست. و اگر من سرزنشت می کنم برای این است که دوستت دارم.» رفتارش با شوهرش بر این اساس بود و نمی توانست تغییری در آن بدهد.

«بله، می دانید اصلاً حرف گوش نمی کند. دواهای خود را سر وقت معین نمی خورد و از آن مهم تر این که وضع خوابیدنش، که پاهایش را بالا می گذارد نباید برای حالش چندان مساعد باشد.»

و تعریف کرد که چگونه گراسیم را وادار می کند که پاهایش را بالا نگه دارد.

دکتر لبخند زد، و لبخندش حکایت از تحقیری آمیخته به گذشت و بزرگواری می‌کرد. معنای این لبخند آن بود که: «چه می‌شود کرد؟ این بیمارها گاهی کارها و اداهای احمقانه‌ای دارند. عذرشان خواسته است.»

وقتی معاینه تمام شد دکتر به ساعتش نگاه کرد. آن وقت پراسکوویا فیودورونا به ایوان ایلچ اطلاع داد که او آن روز پزشک مشهور را دعوت کرده است تا با میخائیل دانیلویچ^۱ (این اسم دکتر غیر مشهور بود) او را معاینه و با او تبادل نظر کند.

و به طعنه گفت: «خواهش می‌کنم اعتراض نکن. من این کار را برای خاطر خودم کرده‌ام.» و با این حرف می‌خواست بگوید که او در حقیقت همه کار را برای خاطر شوهرش می‌کند و این را فقط برای آن می‌گوید که مجال مخالفت به او ندهد. ایوان ایلچ ساکت ماند و اخم درهم کرد. احساس می‌کرد که دروغ و دغلی که او را احاطه کرده است به قدری درهم و پیچیده شده است که هیچ‌کس نمی‌تواند از آن سر درآورد.

در حقیقت پراسکوویا فیودورونا هر کاری که به ظاهر برای شوهرش می‌کرد فقط به خاطر خود می‌کرد. اما داشتن غرض شخصی در کاری که می‌گفت برای خود می‌کند چنان نامحتمل بود که می‌بایست وارونه فهمیده شود.

ساعت یازده و نیم که شد دکتر مشهور آمد. دوباره معاینه‌های جوراجور، و گفت‌وگوهای فاضلانه و پرمعنا، در حضور او در اتاق دیگر بحث بر سر کلیه و آپاندیس بود و سؤال‌ها و جواب‌هایی که بسیار پرمعنا بودند و خلاصه آن‌که باز به جای مسئله‌ی اصلی که مرگ و زندگی بود و تنها مسئله‌ای بود که ایوان ایلچ اکنون در برابر خود داشت، بحث بر سر کلیه و آپاندیسی بود که وظیفه‌ی خود را آن‌طور که باید انجام نمی‌دادند و حالا میخائیل دانیلویچ و دکتر سرشناس بر آن‌ها می‌تاختند و دمار از روزگارشان درمی‌آوردند و مجبورشان می‌کردند که به راه راست بازگردند.

1. Danilovitch

پزشک مشهور با رفتاری جدی که در امیدواری را گشوده می نمود خداحافظی کرد و به پرسش ایوان ایلچ، که با چشمانی از برق وحشت و امید درخشان، و با کم رویی به روی او دوخته از او پرسید که آیا امکان بهبودی در وضع او می بیند یا نه، جواب داد که البته امکان بهبود متفی نیست، اما او چیزی را تضمین نمی کند. نگاه امیدی که ایوان ایلچ بدرقه ی پزشکان کرد به قدری ترحم انگیز بود که پراسکوویا فیودورونا، هنگامی که از اتاق بیرون می رفت تا پای مزد دکتر مشهور را بپردازد با دیدن آن به گریه افتاد.

عمر اندک احساس دلگرمی حاصل از سخنان امیدبخش پزشک در دل ایوان ایلچ دراز نشد. همچنان همان اتاق بود و همان تصاویر روی دیوارها و همان پرده ها و همان کاغذهای دیوارپوش و همان شیشه های دارو و همان تن دردمند از رنج در تاب، ایوان ایلچ ناله سر داد. مرفین به او تزریق کردند و او خود را از یاد برد.

وقتی به خود آمد هوا داشت تاریک می شد. برایش غذا آوردند. به زور سوپی خورد و باز همان عذاب بود و ماتم شب، که فرا می رسید.

بعد از غذا، ساعت هفت بود که پراسکوویا فیودورونا به اتاق او آمد، با سر و وضعی چنان آراسته که گفتی به شب نشینی می رود. کمرستی پوشیده بود که سینه ی فربش را بالا می داد و به صورتش پودر زده بود. همان روز صبح به او گفته بود که شب به تئاتر می روند. سارا برنار^۱ آمده بود و آن ها لژی داشتند که بنا به اصرار خود او گرفته بودند. ایوان ایلچ این اصرار خود را از یاد برده بود و از آراستگی زنش آزرده شد. اما آزرده گی خود را پنهان کرد زیرا به یاد آورد که خود اصرار داشته است که به منظور پرورش حس زیباشناسی و ذوق هنری بچه ها لژی در تئاتر بگیرند.

پراسکوویا فیودورونا به اتاق وارد شد و بسیار راضی و خوشحال بود اما وانمود می کرد که وجدانش معذب است. کمی بر بالین او نشست و از حالش

۱. Sarah Bernhardt هنریشه ی معروف فرانسوی (۱۸۴۴-۱۹۲۳).

پرسید، اما ایوان ایلچ دریافت که این سؤال زنش برای حفظ ظاهر است و نه برای این که به راستی خواسته باشد از حال او باخبر شود، زیرا می دانست که در این زمینه دانستنی چیزی نیست و شروع کرد به آن چه را که می خواست بگوید، و آن این بود که او به هیچ قیمتی حاضر نمی بود به تئاتر برود ولی خوب، لژ را نمی شد خالی گذاشت و الن هم می خواست بیاید و دخترشان و پتریشچف (همان بازپرس جوان که نامزد دخترشان بود) هم بودند که می خواستند نمایش نامه را ببینند و نمی شد آن ها را تنها فرستاد. اما او خود دوست تر داشت که در خانه بماند. فقط ای کاش در غیابش دستورات دکتر را موبه مو اجرا کند.

«فیودور پتروویچ (همان نامزد دخترشان) و لیزا هم می خواهند بیایند تو، اجازه دارند؟»

«خوب، بیایند!»

دخترشان وارد شد که لباسی بسیار شیک به تن داشت و قسمتی از تن جوان و شادابش را عریان گذاشته بود. بله، دخترش همان تنی را به نمایش گذاشته بود که سرچشمه اش درد جانسوز و رنج بسیار برای او بود. ولی دخترش خوش بنیه و تندرست بود و آشکارا عاشق و از بیماری و رنج و مرگ که مانع شیرین کامی اش بود بیزار.

فیودور پتروویچ نیز آمد که فراک پوشیده و موهای سرش را فر زده بود و گردن بلند با رگ های برجسته اش را یقه ی آهار زده ی سفیدی می پوشاند و گریبان پوش سفید فراخی داشت و شلوار تنگ سیاهی ران های ورزیده اش را قالب می کرد و یک دستش در دستکش سفیدی قالب شده بود و کلاه سیلندر سیاهی در آن بود.

درست پشت سر آن ها نوجوان دانش آموز مسکینی، بی آن که توجه کسی را جلب کند وارد شد که او نیفورم نوی مخصوص دبیرستانیان به تن و دستکشی سفید به دست داشت و دور چشمانش سخت کبود بود و ایوان ایلچ علت این کبودی را خوب می دانست.

او همیشه نسبت به این پسر احساس ترحم می‌کرد و از نگاه ترسان او که نشان از همدردی داشت بیمناک بود. به نظر ایوان ایلچ از گراسیم که بگذریم فقط همین واسیا بود که به حال او آگاه بود و غم او را در دل داشت.

همه نشستند و از حال او پرسیدند. بعد مدتی ساکت ماندند. لیزا از مادرش دوربین تئاتر خواست و میان دختر و مادرش بگومگویی شروع شد که کدام یک آن را کجا گذاشته است و نتیجه تلخی اوقات همه بود.

فیودور پتروویچ از ایوان ایلچ پرسید که آیا هرگز بازی سارا برنار را دیده است یا نه و ایوان ایلچ اول منظور جوان را نفهمید اما بعد به آن پی برد و جواب داد:

«نه، شما دیده‌اید؟»

«بله، وقتی نقش آدرین لوکوورور^۱ را بازی می‌کرد.»

پراسکوویا فیودورونا گفت که سارا برنار خاصه در چه نقشی فوق‌العاده بوده و دخترش با او مخالف بود. بحث بر سر اصالت و زیبایی بازی او و نزدیکی آن به واقعیت شروع شد، بحثی که همان مطالب همیشگی در آن تکرار می‌شد.

چشم فیودور پتروویچ ضمن بحث به ایوان ایلچ افتاد و فوراً ساکت شد. دیگران هم به او نگاه کردند و ساکت شدند. ایوان ایلچ با چشمانی درخشان به جلو خود ماتش برده بود و پیدا بود که از آن‌ها بیزار است. ناگزیر بایست این آزرده‌گی جبران شود اما به هیچ روی جبران‌شدنی نبود. لازم بود که سکوت به طریقی شکسته شود اما هیچ‌کس پیش‌قدم نمی‌شد و همه می‌ترسیدند که ناگهان جوّ آداب‌دانی توخالی به هم بریزد و واقعیت، چنان‌که هست بر همه نمایان گردد. لیزا اول کسی بود که جرئت کرد و سکوت را شکست. می‌خواست آن‌چه را همه احساس می‌کردند پنهان کند اما نتوانست و کار را خراب کرد.

نگاهی به ساعتش، که هدیه‌ی پدرش بود انداخت و گفت: «خوب، اگر رفتنی هستیم دیگر باید راه بیفتیم.» این را که می‌گفت نگاهی به مرد جوان انداخت و

لبخندی نامحسوس اما معنادار زد که معنای آن را جز خودشان دو نفر کسی نمی‌دانست. برخاست و خش‌خش لباسش شنیده شد.

همه برخاستند و خداحافظی کردند و رفتند.

وقتی رفتند ایوان ایلچ احساس تسکینی کرد. دیگر از دروغ اثری نبود. مجاز با آن‌ها رفته بود، ولی درد باقی بود. پیوسته همان درد بود و همان وحشت که همه‌چیز را یکنواخت می‌ساخت، چنان‌که هیچ‌چیز سخت‌تر یا آسان‌تر نمی‌شد. فقط همه‌چیز بدتر بود.

باز دقیقه‌ها در پی هم می‌گذشتند و ساعت‌ها در پی هم روان بودند و همه‌چیز مثل گذشته بود و هیچ پایانی نداشت و پیوسته مرگ ناگزیر در پیش بود و مدام خوف‌انگیزتر می‌شد.

به پرسش پیوتر جواب داد: «بله، گراسیم را بفرست بیاید.»

زنش شب دیر باز آمد، نوک پا نوک پا راه می رفت اما او صدای پایش را شنید. چشم گشود اما فوراً چشم ها را بست. زنش می خواست گراسیم را مرخص کند و خود کنار او بنشیند، اما ایوان ایلچ چشم گشود و گفت: «نه، تو برو!»

«خیلی ناراحتی؟»

«مثل همیشه!»

«می خواهی کمی تریاکت بدهم؟»

ایوان ایلچ قبول کرد و کمی شربت تریاک نوشید.

زنش رفت. ایوان ایلچ تا ساعت سه بعد از نیمه شب را در فراموشی فلاکت باری به سر آورد. احساس می کرد که او را همراه با دردش در کیسه ی تنگ عمیق و سیاهی می چپانند و مدام به زور فروتر می برند اما نمی توانند به ته کیسه برسانند و این کار، گذشته از وحشتناکی، برای او، با عذاب بی ناگفتنی همراه بود. او می ترسید و در عین حال میل داشت که به انتهای کیسه برسد و تقلا می کرد که خود را خلاص کند و در عین حال کمک می کرد تا فروتر برود. ناگهان کیسه پاره شد و او افتاد و به خود آمد. گراسیم همچنان روی تخت طرف پای او نشسته بود و به آرامی و شکیبایی چرت می زد و او، خوابیده بود و پاهای لاغر جوراب پوش خود را بر شانه های او نهاده بود و شمع همچنان زیر آباژور می سوخت و درد همچنان ادامه داشت.

آهسته گفت: «گراسیم، تو دیگر برو.»
 «عیب ندارد، ارباب، یک خرده دیگر می مانم.»
 «نه، دیگر برو.»

پاهایش را از شانه های گراسیم برداشت و به پهلوی غلتید و دست زیر سر گذاشت و دلش به حال خودش می سوخت. صبر کرد تا گراسیم به اتاق مجاور برود و آن وقت دیگر خودداری نکرد و مثل طفلی به گریه افتاد. بر درماندگی خود می گریست و بر تنهایی سیاه خود و از سنگدلی آدم ها و از بی رحمی خدا که رهایش کرده بود.

«آخر چرا این بلا را به سر من آوردی؟ چرا مرا به این روز انداختی؟ آخر برای چه؟ چرا مرا این جور عذاب می دهی؟»

انتظار جوابی نداشت و از آن می گریست که جوابی نبود و نمی توانست باشد. دردش دوباره شدت گرفت اما او تکان نمی خورد و کسی را به کمک نمی خواند. پیش خود می گفت: «بدترش کن، باز هم بزن! ولی آخر چرا؟ من به تو چه کرده ام؟ این عذاب برای چیست؟»

بعد ساکت ماند و نه فقط دیگر گریه نکرد، بلکه سراپا توجه، نفس در سینه حبس کرد: مثل این بود که گوش تیز کرده بود، اما نه به صدایی شنیدنی که با او حرف بزند، بلکه به صدای روحش و به جریان افکاری که در او بیدار شده بود. اولین مفهوم روشن و بیان شدنی با کلامی که شنید این بود: «چه می خواهی؟» و باز تکرار کرد: «بگو آخر چه می خواهی؟ چه می خواهی؟»

و او جواب داد: «چه می خواهم؟ می خواهم این قدر عذاب نکشم. می خواهم زندگی کنم.»

دوباره سراپا توجه، گوش تیز کرد. توجهش به قدری شدید بود و به قدری متمرکز، که حتا با درد مختل نمی شد.

ندای درونش پرسید: «می خواهی زندگی کنی؟ چه جور زندگی؟»
 «بله، زندگی کنم. مثل گذشته با آبرومندی و شیرینی!»

ندا گفت: «مثل گذشته، با آبرومندی و شیرینی!» و ایوان ایلچ کوشید که بهترین لحظات زندگی دلدیر گذشته‌ی خود را در خیال مرور کند. اما عجیب آن بود که این بهترین لحظات زندگی دلدیر حالا به‌هیچ روی آن‌طور که او پیش از آن می‌پنداشت نبود. البته به‌جز اولین خاطرات کودکی. در دوران کودکی چیزی بود که به‌راستی شیرین بود و اگر می‌شد به آن دست یافت زندگی ممکن می‌بود. اما کسی که آن شیرینی را می‌توانست درک کند دیگر نبود. مثل این بود که این خاطرات به شخص دیگری مربوط بود.

همین که به مرحله‌ای رسید که نتیجه‌اش ایوان ایلچ کنونی بود، آن‌چه به‌نظرش لذت‌ها و شادی‌های زندگی آمده بود اکنون گفتی پیش چشمش ذوب می‌شد و به چیزی بی‌مقدار و گاهی پلید مبدل می‌شد.

هر قدر از دوران کودکی دور و به زمان حال نزدیک می‌شد این شادی‌ها در نظرش بی‌مقدارتر و مشکوک‌تر می‌آمدند. این حال از وقتی شروع شد که او در مدرسه‌ی حقوق درس می‌خواند. آن‌وقت هنوز چیزهایی به‌راستی دلچسب وجود داشت. نشاط بود، دوستی بود و امیدهای بسیار. اما در سال‌های آخر مدرسه دقایقی که از این خوبی‌ها نشان داشته باشد کمتر بود. بعد در سال‌های اول خدمت، وقتی که در دفتر استاندار کار می‌کرد باز لحظات خوشی چشیده بود و آن خاطرات مربوط به دلدادگی‌اش به زن بود. بعد همه‌چیز آشفته شده و او کمتر رنگ خوشی راستین را دیده بود و از آن به بعد هر چه زمان می‌گذشت خوشی کمتر می‌شد.

بعد زن گرفته بود... ازدواجی از سر تصادف! رؤیای شیرینی که کابوس شده بود. بوی بد دهان زنش بود و شهوت‌رانی و دورویی. بعد کار قضاوت که ملالی کشنده بود و غم‌گردآوری مال و این‌ها همه یک سال و دو سال و ده سال و بیست سال ادامه یافته بود و مدام همان بود و هر چه ادامه می‌یافت ملال‌آورتر می‌شد. «مثل این بود که پیوسته، با سیری یکنواخت از سرایشی فرو می‌لغزم و گمان می‌کردم که به‌سوی قله صعود می‌کنم. و به‌راستی همین‌طور بود. در انتظار

مردم، در راه اعتبار و عزت بالا می‌رفتم و زندگی با همان شتاب از زیر پایم می‌گذشت و از من دور می‌شد... تا امروز که مرگ بر درم می‌کوبد.»

«آخر چه طور شد که به این جا رسیدم؟ چرا؟ این ممکن نیست! چه طور ممکن است که زندگی این قدر پوچ و بی معنا و پلید باشد. حالا گیرم زندگی همین قدر نفرت آور و بی معنا است! من چرا باید بمیرم، آن هم با این همه زجر و در این فلاکت؟ این جا چیزی هست که من نمی فهمم!»

ناگهان این فکر از ذهنش گذشت که: «شاید من آن طور که شایسته بود زندگی نکرده‌ام! ولی آخر چرا؟ من که کارهایم همه شایسته بود!» و فوراً این یگانه جواب تمام معماهای زندگی و مرگ را همچون خیالی موهوم و ناممکن از ذهن خود دور کرد.

«حالا چه می خواهی؟ می خواهی زندگی کنی؟ چه جور زندگی؟ همان طور که در دادگاه زندگی می کردی؟ مثل وقتی که مأمور اجرا اعلام می کند: "جلسه‌ی دادگاه رسمی شده است." ایوان ایلچ پیش خود تکرار کرد: «جلسه‌ی دادگاه رسمی است. دادرسی شروع می شود! دادگاه است و رسیدگی به حساب‌ها!» با خشم فریاد زد: «ولی آخر من بی گناهم. برای چه؟» دیگر گریه نکرد و غلتی زد و رو به دیوار خوابید و پیوسته در همان فکر پیشین خود بود: «برای چه؟ این همه وحشت و سیاهی برای چه؟» اما هر قدر فکر کرد جوابی به این پرسش نیافت. و هربار که این فکر به ذهنش می رسید (چنان که مکرر می رسید) که این مصیبت از آن است که شیوه‌ی زندگی اش نادرست بوده است به یاد می آورد که زندگی اش در عین شایستگی و آبرومندی سپری شده است و آن فکر را از ذهن خود دور می کرد.

دو هفته‌ی دیگر گذشت. ایوان ایلچ دیگر از روی کاناپه بر نمی‌خاست. از بستر! بیزار شده بود و همان‌طور روی کاناپه می‌خوابید و همچنان رو به دیوار گردانده، پیوسته همان رنج تحلیل‌ناپذیر را به تنهایی تحمل می‌کرد و پیوسته در تنهایی به همان معمای ناگشودنی می‌اندیشید. «یعنی چه؟ آیا به‌راستی باید مرد؟» و ندای درونش جواب می‌داد: «بله، حقیقت است و باید مرد.» می‌پرسید: «ولی آخر این همه رنج برای چیست؟» و ندا جواب می‌داد: «دلیلی نیست! برای هیچ!» و همین.

از همان ابتدای بیماری از وقتی که ایوان ایلچ اول‌بار نزد پزشک رفته بود زندگی درونی‌اش از دو حالت متضاد، که به تناوب به او دست می‌داد تشکیل می‌شد: یکی ناامیدی و انتظار مرگی هولناک و نامفهوم، و دیگری امید و دقتی سخت متمرکز بر مشاهده و تعقیب اعمال اندام‌های خود. گاهی جز کلیه و روده چیزی نمی‌دید، کلیه و روده‌ای، که به سرکشی افتاده بودند و موقتاً به وظایف خود عمل نمی‌کردند و گاهی هیولای مرگی نامفهوم و هولناک، که هیچ راه گریزی از پیش آن نبود.

این دو حالت نفسانی از همان آغاز بیماری به تناوب جایگزین هم می‌شدند. اما هر قدر که بیماری ادامه می‌یافت تصور کلیه و روده مشکل‌تر و موهوم‌تر می‌شد و آگاهی به نزدیک شدن مرگ واقعی‌تر می‌گردید.

کافی بود که حال خود را سه ماه پیش از آن به یاد آورد و آن را با حال امروز خود مقایسه کند و ببیند که چه پیوسته و منظم در سرایش تباهی پایین می‌رود تا هرگونه امکان امید از دلش زایل شود.

ایوان ایلچ در اواخر این دوران تنهایی، که پیوسته روی کاناپه افتاده و رو به جانب پشتی آن گردانده بود، تنها در دل شهری شلوغ، تنها میان دوستان و خانواده‌های فراوان، تنها چنان، که تنها تر از آن، نه در ته دریا ممکن بود نه روی زمین، در این تنهایی هولناک، فقط در خیال زندگی می‌کرد و گذشته‌ی خود را و می‌پیمود. صحنه‌های زندگی گذشته‌اش یکی پس از دیگری پیش چشمش مجسم می‌شد. این نمایش همیشه از زمان‌های اخیر شروع می‌شد و به دوران بسیار دور کودکی می‌کشید و آن‌جا باز می‌ایستاد. اگر به یاد کمپوت آلسیاهی که آن روز پیشش گذاشته بودند می‌افتاد خاطره‌ی آن آلوی سیاه خام و چروکیده‌ای برایش زنده می‌شد، که در کودکی خورده بود و طعم خاص آن، و آب فراوانی که دهانش را پر کرده بود، هنگامی که جز هسته‌ی آلو در دهانش نمانده بود، و همراه با خاطره‌ی طعم آلو یک رشته خاطرات دیگر مثل یاد برادرش و دایه‌اش و بازیچه‌هایش به ذهنش باز می‌آمد. ایوان ایلچ با خود می‌گفت که: «نباید به این چیزها فکر کنی، زیاده دردناک‌اند!» و به امروزش باز می‌گشت. به دکمه‌ی پشتی کاناپه چشم می‌دوخت و به چروک‌های چرم آن و به دعوائی که با زنش درباره‌ی کاناپه‌ی چرمی کرده بود و بر سر این که چرم گران است و کم‌دوام. دعوا بر سر کاناپه بود اما چرم دیگری را به یاد آورد و دعوائی دیگری را، وقتی با برادرش کیف چرمین پدرشان را پاره کرده و مجازات شده بودند. و مادر جان‌شان پنهانی برای‌شان پیراشکی آورده بود. و باز افکار ایوان ایلچ در زمان کودکی ماند و باز برایش دردناک بود و باز کوشید که این فکرها را از ذهن خود دور کند و به چیز دیگری بیندیشد.

و باز همراه با این رشته خاطرات، رشته خاطرات دیگری در ذهنش بیدار شد و آن یاد چگونگی شدت گرفتن و وخیم شدن بیماری‌اش بود. این‌جا نیز هر قدر

به گذشته عقب می‌رفت دلش را از شور زندگی سرشارتر می‌یافت. خوبی‌های زندگی بیشتر بود و خود زندگی پرعیارتر بود و نیکی و زندگی باهم درمی‌آمیخت. با خود می‌گفت: «همان‌طور که درد من مدام شدیدتر می‌شود تمام زندگی‌ام روزبه‌روز سیاه‌تر و تباه‌تر شده است. در گذشته‌های بسیار دور، در آغاز زندگی‌ام یک نقطه‌ی روشن وجود داشت و بعد از آن پیوسته رو به ظلمت پایین می‌روم و پیوسته بر سرعت سقوطم افزوده می‌شود.» و ایوان ایلچ با خود می‌گفت که «این افزایش تاریکی و سرعت با مربع فاصله‌ام با مرگ نسبت معکوس دارد»، و با این فکر تصویر سنگی که با سرعتی فزاینده فرو می‌افتد در ذهن ایوان ایلچ جای گرفت. زندگی یک رشته رنج‌هایی بود که مدام شدیدتر می‌شد و با سرعت پیوسته فزاینده‌ای به‌سوی پایانش، که عذابی بی‌نهایت هولناک بسود می‌شتابید. «دارم می‌افتم...» از جا می‌جست و خود را تکان می‌داد. می‌خواست مقاومت کند، اما می‌دانست که مقاومت ممکن نیست. و با چشمانی، که با وجود خستگی نمی‌توانست به آن‌چه در پیش‌رویش بود نگاه نکند، به پستی‌کاناپه دوخته و منتظر می‌ماند، در انتظار پایان این سقوط مهیب، در انتظار ضربه و تلاشی، و با خود می‌گفت: «مقاومت ممکن نیست. اما ای کاش می‌فهمیدم این‌ها برای چیست؟ اما نمی‌شود فهمید. اگر می‌شد گفت که من در زندگی به راهی نابایست رفته‌ام مشکل قابل توضیح می‌بود.» اما چون زندگی خود را باز می‌پیمود که سراسر به‌قاعده و با درستی و شایستگی و احترام گذشته بود، می‌گفت: «ولی چه‌طور می‌توان چنین چیزی را پنداشت؟ چنین چیزی را اصلاً نمی‌شود پذیرفت.» و پوزخندی بر لبانش ظاهر می‌شد، لبخندی تمسخرآمیز، گفتی کسی ممکن بود لبخندش را ببیند و فریب آن را بخورد. «نه، هیچ‌جور نمی‌شود توضیح داد: "این عذاب و مرگ برای چه؟"»

یازده

دو هفته‌ای به این ترتیب گذشت. در این دو هفته آن‌چه ایوان ایلچ و زنش آرزو داشتند صورت گرفت و پتروشچف رسماً از دخترشان خواستگاری کرد. غروبی بود که این جوان از دخترشان تقاضای ازدواج کرد و صبح روز بعد پراسکوویا فیودورونا به اتاق شوهرش رفت، در حالی که فکر می‌کرد خبر پیشنهاد فیودور پتروویچ را چگونه به او بدهد. اما آن شب حال ایوان ایلچ باز بدتر شده بود. پراسکوویا فیودورونا او را روی همان کاناپه خوابیده یافت، اما وضع خوابیدنش عوض شده بود. طاقباز خوابیده، به نقطه‌ای چشم دوخته، ناله می‌کرد.

پراسکوویا فیودورونا شروع کرد که درباره‌ی دواهایش چیزی بگوید اما در نگاه ایوان ایلچ غضبی چنان شدید، خاصه نسبت به خود دید، که حرفش را تمام نکرد.

گفت: «تو را به خدا بگذار راحت بمیرم.»

زنش می‌خواست از اتاق بیرون رود که دخترش وارد شد و نزدیک او آمد، برای سلام و احوال‌پرسی. ایوان ایلچ همان نگاهی را که به زنش کرده بود به او نیز انداخت و در جواب پرسش او که از حالش می‌پرسید به سردی جواب داد که به‌زودی همه‌شان را از بار وجود خود خلاص خواهد کرد. زن و دختر هر دو ساکت شدند و کمی نشستند و بعد رفتند.

لیزا به مادرش گفت: «تقصیر ما چیست؟ انگار ما مریضش کرده‌ایم! من دلم برای پدرجان می‌سوزد، اما او چرا ما را این جور اذیت می‌کند؟»
دکتر سر ساعتی که قرار بود آمد. ایوان ایلچ به پرسش‌های او جز «آری» یا «نه» جوابی نمی‌داد و نگاه غضبناک خود را از او برنمی‌داشت، عاقبت به او گفت: «شما که خوب می‌دانید که کاری از دست‌تان ساخته نیست. چرا راحت نمی‌گذارید؟»

دکتر گفت: «کاری که از دست‌مان ساخته است این است که رنج شما را کم کنیم!»

«نه، این کار هم از دست‌تان ساخته نیست. بس کنید دیگر!»
دکتر او را گذاشت و به تالار پذیرایی رفت و به پراسکوویا فیودورونا گفت که حال شوهرش بسیار وخیم است و تنها دوايي که ممکن است درد او را، که باید تاب‌ربا باشد، تسکین دهد تریاک است.
پزشک می‌گفت که دردهای جسمانی او وحشتناک است و راست می‌گفت. اما هوش‌ربا تر از رنج‌های جسمانی دردهای روحی او بود، چنان‌که عذاب اصلی‌اش همین دردهای روحی بود.

رنج روحی او از این بود که شب پیش، که به چهره‌ی خواب‌آلود گراسیم، که با آن گونه‌های برجسته‌اش همه نیک‌خواهی بود می‌نگریست، ناگهان به این فکر افتاد که: «حالا اگر زندگی من، زندگی آگاهانه‌ام، همه گمراهی بوده باشد چه؟»
به ذهنش رسید که آن‌چه پیش از آن فرضی کاملاً غیرممکن به نظرش می‌رسید، یعنی این که او در زندگی به راهی نادرست رفته باشد، ممکن بود غیرممکن نباشد. به ذهنش رسید که چه بسا کوشش‌ها و تمایلات به‌زحمت محسوسش به مبارزه علیه آن‌چه بلندپایگان نیک می‌شمردند و او فوراً آن‌ها را از دل خود بیرون می‌راند، شایسته، و باقی همه نادرست بوده باشد. چه بسا که تلاش‌هایش در خدمت دولت و در راه سامان دادن به زندگی و خانواده‌ی خود و علایقی که در محافل و در محیط خدمت برایش پدید آمده بود همه گمراهی

بوده باشند. می‌کوشید که از همه‌ی این‌ها پیش خود دفاع کند و ناگهان سستی بنیاد آن‌چه را می‌کوشید از آن دفاع کند احساس کرده بود. چیزی نبود که قابل دفاع باشد.

با خود گفت: «اگر من با یقین به تباه کردن نعمت‌هایی که به من داده شده بود از دنیا بروم و هیچ راهی برای اصلاح این حال نباشد، آن وقت چه؟» بر پشت خوابید و شروع کرد زندگی خود را به چشم تازه‌ای باز پیمودن. وقتی صبح شد و پیشخدمت و بعد از او زنش و دخترش و بعد از آن‌ها دکتر را دید، یک‌یک حرکات و سخنان آن‌ها را مصدق حقیقت هولناکی یافت که شب پیش بر او آشکار شده بود. او در آن‌ها خود را باز می‌یافت و آن‌چه را که به آن زنده بود و به‌روشنی می‌دید که این‌ها همه پوچی است و تباهی است، فریبی عظیم و سیاه است که زندگی و مرگ را بر او پوشیده داشته است. این یقین رنج جسمانی او را بیشتر کرد، ده‌چندان کرد. به ناله افتاد و تقلا می‌کرد و می‌خواست لباسش را پاره کند. احساس می‌کرد که لباسش بر تنش تنگی می‌کند و می‌خواهد خفه‌اش کند و از آن‌ها بیزار بود.

بر مقدار تریاکش افزودند و او به خواب رفت. اما هنگام ناهار این ماجرا دوباره آغاز شد. همه را از خود می‌راند و خود را به این‌سو و آن‌سو می‌انداخت.

زنش به نزدش آمد و گفت:

«ژان، خواهش می‌کنم به‌خاطر من قبول کن! این کار هیچ ضرری برایت ندارد و اغلب فایده دارد. اصلاً هیچ زحمتی نخواهد داشت. آدم‌های سالم هم اغلب این کار را...»

ایوان ایلپیچ چشم دراند.

«چه می‌خواهی؟ می‌خواهی کشیش بیاوری؟ برای چه؟ لازم نیست...»

گرچه...

پراسکوویا فیودورونا به گریه افتاد.

«قبول می‌کنی؟ عزیزم؟ می‌فرستم دنبال کشیش خودمان. او آدم خیلی مهربانی است.»

ایوان ایلچ گفت: «خوب، باشد، بسیار خوب!»
وقتی کشیش آمد و اعتراف او به گناهکاری و اظهار پشیمانی‌اش را شنید ایوان ایلچ نرم شد و دید که انگاری از سنگینی بار تردیدهایش کاسته شده و در نتیجه رنج‌هایش نیز کاهش یافته است و برق امیدی در دلش پیدا شد. دوباره به فکر روده‌ی کورش افتاد و به امکان بهبود امید بست. هنگامی که عهد خود را با خدا تجدید می‌کرد اشک در چشمانش آمده بود.

وقتی بعد از اعتراف و تجدید عهد او را باز خواباندند چند دقیقه‌ای احساس راحتی کرد و دوباره نور زندگی در دلش دمید و به فکر عملی که به او پیشنهاد می‌کردند افتاد. با خود می‌گفت: «می‌خواهم زنده باشم. زنده!» زنش آمد و به او تبریک گفت. همان کلمات عادی‌اش را بر زبان آورد و افزود:
«حالت بهتر است. مگر نه؟»

ایوان ایلچ بی‌آن‌که به او نگاه کند گفت: «چرا!»
لباس زنش و ترکیب و حالت صورتش و لحن صدایش همه مؤید یک چیز بود: «تمام آنچه برایش زندگی کرده‌ای و می‌کنی دروغ است و فریبی که زندگی و مرگ را از تو پنهان می‌دارد.» همین‌که این فکر از سرش گذشت بی‌زاری در دلش جوشید و با بی‌زاری رنج عذاب‌آور جسمانی‌اش افزایش یافت و با این افزایش آگاهی‌اش به تباهی و نزدیکی مرگ ناگزیر ذهنش را فرا گرفت. حال تازه‌ای در او پیدا شد. مثل این بود که پیچی در اندرونش می‌چرخید و تیری از تنش می‌گذشت. نفسش تنگی گرفت.

حالت صورتش هنگامی که به زنش جواب داد وحشتناک بود. وقتی این «چرا» را بر زبان آورد در چهره‌ی زنش نگاه کرد و به سرعتی با ضعف شدیدش ناسازگار، وا غلتید و دمر افتاد و فریاد زد: «بروید، راحت‌م بگذارید!»

دوازده

از آن دقیقه فریادهایی شروع شد که سه روز تمام پیوسته ادامه یافت و چنان وحشتناک، که شنیدن آن از پشت دو در بسته ممکن بود. از همان لحظه‌ای که به زنش جواب داد دانست که کارش تمام است و برگشتی برایش نیست و پایان کارش رسیده است، پایانی قطعی، و شک‌هایش همچنان برجایند و جای خود را به یقین نداده‌اند.

به آواهای گوناگون فریاد می‌زد: «آه...! آآآآآی!... خدااااا... وای!»
فریاد می‌زد: «نمی‌خواهم!» و هجای آخر را مدتی می‌کشید.

در طول این سه روزی که زمان برایش وجود نداشت مثل این بود که در آن کیسه‌ی سیاهی، که نیرویی نامرئی و مقاومت‌ناپذیر او را به درون آن فرو چپانده بود دست و پا می‌زد. مثل محکوم به مرگی در دست دژخیم گرفتار، با یقینی در دل، که نجاتی برایش نیست دست و پا می‌زد و هر دقیقه احساس می‌کرد که با وجود همه‌ی تقلا و مبارزه‌اش به پایانی که از آن وحشت داشت نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شود. احساس می‌کرد که رنجش از این است که به درون آن سوراخ تاریک فشرده می‌شود، اما وحشتناک‌تر آن بود که می‌دید با وجود تقلایش نمی‌تواند از تنگنای آن بگذرد. آن‌چه مانع عبور او از این تنگنا بود آن بود که خیال می‌کرد زندگی‌اش به شایستگی سپری شده است. همین توجیه زندگی

گذشته بر او بند می‌انداخت و نمی‌گذاشت پیش برود و بیش از همه چیز آزارش می‌داد.

ناگهان نیرویی ناشناخته ضربتی شدید به سینه و پهلویش زد و نفسش را تنگ‌تر کرد. در سوراخ فرو رفت و آن‌جا، در پایان آن درازنای نوری دید. حالش مثل وقتی بود که گاهی در قطار راه‌آهن برایش پیش می‌آمد. نشسته‌ای و خیال می‌کنی که پیش می‌روی حال آن‌که قطار واپس می‌رود و ناگهان راستای راستین حرکت را درمی‌یابی.

با خود گفت: «بله، راه زندگی‌ام همه نادرست بود. اما عیبی ندارد. می‌توانم، هنوز ممکن است به راه درست رفت! ولی راه درست کدام است؟»
این را که گفت ناگهان آرام شد.

این‌ها در پایان روز سوم، یک ساعت پیش از مرگش روی می‌داد. پسرش آهسته، نوک‌پا نوک‌پا به اتاق وارد شد و به‌سوی بسترش پیش آمد. مرد محتضر پیوسته فریاد می‌کشید و دست‌ها را به ضرب به هر طرف می‌کوبید. دستش بر سر پسرش خورد. پسر دست را گرفت و آن را بر لب‌های خود فشرد و به گریه افتاد. در همین لحظه بود که ایوان ایلچ احساس کرده بود که از سوراخ فرو افتاده و روشنایی را دیده و دریافته بود که زندگی‌اش در راه نادرست سپری شده است، اما هنوز می‌تواند آن را به‌راه درست باز آورد. پرسیده بود که راه درست کدام است و ساکت مانده و گوش تیز کرده بود. آن‌وقت حس کرده بود که کسی دستش را می‌بوسد. چشم‌گشود و پسرش را دید. دلش به حال او سوخت. زنش به او نزدیک شد. ایوان ایلچ به او نگاهی انداخت. زنش با دهانی بازمانده و چهره‌ای اشک‌آلود، درمانده به او نگاه می‌کرد. ایوان ایلچ دلش برای او هم سوخت.

با خود گفت: «من اسباب آزار آن‌هایم. برای من غصه دارند اما من که بمیرم راحت می‌شوند.» می‌خواست این را به آن‌ها بگوید، اما رمق نداشت که کلامی بر زبان آورد. تازه گفتن نداشت. باید عمل کند. با نگاه به پسرشان اشاره

کرد و گفت: «این طفل معصوم را از این جا ببر! دلم برایش می‌سوزد... برای تو هم...»

می‌خواست اضافه کند: «... عفو من کن!» اما گفت: «ولم کن!» و رمق آن را نداشت که گفته‌ی خود را اصلاح کند. دستی افشانده، زیرا می‌دانست که آن کس که باید بفهمد خواهد فهمید.

و ناگهان برایش روشن شد که آن‌چه آزارش می‌داد و راحتش نمی‌گذاشت ناگهان از او فاصله می‌گیرد و دور می‌شود. از دو طرف از ده طرف، از همه طرف از او دور می‌شود. دلش برای آن‌ها می‌سوخت. باید کاری کند که آن‌ها را نیازارد. و خودش نیز از این عذاب خلاص شود. با خود گفت: «چه خوب، و چه آسان!» و باز پرسید: «و آن درد! آن درد چه شد؟ کجا رفت؟ آی، درد، کجایی؟»
 گوش تیز کرد. «آه، آن جاست. خوب، ولش کن. دارد می‌رود!»
 «و مرگ، مرگ کجاست؟»

وحشت پیشین خود را از مرگ، که به آن عادت کرده بود می‌جست و آن را نمی‌یافت. «پس کجاست؟ چه مرگی؟» دیگر وحشتی از مرگ نداشت. زیرا دیگر اثری از مرگ پیدا نبود. به جای مرگ روشنایی بود.

ناگهان به صدای بلند گفت: «آه، چه خوب! چه شادی بزرگی!»
 این‌ها همه برای او در یک لحظه روی داده بود. معنای این لحظه دیگر عوض نشد. اما برای اطرافیان احتضار او دو ساعت دیگر ادامه داشت. در سینه‌اش چیزی صدا می‌کرد. پیکر نحیفش متشنج بود. بعد صدای درون سینه و ناله‌هایش رفته‌رفته آهسته‌تر شد.

یکی بالای سرش گفت: «تمام کرد!»
 ایوان ایلچ گفته‌ی او را شنید و آن را در روح خود تکرار کرد. در دل گفت:
 «مرگ هم تمام شد. دیگر از مرگ اثری نیست.»
 نفسی عمیق کشید، اما نفسش نیمه‌کاره ماند. پیکرش کشیده شد و مرد.

سونات کرویتسر

لیکن به شما می‌گویم هر کس به زنی نظر شهوت اندازد همان
دم با او زنا کرده است.

انجیل متی سوره‌ی پنجم آیه‌ی بیست و هشتم

شاگردانش به او گفتند اگر حکم شوهر با زن چنین باشد نکاح
نکردن بهتر است. ایشان را گفت تمامی خلق این کلام را
نمی‌پذیرند، مگر به کسانی که عطا شده است. زیرا خصی‌هایند که
از شکم مادر چنین متولد شدند و خصی‌ها هستند که از مردم
خصی شده‌اند. خصی‌ها که به جهت ملکوت خود را خصی
کرده‌اند. آن‌که توانایی قبول دارد بپذیرد.

انجیل متی سوره‌ی نوزدهم آیات دهم و یازدهم و دوازدهم

یک

اوایل بهار بود. دو روز بود که در قطار بودیم. مسافرانی که راهشان کوتاه بود سوار یا پیاده می‌شدند اما سه نفر، از جمله من، از آغاز حرکت در قطار مانده بودیم. یکی بانوی سالمند زشت‌رویی بود که سیگار می‌کشید و چهره‌ای شکسته و رنج‌نشان داشت و کلاه و پالتویش به لباس مردها می‌مانست و دیگری مردی بود آشنای او، که چهل سالی داشت و سر و زبان‌دار بود و لباس مرتبی داشت، همه‌چیزش نو، و سومی مرد متشخصی بود، نه چندان بلندبالا، با حرکاتی خشک و ضربت‌وار. نمی‌شد گفت پیر است ولی موهای مجعدش پیدا بود نابه‌هنگام جوگندمی شده است. خود را از دیگران دور می‌گرفت. چشمانش عجیب می‌درخشید و به تندی از چیزی به چیزی می‌رفت. پالتوی کهنه‌ای به تن داشت، با یقه‌ای از پوست بره، که پیدا بود کار خیاط باسلیقه و گران‌اجرتی است و کلاهی بلند، که آن‌هم مثل یقه‌ی پالتویش از پوست بره بود، بر سر داشت. وقتی دکمه‌های پالتویش را می‌گشود کت بلندی با کمری چین‌دار و زیر آن پیرهن روسی گلدوزی شده‌ای نمایان می‌شد. ویژگی دیگر این آقا آن بود که گاه صدای عجیبی از گلویش شنیده می‌شد شبیه به گلوخراشه یا خنده‌ای شروع شده و فوراً وا‌بریده.

این آقا طی سفر می‌کوشید از هم‌کلامی با مسافران دیگر و آشنا شدن با آن‌ها

بپرهیزد. به مسافرانی که در کنارش بودند و می‌خواستند سر صحبت با او باز کنند جواب‌های تند و کوتاه می‌داد. کتاب می‌خواند یا از پنجره بیرون را تماشاکنان سیگار می‌کشید یا از کیسه‌ی سفر خود خوراکی برمی‌داشت و می‌خورد یا چای می‌نوشت.

به‌نظم می‌رسید که تنهایی بر دلش سنگینی می‌کند. چندبار خواستم سر صحبت را با او باز کنم اما هر بار که چشم‌مان به هم می‌افتاد — و این بسیار پیش می‌آمد، زیرا اُریب‌وار مقابل هم نشسته بودیم — او روی می‌گرداند و کتابش را برمی‌داشت یا از پنجره بیرون را تماشا می‌کرد.

نزدیک غروب روز دوم سفر این آقای عصبی در ایستگاه مهمی پیاده شد و به کافه‌ی ایستگاه رفت و آب جوش گرفت و برای خود چای دم کرد و آقای خوش‌لباس که همه‌چیزش نو بود، و چنان که بعد دانستم وکیل دعاوی بود نیز با همراهش، همان خانمی که پیوسته سیگار می‌کشید و لباسش به مردها می‌مانست، به قصد صرف چای به کافه‌ی ایستگاه رفتند.

در مدت غیبت این خانم و آقا چند مسافر تازه به واگن وارد شدند، از جمله پیرمردی بلندبالا که چهره‌ای پرچروک و ریشی تراشیده داشت و پیدا بود که بازرگانی است و پالتویی از پوست راسو به تن و کلاهی فاستونی و فراخ‌لبه بر سر داشت. بازرگان روی نیمکت مقابل بانو و وکیل نشست و فوراً شروع کرد به حرف زدن با جوانی که ظاهراً حسابدار بود و در همین ایستگاه سوار شده بود.

من در سمت دیگر واگن روبه‌روی آن‌ها نشسته بودم و چون قطار ایستاده بود و صدایی نمی‌آمد، هر وقت که کسی از راهروی وسط واگن نمی‌گذشت و حایلی نبود، پاره‌هایی از گفت‌وگوی آن‌ها را می‌شنیدم. مرد بازرگان ابتدا از این حرف می‌زد که به ملک خود می‌رود که بیش از یک ایستگاه با آن‌جا فاصله ندارد. بعد مثل معمول صحبت از مظنه‌ی کالاها کردند و از وضع دادوستد و کیفیت بازار مسکو، و بعد از بازار مکاره‌ی نیژنی. حسابدار وصف

عیاشی‌های بازرگان پولداری را که هر دو می‌شناختند می‌کرد، اما پیرمرد نگذاشت که او شرح خود را به آخر برساند و از عیاشی‌های گذشته‌ی خود در کوناوینو^۱ گفت و پیدا بود که از شرکت داشتن خود در این عرصه به خود می‌بالد و با شادمانی نمایانی تعریف کرد که یک بار، با همین آشنایی که ذکرش رفت در کوناوینو، در حال مستی چه کارها کرده بود. شاهکارهایش چنان درخشان بودند که شرح آن‌ها را ناگزیر به نجوا در گوش مخاطب خود می‌گفت و صدای قاه‌قاه خنده‌ی حسابدار تمام واگن را پر می‌کرد. پیرمرد نیز می‌خندید و دو دندان زردش را نمایان می‌ساخت.

از آن‌جا که انتظار شنیدن حرف جالبی نداشتم برخاستم که تا قطار ایستاده است در ایستگاه قدمی بزنم. در آستانه‌ی در واگن وکیل و بانوی همراهش که ضمن راه با حرارت بسیار گفت‌وگو می‌کردند، به من برخوردند. وکیل سرو زبان‌دار به من گفت که فرصتی برای رفتن به جایی یا کردن کاری ندارم زیرا سوت دوم را به زودی می‌زنند.

و راست می‌گفت، هنوز به پایان قطار نرسیده بودم که صدای سوت بلند شد. وقتی بازگشتم گفت‌وگوی پرشور میان وکیل و بانوی همراهش همچنان ادامه داشت. بازرگان پیر در مقابل آن‌ها نشسته بود و با قیافه‌ای جدی به جلوی خود چشم دوخته بود. گاهی از سر ملامت و انکار دندان بر هم می‌فشرده.

هنگامی که من از کنارشان می‌گذشتم وکیل داشت با خنده می‌گفت: «... آن وقت زن رک و راست به شوهرش گفت که دیگر نمی‌تواند، و میلی ندارد که با او زندگی کند، زیرا...»

و به شرح ماجرای پرداخت که من نمی‌توانستم درست بشنوم. به دنبال من مسافران دیگری سوار شده بودند و می‌گذشتند و سپس مأمور بازرسی بلیت‌ها گذشت، بعد باربری شتابان وارد شد و سرو صدا مدتی ادامه داشت به طوری که

۱. Kunovino شهرکی است در حومه‌ی نیژنی که محل تفریح و عیاشی کسانی بوده است که به بازار مکاره می‌آمده‌اند.

گفت وگویی همسایگان قابل تشخیص نبود. وقتی سرو صدا آرام شد و باز صدای وکیل به گوش رسید گفت وگو، چنان که اغلب پیش می‌آید، به مباحثه‌ای عمومی مبدل شده بود.

وکیل صحبت از آن می‌کرد که موضوع طلاق امروز در اروپا افکار عمومی را سخت به خود مشغول می‌دارد و در روسیه نیز مواردی نظیر همین بیشتر و بیشتر پیش می‌آید. اما چون دید که متکلمی جز خودش نیست ساکت شد و رو به بازرگان پیر کرد و با خوشرویی پرسید:

«آن وقت‌ها این طور نبود، نه؟»

پیرمرد می‌خواست جوابی بدهد اما در همان لحظه قطار به حرکت افتاد و او کلاه از سر برداشت و خاج کشید و شروع کرد پیچ‌پیچ دعا خواندن. وکیل نگاه خود را به سوی دیگری گرداند و از راه ادب منتظر ماند. پیرمرد دعایش را تمام کرد و سه بار دیگر خاج کشید و کلاهش را راست گذاشت و آن را بر فرق سر فرو فشرد و کمی جابه‌جا شد و راحت نشست و گفت:

«چرا قربان، آن وقت‌ها هم بود، اما نه به اندازه‌ی امروز. امروز چه‌طور می‌خواهید وضع غیر از این باشد. مردم حالا دیگر همه باسواد و روشنفکر شده‌اند.» سرعت قطار پیوسته افزایش می‌یافت و تق‌تق چرخ‌ها روی مفاصل ریل‌ها پر صداتر می‌شد و تشخیص حرف‌ها برای من دشوارتر بود. اما گفت وگو جالب بود و من قدری نزدیک‌تر نشستم و گوش به آن‌ها سپردم.

بانو با لبخندی به زحمت دیدنی آهسته گفت: «این به باسواد شدن مردم چه کار دارد؟» و به عادت بسیاری از بانوان نه به حرف‌هایی که مخاطبش زده بود بلکه به آن‌چه گمان می‌کرد که او خواهد گفت پاسخ‌گویان ادامه داد: «... به عقیده‌ی شما ازدواج مثل قدیم بهتر است که عروس و داماد پیش از عروسی هم را نمی‌دیدند؟ و عروس نمی‌دانست که داماد را دوست دارد یا در آینده دوست خواهد داشت یا نه؟ و با هر کسی که بزرگ‌ترها می‌گفتند ازدواج می‌کرد و تا آخر عمر عذاب می‌کشید؟» و آشکارا خطاب به من و وکیل و کمتر از همه رو به پیرمرد که مخاطبش بود گفت: «به عقیده‌ی شما این بهتر بود؟»

پیرمرد بازرگان از سر تحقیر و بیزاری به بانو نگاه کنان گفت: «نه، مسئله این است که ما زیاد روشنفکر شده ایم.» ولی سؤال او را بی جواب گذاشت.

وکیل با لبخندی به زحمت محسوس پرسید: «خیلی دلم می خواهد بدانم که حضرت عالی رابطه‌ی میان تعلیم و تربیت و ناسازگاری زن و شوهر را چه طور توضیح می دهید!»

بازرگان داشت جواب می داد اما بانو حرفش را برید که: «نخیر، آن وقت ها گذشت!» ولی وکیل جلو او را گرفت و گفت: «نه، اجازه بدهید ایشان عقیده‌شان را بگویند!»

پیرمرد گفت: «تعلیم و تربیت فقط اسباب حماقت مردم شده!»

بانو، که با بی صبری می خواست حرف بزند، خطاب به وکیل و من و حتا به حسابدار که از جای خود برخاسته، آرنج به پشتی صندلی نهاده، لبخند زنان به گفت و گو گوش می داد گفت: «ندیده و نشناخته و دوست نداشته ازدواج می کنند و آن وقت تعجب می کنند که زندگی شان همه ناسازگاری ست. فقط حیوانات را می شود این جور به میل صاحب شان باهم جفت کرد.» و با لحنی که پیدا بود می خواهد بازرگان را بیازارد گفت: «آدم ها احساس دارند و می توانند به هم علاقه مند باشند و می دانند دلبستگی چیست.»

پیرمرد گفت: «اشتباه می کنید حضرت علیه، حیوان ها شعور ندارند ولی آدم شعور دارد و باید از احکام خدا اطاعت کند.»

بانو، که خیال می کرد عقایدش تازگی دارد همچنان با بی صبری کوشان که آن ها را بیان دارد گفت: «آخر انسان بی عشق چه طور می تواند زنده باشد!»

پیرمرد با لحن مؤثری گفت: «آن وقت ها این فکرها را نمی کردند. این جور فکرها امروز باب شده. امروز اگر تکان بخوری فوراً زنک قهر می کند و می رود. حالا دیگر موزیک ها هم یاد گرفته اند. پسند روز است دیگر! زنک های دهاتی به شوهرش می گوید "بیا این پیرهن ها و تنبان های ت. من با وانکا^۱ می روم.

۱. وانکا مصغر وانیاست که خود مصغر ایوان است.

موهایش فرفری‌تر از مال تو است!" حالا بیا و یک ذره حرف حساب توی مخ این بیچاره فرو کن. فایده ندارد. من همیشه گفته‌ام، زن فقط باید بترسد! حسابدار به وکیل و بانو و به من نگاه می‌کرد و پیدا بود که جلو خنده‌ی خود را می‌گیرد و آماده است که برحسب عکس‌العمل ما به گفته‌های پیرمرد بخندد یا آنها را تصدیق کند.

بانو گفت: «از چه بترسد؟»

«از چه بترسد؟ خوب معلوم است دیگر، از شوهرش! خدا گفته است "ای زنان شوهران خود را اطاعت کنید چنان که خداوند را"^۱»

بانو، حتا با اندکی خشم گفت: «نه، عمو، آن وقت‌ها گذشت.»

«نه خانم، نباید خیال کرد که آن وقت‌ها گذشته. حوا از دنده‌ی آدم درست شده و تا روز قیامت باید از او اطاعت کند.» و لحنش به قدری جدی و پرشور بود و سرش را چنان با هیئت تکان می‌داد که حسابدار با خود حساب کرد که پیروزی با اوست و به صدای بلند به خنده افتاد.

بانو اما دست برنمی‌داشت. نگاهی به او انداخت و گفت: «بله، این استدلال شما مردهاست. به خودتان همه جور آزادی داده‌اید ولی می‌خواهید زن را در صندوق‌خانه نگاه دارید^۲ و به خودتان البته اجازه می‌دهید که هر کار دل‌تان خواست بکنید.»

پیرمرد با همان لحنی که می‌کوشید مؤثر باشد گفت: «اجازه‌ای در کار نیست.» و همچنان به کلام انجیل استنادجویان ادامه داد: «زیرا مرد چیزی به خانه نمی‌آورد، حال آن‌که زن فرزند می‌آورد و ظرفی شکستی است.»

لحن بزرگان به قدری نافذ بود که ظاهراً بر شنوندگان اثر گذاشت و بانو خود را از میدان رانده و خوار شده می‌یافت. با این همه دست برنداشت و گفت:

۱. رساله‌ی پولوس به افسسیان، باب پنجم، آیه‌ی بیست و سوم.

۲. در متن به جای صندوق‌خانه لفظ terem آمده است و آن اتفاقی بوده است در زیر شیروانی که در قدیم زن‌های روس اوقات فراغت خود را در آن به سر می‌بردند و از آزادی محروم بوده‌اند؛ یک‌جور زندان.

«بله، ولی گمان می‌کنم که شما هم قبول دارید زن انسان است و مثل مرد احساسی در دل دارد. اگر شوهرش را دوست نداشته باشد چه باید بکند؟»
مرد بازرگان اخم در هم کرد و لب‌هایش لرزید و با لحن پرخاش تکرار کرد:
«دوست نداشته باشد؟ خاطرتان جمع باشد، کم‌کم یاد می‌گیرد دوست بدارد.»
این استدلال عجیب به مذاق حسابدار خوش آمد و غرّش تصدیق و تحسینی از گلایش بیرون کشید.
بانو گفت: «نخیر، دوست نخواهد داشت. اگر نتواند دوست داشته باشد مجبورش که نمی‌شود کرد.»

وکیل پرسید «و آن وقت اگر به شوهرش خیانت کند چه می‌شود؟»
پیرمرد گفت: «این حرف‌ها اصلاً مطرح نیست. شوهر باید مراقب باشد.»
«خوب، ولی اگر خیانت کرد چه؟ می‌بینیم که خیلی پیش می‌آید!»
پیرمرد جواب داد: «برای بعضی پیش می‌آید. ولی برای ما نه.»
همه ساکت ماندند. حسابدار تکانی به خود داد و قدری جابه‌جا شد و پیدا بود که چون نمی‌خواست از دیگران عقب بماند لبخند زنان گفت: «بله، مثلاً برای یکی از برویچه‌های ما کار به رسوایی کشید. آدم نمی‌داند چه بگوید. جوانک گیر یکی از آن زن‌ها افتاده بود. آدم جدی و سربه‌راهی بود و درس خوانده. اما زنک پالانش کج بود. اول با یک دفتردار رفت. شوهرش اول نصیحتش می‌کرد، اما آتش زن آرام نمی‌شد و همه جور فسق می‌کرد. بعد شروع کرد پول از جیب شوهرش دزدیدن. کار به کتک هم کشید، ولی فایده‌ای نداشت. هر روز بدتر می‌شد. دور از شما با کافر‌ها، حتا با یک یهودی، می‌رفت و چه کارها که نکرد. بیچاره شوهر چه کند؟ ولش کرد. حالا تنها زندگی می‌کند و زنک ولگرد شده.»
پیرمرد گفت: «برای این که آن رفیقت خراست و بی‌عرضه! اگر از اول کار را شل نگرفته بود و دهنه‌اش را محکم کشیده بود زنش هرز نمی‌رفت و خدمتش را می‌کرد. گربه را باید دم حجله کشت. از قدیم گفته‌اند: "اسب را تو صحرا ول نکن"، با زن تو خونه شل نیا!»

آن وقت مأمور قطار آمد تا از مسافرانی که در ایستگاه بعدی پیاده می شدند بلیت بگیرد. پیرمرد بلیت خود را داد.

«بله، نوک زن را باید به موقع چید و افسارش را محکم در دست پیچید.»
من نتوانستم خودداری کنم و گفتم: «ولی شما که خودتان مردی عیال مندید، الان تعریف می کردید که در بازار مکاره ی کوناوینو چه کارها می کردید!»
مرد بازرگان گفت: «این مسئله ی دیگری ست. به این بحث ارتباطی ندارد.» و در سکوتی عمیق فرو رفت.

چون صدای سوت بلند شد مرد بازرگان برخاست و کیسه اش را از زیر نیمکت بیرون کشید و دکمه های پالتویش را بست و کلاه از سر برداشت و به پشت در واگن رفت.

دو

همین که پیرمرد رفت مباحثه‌ای چند نفری شروع شد.
حسابدار گفت: «این بابا به پدران توراتی می‌ماند.»
بانو گفت: «انگاری یک داماستروی^۱ مجسم! چه تصوّر وحشیانه‌ای از زن و ازدواج!»

وکیل گفت: «بله، ما از تصویری که اروپاییان از ازدواج دارند هنوز خیلی دوریم.»

بانو گفت: «مهم آن چیزی است که این جور آدم‌ها نمی‌فهمند و آن این است که ازدواج بی‌عشق ازدواج نیست. فقط عشق است که به ازدواج رنگ آسمانی می‌بخشد و زناشویی حقیقی فقط آن است که با صفای عشق روشن شده باشد.»
حسابدار سراپا گوش بود و تبسمی بر لب داشت و می‌کوشید از این بحث فاضلانه هر چند بیشتر به خاطر بسپارد تا به مناسبت به کار برد.

ضمن سخنان بانو، صدای خنده یا گریه‌ی وائریده‌ای از پشت سر من بلند شد. رو به سوی صدا گردانیدیم و همسایه‌ام، همان مرد متشخص تنها و سپیدمویی که چشمانش برق می‌زد، را دیدیم که پیدا بود به بحث ما علاقه‌مند

۱. کتابی است مربوط به نیمه‌ی اول قرن شانزدهم که زندگی داخلی و آداب و رسوم معمول در آن عهد با تفصیل در آن شرح داده شده است.

شده و بی آن که توجه کسی را جلب کرده باشد به این سمت آمده است. دست‌ها را بر پستی نیمکت نهاده ایستاده و ظاهراً بسیار به هیجان آمده بود. رویش برافروخته بود و گونه‌اش می‌پرید.

با زبانی از فرط شور از اختیار بیرون گفت: «چه می‌گویید، عشق... عشق؟... عشقی که زناشویی را صفا می‌بخشد! چه حرف‌ها!»

بانو به دیدن هیجان بیش از اندازه‌ی مخاطبش کوشید به بیانی هر چه نرم‌تر و به تفصیلی هر چه بیشتر به او پاسخ دهد.

گفت: «منظور من عشق حقیقی است... اگر این جور عشق میان مرد و زن وجود داشته باشد زناشویی هم ممکن است.»

آقا که چشمانش شعله‌ور بود با کمرویی و نیش‌خندی ناجور گفت: «بله، ولی منظورتان از عشق حقیقی چیست؟»

بانو که پیدا بود می‌خواهد بحث با او را هر چه کوتاه‌تر تمام کند گفت: «عشق را همه می‌دانند چیست.»

آقا گفت: «ممکن است همه بدانند ولی من نمی‌دانم. لطفاً منظورتان را از عشق حقیقی روشن کنید...»

بانو گفت: «چه‌طور؟ خیلی ساده است...» ولی به فکر افتاد و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد: «عشق؟ عبارت است از رجحان انحصاری مردی یا زنی بر همه‌ی مردان یا زنان دیگر.»

آقای سپیدمو گفت: «رجحان برای چه مدت؟ یک ماه، دو روز، یا نیم ساعت...» و خندید.

«نخیر، اجازه بدهید، شما از عشقی که منظور من است حرف نمی‌زنید.»

«چرا، منظور من همان عشقی است که شما می‌گویید.»

وکیل به گفت‌وگو وارد شد و به بانو اشاره‌کنان گفت: «منظور ایشان این است که زناشویی باید اولاً از دلبستگی، یا به عبارت دیگر عشق، سرچشمه بگیرد و اگر چنین عشقی وجود داشته باشد، و فقط در این صورت، زناشویی ممکن

است به اصطلاح پیوندی مقدس باشد. و ثانیاً هر از دواجی که بر پایه‌ی دلبستگی طبیعی، یا به عبارت دیگر عشق، برقرار نشده باشد هیچ‌گونه قید اخلاقی در بر ندارد.» و رو به بانو کرده پرسید: «منظور شما را درست فهمیده‌ام؟» بانو با حرکت سر توضیح داده شده را تصدیق کرد.

وکیل به سخنان خود ادامه داد و گفت: «بعد...» اما آقا که از هیجان می‌جوشید و چشمانش دیگر به راستی شعله می‌کشید و پیدا بود که به دشواری خودداری می‌کند به وکیل مجال نداد و گفت: «نه. آقا جان. منظور من همین رجحان نهادن یک مرد یا زن بر همه‌ی مردان یا زنان دیگر است. فقط می‌پرسم رجحان برای چه مدت؟»

بانو شانه بالا انداخت و گفت: «برای چه مدت؟ برای مدتی دراز، برای تمام عمر!»

آقا که پیدا بود می‌داند که همه را با ابراز نظر خود به تعجب خواهد انداخت و از این حال خشنود بود گفت: «خوب، این جور عشق را که فقط در رمان‌ها می‌خوانیم و در زندگی واقعی هرگز نمی‌بینیم. در زندگی واقعی این رجحان یکی بر همه بسیار به ندرت یک سال می‌پاید و اغلب بیش از چند ماه یا چند هفته یا چند روز یا حتا چند ساعت طول نمی‌کشد.»

ما سه نفر یک صدا گفتیم: «نه، چه طور؟ چه می‌گویید! اجازه بدهید!»

حتا حسابدار صدایی از گلو بیرون داد که حکایت از ملامت می‌کرد.

آقای سپیدمو صدای خود را از ما بلندتر کرد تا به گوش برساند و گفت: «بله قربان، می‌دانم، شما از چیزی صحبت می‌کنید که باید وجود داشته باشد و مطلوب است، و من از چیزی حرف می‌زنم که هست. احساسی که شما اسمش را عشق می‌گذارید هر مردی به هر زن زیبا و جذابی در دل دارد.»

«آخ، این حرف شما چه زشت است! ولی آخر میان مردم گاهی احساسی هم وجود دارد که اسمش عشق است و نه چند ماه و چند سال بلکه تمام عمر طول می‌کشد. نه؟»

«نه، ابداً! حالا اگر قبول کنیم که مردی پیدا شود که تمام عمر زنی را بر همه‌ی زنان دیگر ترجیح دهد، آن زن به احتمال نزدیک به یقین مرد دیگری را بر او ترجیح می‌دهد. و همیشه در دنیا این‌طور بوده است.» این را گفت و سیگاری آتش زد.

وکیل گفت: «شاید هم این عشق دو طرفه باشد!»
 آقا فوراً درآمد که: «نه قربان! ممکن نیست. احتمال چنین اتفاقی به همان اندازه کم است که انتظار داشته باشیم در یک‌بار گاری نخود دو نخودی که از پیش نشان کرده باشیم در کنار هم قرار گیرند. از این گذشته مسئله فقط کمی احتمال نیست. دلزدگی هم در میان می‌آید.» و با حرص به سیگارش پک‌زنان افزود: «چنین فرضی مثل این است که انتظار داشته باشیم شمع کوچکی طی تمام عمر ما بسوزد و تمام نشود.»

بانو گفت: «ولی شما همه‌اش صحبت از عشق جسمانی می‌کنید. شما به عشقی که بر اساس یگانگی آرمان‌ها و نزدیکی روح‌ها استوار باشد قایل نیستید؟»

آقا صدای مخصوصش را از گلو صادر کرد و گفته‌ی بانو را تکرارکنان گفت: «نزدیکی روح‌ها! یگانگی آرمان‌ها! چرا، این‌ها همه به جای خود، ولی، ببخشید، بی‌ادبی است، برای این قرابت و یگانگی احتیاجی نیست که دو نفر باهم هم‌بستر شوند.» و با خنده‌ای عصبی پرسید: «برای وحدت آرمان و قرابت روحی است که زن و مرد باهم می‌خوابند؟»

وکیل گفت: «ولی واقعیت خلاف آن‌چه را شما می‌گویید نشان می‌دهد. ما می‌بینیم که پیوند زناشویی واقعی است و همه‌ی آدم‌ها، یا بیشتر آن‌ها، در این پیوند به هم وابسته‌اند و بسیاری از آن‌ها سال‌های دراز در عین وفاداری کنار هم به سر می‌برند.»

مرد سپیدمو دوباره به خنده افتاد و گفت: «شما اول می‌گویید که ازدواج بر پایه‌ی عشق استوار است و وقتی من در وجود عشق شک می‌کنم و رابطه‌ی زن و

شوهر را فقط داد و ستدی شهوانی می‌شمارم می‌خواهید وجود عشق را با گواه رسم ازدواج به من ثابت کنید! ازدواج در عصر ما فقط فریب است.»

وکیل گفت: «نه، این چه حرفی است! من فقط می‌گویم که رسم زناشویی در گذشته وجود داشته است و امروز هم رسمی استوار است.»

«بله، وجود دارد. فقط چرایش را فراموش می‌کنید! پیوند ازدواج میان آدم‌هایی وجود داشته و دارد که در آن چیز اسرارآمیزی می‌یابند، پیمانی که آن‌ها را در پیشگاه خدا متعهد می‌دارد. این پیوند برای این جور آدم‌ها وجود دارد ولی میان ما وجود ندارد. این جا مردم در ازدواج جز رابطه‌ی جنسی نمی‌بینند و نتیجه‌اش فریب است یا اجبار. در مورد اول تحمل آن آسان‌تر است. زن و شوهر مردم را فریب می‌دهند و وانمود می‌کنند که یگانه‌اند حال آن‌که در حقیقت هر یک چند زن یا چند شوهر دارند. و این زشت است. گیرم زشتی آن زیاد به جایی بر نمی‌خورد. اما آن‌چه اغلب پیش می‌آید آن است که زن و شوهر به ظاهر و در انظار مردم تعهد می‌کنند که تمام عمر در یگانگی زندگی کنند اما از همان ماه دوم از هم بیزار می‌شوند و به هم کینه می‌ورزند و می‌خواهند از هم جدا شوند و با این حال به زندگی در کنار هم ادامه می‌دهند و زندگی را برای هم جهنم می‌کنند، جهنمی وحشت‌آور، که برای نجات از آن به باده پناه می‌برند یا خودکشی می‌کنند یا حریف را به تیر می‌زنند یا مسموم می‌کنند!» او این سخنان را با آهنگی پیوسته تندتر ادا می‌کرد و با شوری دم‌افزون، و به کسی مهلت نمی‌داد که دهان بگشاید. همه ساکت بودند. وضع ناراحت‌کننده‌ای بود.

وکیل که می‌خواست این گفت‌وگو را، که به جای ناخوشایندی رسیده بود، کوتاه کند گفت: «بله، تردیدی نیست که گاهی موارد بحرانی پیش می‌آید.»
مرد سپیدمو با لحن آهسته و حتا آرامی گفت: «می‌بینم که شما مرا شناخته‌اید. این طور نیست؟»

«نه، این افتخار را ندارم.»

«افتخار بزرگی نیست. من پازدنیشف‌آم،^۱ همان که «مورد بحرانی» تان برایش پیش آمد. بله، همان که زنش را کشت.» او این سخنان را گفت و در ضمن گفتن به سرعت به یک یک ما نگاه می‌انداخت.

هیچ‌کسی چیزی پیدا نکرد بگوید و همه ساکت ماندند.
او بار دیگر همان صدای خاص خود را از گلو صادر کرد و گفت: «خوب، اهمیتی ندارد. ببخشید... دیگر مزاحم نمی‌شوم.»
وکیل گفت: «نه، این چه حرفی است؟ خواهش می‌کنم!» ولی خود نمی‌دانست که چه خواهشی دارد بکند.

پازدنیشف به گفته‌ی او اعتنایی نکرد و به سرعت برگشت و به جای خود رفت. وکیل و خانم شروع کردند باهم به نجوا حرف زدن. من کنار پازدنیشف نشسته بودم و چیزی نمی‌گفتم، زیرا چیزی که مناسب باشد پیدا نمی‌کردم. روشنایی هم برای خواندن کافی نبود. این بود که چشمانم را بستم و انمودکنان که خوابیده‌ام.

به این ترتیب تا ایستگاه بعد به راه ادامه دادیم.
در این ایستگاه آقا و خانم، که پیش از آن تصمیم گرفته بودند و صحبتش را با مأمور کنترل کرده بودند، به واگن دیگری رفتند. حسابدار روی نیمکت لم داد و به خواب رفت. پازدنیشف پیوسته سیگار می‌کشید و چایی را که در ایستگاه پیش دم کرده بود می‌نوشید.

وقتی من چشم گشودم و نگاهم به او افتاد ناگهان رو به من کرد و با لحنی قاطع و آشفته گفت: «شما لابد حالا که می‌دانید من کی‌ام از نشستن کنار من ناراحتید. اگر این‌طور است من می‌روم.»

«نه، ابداً این‌طور نیست. خواهش می‌کنم!»
«خوب، پس اگر میل دارید چای بخورید. فقط خیلی غلیظ است.» و برایم چای ریخت.

گفت: «این‌ها حرف می‌زنند و نمی‌دانند چه می‌گویند!»

«منظورتان چیست؟»

«همین حرف‌ها که شنیدید دیگر، درباره‌ی عشق‌شان و این‌که عشق چیست.

دیگر خواب‌تان نمی‌آید؟»

«نه، ابداً!»

«خوب، پس میل دارید برای‌تان تعریف کنم که چه‌طور همین عشق مرا

به جایی کشاند که شنیدید؟»

«بله، اگر حوصله‌اش را دارید و برای‌تان نامطبوع نیست!»

«نه، من از ساکت ماندن ناراحت می‌شوم. چای‌تان را بخورید. غلیظ نیست؟»

چایی که برایم ریخت به راستی غلیظ بود، مثل آبجو. ولی من یک لیوان از آن

خورددم.

در این هنگام مأمور کنترل آمد. همسفر من او را با نگاه دنبال کرد و چون

رفت شرح خود را شروع کرد.

«خوب، پس برای تان تعریف می‌کنم... حالا راستی میل دارید؟»
 من تکرار کردم که بسیار میل دارم. او اندکی مکث کرد و دستی به صورتش کشید و شروع کرد:

«اگر قرار باشد تعریف کنم باید همه چیز را از ابتدا شرح دهم. باید بگویم که چه طور و چرا ازدواج کردم و پیش از ازدواج که و چه بودم. پیش از ازدواج من مثل همه زندگی می‌کردم. یعنی مثل همه‌ی اطرافیانم. من ملاکم و دانشگاه رفته. صدرا لاشراف هم بودم. پیش از ازدواج زندگی‌ام مثل همه بود، یعنی سراسر عیاشی و فسق، و مثل همه‌ی اطرافیانم که زندگی‌شان به عیاشی و فسق می‌گذشت یقین داشتم همان طوری زندگی می‌کنم که شایسته است بکنم. درباره‌ی خودم فکر می‌کردم که جوانی شیرین رو و جذابم. زن فریب نبودم و تمایلات غیرطبیعی نداشتم و به خلاف بسیاری از همسنانم لذت‌جویی شاه‌مایه‌ی زندگی‌ام نبود و در عشرت و کامجویی جانب تعادل را رعایت می‌کردم و در حدود شایسته و فقط برای حفظ سلامت به آن تن می‌دادم. از زن‌هایی که با زادن طفل یا به سبب دلبستگی ممکن بود دست و پاگیر شوند احتراز می‌کردم. گیرم چه بسا اطفالی هم به وجود آمدند و زنانی هم گرفتار عشقم شدند ولی من نه در بند آنها بودم نه این‌ها و این رفتار را نه فقط دور از اخلاق نمی‌شمردم بلکه به آن می‌بالیدم.»

مکثی کرد و صدای خاصش را از گلو بیرون داد و پیدا بود که این صدا ویژه‌ی وقتی است که فکر تازه‌ای به ذهنش می‌رسید.

با شور بسیار افزود که: «و از همه بدتر همین است. زشتی فسق در رابطه‌ی جسمانی نیست. هیچ کار ناشایسته‌ی جسمی را نباید فساد شمرد. فساد، فساد راستین، در این است که شخص خود را از بند اخلاقی نسبت به زنی که با او رابطه‌ی جسمانی داشته است آزاد سازد. حال آن‌که من به همین آزادی ارزش می‌نهادم. به یاد دارم عذاب شدیدی را از این‌که یک بار نتوانسته بودم به زنی که لابد از سر عشق خود را به من تسلیم کرده بود پول بدهم و راحت نشدم تا زمانی که پول را برایش فرستادم و از این راه نشان دادم که از نظر اخلاقی هیچ دینی به او ندارم و از هر تعهدی نسبت به او آزادم.» ناگهان فریاد زد: «این جور در تأیید حرف‌های من سر تکان ندهید. نمی‌توانید مرا گول بزنید. شما همه، شما... شما... مگر در صورتی که موردی بسیار استثنایی باشید، در بهترین حال همه همان‌طوری فکر می‌کنید که من در آن زمان می‌کردم. خوب، بگذریم! عذر می‌خواهم! صحبت سر این است که این وضع چه قدر زشت است، و چه سیاه!»

«چه چیز سیاه است؟»

«همین ورطه‌ی بلا، که احساس ما نسبت به زنان و روابطمان با آن‌ها ما را به اعماق آن می‌فرستد. بله قربان! من نمی‌توانم درباره‌ی این موضوع به آرامی حرف بزنم و علت این هیجانم آن واقعه‌ی به قول آن آقا "بحرانی" که برایم پیش آمد نیست. علتش آن است که از وقتی این واقعه پیش آمده است، چشمانم باز شده و همه‌چیز را در پرتو تازه‌ای می‌بینم. همه‌چیز در نظرم وارونه شده است، همه‌چیز!...»

سیگاری آتش زد و آرنج‌ها را بر زانوان نهاد و داستانش را شروع کرد.

هوا تاریک شده بود و من چهره‌ی او را نمی‌دیدم. صدای نافذ مطبوعش را از خلال جنجال واگن می‌شنیدم.

چهار

«بله آقا جان، فقط از عذابی که کشیدم دریافتم که ریشه‌ی این درد کجاست. دریافتم که وضع به چه صورت باید باشد و آن وقت سیاهی واقعیت بر من آشکار شد.

ملاحظه می‌فرمایید که آن‌چه به این "واقعیه‌ی بحرانی" کشید کی و از کجا شروع شد. کار از زمانی شروع شد که هنوز شانزده سالم نشده بود و شاگرد دبیرستان بودم و برادر بزرگم دانشجوی سال اول دانشگاه بود. من هنوز زن به خود ندیده بودم، اما مثل همه‌ی نوجوانان بینوای اطرافم دیگر پاک نبودم. بیش از یک سال بود که رفقای نوجوانم خرابم کرده بودند. دیگر زن، نه زنی خاص، بلکه زن به طور کلی، به صورت چیزی خواستنی، عریانی زن، آزارم می‌داد. ساعات تنهایی‌ام دیگر پاک نبود. من مثل نود و نه درصد نوجوانان رنج می‌بردم... وحشت داشتم، دعا می‌خواندم و تباہ می‌شدم. هم در عالم خیال و هم در جهان واقعیات فاسد شده بودم. اما آخرین قدم را در این راه هنوز برنداشته بودم. خود را تباہ می‌کردم اما هنوز آدم دیگری را به گناه نمی‌آلودم. آن وقت یکی از دوستان برادرم رسید. دانشجویی بود بانشاط، از آن‌هایی که می‌گفتند "پسر خوبی" اند، یعنی در حقیقت بسیار هرزه. نوشیدن باده و بازی ورق را او به ما آموخته بود و یک روز بعد از باده‌گساری فراوان اغوامان کرد که به "آن‌جا" هم برویم و رفتیم. برادرم نیز که مثل من هنوز پاک مانده بود آن شب به عالم سیاه چاه گناه فرو افتاد. و من، یک طفل پانزده‌ساله، به عصمت خود بی‌حرمتی کردم و در بی‌حرمتی زنی

شریک شدم بی آن که ذره‌ای آگاه باشم که چه می‌کنم. هرگز هیچ یک از بزرگ‌ترها به من نگفته بودند که کاری که کردم کار بدی است. امروز هم هیچ نوجوانی چنین حرفی را از بزرگ‌ترهای خود نمی‌شنود. البته در احکام عشره امر شده است که زنا نکن. اما احکام فقط به این کار می‌آیند که در امتحان تعلیمات دینی به سؤالات کشیش جواب بدهی و تازه آن‌هم چندان لازم نیست و اهمیتی بسیار کمتر از اهمیت قاعده‌ی استعمال^۱ در جمله‌ی شرطی است.

خلاصه از هیچ یک از بزرگ‌ترانی که رأی‌شان برایم محترم بود نشنیدم که این کار نکوهیده باشد. به عکس کسانی که احترامشان می‌گذاشتم معتقد بودند که کار خوبی است. می‌شنیدم که رنج تنگنای بلوغ و عذاب حرمان بعد از این کار تسکین خواهد یافت. این‌ها را می‌شنیدم و می‌خواندم. بزرگ‌ترها می‌گفتند که این کار برای حفظ سلامت لازم است، از رفقایم می‌شنیدم که این کارها نشان قابلیت و جسارت و مردشدگی است. به این ترتیب از همه سو مسلم بود که جز خوبی در این کار نباید جست. می‌پرسید خطر بیماری؟ آن‌هم پیش‌بینی شده بود. دولت، که در غم سلامت اتباع خویش است، فکر آن را می‌کند و مراقب است که در روسبی‌خانه‌ها مراتب بهداشت رعایت شود و فساد جوانان در امان عافیت باشد و پزشکان بابت تأمین فساد شاگردان دبیرستان حقوق می‌گیرند. آن‌ها تصدیق می‌کنند که فساد برای تندرستی جوانان مفید است. آن‌ها ایند که در نظام فساد درست و به قاعده را بنیاد نهاده‌اند. من مادرانی را می‌شناسم که از این جهت نگران تندرستی پسران خویشند و علم فرزندان آن‌ها را به روسبی‌خانه‌ها می‌فرستد.»

«علم؟ این چه کار به علم دارد؟»

«پس پزشکان چه کاره‌اند؟ مگر کاهنان معبد علم نیستند؟ کیست که با تأیید

لزوم شهوترانی برای سلامت، جوانان را به فساد می‌کشاند؟ برای معالجه‌ی سیفیلیس اهتمامی وحشت‌آور نشان می‌دهند.»

۱. قاعده‌ای است در دستور زبان لاتینی.

«خوب، این بیماری را باید معالجه کرد، نه؟»

«اگر یک صدم تلاشی که برای مداوای بیماری‌های زهروی صورت می‌گیرد صرف مبارزه با فساد و ریشه‌کن کردن آن می‌شد از مدت‌ها پیش اثری از سیفیلیس نمانده بود. اما این تلاش مصروف ریشه‌کن کردن فساد نشده، بلکه در راه تشویق و تأمین بی‌خطری آن صرف شده است. ولی خوب، حالا بحث بر سر این نیست. مسئله این جاست که نه فقط من بلکه نود درصد جوانان، آن‌هم نه فقط در طبقه‌ی ما، بلکه همه‌ی جوانان، حتا روستاییان، قربانی بلایی وحشت‌انگیز شده‌ایم. مسئله این جاست که سقوط من حاصل جاذبه‌ی طبیعی زن خاصی که مرا شیفته‌ی خود ساخته باشد نبود. نه، هیچ زنی مرا نفریفته بود. سقوط من به سبب آن بود که بعضی اطرافیان من این آلودگی را راهی طبیعی و برای تندرستی مفید می‌شمردند و بعضی دیگر آن را برای جوانان نه آلودگی بلکه تفریحی بسیار طبیعی و نه فقط قابل بخشایش بلکه پاک از گناه می‌دانستند. من هیچ نمی‌فهمیدم که این آلودگی سقوطی است بلکه خود را کم‌کم به این لذتی که آن را بنا به آنچه به من تلقین شده بود از نیازمندی‌های سنی خاص می‌دانستم تسلیم می‌کردم. همان‌طور که به لذت می‌گساری و دود نیز تن داده بودم. با این حال در این نخستین سقوط چیزی خاص و دل‌آزار نهفته بود. به یاد دارم که همان‌جا پیش از آن‌که اتاق را ترک کنم بار غمی بر دلم افتاد چنان سنگین که می‌خواستم گریه کنم. گریه کنم بر پاره شدن پرده‌ی عصمت و بر ضایع شدن پاکی رابطه‌ام با زن برای همیشه. بله، آقا جان، رابطه‌ی ساده و طبیعی‌ام با زن تباه شده بود. برای همیشه. رابطه‌ی پاک با زن از همان‌وقت دیگر برای من وجود نداشت و نمی‌توانست وجود داشته باشد. من چیزی شده بودم که "هرزه" و "زنباره" نامیده می‌شود. زنباره شدن تغییر حالتی جسمانی است. مثل اعتیاد به مورفین یا به الکل یا به سیگار. همان‌طور که شخص معتاد به مورفین یا می‌خواره یا دودی دیگر آدمی عادی نیست شخصی هم که برای کسب لذت با زن‌های مختلف مباشرت کند دیگر عادی نیست. ضایع شده است. زنباره است.

همان‌گونه که معتاد به مورفین یا می‌خواره را از حالت چهره و رفتارش می‌توان بازشناخت زنباره نیز بازشناختنی است. زنباره ممکن است پرهیزگار شود و خویشنداری کند و در مبارزه با نفس پایداری ورزد. اما رابطه‌ی ساده و روشن و پاک را با زن هرگز باز نخواهد یافت. زنباره از نگاهی که به یک زن می‌اندازد، از نحوه‌ی براندازکردنش، فوراً شناخته می‌شود و من زنباره شدم و زنباره ماندم و همین موجب تباهی‌ام شد.»

پنج

«بله قربان، حال همین‌طور می‌گذشت. و بدتر و بدتر می‌شد. انحراف از همه جور بود. وای خدایا! وقتی کارهای زشت خود را در این زمینه به یاد می‌آورم از وحشت می‌لرزم. این چیزی است که من از آن روزگار خود به یاد دارم، حال آن‌که رفقایم به آن‌چه معصومیت من می‌خواندند می‌خندیدند. آن وقت اوصاف جوانان ثروتمند و زیباپوش و تن‌آسا و افسران چنین و از پاریس آمدگان چنان را می‌شنوی که چه کارها می‌کنند. این آقایان و خود من که در سی سالگی همه فاسقانی بی‌آبرو بودیم و پلشتی صدها سیاهکاری و حشتناک از همه جور را در رابطه با زنان بر وجدان داشتیم، آری ما سی سالگان سیاهکار، با رویی پاکیزه و با ریشی تراشیده و عطرزده، پیرهن‌های چون برف سفید پوشیده و فراک یا اونیفورم به تن به تالارهای پذیرایی یا مجالس رقص وارد می‌شدیم، نماد پاکی و آراستگی. حقیقتاً که چه شاهکاری بود!

فکرش را بکنید که حال چگونه می‌بایست باشد و چگونه هست. بایسته آن می‌بود که اگر یکی از این اشخاص در مجلسی به خواهر یا دختر من نزدیک شود، من که با زندگی و خفت و خیز او آشنایم پیش بروم و او را به گوشه‌ای بخوانم و آهسته در گوشش بگویم: "ببین رفیق، من از سیر تا پایز حال و روز تو را می‌دانم، می‌دانم که شب‌هایت را چگونه و با چه کسانی می‌گذرانی. این‌جا

جای تو نیست. این جا دختران پاک و معصومی هستند. از این جا دور شو!" این کاری است که می‌بایست بکنم. اما در واقع چه می‌کنم؟ وقتی یکی از این آقایان ضمن رقص با خواهر یا دختر من دست دور کمرش حلقه می‌کند اگر ثروتمند یا متنفذ باشد خوشحال می‌شوم. ای کاش که بعد از ریگول بوش^۱ به خواهر من نیز افتخار بدهد! حتا اگر چه عیب دارد از هرزگی‌هایش مرضی به یادگار داشته باشد. امروز این بیماری‌ها را مداوا می‌کنند. بله، البته! من چند دوشیزه از خانواده‌های اعیان می‌شناسم که والدینشان آن‌ها را با خوشحالی به مردانی مبتلا به سیفیلیس تقدیم کرده‌اند. وای چه شنیع! اما زمانی خواهد رسید که گند رسوایی این پلشتی‌های اخلاقی بلند شود.

مرد چندبار صدای عجیبش را از گلو بیرون داد و رو به چای آورد. چایش بسیار غلیظ بود و آب جوشی نداشتیم که آن را کمرنگ کنیم. احساس می‌کردم که دو لیوانی که از آن نوشیده‌ام بر اعصابم اثر گذاشته است. از قرار معلوم بر او هم بی‌اثر نبوده بود زیرا هیچانش پیوسته افزایش می‌یافت. صدایش پیوسته آهنگین‌تر و گویاتر می‌شد. مدام وضع نشستن خود را عوض می‌کرد. کلاه از سر برمی‌داشت و باز بر سر می‌گذاشت و در همان فضای نیم‌تاریک واگن عوض شدن حالت صورتش دیدنی بود.

به نقل خود ادامه داد: «من هم به همین منوال به سی سالگی رسیدم، بی‌آن‌که لحظه‌هایی از قصد خود به ازدواج و تشکیل خانواده‌ای بسیار والا و منزّه غافل بمانم. و به این قصد دوشیزگانی را که برای منظورم مناسب باشند بررسی می‌کردم. خود در منجلا ب فسق غلت می‌زدم و در عین حال مترصد بودم که دوشیزه‌ای پیدا کنم که از حیث صفای روح شایسته‌ی همسری‌ام باشد. دوشیزگان بسیاری را در دل رد کردم زیرا پاکی آن‌ها را برای خود کافی نمی‌دیدم. عاقبت دختری پیدا شد که شایسته‌ی همسری خویشش یافتم. او یکی از دو

۱. Rigolboche لقب Marguerite Bodel رقصه و خواننده‌ی کاباره‌ای بود که در سال‌های دهه‌ی پنجاه قرن نوزدهم در پاریس شهرت بسیار داشت.

دختر مالکی اهل پنزا^۱ بود که زمانی بسیار ثروتمند بوده ولی بعد بی چیز شده بود.

یک روز غروب که با قایق به گردش رفته بودیم و شب در مهتاب به خانه بازمی گشتیم و من در کنار او نشسته بودم و پیکر متناسب او را که در پیرهنی کشاف تنگ قالب شده بود و حلقه‌های گیسوان زرینش را با شیفتگی می‌نگریستم، ناگهان دریافتم که این همان دختری است که می‌جستم. به نظر رسید که او همه‌ی احساس‌های دل و اندیشه‌های ذهنم را می‌فهمد و گمان می‌کردم آن‌چه در دل و ذهنم می‌گذرد والاترین و نازک‌ترین چیزهاست. در حقیقت اما در دل و ذهنم جز اندام زیبای او در پیرهن کشاف و حلقه‌های گیسوی در نسیم پریشانش چیزی نبود و بعد از گذراندن یک روز در کنار او هوس داشتم که هر چه بیشتر به او نزدیک بشوم.

حکایت عجیبی است. ملازمه‌ی خوبرویی و خوبی چه تصوّر باطلی است. یک زن زیبا بیهوده‌ای می‌گوید و تو به گفته‌اش گوش می‌دهی و بیهودگی آن را در نمی‌یابی، بلکه آن را نغز می‌پنداری. حرف‌های زشت می‌زند و کارهای قبیح می‌کند و تو همه را لطیف و گزیده می‌بینی. اگر نه حرف بدی بزند نه کار زشتی بکند یقین می‌یابی که زنی بی‌نظیر و هوشمند و پاک‌نهاد است.

به خانه بازگشتم در غایت وجد، با این یقین که او جامع همه‌ی خصال نیک است و در نتیجه شایسته‌ی همسری من، و روز بعد از او تقاضای ازدواج کردم. حکایت آشفته‌ای است. از هزار مردی که زن می‌گیرند، آن هم نه فقط از امثال ما بلکه افسوس حتا میان عوام، به زحمت یکی پیدا می‌شود که پیش از ازدواج ده، یا صد یا مثل دن‌ژوان هزار بار زنانی را در کنار نگرفته باشد. (باید انصاف داد که امروز از قراری که شنیده و خود نیز دیده‌ام جوانان پاک و روشندلی پیدا می‌شوند که ازدواج را شوخی نمی‌پندارند، بلکه کاری خطیر می‌دانند. خدا یارشان باشد. اما در روزگار ما عده‌ی این‌گونه جوانان یک در ده هزار هم نبود.) و

مادران و پدران همه به این نکته آگاهند و فقط وانمود می‌کنند که نمی‌دانند. در داستان‌ها احساس‌های دل‌قهرمان‌ها و برکه‌ها و درختچه‌هایی را که ضمن گردش از کنار آن‌ها می‌گذشته‌اند با تفصیل وصف می‌کنند. اما هنگامی که عشق آن‌ها را به دختری حکایت می‌کنند از پیشینه‌ی آن‌ها چیزی نمی‌گویند. درباره‌ی روسبی‌خانه‌هایی که به آن‌ها رفت و آمد می‌کرده‌اند، درباره‌ی کلفت‌ها و آشپزها و زنان شوهرداری که بی‌آبرو کرده‌اند، سکوت می‌کنند. اگر رمان‌هایی نوشته شود که نویسنده این سکوت را نابه‌جا دانسته باشد این رمان‌ها را به دست دوشیزگان، یعنی کسانی که بیش از همه کس به دانستن این حقایق نیازمندند، نمی‌دهند. ابتدا به دوشیزگان می‌باوراند که پلشتی‌هایی که نیمی از زندگی شهری و حتا روستایی ما را پر کرده است اصلاً وجود ندارد. بعد به قدری به این ادعا خو می‌گیرند که عاقبت مثل انگلیسیان خود رفته‌رفته صمیمانه باور می‌کنند که ما همه انسان‌هایی نیکونهادیم و در محیطی اخلاقی زندگی می‌کنیم. دوشیزگان بینوا این دروغ را جدی می‌گیرند و باور می‌کنند. همسر بیچاره‌ی من نیز این حرف‌ها را باور کرده بود. به یاد دارم که هنوز نامزد بودیم و دفتر یادداشت‌های خود را به او نشان دادم و او با مطالعه‌ی آن می‌توانست دست‌کم با اندکی از گذشته‌ی من آشنا بشود، خاصه با آخرین رابطه‌ام، که احتمال داشت خود آن را از دهان دیگران بشنود و به همین سبب احساس کردم ناگزیرم که او را از آن مطلع کنم و من انزجار و ناامیدی و پریشانی او را هنگامی که همه‌چیز را دانست و فهمید به یاد دارم که می‌خواست مرا رها کند. ای دریغ که این کار را نکرد!...»

باز صدای خاصش را از گلو بیرون داد و جرعه‌ای دیگر چای نوشید و مدتی ساکت ماند.

شش

با هیجان گفت: «نه، روی هم رفته همین طور بهتر است. ببله، همین بهتر است. حقم همین بود. ولی حالا مسئله این نیست. می خواستم بگویم که این جا فقط دختران بیچاره اند که فریب خورده اند. مادران، خاصه مادرانی که پرورش یافته ی شوهران خویش اند، از چگونگی حال خوب خبر دارند. آن ها وانمود می کنند که مردان را منزّه می دانند ولی در عمل رفتار دیگری دارند. آن ها می دانند که مردان را برای خود و دخترانشان چگونه به دام اندازند.

فقط ما مردهاییم که نمی دانیم. و نمی دانیم زیرا نمی خواهیم بدانیم. زن ها ولی خوب می دانند که والاترین، یا به قول ما شاعرانه ترین عشق ها هیچ کاری با ارزش های اخلاقی ندارد، بلکه فقط از جاذبه ی جسمانی مایه می گیرد. مخصوصاً به کیفیت آراستگی گیسوان و به رنگ و برش پیرهن وابسته است. اگر از یک زن لوند مرد باز که قصد داشته باشد مردی را اسیر خود کند پرسید از کدام خطر آسان تر حاضر است استقبال کند: از این که پیش آن مرد دروغگو و سنگدل و حتا هرزه شناخته شود یا این که آن مرد او را با پیرهنی نازیبا و بددوخت ببیند، همیشه شق اول را ترجیح می دهد. آن ها می دانند که آن چه ما مردها دربارهِی احساس های منیع می گوئیم یاوه است و ما جز به تن زن به چیزی نظر نداریم و به همین دلیل هرزگی های آن ها را بر آن ها می بخشاییم حال آن که لباس زشت و

بدقواره و ناخوش دوقت را نمی‌بخشیم. زنان مردباز این معنی را آگاهانه می‌دانند حال آن‌که دوشیزگان پاکیزه‌سیرت نادانسته به آن واقف‌اند. دانش آن‌ها به این مسایل غریزی است. مثل دانسته‌های حیوانات.

علت پدید آمدن این پیرهن‌های کشاف هوس‌انگیز، این دامن‌های فنردار پشت برجسته، عریان شدن این شانه‌ها و بازوان و سینه‌ها همین است. زن‌ها، خاصه آن‌هایی که در مکتب مردها درس آموخته‌اند، به خوبی می‌دانند که بحث‌های آن‌ها درباره‌ی مسایل والای اخلاقی همه‌یاوه است و مردها جز بدن، و آنچه آن را به فریبنده‌ترین صورت به نمایش می‌گذارد، نمی‌خواهند. آن‌ها این را می‌دانند و می‌کوشند آن‌چه را مردها به آن چشم دارند عرضه کنند. اگر ما عادت‌مان را به عادی شمردن این قباحت که به صورت طبیعتی ثانوی درآمده است فراموش کنیم و زندگی خانواده‌های اعیان جامعه‌مان را با تمام فضیحت آن با نگاهی واقع‌بینانه ببینیم آن را روسپی‌خانه‌ای مجلل خواهیم یافت.» و فرصت نداد که من دهان به اعتراض بگشایم و ادامه داد: «شما با این حرف من موافق نیستید؟ اجازه بدهید من اعتبار گفته‌ام را به شما ثابت می‌کنم. شما می‌گویید که زن‌ها در جامعه‌ی ما در زندگی علایقی دارند که با علایق روسپیان شباهتی ندارد. من می‌گویم نه و دلیل دارم که چرا نه. اگر آدم‌ها در زندگی هدف‌ها و آرمان‌های مختلف داشته باشند و درون‌مایه‌ی زندگی‌شان باهم یکسان نباشد این تفاوت ناگزیر در صورت ظاهرشان منعکس می‌شود و آن‌ها را ناهمسان می‌سازد. حال آن‌که می‌بینیم ظاهر آن‌ها متفاوت نیست. آن زنان نگون‌بخت و خوار شمرده را تماشا کنید و آن‌ها را در کنار بانوان محترم و بلندپایه‌ی اعیان بگذارید. همان لباس‌ها، همان عطرها، همان بازوان و شانه‌ها و سینه‌های عریان و همان لباس‌های چسبان، که برجستگی‌های پس و پیش پیکرشان را نمایان می‌کند. همان علاقه‌ی سوداگران به جواهرات و زینت‌های درخشان گران‌قیمت، همان شیفتگی نسبت به رقص و نشاط و موسیقی و آواز. همان‌گونه که آن گروه از هر وسیله‌ای برای فریفتن مردها استفاده می‌کنند این‌ها نیز می‌کنند. هیچ تفاوتی میان

این دو گروه نیست. اگر بخواهیم موشکاف باشیم باید بگویم که روسیانی که عمر کارشان کوتاه است معمولاً طرف تحقیر جامعه‌اند حال آن‌که این گروه روسیان ارجمند که عمرشان را به خودفروشی می‌گذرانند ظاهری آبرومند دارند و مورد احترامند.»

هفت

«بله، مرا همین پیرهن‌های کشیاف چسبان و همین حلقه‌های گیسو و دامن‌های فنردار پشت برجسته به دام انداخت. اما به دام انداختن من دشوار نبود، زیرا در شرایطی پرورش یافته بودم که جوانان دلباخته ناگزیر به آن‌ها رانده می‌شوند، مثل خیار در گرم‌خانه بر بستری مساعد برای رشد. بدیهی است که غذاهای تحریک‌کننده و بیش از اندازه‌ای که ما می‌خوریم همراه با تن‌آسایی و بطالت خاصیتی جز تیز کردن آتش شهوت ندارد. می‌خواهید از این گفته‌ی من تعجب بکنید یا نکنید، حقیقت جز همین نیست. من خود تا همین اواخر به این نکته واقف نبودم. اما حالا می‌بینم. به این سبب است که از بی‌خبری دیگران رنج می‌برم و مردم همه، مثل این بانویی که این‌جا بود، یاوه فراوان می‌گویند.

همین بهار گذشته در نزدیک ملک من روستاییانی برای برآوردن خاکریز راه‌آهن کار می‌کردند. غذای عادی یک جوان روستایی نان جوین است و پیاز و کواس. او با همین غذا همیشه سرزنده و چالاک و تندرست است. کار زراعتش در صحرا نسبتاً سبک است. وقتی برای راه‌آهن کار می‌کند غذایش آش سیاه گندم است و روزی پانصد گرم گوشت. او با این غذا شانزده ساعت سنگ‌کشی می‌کند با یک چرخ‌دستی پانصد کیلویی و این غذا به زحمت برای چنین کار شاقی کافی است. ما روزی یک کیلو گوشت می‌خوریم، آن‌هم گوشت شکار و

همه جور غذاهای تند و تیز و حرارت‌زا و نوشابه‌های الکلی محرک. این‌ها کجا می‌روند؟ البته آتش شهوت را تیز می‌کند. حالا اگر دریچه‌ی اطمینان باز باشد کار به خیر می‌گذرد. اما اگر بسته باشد، چنان که من آن را مدتی بسته بودم، فوراً هیجانی پدید می‌آید که چون از منشور زندگی مجازین ما بگذرد به صورت عشقی تظاهر می‌کند زلال‌تر از آب و گاه حتا عشق افلاطونی. من هم دل باختم، چنان که همه دل می‌بازند. همه چیز بود: شور بود و مهر و شعر. اما در حقیقت این عشق از یک طرف حاصل تلاش مادر نامزدم و مهارت خیاطان بود و از سوی دیگر نتیجه‌ی غذاهای فراوانی که من می‌خوردم و تن‌آسایی و بطالت حاکم بر زندگی من. اگر از یک طرف قایق‌سواری‌های ما و کار خیاطان کمر و کپل آرا و باقی قضایا نبود و زن من خود را با لباس‌هایی چنین زیبا نمی‌آراست، بلکه تن‌پوشی ساده به تن می‌کرد و در خانه می‌ماند و از سوی دیگر من در شرایطی عادی زندگی می‌کردم و فقط به قدری که برای کار لازم بود غذا می‌خوردم و دریچه‌ی اطمینانم باز می‌بود — حال آن‌که در آن زمان این دریچه‌ام بسته بود — عاشق نمی‌شدم و آن‌چه گذشت روی نمی‌داد.»

هشت

«و آن وقت همه چیز همراه شد. هم آمادگی من، هم پیراهن هوس انگیز او، و هم قایق سواری ما، که بسیار لذت بخش بود و به نتیجه رسید. کار بیست بار به جایی نرسیده بود، و این بار به نتیجه رسید و من، هولوف، در تله افتادم! این که می گویم مزاح نیست. امروز ازدواج ها همین جور ترتیب داده می شود. درست مثل یک تله! ولی ببینم، این جور ازدواج طبیعی است؟ دختر بزرگ می شود و باید شوهرش داد. کار بسیار ساده است. خاصه اگر دختر زیاده زشت نباشد و مردانی باشند که بخواهند زن بگیرند. در زمان قدیم همین طور بود. والدین وقتی دخترشان بزرگ می شد عروسی به پا می کردند. امروز هم همه جای دنیا قرار کار بر همین است. چینی ها، هندی ها، مسلمان ها... در روسیه هم عوام جز این نمی کنند. همه ی مردم دنیا این جور ازدواج می کنند. دست کم نودونه درصد همه ی مردم. فقط یک درصد، یا حتا کمتر، یعنی ما ولنگاران هرزه این راه را نادرست یافته ایم و راه تازه ای برای ازدواج اختراع کرده ایم. حالا این راه تازه چیست؟ این است که دوشیزگان در مجالس رقص می نشینند و مردها، گویی در بازار برده فروشان، جلوشان می روند و می آیند و سوا می کنند. دوشیزگان منتظر می مانند و البته جرئت ندارند که حرفی بزنند ولی دلشان شور می زند و بی تاب می کنند که: "بیا، قربان قدت، مرا ببر! دیگران را بگذار، مرا بردار! نگاه کن

شانه‌هایم را، و باقی چیزهایم را!" و ما مردان قدم می‌زنیم و آن‌ها را برانداز می‌کنیم و بسیار خوشحالیم و در دل می‌گوییم: "حواسم جمع است. مرا نمی‌توانند گول بزنند!" دوروبر دختران پرسه می‌زنند و زیر و روشن می‌کنند و خوشحالند که همه‌ی این بساط برای خاطر آن‌ها گسترده شده است. اما یک لحظه غافل می‌شوند و می‌بینند، زرت، پاشان در تله افتاده است!

گفتم: «خوب، می‌گویید چه کنند؟ زن‌ها به مردها پیشنهاد ازدواج کنند؟»

«من نمی‌دانم چه کنند. فقط می‌گویم اگر قرار است که زن و مرد برابر باشند این برابری نیست. اگر فرستادن کارچاق‌کنان ازدواج برای خواستگاری و چک و چانه زدن بر سر شیربها و جهیز و این جور چیزها اسباب سرشکستگی و دوش‌شان دختر است این وضع هزار بار خوارکننده‌تر است. در آن صورت حقوق و احتمال بخت برای هر دو طرف برابر بود، حال آن‌که این جور، دختر یا کنیزی است که در بازار برای فروش عرضه می‌شود یا طعمه‌ای است که در دام می‌نهند برای صید شوهر. حالا به یکی از این مادرها یا به خود دختر حقیقت را بگویید. یعنی بگویید که او فقط در بند به تور زدن شوهری است. ولی چه اهانتی! بیا و رنجش بار کن! حال آن‌که کارشان جز همین نیست. غیر از این کاری ندارند بکنند. آن‌چه به راستی دل‌آزار است این است که دوشیزگان جوانی را به این کار مشغول می‌بینی که طفلک‌ها به راستی ساده و بی‌شیل و پيله‌اند. حالا ای کاش این کار رو راست صورت می‌گرفت. خیر، همیشه با فریب همراه است. "آه، بنیاد انواع، چه بحث جالبی! آه، نمی‌دانید لیزا چه قدر به نقاشی علاقه دارد! شما به نمایشگاه نمی‌روید؟ خیلی آموزنده است! شما گردش با ترویکا را دوست دارید؟ نمایش... سمفونی!... وای چه جالب! لیزای من دیوانه‌ی موسیقی است. چه طور شما با این نظر موافق نیستید؟ میل دارید قایق سواری کنید؟..." اما فکر اصلی یکی بیش نیست: "بگیر، بگیر، مرا بگیر! لیزای مرا بگیر، خود مرا نگاه کن! اقلأ امتحان کن!..." و نتیجه گرفت: «وای، چه فضیحتی! همه دروغ! همه فریب!» و آخرین لیوان چایش را سرکشید و لیوان‌ها و وسایل چای را جمع کرد.

قند و چایش را در کیسه گذاران باز گفت: «بله، می‌دانید، استیلای زن که دنیا زیر بار آن کمر خم کرده از همین جا آب می‌خورد.»

گفتم: «کدام استیلای زن؟ بیشتر حقوق و مزایا را که ما مردها داریم!...»

شتابان میان حرفم دوید که: «بله، همین طور است! این... دقیقاً همان چیزی است که می‌خواهم بگویم. همین نکته است که پدیده‌ی غیرعادی موجود را بیان می‌کند. مسئله این است که زن از یک طرف به متتها درجه‌ی خواری فرو افتاده است و از طرف دیگر بر ما مسلط است. درست مثل یهودیان که با تسلط مالی‌شان سرکوفتگی‌های خود را تلافی می‌کنند. یهودیان می‌گفتند: "خوب، شما دست ما را در خفت داد و ستد بسته‌اید؟ بسیار خوب، ما با همین قید خفت‌آور بر شما حکومت خواهیم کرد." زن‌ها می‌گویند: "شما می‌خواهید که جز وسیله‌ی شهوترانی شما نباشیم؟ بسیار خوب، و در همین پایه‌ی وسیله‌ی شهوترانی شما را به بندگی می‌گیریم." محرومیت زن در آن نیست که حق رأی ندارد و راه نشستن بر کرسی قضاوت بر او بسته است. شرکت در انتخابات و اشتغال به قضاوت که حقی نیست. محرومیت زن‌ها در این است که در آمیزش جنسی همسنگ مرد نیستند. نمی‌توانند در آمیزش مرد را وسیله‌ی ارضای میل خود قرار دهند یا اگر بخواهند خودداری کنند. زن نمی‌تواند مرد مور نظر خود را انتخاب

کند، یا اگر نخواست انتخاب نکند. خواهید گفت که این حقوق که چیز شایسته‌ای نیست. بسیار خوب، پس مردها هم از این حقوق ناشایسته برخوردار نباشند. امروز زن از حقوقی که مرد دارد محروم است و به‌منظور جبران محرومیت از این حق می‌کوشد که با شهوت مرد بازی کند و از این راه مرد را رام تازیانه‌ی خود سازد، به‌طوری که فقط به‌ظاهر زن را انتخاب می‌کند و در حقیقت زن است که مرد را برمی‌گزیند. و همین‌که این سلاح را به‌دست آورد در به‌کار بردن آن شلتاق می‌کند و سلطه‌ی وحشتناکی بر همه‌ی مردم به‌دست می‌آورد.»

پرسیدم: «این سلطه‌ی فوق‌العاده کجاست؟»

«کجاست؟ همه‌جا و در همه چیز. در هر یک از شهرهای بزرگ که باشید مغازه‌ها را نگاه کنید. میلیون میلیون روبل دسترنج آدم‌ها در آن‌ها به نمایش گذاشته شده است، به قدری که تخمین آن ممکن نیست. نگاه کنید، در نود درصد این مغازه‌ها چیزی برای مصرف مردها پیدا نمی‌کنید. همه‌ی اشیای تجملی زندگی را زن‌ها می‌خواهند و تولیدشان را برقرار می‌دارند.

کارخانه‌ها را بشمارید. بخش عظیمی از آن‌ها وسایل بی‌فایده، کالسکه‌های مجلل، مبل، و زلم‌زیمبوی زنانه... می‌سازند. میلیون‌ها مردم، نسل‌ها کارگر، برده‌وار ضمن کار کمرشکن در این کارخانه‌ها هلاک می‌شوند برای ارضای هوس‌های خانم‌ها. زن‌ها ملکه‌وار نود درصد بشریت را برای کشیدن این بار کار سنگین در اسارت خود دارند. و این همه برای آن‌که مردها آن‌ها را خوار داشته و از داشتن حقوقی مساوی حقوق خود محروم کرده‌اند. آن‌ها ما را با قلاب شهوت صید می‌کنند و به‌تور خود می‌اندازند و به این ترتیب انتقام خود را از ما می‌ستانند. بله، همه نتیجه‌ی همین است. زن‌ها خود را به‌صورت ابزاری درآورده‌اند که به یاری آن ما را در دام شهوت اسیر کنند، چنان‌که از داشتن رابطه‌ای راحت و طبیعی با آن‌ها محروم باشیم. مرد به‌مجرد نزدیک شدن به زن زیر قهر جاذبه‌اش مگ و مبهوت می‌شود. من پیش از این‌ها هر بار که بانویی را آراسته، و پیرهن رقص به تن می‌دیدم حالی به‌حالی می‌شدم، حالا ولی پاک

می ترسم. در چنین بانویی چیزی می بینم که برای سلامت روح مردم خطرناک است، چیزی غیرمجاز و دلم می خواهد پلیس خبر کنم و پناهی در مقابل خطر برپا کنم. می خواهم این چیز خطرناک را ببرند و از مردم دور کنند!»

سرم فریاد زد: «بله، بخندید! ولی حرف های من ابداً شوخی نیست. من یقین دارم زمانی خواهد رسید، و چه بسا بسیار زود، که مردم به این نکته پی ببرند و تعجب کنند که چگونه ممکن بوده است جامعه ای وجود داشته باشد که در آن رفتاری تا این اندازه مخل آرامش روان جایز باشد و زن ها مجاز بوده باشند که با آرایش بدن خود آتش شهوت را این طور که در جامعه ی ما معمول است در دل مردها تیز کنند. آخر این درست مثل این است، و حتا از آن هم بدتر، که در گردشگاه ها و راه ها همه جور دام بگذارند. چه طور است که بخت آزمایی مجاز نیست اما زن ها اجازه دارند خود را روسپی وار بیارایند و در مجالس برقصند. این ها از آن ها خطرناک ترند.»

«باری، به این ترتیب من هم به دام افتادم. من نیز کسی شدم که "دلباخته" نامیده می‌شود. نه فقط نامزد من را بر تارک کمال خود مجسم می‌کردم، بلکه خود را نیز در دوران نامزدی مثل او در اوج کمال می‌پنداشتم. شما خود می‌دانید که هیچ رذلی نیست که اگر بجوید اشخاصی را نیابد که از جهتی رذل‌تر از خودش نباشند و از این راه بهانه‌ای برای غرور نیابد و از خود راضی نشود. من هم همین‌طور بودم: اولاً به طمع تحصیل ثروت زن نمی‌گرفتم و به عکس بیشتر آشنایانم که به ثروت زن‌شان یا نفوذ کس و کار او چشم داشتند برای من سودجویی در میان نبود. من ثروتمند بودم و نامزد من بی‌چیز. دومین چیزی که اسباب غرور من بود این بود که دیگران با این قصد زن می‌گرفتند که بعد از ازدواج نیز مثل گذشته به روابطشان با زنان دیگر ادامه دهند، حال آن‌که من تصمیم استوار داشتم که بعد از ازدواج کاری با زن دیگری نداشته باشم و غرور من از این بابت حدی نداشت. بله، خوک پلید سیاهکاری بودم و خود را فرشته می‌پنداشتم.

دوران نامزدی‌ام طولانی نشد. امروز نمی‌توانم بی‌شرمساری به این دوران کوتاه بازاندیشم. چه فضیحتی! آخر نه آن‌چه عشق نامیده می‌شود در حقیقت نزدیکی روحی است نه بند شهوانی. و اگر عشق روحانی، یعنی آمیزش دو روح باشد این آمیزش باید به صورت کلمه و گفتار و دادوستد افکار ظاهر شود. اما از

این چیزها میان ما اثری نبود. وقتی با هم تنها می شدیم گفت و گو بسیار دشوار می شد، مثل عذاب سیزیف^۱. می کوشیدیم چیزی برای گفتن پیدا کنیم و چون آن را می گفتیم ساکت می شدیم تا چیز دیگری پیدا کنیم. حرفی برای زدن نداشتیم. همه ی حرف هایی که درباره ی زندگی یی که در انتظارمان بود داشتیم، نقشه هایی که برای آینده می کشیدیم، همه گفته شده و بحث ها تمام شده بود، دیگر چه داشتیم بگوییم؟ اگر حیوان می بودیم خیال مان آسوده می بود. می دانستیم که حرف زدن کار ما نیست. اما این جا به عکس می بایست حرف بزنیم و حرفی نداشتیم. مشکلی که ما را مشغول می داشت با حرف زدن حل نمی شد. از این گذشته این عادت بی معنی خوراندن شیرینی، این ولع زشت برای بلعیدن، این تدارک منفور مقدمات عروسی و بحث بر سر چگونگی خانه و اتاق خواب و بستر و حوله ی پالتویی و ربدوشامبرها و ملافه ها و لباس های چین و چنان و این جور چیزها! خلاصه اگر به یاد داشته باشید، بنا به قرار داماستروی، این پیر کهن، لحاف و بالش پر قو و جهیز و این تکلفات از شرایط لاینفک مراسم مقدس نکاح است. اما نزد ما از ده داماد به زحمت یکی پیدا می شود که به مقدس بودن نکاح اعتقاد داشته باشد، سهل است حتا عقیده ندارد که این کار تکلیفی واجب است و از صد داماد به زحمت یکی پیش از ازدواج با زنانی روابط زناشویی نداشته است و از پنجاه نفر به زحمت یکی پیدا می شود که از پیش خیال خیانت به زنش را در اولین فرصت مناسب در سر نپروراند و بیشتر آن ها رفتن به کلیسا را فقط شرط خاصی می شمارند که برای تصاحب اختصاصی زنی لازم است. در چنین حالی فکر کنید که پرداختن به جزئیاتی که پیش از این گفتم چه معنای زشتی پیدا می کند. آدم نتیجه می گیرد که اصل قضیه جز همین چیزی نیست و کار بزرگ و مقدس نکاح چیزی است در حد فروختن زنی. دوشیزه ای معصوم را به زبانه ای می فروشند و این فروش مراسم خاصی دارد که باید رعایت شود.»

۱. Sisiphus در اساطیر یونان پسر آیولوس و پادشاه کورنت بود. مرگ را فریب داد و به زئوس بی احترامی کرد و مجازات ابدی اش این بود که در تارتاروس سنگی عظیم را به فراز تپه ای پرنشیب بالا ببرد.

یازده

«همه این طور زن می گیرند. من هم مثل دیگران زن گرفتم و ماه عسلی که این قدر تعریفش را می کنند شروع شد.» و کینه ورزانه از لای دندان فش فش کنان گفت: «در همان اسم این ماه زشتی نهفته است. در پاریس که بودم به همه گونه نمایش می رفتم. یک بار به جایی وارد شدم که بنا به تابلوی دم در آن زنی ریش دار و سگی آبی به نمایش گذاشته شده بودند. آن جا مردی را دیدم که لباس زنانه پوشیده و گردن و قسمتی از سینه ی خود را عریان گذاشته بود و سگی که در پوست فیل دریایی رفته بود در حوضچه ای شنا می کرد و ابداً چیز جالب توجهی نبود. اما وقتی از آن جا بیرون می آمدم نمایشگر با احترام بسیار مرا مشایعت کنان به مردمی که بیرون ایستاده بودند نشانم داد و گفت: "از این آقای محترم پرسید که نمایش دیدنی بود یا نه. بیاید، تماشا کنید. نفری فقط یک فرانک!..." و من خجالت کشیدم که به مردم بگویم: "گول نخورید. هیچ چیز دیدنی نیست!" و نمایشگر نیز به یقین به همین حجب من نظر داشته بود. احتمالاً کسانی هم که ناهنجاری ماه عسل را آزموده اند و نمی خواهند شیرینی توهم دیگران را ضایع کنند احساسی نظیر همین دارند. من هم این خیال خوش دیگران را ضایع نکردم ولی حالا نمی دانم چرا حقیقت حال را نگفتم. حتماً معتقدم که گفتن حقیقت در این باره واجب است. آدم طی این ماه تکلیف خود را نمی داند، خجالت می کشد.

یک ماه نفرت آور و رقت انگیز و از همه مهم تر ملالت بار. به قدری ملالت بار که حد ندارد. احساس من در این ماه به احساس زمانی می مانست که شروع کرده بودم سیگار بکشم. دلم آشوب بود و آب در دهانم جمع می شد. آن را فرو می دادم و وانمود می کردم که از این کار لذت می برم. لذت حاصل از سیگار کشیدن مثل لذت ماه عسل، اگر لذتی باشد، بعدها احساس می شود. زن و شوهر باید این هرزگی را در خود پرورش دهند و لذت آن را بسازند.»

گفتم: «چه طور هرزگی؟ این جا صحبت از طبیعی ترین تمایل انسانی است!»
«طبیعی؟ گفتید طبیعی؟ نه، من به عکس به این اعتقاد رسیده ام که این کار طبیعی نیست. نه، ابداً طبیعی نیست. از یک طفل پرسید. از دختری که هنوز پاک است و فاسد نشده است پرسید. خواهر من، بسیار جوان، با مردی ازدواج کرد که سنش دو برابر سن او بود و فاسد و زنباره بود. به یاد دارم حیرت مان را در شب عروسی اش هنگامی که با رنگی پریده اشکریزان از بستر شوهرش به نزد ما گریخت و سراپا لرزان می گفت که هرگز، به هیچ قیمتی، به هیچ قیمتی... و نمی توانست آن چه را می خواست بر زبان آورد.

می گوید طبیعی؟ خوردن عملی طبیعی است، و از همان آغاز لذتبخش است. آسان است و هیچ خجالت ندارد. ولی این کار هم قبیح است و هم شرم آور و هم دردناک. نه، این کار هیچ طبیعی نیست! و من یقین یافته ام که دختر هم، دختری که هنوز فاسد نشده باشد، از آن بیزار است.»

گفتم: «خوب، پس نسل آدمیزاد چه طور ادامه یابد؟»

با خشم و لحنی تمسخرآمیز، چنان که گفتم با این اعتراض بی اساس آشناست و انتظار آن را داشته است، گفت: «بله، مبادا نسل بشر از میان برود! تبلیغ جلوگیری از ازدیاد نفوس برای تضمین شکم چرانی لردهای انگلیسی عیبی ندارد. تعلیم جلوگیری از بچه دار شدن برای تأمین لذت بیشتر بسیار به جاست. اما بیا و دهان باز کن و به نام اخلاق فقط یک کلمه درباره ی خویشنداری و جلوگیری از بچه دار شدن چیزی بگو... وای، فریاد وانفسا بلند می شود. و اگر ده

یا بیست نفر نخواهند مثل خوک زندگی کنند نسل بشر در خطر انهدام می افتد.»
بعد چراغ واگن را نشان داد و گفت: «ببخشید، این نور اذیت می کند. اجازه می دهید آن را بپوشانم؟»

گفتم که برای من فرقی نمی کند و او مثل همه ی کارهایش با عجله روی صندلی رفت و نقاب پشمینه ی چراغ را فرو کشید.

گفتم: «ولی خوب، اگر قرار باشد که همه به نام اخلاق از این راه بروند نسل بشر به خطر می افتد.»

او در جواب اندکی تأمل کرد. بعد دوباره روبه روی من نشست و پاهایش را از هم باز کرد و خم شد و آرنج هایش را بر زانوان نهاد و گفت: «نسل بشر به خطر می افتد؟ بیفتد! ادامه یابد که چه؟»

«که چه؟ یعنی چه؟ اگر ادامه نمی یافت ما هم نمی بودیم.»

«خوب، فایده ی بودن مان چیست؟»

«یعنی چه؟ فایده اش این است که زنده ایم.»

«زنده ایم برای چه؟ اگر زندگی هدفی نداشته باشد؟ اگر زندگی فقط برای زنده بودن به ما داده شده باشد زنده بودن معنایی ندارد. و بنابراین امثال شوپنهاور و هارتمان و همه ی پیروان بودا کاملاً حق دارند. اگر هم زندگی هدفی داشته باشد واضح است که با رسیدن به آن هدف دیگر دلیلی برای ادامه ی آن نیست.» و با هیجانی آشکار ادامه داد: «بله، نتیجه ای که می گیریم جز همین نیست!» پیدا بود که به افکار خود دل بستگی بسیار دارد. «بله، نتیجه ای که می گیریم همین است. توجه داشته باشید، اگر فرض کنیم که آرمان بشریت نیکی، انصاف، عشق — اسمش را هر چه می خواهید بگذارید — باشد، یعنی همان چیزهایی که پیغمبران گفته اند، اگر این باشد که همه ی مردم در عشق یکی شوند و نیزه ها به داس مبدل شود، چه چیز مانع تحقق این آرمان است؟ تنها مانع نیل به این آرمان سوداهای بشر است و شدیدترین و بدخیم ترین و سمج ترین سودا شهوت است، عشق جسمانی. و به این دلیل اگر سوداها، از جمله شدیدترین

آن‌ها یعنی شهوت و عشق جسمانی، نابود شود آن‌چه پیغمبران تعلیم داده‌اند تحقق خواهد یافت و آدم‌ها در عشق به هم خواهند رسید و به وحدت دست خواهند یافت و بشریت به هدف هستی خود، یعنی به وحدت، خواهد رسید و دیگر دلیلی برای زنده بودن نخواهد ماند. تا زمانی که بشریت زنده است هدفی در پیش‌رو دارد که البته هدف خرگوشان و خوکان یعنی تولید مثل هر چه بیشتر و نیز هدف بوزینگان و خوشباشان پارسی یعنی برخورداری هر چه ظریفانه‌تر از لذت جنسی نیست. هدفش نیکی و پارسایی است که از راه پاکی و پرهیزکاری حاصل می‌شود. آدم‌ها همیشه در راه رسیدن به این هدف کوشیده‌اند و می‌کوشند. ببینید نتیجه‌اش چه می‌شود.

نتیجه این است که عشق جسمانی یک‌جور دریچه‌ای اطمینان است. اگر آدم‌های این نسل به هدف بشریت نرسیده‌اند فقط به علت آن است که در پی سوداهاشان رفته‌اند که نیرومندترین آن‌ها شهوت است. نتیجه‌ی رفتن به راه شهوت پدید آمدن نسلی جدید خواهد بود و امید به این که طی این نسل بشریت به هدف دست یابد. اگر نسل بعد نیز در این راه توفیقی نیابد کار برای نسل‌های بعد خواهد ماند و این راه تا وقتی که هدف، یعنی وحدت در عشق، حاصل و پیشگویی پیغمبران محقق نشده باشد ادامه خواهد یافت. فرض کنیم که خدا آدمیزاد را برای رسیدن به آرمانی آفریده است. اگر بشر را فانی اما از بند شهوت آزاد می‌آفرید، نتیجه چه می‌شد؟ این می‌شد که اگر آدم‌ها طی عمر خود به هدف معین شده نمی‌رسیدند می‌مردند و خدا ناگزیر برای حصول منظور خود آدم‌های تازه‌ای می‌آفرید. و اگر به عکس آن‌ها را جاوید می‌آفرید (هرچند که اصلاح خطاها و نزدیک شدن به کمال برای این آدم‌ها دشوارتر می‌بود تا برای آدم‌های جدید) فرض کنیم که موفق می‌شدند بعد از هزارها سال به آرمان برسند. بعد از نیل به آن دیگر دلیلی برای بقا نمی‌داشتند. آن وقت خدا با آن‌ها چه می‌کرد؟ بنابراین همین وضع موجود بهترین وضع است... اما شاید شما این شیوه‌ی استدلال را نمی‌پسندید. شاید طرفدار تحول و تکامل موجودات زنده باشید. در

این صورت هم نتیجه غیر از این نمی‌بود. اشرف جانداران، نوع انسان، برای پیروزی در تنازع بقا با دیگر جانوران ناچار بایست مثل زنبوران عسل^۱ یک کندو به صورت یک موجود واحد درآیند، نه آن‌که مثل ما بی حساب تولیدمثل کنند و نیز بایست مثل زنبوران عسل زنبورانی خنثا و آزاد از غریزه‌ی جنسی پدید آورند، یعنی در راه امساک بپویند نه در راه تیز کردن آتش شهوت، که نظام کنونی زندگی ما سراپا بر اساس آن استوار است.» اندکی مکث کرد. «نوع بشر از میان خواهد رفت؟ ولی آیا کسی هست که — جهان‌بینی‌اش هر چه باشد — در این معنی تردیدی داشته باشد؟ این معنی همان قدر مسلم است که مرگ. بنا به همه‌ی تعلیمات کلیسایی دنیا فانی است و علم نیز جهان را بی نهایت نمی‌داند و پایانش را ناگزیر می‌شمارد. چه جای تعجب است که تعلیمات اخلاق هم به همین نتیجه بینجامد؟»

این را که گفت مدتی دراز ساکت ماند. باز چای نوشید و سیگارش را تا آخر دود کرد و سیگارهای دیگری از کیفش بیرون آورد و در جعبه‌ی سیگار کهنه و پر لک و پیک خود چید.

گفتم: «فکر شما را می‌فهمم. لرزه‌گران^۱ هم به همین جور حرف‌ها اعتقاد دارند.»

گفت: «بله، بله، و درست می‌گویند. سودای شهوت به هر صورت که باشد بلای وحشت‌انگیزی است که باید علیه آن جنگید. نباید آن را، چنان که ما می‌کنیم، تشویق کرد. کلام انجیل که می‌گوید "هر کس به زنی نگاه شهوت اندازد با او زنا کرده است" فقط به زن غیر نظر ندارد، بلکه مراد از آن — و بیشتر — زن خود آدم است.»

۱. Shakers فرقه‌ای مذهبی‌اند که خود را «انجمن متحد معتقدان به رجعت دوم عیسی» می‌خوانند و در قرن هجدهم در انگلستان پدید آمدند و طرفدار خودداری کامل از روابط جنسی‌اند و چون هنگام عبادت از هیجان می‌لرزند به کویکرها^۱ [Quaker] لرزه‌گر معروف شدند.

دوازده

«در دنیای ما کار درست برعکس است: اگر مردی در دوران تجرّد معتقد به خودداری و پرهیزکاری بوده باشد بعد از ازدواج امساک را دیگر لازم نمی‌شمارد. این مسافرت‌های بعد از عروسی، خلوت‌هایی که عروس و داماد با اجازه‌ی والدین بر خود روا می‌دارند، چیزی نیست جز عیاشی و فسق مجاز. اما قانون اخلاق چنان است که چون از آن سرکشی کنی عقوبت را خود همراه دارد. هر قدر کوشیدم که شیرین‌کامی شایسته‌ی ماه‌عسل را برای زخم و خودم تأمین کنم تلاشم به جایی نرسید. همه قباحات بود و خجالت و ملال. به زودی اما کار سخت شد و رنج‌آور و این حال بسیار زود پیش آمد. روز سوم یا چهارم بود که در زخم آثار دلتنگی دیدم. علت را پرسیدم و در آغوشش کشیدم زیرا گمان می‌کردم که فقط ابراز محبت ممکن است چرخ اندوه را از دلش پاک کند. اما او بازوان مرا از دور خود واگشود و به گریه افتاد. گریه می‌کرد اما نمی‌توانست علت دلتنگی خود را بیان کند. بار غم سنگینی بر دلش بود. ای بسا که اعصاب آزرده‌اش از حقیقت سیاه روابطمان در دلش چیزی نجوا می‌کرد اما او نمی‌توانست چیزی از آن‌چه در دل داشت بر زبان آورد. من در پرس و جو پیگیری کردم و او چیزکی گفت در خصوص این‌که دلش برای مادرش تنگ شده است. به نظرم آمد که صادق نیست. کوشیدم دلداری‌اش بدهم اما اشاره‌ای

به مادرش نکردم. پی نبرده بودم که افسردگی‌اش علت دیگری دارد و مادرش بهانه‌ای بیش نیست. او رنجید از این که درباره‌ی مادرش چیزی نگفته بودم، چنان که حرفش را باور نکرده باشم. گفت که می‌بیند دوستش ندارم و چون سرزنشش کردم که بهانه‌جویی می‌کند سیمایش ناگهان عوض شد و خشم جای اندوه را گرفت و با کلماتی سخت زهراگین بنای ملامت گذاشت که مردی بسیار خودپسند و سنگدل‌م. نگاهی به او انداختم و چهره‌اش را یکپارچه سردی و دشمنی یافت‌م و حتماً می‌شود گفت کینه. به یاد دارم که از دیدن این حال چه‌جور به وحشت افتادم. با خود گفتم: "چه‌طور، چه شد؟ آن عشق و پیوند میان روح‌ها مان کجا رفت؟ این کینه از کجا آمد؟ چه‌طور ممکن است؟ این زن که او نیست!" کوشیدم که دلش را نرم کنم اما با دیواری چنان استوار، ساخته از خصومتی سرد و زهرآلود، برخورددم که فرصت تأمل نیافتم و من نیز بی‌اختیار به خشم آمدم و هر دو مبالغی ناسزاهای شدید بر سر هم بارانیدیم. این اولین نزاع بر من اثر بسیار بدی گذاشت. آن را نزاع نامیدم اما نزاع نبود، تظاهر ورطه‌ی وحشتناکی بود که در حقیقت میان ما وجود داشت. دلباختگی پس از سیراب شدن شهوت سستی گرفته بود. در برابر هم ایستاده بودیم و رابطه‌مان صورت واقعی و زشت خود را بازیافته بود. دو آدم بودیم یکپارچه خودپرستی که تنها احساس دل‌مان میل به لذت‌جویی هر چه بیشتر از تن دیگری بود. من آن‌چه را میان ما گذشت نزاع نامیدم، اما نزاع نبود. نتیجه‌ی فروکش کردن شور شهوت بود که صورتک مجازین مهر را از رابطه‌ی ما برگرفته بود. من نمی‌فهمیدم که این سردی خصمانه صورت عادی روابط ماست و به آن دلیل نمی‌فهمیدم که این دشمنی بسیار زود پشت شعله‌ی شهوتی که باز سرکشی می‌کرد رو می‌پوشاند.

فکر کردم که نزاعی بود که به آشتی انجامید و دیگر تکرار نخواهد شد. اما در همین اولین ماه زندگی که ماه غسل بود به زودی باز دوران سیری رسید و باز احساس نیاز ما به یکدیگر سست شد و باز نزاع درگرفت. این نزاع دوم برای من دردناک‌تر از اولی بود. با خود می‌گفتم پس اولی اتفاقی نبود، ناگزیر بود و باز هم

تکرار خواهد شد. این دومی خاصه از آن جهت بر من اثر گذاشت که به بهانه‌ای بسیار بعید درگرفته بود. صحبت از پول بود. پولی که من هرگز در بندش نبودم، خاصه وقتی که برای زنم باشد. فرضی بود بسیار دور از ذهن و بی‌معنی و حقیر، که نه درخور من بود نه سزاوار او. از این افترا به خشم آمدم و در ملامتش حرف‌های ناشایست زدم و او نیز از من بازپس نماند و باز نزاع درگرفت. در کلماتی که به زبانش جاری بود، و نیز در سیمایش و چشمانش، همان سردی و سختی و خصومتی را دیدم که بار اول به حیرتم انداخته بود. به یاد دارم که با برادرم و رفقایم و حتا با پدرم بگومگو بسیار کرده بودم، اما هرگز بدخواهی و خشمی به این شدت و چنین زهراگین میان ما پدید نیامده بود. مدتی گذشت و این کینه‌ی دوجانبه زیر پرده‌ی مهر، که البته جز روپوش رنگین شهوت چیزی نبود، فرو پوشانده شد و من باز دل به این خوش کردم که این دو نزاع حاصل ناپختگی ما بوده است و قابل جبران. اما نزاع‌های سوم و چهارم پیش آمد و من دریافتم که این کشمکش‌ها اتفاقی نیست و ناگزیر است و بعد از آن هم خواهد بود و از آینده‌ای که در انتظارم بود به وحشت افتادم. در عین حال این فکر سیاه آزارم می‌داد که فقط منم که روابطم با زنم برخلاف آنچه انتظار داشتم خوب نیست و زندگی زناشویی برای دیگران جز این است. من آن وقت هنوز نمی‌دانستم که این سرنوشت در انتظار همه‌ی زوج‌هاست و همه گمان می‌کنند که خاص خودشان است و این ناکامی و سرشکستگی‌شان را نه فقط از دیگران بلکه از خودشان نیز پنهان می‌دارند و به آن اذعان نمی‌کنند.

این حال از همان روزهای اول شروع شد و پیوسته ادامه داشت و شدت می‌گرفت و وخیم‌تر می‌شد. در اعماق جانم از همان هفته‌های اول احساس می‌کردم که تباه شده‌ام و ازدوام آن‌طور که انتظار داشتم از آب درنیامده است و زندگی زناشویی نه فقط سعادت نیست بلکه باری بسیار سنگین است. ولی من نیز مثل دیگران نمی‌خواستم پیش خود اذعان کنم (و امروز هم اگر کار تمام نشده بود اذعان نمی‌کردم) و ناکامی‌ام را نه فقط از دیگران بلکه از خودم نیز پنهان

می داشتم. امروز تعجب می‌کنم که چه‌طور وضع واقعی خود را تشخیص نمی‌دادم. حقیقت وضع مرا از آن‌جا می‌شد تشخیص داد که منشأ نزاع‌های ما همه بهانه‌هایی بود که بعد از آشتی در خاطر نمی‌ماند. ذهن ما فرصت نداشت که در جو همیشه موجود خصومت‌مان بهانه‌های قابل قبول بتراشد، اما عجیب‌تر آن بود که دستاویزها مان برای آشتی نیز پذیرفتنی نبود. گاهی کلماتی بر زبان می‌آمد، توضیحاتی ردوبدل می‌شد، حتا اشک‌هایی در چشم می‌آمد ولی گاهی نیز – وای که یادآوری‌اش امروز چه خجالت‌آور است! – بعد از سخت‌ترین دشنام‌ها ناگهان سکوت بود و نگاه‌ها و لبخندها و بوسه‌ها و بر سینه فشردن‌ها... وای چه زشت! چه‌طور آن وقت‌ها نمی‌توانستم قباحات این حال را دریابم؟»

سیزده

دو مسافر سوار شدند و روی نیمکتی دور از ما جای گزیدند. تابنشینند او ساکت ماند، اما همین که آرام گرفتند ادامه داد و پیدا بود که لحظه‌ای رشته‌ی افکار خود را رها نکرده است.

«دل به هم‌زن‌تر از همه این است که حرف که می‌زنند عشق را چیزی والا و آرمانی می‌شمارند، حال آن‌که در عمل عشق‌شان چیز پلشتی است، در خور خوک، و حرف زدن درباره‌ی آن و در خاطر آوردن آن نفرت‌انگیز و خجالت‌آور. بی‌دلیل نیست که طبیعت این اعمال را پلید و شرم‌آور خواسته است. این حال در ذهن ما نیز باید به همین کیفیت منعکس شود، حال آن‌که همه این پلیدی را والا و زیبا می‌شمارند. اولین علائم ابتلای من به عشق چه بود؟ این بود که خود را تسلیم طغیان‌های حیوانی کردم و نه تنها از این کارها شرم نداشتم بلکه نمی‌دانم چرا از این‌که می‌توانم چنین کارهایی بکنم به خود می‌بالیدم و نه تنها ابداً در فکر زندگی روحانی نبودم بلکه احوال جسمانی او را هم از نظر دور می‌داشتم. حیران بودم که غیظ ما نسبت به هم از کجا سرچشمه می‌گیرد، حال آن‌که مسئله بسیار روشن بود. بدخواهی ما نسبت به هم چیزی نبود مگر اعتراض طبع انسانی علیه آتش حیوانی که بر آن غالب شده بود.

از کینه‌مان نسبت به هم تعجب می‌کردم ولی تعجب نداشتم. جز این ممکن

نبود و این کینه چیزی نبود مگر نفرت متقابل دو نفر که در جنایتی همداستان شده بودند. هم یکدیگر را به این جنایت برانگیخته بودند و هم در آن شرکت جسته بودند. آخر چه طور می شود صحبت از جنایت نکرد جایی که بیچاره از همان ماه اول باردار شده بود حال آن که خفت و خیز پلید ما همچنان ادامه داشت؟ شما خیال می کنید که از موضوع بحث منحرف می شوم؟ ابداً این طور نیست. من دارم برای شما شرح می دهم که چطور زنم را کشتم. در دادگاه از من می پرسیدند که با چه و چگونه زنم را به قتل رساندم. احمق ها خیال می کنند که من او را در پنجم اکتبر با کارد کشته ام. نه، من زنم را در این تاریخ نکشتم. مدت ها پیش از آن جانش را گرفته بودم. درست همان طور که آن ها همه هم اکنون زن هاشان را می کشند. همه، همه...»

«یعنی چه!»

«بفرمایید! عجیب است که هیچ کس حاضر نیست چیزی را که مثل روز روشن و بدیهی است دریابد. منظورم آن چیزی است که پزشکان باید بدانند و به دیگران بیاموزند و درباره ی آن سکوت می کنند. موضوع خیلی ساده است. آدمیزاد هم مثل حیوانات آفریده شده است. یعنی بعد از عشق بازی بارداری است و زایمان و بعد شیردادن بچه، یعنی شرایطی که در آن روابط جنسی برای زن و طفلش زیان آور است. عده ی زن و مرد در جامعه مساوی است. یعنی تقریباً به ازای هر مرد یک زن موجود است. نتیجه چه می شود؟ روشن است. لازم نیست آدم افلاطون باشد تا ببیند که کار درست را حیوانات می کنند. یعنی از جفت گیری پرهیز می کنند. علم به جایی رسیده است که گویچه های سفید را در خون کشف کرده است و از این جور مهملات، اما هنوز به این نکته پی نبرده است. دست کم کسی از دانشمندان در این خصوص چیزی نشنیده است.

در نتیجه برای زن دو راه باقی است. یکی این که دیوی کند، یعنی تا جایی که لازم است امکان زن یا مادر بودن را در خود از میان ببرد و باردار نشود و به خفت و خیز ادامه دهد تا مرد آسوده باشد و هرگز از لذت جنسی اش محروم

نماند، یا چاره‌ی دوم را اختیار کند، که دیگر چاره نیست بلکه به سادگی تخلف آشکار و ناهنجار از ناموس طبیعت است و در همه‌ی خانواده‌های به اصطلاح شریف معمول است و آن این است که زن برخلاف طبیعت باردار باشد و به طفل خود شیر بدهد و در عین حال عطش شهوت شوهرش را نیز سیراب کند و این چیزی است که هیچ حیوانی نمی‌پذیرد و توانایی‌اش را ندارد و منشأ هیستری و عوارض عصبی در طبقات بالای جامعه و صرع در میان عوام است. شما توجه کرده‌اید که دوشیزگان، دوشیزگان پاک، هرگز مصروع نیستند؟ صرع مخصوص زن‌هاست، آن‌هم زن‌هایی که با شوهرشان زندگی می‌کنند. نزد ما وضع این است و در اروپا نیز جز این نیست. بیمارستان‌های مصروعان همه پر از زن‌هایی است که قانون طبیعت را زیر پا گذاشته‌اند. صرعیان و بیماران شارکو^۱ همه تباه شده‌اند و زن‌هایی که به دنبال این بیماری ناقص شده‌اند در دنیا فراوانند. فقط فکرش را بکنید که چه کار عظیم و معجز‌آسایی در زنی تازه بار گرفته و نیز در زنی که نوزاد خود را شیر می‌دهد صورت می‌گیرد. در وجود این زن چیزی پدید آمده و رشد می‌کند که وجود ما را ادامه می‌دهد تا بعد جای ما را بگیرد و ما این کار مقدس را ضایع می‌کنیم - چه‌طور؟ همان فکرش هم وحشتناک است. آن وقت صحبت از آزادی و حقوق زن می‌کنند. درست مثل این است که آدم‌خواران اسیران خود را برای خوردن پروار کنند و در عین حال به آن‌ها اطمینان دهند که در غم حقوق و آزادی آن‌هایند.

این حرف‌ها همه برای من تازگی داشت و در حیرتم می‌انداخت.

گفتم: «پس چه باید کرد؟ به این ترتیب آدم نباید بیش از دو سال یک‌بار با زنش گرد آید. حال آن‌که مردها...»

با لحن تأییدی طعن‌آمیز گفت: «بله، مردها مجبورند. باز همان کاهنان معبد علم‌اند که این یقین را در اذهان ما جا داده‌اند. دلم می‌خواست این افسونگران را

۱. Jean Martin Charcot (۱۸۲۵ - ۱۸۹۳) پزشک معروف فرانسوی که در بیمارستان سالپتریر به مصروعان می‌پرداخت و سخنرانی‌هایش معروف است و روانکاوان بزرگی از جمله فروید در آن‌ها شرکت می‌کرده‌اند.

و اداری کنم که وظیفه‌ی زن‌هایی را که به عقیده‌ی آن‌ها باید در خدمت مردها باشند خودشان به عهده بگیرند، نمی‌دانم آن وقت چه می‌گفتند. همین که به مردم القا کنید که نوشیدن ودکا و دود کردن سیگار و افیون برای آن‌ها لازم است این چیزها برای‌شان به راستی نان شب می‌شود. این حرف مثل آن است که بگوییم خدا نمی‌فهمیده است که چه چیز برای انسان لازم است و از این آقایان هم راهنمایی نخواست است و آدم را نادرست آفریده است. ملاحظه می‌فرمایید که این جا پای ادعاهای مدعیان می‌لنگد. مدعیان تشخیص داده‌اند که ارضای شهوت برای مرد واجب است، چنان‌که خویش‌تنداری جایز نیست. اما زادن طفل و شیردادن به او مخمل هوسرانی اوست. پس چه باید کرد؟ باید از افسونگران پرسید. آن‌ها چاره‌ی کار را می‌دانند، آن را اختراع کرده‌اند. وای، کی می‌شود این‌ها با فریب‌هاشان از تخت آبرو فرود آیند و تاج عزت از سرشان برداشته شود. دیگر وقت آن رسیده است. کار به جایی کشیده که مردم دیوانه می‌شوند یا خودکشی می‌کنند و منشأ نومی‌دی‌شان همین است و چگونه ممکن است غیر از این باشد؟ حیوانات ظاهراً می‌دانند که بچه‌هاشان عاملان تداوم نسلند و در این زمینه پاره‌ای قوانین را مراعات می‌کنند. فقط انسان است که به این معنی واقف نیست و نمی‌خواهد باشد و غمی جز تداوم لذت خود ندارد. بلکه انسانِ سلطان طبیعت و اشرف مخلوقات. توجه دارید که حیوانات فقط برای تولیدمثل و ادامه‌ی نسل جفت‌گیری می‌کنند، اما سلطان پلشت طبیعت در این کار هیچ تعطیل روا نمی‌دارد و همین قدر که لذتش برجا باشد هیچ کار را عیب نمی‌داند، سهل است این کار سزاوار بوزینگان را تا مقام والای مروارید آفرینش، یعنی عشق بالا می‌برد. و به نام این قباحت چه چیز تباه می‌شود؟ نیمی از بشریت. و زنانی را که باید در پیشرفت به جانب حقیقت و عافیت رفیق راهش باشند به دشمن و مانع راه مبدل می‌کند. می‌بینید که زن‌ها همه‌جا مانع پیشرفت بشریتند. علت چیست؟ فقط همین!» چندبار تکرار کرد: «فقط همین، فقط همین... بلکه قربان!» و به جنب و جوش افتاد و برای آرام کردن خود سیگار برداشت.

چهارده

باز با همان لحن پیشین ادامه داد: «من هم همین جور خوک وار زندگی می کردم. بدتر از همه آن بود که هر چند زندگی ام در عین هرزگی و تباهی می گذشت خیال می کردم که چون زنان دیگر را نمی فرییم زندگی خانوادگی منزهی دارم و موازین اخلاق را رعایت می کنم و هیچ تقصیری ندارم و اگر نزاع میان ما فراوان است گناه از او و خلق بد اوست.

اما البته گناه از او نبود. زن من مثل همه بود، مثل بیشتر زن ها. او طوری تربیت شده بود که جایگاه زن در جامعه ی ما اقتضا می کند و به همین دلیل همه ی زنان طبقه ی مرفه همین طور تربیت می شوند و جز این چاره ای ندارند. همه از فلان روش جدید تعلیم و تربیت زنان صحبت می کنند. همه مهملات، حرف های تو خالی! تعلیم و تربیت زنان ما همان است که با توجه به عقیده ی ما درباره ی زنان – عقیده ی واقعی و حقیقی، و نه آنچه ادعا می کنیم – باید باشد.

تعلیم و تربیت زنان ما همیشه همانی خواهد بود که با نظر مردان درباره ی آن ها سازگار باشد. ما همه می دانسیم که مرد ها به چه چشم به زن ها نگاه می کنند: ^۱ wein, weiber und Gesang. حتا شعرا در اشعارشان این چیزها را وصف می کنند. اگر لطافت شعر و زیبایی نگاری و پیکرپردازی را از

۱. آلمانی است، یعنی می وزن و ترانه.

اشعار عاشقانه و اوصاف عریانی ونوس و فرینه^۱ بردارید خواهید دید که از زن چیزی باقی نمی ماند جز وسیله ای برای کسب لذت ها، از تروبا و گراچوکا^۲ گرفته تا مجالس مجلل رقص درباری. و به تزویر شیطان توجه کنید: در باب شهوت و لذت بدانید که زن در تن شیرین خود لذت بسیار نهفته دارد. ابتدا شهسواران بودند و با یقین می گفتند که زنان را می پرستند (بله، زن ها را می پرستیدند و در عین حال آن ها را وسیله ی کسب لذت می شمردند). امروز به ما می باوراند که زن را حرمت می نهند، در مجالس جای خود را به او وامی گذرانند و خم می شوند و دستمالش را که بر زمین افتاده برمی دارند و تقدیمش می کنند. پاره ای دیگر حق او را به احراز هر مقامی و نیز شرکت در دولت باز می شناسند و از این قبیل بسیار. این حرف ها را می زنند اما به همان چشم گذشته به او نگاه می کنند و او را وسیله ی کسب لذت می دانند. تن او سرچشمه ی لذت است و زن خود به این معنی واقف است و این چیزی جز بردگی نیست. مگر بردگی چیست؟ برده داری چیزی نیست مگر استفاده ی معدودی از کار اجباری گروهی بسیار. و از آن جا، برانداختن بردگی تنها از این راه ممکن است که مردم میلی به استفاده از کار اجباری دیگران نداشته باشند و آن را گناه یا کاری شرم آور بشمارند. برای برانداختن این رسم شکل ظاهری برده داری را الغا می کنند و آن را طوری می آرایند که دیگر خرید و فروش برده ممکن نباشد و خیال می کنند و به خود می قبولانند که بردگی وجود ندارد و نمی بینند، یعنی نمی خواهند ببینند، که بردگی همچنان برقرار است زیرا مردم کماکان از نیروی کار دیگران استفاده می کنند و این کار را باب طبع خود می دانند و آن را خوب و عادلانه می شمارند و تا زمانی که این وضع خوب و منصفانه شمرده شود همیشه قوی تران و مزورترانی پیدا می شوند که در این راه بروند. آزادی زنان نیز همین است. بردگی زنان فقط در

۱. Phrine روسبی زیبا و مدل پیکرتراش معروف یونان، Praxitel که به فسق متهم و به دادگاه کشیده شد و وکیل مدافعش با آشکار کردن زیبایی او تبرئه اش کرد.

۲. تروبا یا بولوار از کوی های عوام نشین مسکو است که خانه های بدنام بیشتر در آن قرار دارد و گراچوکا [Gratchevka] یکی از کوچه های آن است.

این است که مردان میل دارند که از زن به صورت وسیله‌ای برای ارضای شهوت استفاده کنند و این کار را بسیار خوب می‌دانند. زن را از قیود گذشته آزاد می‌کنند و همه‌گونه حق به او می‌دهند و او را با مرد برابر می‌شمارند. اما همچنان او را وسیله‌ای ارضای شهوت خود می‌دانند. زن را از کودکی به این صورت بار می‌آورند و افکار جامعه نیز همین مَهر را بر او می‌زند و در نتیجه زن همان برده‌ی حقیر و به فساد افتاده می‌ماند و مرد همان برده‌دار فاسد.

زن را آزاد می‌کنند که به دانشگاه برود و در دادگاه‌ها بر مسند قضاوت بنشیند اما او را همان وسیله‌ی شهوترانی خود می‌دانند. اگر می‌خواهید که زن همین موجود خفیف و پست پنداشته‌ای که امروز هست بماند، همچنان به او بیاموزید که بر خود همین‌گونه بنگرد که امروز می‌نگرد. یا به کمک پزشکان رذل از باردارشدن خود جلوگیری می‌کند، یعنی یک روسبی کامل می‌شود و خود را از مرحله‌ی حیوانی نیز فروتر می‌برد و تا پایه‌ی شیء تنزل می‌کند، یا چیزی می‌شود که در اغلب موارد هست، یعنی یک بیمار روانی، مبتلا به هیستری، موجودی نگون‌بخت و از امکان رشد روحی محروم.»

«این وضع با رفتن به دبیرستان و دانشگاه عوض نمی‌شود. فقط با عوض شدن نحوه‌ی نگاه مردان به زنان و شیوه‌ی برداشت زنان از خودشان است که ممکن است کار اصلاح شود. کار هنگامی درست می‌شود که زن والاترین مقام زینت را عصمت بداند و نه مثل امروز شرم و رسوایی. تا زمانی که این مقصود حاصل نشده است آرمان هر دوشیزه‌ای، تحصیلاتش هر چه باشد، این است که مردانی، یا نرینگانی، هر چه بیشتر را به جانب خود بکشد تا امکان انتخابی هر چه بیشتر داشته باشد.»

«این که زنی در ریاضیات استاد باشد یا در نواختن هارپ زرین پنجه، چیزی را عوض نمی‌کند. در حال حاضر زن هنگامی خوشبخت است و هر چه بخواهد به دست می‌آورد که مردی را با افسون اسیر خود کرده باشد. به این دلیل بزرگ‌ترین مسئله‌ای که زن در برابر خود دارد این است که راهی پیدا کند که مرد را به اسارت خود بکشد. در گذشته این جور بود و در آینده هم غیر از این

نخواهد بود. این وضع از روزگار دوشیزگی شروع می‌شود و تا بعد از ازدواج ادامه می‌یابد. وقتی زن هنوز دوشیزه است باید این کار را بکند برای وسیع کردن دایره‌ی انتخاب، و وقتی ازدواج کرد برای تسلط بر شوهرش.

تنها چیزی که باعث کاستن یا دست‌کم از میان رفتن موقت این جاذبه می‌شود بچه است و این در صورتی است که زن دیوصفت نباشد و طفل خود را شیر دهد. اما این جا باز پزشکان به میان می‌آیند.

همسر من که می‌خواست نوزادان خود را خود شیر دهد، و برای چهار طفل آخرمان این کار را کرد، سر طفل اول بیمار شد. آقایان پزشکان که با وقاحت بسیار لباسش را درمی‌آوردند و همه‌جایش را دستمالی می‌کردند — و از من انتظار داشتند که بابت این لطف‌شان شکرگزارشان باشم و دستمزدشان بدهم — باری، این پزشکان مهربان و غمگسار تشخیص دادند که همسر من نباید نوزاد خود را شیر دهد، و در شکم اول او را از یگانه راه نجات از فریبندگی و دلبری از مردان محروم کردند. طفل او را دایه شیر داد، یعنی ما از بی‌چیزی و درماندگی و نادانی زنی سود جستیم و او را اغوا کردیم و از طفلش دورش کردیم و به طفل خود مشغولش داشتیم و در عوض روسری گلابتون‌دوزی شده‌ای بر سرش کشیدیم. ولی حالا مسئله این نیست. مسئله این جاست که طی این دورانی که زنم آبستن نبود و از وظیفه‌ی شیردادن نیز آزاد بود نیروی فریبندگی و دلبری زنانه‌ای که در او به خواب رفته بود با شدت فوق‌العاده‌ای بیدار می‌شد و در من نیز حسادت به همان نسبت شدید برمی‌انگیخت. حسادت که در تمام مدت زن‌داری‌ام پیوسته رنجم داده است، چنان‌که هیچ یک از شوهران دیگری که مثل من با زنانشان، یعنی برخلاف موازین اخلاق، زندگی می‌کنند از آن خلاصی نداشته‌اند.»

پانزده

«طی تمام مدت زندگی زناشویی هرگز دلم از خارخار حسادت پاک نبوده است. اما مراحل بود که زهر حسادت به ویژه کاری بود و تاب مرا تمام می کرد. یکی از این مراحل زمانی بود که پزشکان بعد از تولد بچه‌ی اول مان شیردادن را بر همسرم منع کردند. در این زمان حسادت من واقعاً حاد بود. اولاً به این جهت که زخم دستخوش نگرانی شدیدی بود که خاص همه‌ی مادران است و ناشی از اخلال بی دلیل روال طبیعی زندگی است و ثانیاً به علت آن که وقتی می دیدم از ادای وظیفه‌ی اخلاقی مادری به آن آسانی شانه خالی کرد، به حق، گرچه ندانسته، نتیجه می گرفتم که از وظیفه‌ی همسری هم به همان آسانی روی خواهد گرداند، خاصه آن که کاملاً تندرست بود و با وجود منع پزشکان مهربانش بچه‌های بعدی همه را تا موعد مقرر به خوبی شیر داد.»

من که می دیدم هربار که ذکری از پزشکان می کند زهر کینه در صدایش می جوشد عاقبت گفتم: «ولی مثل این که شما از پزشکان دل خوشی ندارید!»

«چه دل خوشی! آن‌ها زندگی مرا سیاه کردند. همان طور که زندگی هزاران، صدها هزار شوهر دیگر را تباه کرده‌اند و می کنند و من نمی توانم معلول را از علت جدا نکنم. من به پزشکان حق می دهم که مثل وکلا و دیگران میل داشته باشند پول فراوان به دست آورند و با میل حاضر بودم نیمی از درآمد خود را

به آنها تسلیم کنم، چنان که هر کس دیگری نیز اگر آن چه را این آقایان می کنند می فهمید حاضر بود نیمی از دارایی خود را در طبق اخلاص بگذارد به شرطی که آنها در زندگی خانوادگی اش دخالت نکنند و دیگر هرگز به آنها کاری نداشته باشند. البته من مدرک جمع نکرده ام، ولی دهها مورد می شناسم — که البته بسیار فراوان تر از این هاست — که پزشکان یا جنین را در شکم مادر کشته اند و با اطمینان ادعا کرده اند که مادر نمی توانسته است بارش را به سلامت به مقصد برساند، حال آن که همان مادر در شکم های بعد به سلامتی زاییده بود، یا مادر را زیر عمل کشته اند. البته کسی این اعمال را قتل نفس نمی شمارد، همچنان که خونریزی های مفتشان عقاید در قرون وسطا را نیز کسی به حساب قتل نمی گذارد زیرا فرض می کنند که این اعمال در راه خیر بشریت صورت گرفته است. جنایاتی که این ها مرتکب شده اند به قدری است که از حساب خارج است. اما این جنایات همه در مقایسه با فساد اخلاقی ناشی از ماتریالیسمی که خاصه این آقایان از طریق زنان به جهان وارد می کنند ناچیز است، و تازه کاری نداریم به این که اگر قرار باشد تعلیمات آنها اجرا شود چنان عفونتی همه جا و همه چیز را فراخواهد گرفت که بشریت به عوض سیر به جانب یگانگی و اتحاد پراکنده خواهد شد و مردم مجبور می شوند بنا به دستور پزشکان جدا جدا بنشینند و دستگاه بخارافشان داروی ضد عفونی را از دهان شان فرو نگذارند (و تازه خود پزشکان به این نتیجه رسیده اند که این هم فایده ای ندارد).

امروز دیگر نمی توان گفت: "تو به راه راست نمی روی! زندگی ات را اصلاح کن!" این حرف را نه به خودمان می توانیم بزنیم نه به دیگران. امروز می گویند اگر زندگی ات تلخ است علت آن خرابی اعصاب است و از این قبیل حرف ها! باید رفت پیش این آقایان و آنها برای نسخه ای می نویسند و داروهایی تجویز می کنند که با سی و پنج کاپک از داروخانه می خری و می خوری و البته حالت بدتر می شود و باز دکتر و باز دوا! به راستی که باغت آباد!

ولی حالا صحبت بر سر این نیست. می گفتم که هم سرم بچه هایش را

خودش شیر می داد و فقط همین بارداری و شیردادنش اسباب نجات من از رنج حسادت بود. اگر این نبود کار زودتر از این ها تمام شده بود. بچه ها هم او را نجات می دادند هم مرا. ظرف هشت سال زندگی زناشویی زنم پنج بچه زایید و جز اولی همه را خود شیر داد.»

پرسیدم: «حالا بچه ها تان کجایند؟»

با صدایی از وحشت لرزان گفت: «بچه ها؟»

«عذر می خواهم، یادآوری آن ها حتماً برایتان ناخوشایند است، نه؟»

«نه، مهم نیست. خواهرزن و برادرزنم آن ها را از من گرفتند. بچه هایم را به من ندادند. من همه ی املاکم را به آن ها بخشیدم ولی آن ها بچه هایم را به من ندادند. آخر مرا یک جور دیوانه می دانند. حالا از پیش آن ها می آیم. آن ها را دیدم ولی نمی گذارند نزد خودم ببرم شان. اگر می گذاشتند طوری تربیت شان می کردم که مثل پدر و مادرشان نشوند. ولی نه، بچه هایم محکومند که مثل آن ها بار بیایند. ولی خوب، چه می شود کرد؟ معلوم است که بچه هایم را به من نمی دهند. کسی به من اعتماد نمی کند. از این گذشته من هم نمی دانم که توانایی تربیت آن ها را دارم یا نه. گمان می کنم نداشته باشم. من دیگر یک آدم از پا افتاده ام. یک معلول ناتوان! اما یک چیز در من هست، و می دانم که هست! بله، این حقیقت دارد. من چیزی را می دانم که دیگران حالا نخواهند دانست.

بله، بچه های من زنده اند و بزرگ می شوند و مثل اطرافیان شان ناانسان بار می آیند. آن ها را دیده ام. سه بار دیده ام. هیچ کاری نمی توانم برای شان بکنم. هیچ، حالا می روم به جنوب، به خانه ی خودم. آن جا یک خانه ی کوچک دارم با یک باغچه.

بله، آن چه را من می دانم مردم حالا حالا نخواهند دانست. آن ها به زودی خواهند دانست که در خورشید و ستارگان چه مقدار آهن و چه فلزاتی وجود دارد. اما آن چه پرده از خوک صفتی ما بردارد، نه... دریافتن آن مشکل است. خیلی مشکل!...

این قدر هست که شما به حرف های من گوش می کنید و من از شما متشکرم!»

شائزده

«شما صحبت از بچه‌ها کردید. درباره‌ی بچه‌ها چه دروغ‌ها می‌گویند! می‌گویند بچه نعمت خداست. اسباب شادی دل‌های ماست. اما این‌ها دروغ است. این حرف‌ها قدیمی شده! امروز این حرف‌ها درست نیست. بچه فقط اسباب عذاب است. همین! بیشتر مادرها این را به همین روشنی احساس می‌کنند و گاهی هم ناخواسته بر زبان می‌آورند. از مادران طبقه‌ی ما یعنی خانواده‌های مرفه پرسید، بیشترشان به شما خواهند گفت که از وحشت این که مبادا بچه‌شان بیمار شود و بمیرد نمی‌خواهند بچه‌دار شوند و اگر شدند به او شیر نمی‌دهند زیرا از دلبستگی بیش از اندازه به آن‌ها می‌ترسند، زیرا اگر بچه بمیرد رنج بسیار می‌برند. لذتی که از شیرینی بچه، از دست‌ها و پاها و پیکر ظریف و لطیفش نصیب آن‌ها می‌شود، این لذت برای آن‌ها به رنج حاصل از بی‌بچه ماندن نمی‌ارزد. و تازه صحبت از بیماری، یا از دست دادن بچه نیست بلکه از احتمال بیماری یا مرگ بچه وحشت دارند. آن‌ها چند و چون بچه‌دار شدن یا نشدن را کنار هم گذاشته‌اند و دیده‌اند که بچه‌دار شدن به صرفه‌شان نیست و در نتیجه میلی به بچه‌دار شدن ندارند. آن‌ها این معنی را به صراحت و جسارت بیان می‌کنند، زیرا آن را نشان عشق‌شان به بچه می‌پندارند. احساس‌هایی لطیف و غیرقابل تحسین که به آن‌ها می‌بالند. متوجه نیستند که با این جور استدلال عشق را یکسره انکار و فقط بر خودپرستی

خود تأکید می‌کنند. در دل آن‌ها رنج حاصل از ترس از دست دادن بچه بر لذت شیرینی او می‌چربد. آن‌ها بچه را دوست ندارند و از آن چشم می‌پوشند. خود را فدای موجودی محبوب نمی‌کنند، بلکه موجودی را که ممکن است برای‌شان عزیز باشد فدای خودشان می‌کنند.

مسلم است که این نه عشق بلکه خودپرستی است. اما وقتی رنج تاب‌ربای این مادران را از بیماری فرزندانشان در نتیجه‌ی دخالت همین پزشکان به‌یاد می‌آوریم دل آن نداریم که آن‌ها را سرزنش کنیم. حتا امروز، وقتی زندگی و وضع زنم را در آغاز زندگی زناشویی هنگامی که سه‌چهار طفل بیشتر نداشت، به‌یاد می‌آورم که از نگرانی خود را فراموش می‌کرد و حشت می‌کنم. ما در آن زمان زندگی نداشتیم. خود را در خطری دایمی احساس می‌کردیم و می‌کوشیدیم از آن نجات پیدا کنیم. حدّ خطر اول هنوز آرام نشده، نزدیک شدن خطر جدیدی را احساس می‌کردیم و باز تلاشی نومیدانه برای خلاصی از آن و عاقبت نجات، خلاصه پیوسته خود را روی کشتی طوفان‌زده‌ای در حال غرق شدن احساس می‌کردیم. گاهی به‌نظم رسید که این حال به‌عمد پیش می‌آید و هم‌سرم وانمود می‌کند که بابت بچه‌ها نگران است و از این راه بر من سلطه می‌جوید. به این شکل همه‌ی مسایل با سادگی فریبنده‌ای به سود او حل می‌شد. گاهی به‌نظم می‌رسید که هر آن‌چه در این موارد می‌کند یا می‌گوید عمدی است و از آن‌ها منظوری دارد! ولی نه، او خود به‌راستی رنج بسیار می‌برد و پیوسته بابت بچه‌ها و وضع بیماری یا تندرستی‌شان در عذاب بود. این عذاب برای من نیز بود و او نمی‌توانست از این وضع رنج ببرد. دلبستگی به بچه‌ها و احتیاج حیوان‌بار به شیردادن و نوازش کردن و حمایت از آن‌ها، نزد بیشتر زن‌ها طبیعی است، اما به عکس جانوران از نیروی عقل و توان تخیل خالی نیست. مرغ نگران آن نیست که چه بلاهایی ممکن است بر سر جوجه‌هایش بیاید و از بیماری‌های احتمالی آن‌ها خبر ندارد و دواهایی را که ما خیال می‌کنیم ما را از بیماری‌ها و مرگ نجات می‌دهند نمی‌شناسد و جوجه‌هایش برایش سرچشمه‌ی رنج نیستند. مرغ برای

جوجه‌هایش کاری را می‌کند که برایش طبیعی است و سرچشمه‌ی لذت است و هر گاه جوجه‌ای بیمار شد شیوه‌ی پرستاری‌اش مشخص است: گرمش می‌کند و غذایش می‌دهد و ضمن این کار می‌داند که همان کاری را می‌کند که لازم است. اگر هم جوجه‌اش تلف شد از خود نمی‌پرسد که چرا تلف شد و کجا رفت. کمی قدقد می‌کند و بعد آرام می‌شود و مثل گذشته به زندگی خود ادامه می‌دهد. ولی برای زنان نگون‌بخت ما و برای زن من وضع غیر از این بود. از بیماری‌ها و راه‌های علاج آن‌ها چیزی نمی‌گویم. درباره‌ی پرورش کودکان و شیوه‌ی تربیت آن‌ها مدام از همه طرف قواعدی بسیار می‌شنید و می‌خواند، که تازه پیوسته عوض می‌شد. یکی می‌گفت بچه را باید چنین تغذیه کرد و با چنان غذا. دیگری می‌گفت، نه، نه این طور و نه با این غذا، بلکه فلان طور و با بهمان غذا. ما هر دو، و خاصه او، در خصوص لباس و خوردن و نوش و شیوه‌ی شست‌وشو و خواباندن و به گردش بردن و هوای تازه، هر هفته قواعد تازه‌ای می‌شنیدیم. گفתי تولد بچه چیز تازه‌ای است، که روز پیش پیدا شده است. می‌گفتند که نحوه‌ی تغذیه و شیوه‌ی شست‌وشو درست نبوده و به هنگام صورت نگرفته و همین موجب بیماری طفل شده است و همه‌ی گناه‌ها برگردن همسر من می‌افتاد، که نه چنین، بلکه چنان کرده است.»

«این‌ها همه هنگام تندرستی بود و با وجود این مایه‌ی عذاب. اما وای به وقتی که طفل بیمار می‌شد. آن وقت دیگر کار تمام بود. زندگی دوزخی می‌شد به تمام معنی. فرض بر آن بود که بیماری را می‌توان مداوا کرد و علمی هست به نام پزشکی و اشخاصی هستند به نام پزشک که همه‌چیز می‌دانند، البته نه همه‌ی پزشکان، بلکه بعضی که بهترینند. وقتی بچه بیمار شود باید بهترین پزشک را پیدا کرد، پزشک نجات‌بخش را، تا بچه را نجات دهد و اگر این پزشک را پیدا نکنی و اگر در نزدیکی این پزشک نجات‌بخش نباشی و از حمایتش محروم بمانی طفلت از دست خواهد رفت. این باور خاص زن من نبود. همه‌ی زن‌های محیط او همین‌طور فکر می‌کردند و او مدام از همه طرف می‌شنید که:

"یکاترینا سمیونونا دو بچه‌اش را از دست داد چون ایوان زاخاریچ را به موقع سر بیمارش نیاوردند. ولی ماریا ایوانونا توانست ایوان زاخاریچ را به بالین دختر بزرگش بیاورد و دخترش معالجه شد. در خانواده‌ی پتروف به توصیه‌ی پزشک بچه‌ها را از هم جدا کردند و هر یک را به هتلی فرستادند و بچه‌ها زنده ماندند و اگر از هم جداشان نمی‌کردند همه مرده بودند. فلان بانو طفل نزاری داشت و به توصیه‌ی پزشک طفلش را به جنوب برد و طفل از مرگ نجات یافت." چه‌طور می‌شود مادری تمام عمر رنج نبرد و منقلب نباشد جایی که زندگی و مرگ جگرگوشگانش را وابسته به این بداند که به موقع از نظر ایوان زاخاریچ مطلع شود. حالا ایوان زاخاریچ چه می‌داند و چه می‌گوید؟ هیچ‌کس نمی‌داند و خودش از همه کمتر. زیرا او خوب می‌داند که چیزی نمی‌داند و هیچ کمکی از دستش ساخته نیست و فقط تا می‌تواند با کج‌دار و مریز و رنگ و فریب می‌کوشد که مردم را اغوا کند تا اعتقاداتشان به او سلب نشود. اگر زن من کاملاً حیوان بود این جور عذاب نمی‌کشید، اگر کاملاً انسان بود به خدا ایمان داشت و مثل زن‌های مؤمن می‌گفت و فکر می‌کرد که: "زندگی را خدا داده است و خدا هم آن را می‌گیرد. از خواست خدا گریزی نیست." فکر می‌کرد که زندگی و مرگ همه‌ی آدم‌ها و فرزندان‌شان از دایره‌ی توان آن‌ها بیرون است و فقط در دست خداست و رنج نمی‌برد از این خیال باطل که می‌توانسته است از بیماری و مرگ فرزندش جلوگیری کند و نکرده است.

وضع از نظر من این جور بود: "موجوداتی بسیار ظریف و ناتوان در معرض بلاهایی بی‌نهایت متعدد قرار گرفته‌اند، و او نسبت به این موجودات دلبستگی عمیق و حیوان‌وار داشت. از این گذشته این موجودات ظریف و ناتوان به دست او سپرده شده بودند، و از بخت بد راه حفظ آن‌ها بر او پوشیده بود و راز آن در دست اشخاصی ناشناس بود که خدمات‌شان را فقط با پول فراوان می‌شد خرید، آن‌هم نه همیشه."

زندگی بچه‌داری یکسر برای زنم، و در نتیجه برای من هم، خالی از شادی و

پر از رنج بود. چه طور ممکن بود که رنج نبرد؟ زن من مدام در عذاب بود. گاه اتفاق می افتاد که آتش نزاعی ناشی از حسادت یا بگومگویی دیگری تازه خاموش شده بود و ما داشتیم نفس راحتی می کشیدیم و می خواستیم کتابی بخوانیم یا فکر بکنیم؛ هنوز درست به کاری که دلخواهمان بود مشغول نشده بودیم که خبر می آوردند واسیا استفراف می کند یا مدفوع ماشا خونین است یا تن آندروشا کھیر زده است. همین کافی بود که آسایش تمام شود. دیگر زندگی نبود. چه خاکی به سر بریزیم؟ به کدام پزشک مراجعه کنیم؟ چه طور بیمار را از دیگران جدا کنیم؟ تب شدید بود و توسل به تنقیه و این یا آن معجون و دستورهای پزشکان. این ماجرا هنوز تمام نشده بود که واقعه‌ی دیگری آرامش خانواده را به هم می زد. همان طور که گفتم تلاشی مداوم برای نجات از خطرهای واقعی یا خیالی، و بیشتر خانواده‌ها به این بلا مبتلایند. منتها در خانواده‌ی ما این حال بسیار حاد بود. زیرا زن من فوق العاده بچه دوست و زودباور بود.

به این ترتیب وجود بچه‌ها نه فقط بار تشنج را سبک نمی کرد بلکه آن را به زهر می آمیخت. از این گذشته وجود بچه‌ها برای ما بهانه‌ای تازه برای اختلاف بود. از زمانی که بچه داشتیم بچه‌ها هم موضوع اختلاف بودند و هم حربه‌ی نزاع و هر چه بزرگ تر می شدند بیشتر. بله، بچه‌ها فقط موضوع نزاع نبودند، حربه‌مان هم بودند. درست مثل این بود که ما با بچه‌ها مان بر سر و روی هم بگوییم. هر یک از ما میان بچه‌ها عزیز کرده‌ای داشتیم که حربه‌مان بود، یعنی وسیله‌ی آزردن حریف. من با واسیا می جنگیدم که بزرگ ترین طفلمان بود و دردانه‌ی زنم و زنم با لیزا که عزیز کرده‌ی من بود. از این گذشته وقتی بچه‌ها بزرگ تر می شدند و شخصیت‌شان شکل می گرفت آن‌ها را با خود همداستان می کردیم. آن‌ها متحدان ما در نزاع می شدند. بچه‌های بینوا از این حال رنج بسیار می بردند ولی ما در گرماگرم نزاع‌مان در بند رنج آنها نبودیم و به آن‌ها فکر نمی کردیم. دخترک طرفدار من بود و پسرک که شباهت بیشتری به مادرش داشت عزیز کرده‌ی او و من از او بیزار بودم.»

هفده

«باری، زندگی ما این طور بود. روابط مان پیوسته خصمانه تر می شد تا عاقبت کار به جایی رسید که دیگر اختلاف نظر نبود که به آتش بدخواهی دامن می زد، بلکه ضدیت مان باعث اختلاف نظر مان می بود. هر چه زنم می گفت من از پیش با آن مخالف بودم و وضع او هم جز این نبود نسبت به من.

در سال چهارم زناشویی دیگر خود به خود مسجل شده بود از هر دو طرف که ما حرف هم را نمی فهمیم و نمی توانیم باهم موافق باشیم. دیگر سعی هم نمی کردیم که بحثی را به نتیجه برسانیم. درباره ی ساده ترین مسائل، خاصه در آنچه به بچه ها مربوط می شد، هر یک بی چون و چرا لجاج می کردیم که حرف خود را به کرسی بنشانیم. به طوری که امروز به یاد می آورم عقایدی که با یک دندگی از آن ها دفاع می کردم ابداً طوری نبود که دلبستگی خاصی به آن ها داشته باشم و نتوانم از آن ها صرف نظر کنم. اما می دانستم که هم سرم نظری غیر از آن دارد و کوتاه آمدن من به منزله ی تسلیم به او می بود و این کاری بود که من زیر بارش نمی رفتم و استدلال او هم جز این نبود. او به احتمال بسیار همیشه در برابر من به خود حق می داد و من به نظر خودم پیش او قدیسی بودم. وقتی باهم تنها بودیم جز سکوت کاری نداشتیم یا اگر حرفی می زدیم از آن دست بود که یقین دارم اگر حیوانات زبان می داشتند باهم می زدند: "ساعت چند است؟ وقت

خواب رسیده! امشب شام چه داریم؟ کجا برویم؟ روزنامه چه نوشته؟ باید بفرستیم دکتر بیاید! گلوی ماشا درد می‌کند!" کافی بود از دایره‌ی گفت‌وگوهای معمول به قدر سر مویی تجاوز کنیم که ناگهان آتش خشم درگیرد. تبادل نظرهای ما درباره‌ی مطالبی به ابتذال قهوه، رومیزی، درشکه یا حمله‌ای در بازی بریج به بگومگو و درشت‌گویی منجر می‌شد، یعنی مطالبی که برای هیچ‌یک از طرفین ممکن نبود کوچک‌ترین اهمیتی داشته باشد. در این‌گونه موارد، دست‌کم در دل من، اغلب شرار کینه بیداد می‌کرد. وقتی پچای می‌ریخت یا پایش را تکان می‌داد یا قاشق را به دهان می‌برد یا شربتی را هش می‌کشید او را نگاه می‌کردم و از این کارهای او به قدری دلم به هم می‌خورد که گفתי زشت‌ترین کارها بوده است. من متوجه نبودم که دوران‌های غیظ نزد من با تناوبی بسیار منظم ظاهر می‌شود که با دوره‌هایی که ما دوره‌ی عشق می‌نامیدیم هماهنگی کامل دارد. دوره‌ی گرمی عشق و بعد از آن دوره‌ی تیزی خشم. هر قدر حدّث عشق بیشتر بود دوره‌ی خشم طولانی‌تر می‌شد و به عکس اگر هماغوشی‌ها چندان گرمی نداشت عمر دوران غیظ هم کوتاه‌تر می‌بود. ما در آن زمان نمی‌فهمیدیم که این به اصطلاح عشق و خشم چیزی نیست جز انفعالات حیوانی، متنها در دو انتهای طیف تأثرات. اگر ما وضع خود را می‌فهمیدیم زندگی به این شکل را به راستی وحشتناک می‌یافتیم. ولی نمی‌فهمیدیم و سیاهی آن را نمی‌دیدیم. انسان وقتی به زشتی زندگی می‌کند و به راه کج می‌رود آینه‌ی ضمیر خود را کدر می‌کند و نمی‌تواند فلاکت وضع خود را دریابد و این در عین حال تسلا و مکافات او را دربر دارد.

وضع ما هم غیر از این نبود. همسرم می‌کوشید با تلاش‌های پرتنش و شتاب در اداره‌ی منزل و نظارت بر آرایش خانه و آراستن سرو وضع خود و بچه‌ها و رسیدگی به آموزش و تندرستی آن‌ها خود را فراموش کند. من هم سرگرمی‌های خود را داشتم و در آن‌ها مستی می‌جستم، در اداره‌ی امور ملک و شکار و قمار. هر دو مدام مشغول بودیم. هر دو حس می‌کردیم که هر قدر سر خود را بیشتر

گرم کنیم نسبت به هم شرورتر می شویم. او را نگاه می کردم و در دل می گفتم: "بله، بکن! خیر سرت با آن اداهایت! دیشب با کابوس دعواهایت خواب به چشمم نیامد و امروز جلسه دارم!" و او نه فقط در دل بلکه به زبان می گفت: "تو که غصه ای نداری و مثل دیو می خوابی ولی بچه تا صبح نگذاشت من بخوابم!"

زندگی ما این بود و مِهی پیوسته ضمیر ما را گرفته بود و نمی گذاشت به حال خودمان آگاه باشیم و اگر آن چه پیش آمد پیش نیامده بود من همین جور پیر می شدم و تا دم مرگ همچنان خیال می کردم که زندگی ام عیبی ندارد. البته آن را فوق العاده خوب نمی دانستم، ولی بد هم نبود. مثل زندگی همه. به سیاهی ورطه ی فلاکت و منجلاّب دروغی که در آن دست و پا می زدم واقف نمی شدم. «و ما دو محکوم در بند از هم بیزار بودیم، که پاهامان در یک زنجیر به هم بسته بود و روزگار یکدیگر را به زهر کینه می آلودیم و خود خبر نداشتیم و من در آن زمان نمی دانستم که نود و نه درصد زوج ها در همین گونه دوزخ به سر می برند و وضع جز این نمی تواند باشد. من این حقیقت را نه از زندگی خود می دانستم و نه از زندگی دیگران.

چه تصادف های عجیبی، چه در زندگی به قاعده یا حتا نابه قاعده! وقتی جان والدین از نزدیکی هم در عذاب می افتد و زندگی در کنار هم ناممکن می شود چاره ای جز نظام زندگی شهری برای تربیت بچه ها باقی نمی ماند و والدین خود را ناگزیر می بینند که به شهر بروند.»

ساکت شد و یکی دوبار صدای عجیبش را که دیگر به هق هق فرو خورده ای شبیه بود از گلو بیرون داد.

پرسید: «ساعت چند است؟»

به ساعت نگاه کردم. ساعت دو شده بود.

پرسید: «شما خسته شده اید؟»

«نه، شما چه طور؟»

«من دارم خفه می شوم. اجازه بدهید کمی قدم بزنم و آب بخورم.»
و تلوتلوخوران به آن سوی واگن رفت. من تنها ماندم و گفته های او را پیش
خود باز می پیمودم و چنان در فکر رفته بودم که وقتی از درِ دیگر بازآمد
متوجهش نشدم.

هجده

باز دنباله‌ی حرفش را گرفت: «بله، همه‌اش دل به افکار تازه می‌دهم و عقایدم عوض می‌شود و می‌خواهم آن‌ها را بیان کنم. باری ما شهرنشین شدیم. زندگی در شهر برای ناکامان راحت‌تر است. در شهر انسان ممکن است صد سال زندگی کند و نفهمد که مدت‌هاست مرده است و پوسیده. آدم در شهر هرگز فرصت ندارد با خود خلوت کند و در احوال خود باریک شود. یک سر است و هزار سودا! امور مالی، دید و بازدید، وضع سلامتی، کارهای هنری، تندرستی بچه‌ها و امر تربیت آن‌ها. باید عمرو و زید را پذیرفت یا به دیدن قیس و قادر رفت. گاه باید فلان را دید و زمانی به بهمان گوش سپرد. در شهر که هستی هر ساعت آدم سرشناسی هست که نمی‌شود نادیده‌اش گرفت و گاهی هم دو یا سه تا با هم. گاه باید درد خود را دوا کنی یا از فلان و بهمان پرستاری. یک وقت باید با معلم مدرسه یا سرخانه کلنجار رفت و گاه باید چیزی را به پرستاران حالی کرد، حال آن‌که زندگی خالی است. ما به این صورت در شهر به سر می‌بردیم و درد همزیستی را کمتر حس می‌کردیم. از این گذشته ابتدا سرگرمی‌های مطبوع داشتیم، برای سامان دادن به زندگی شهری و استقرار در خانه‌ی تازه، و بعد گرفتاری‌های سفر از شهر به روستا و بازگشت از روستا به شهر.

به این شکل یک زمستان گذشت و زمستان دوم واقعه‌ای روی داد که ظاهراً

اهمیتی نداشت و توجه کسی را جلب نکرد و شرحش را بعد از این خواهم داد ولی موجب ماجرایبی شد که بعد روی داد.

همسرم کسالت داشت و پزشکان نابه کار تشخیص دادند که نباید باردار شود و راه جلوگیری از بارداری را به او یاد دادند. این حال برای من سخت ناخوشایند بود. من مخالف بودم و علیه این کار تلاش می کردم اما زخم با سبکسری یکدندگی نشان می داد و می خواست هر طور شده حرف خود را به کرسی بنشانند و من تسلیم شدم. آخرین بهانه برای توجیه زندگی خوک وار ما، یعنی بچه، برطرف شد. اما زندگی از آن چه بود دل به هم زن تر شد.

دهقان ها و کارگران بچه لازم دارند گرچه سیر کردن شکمش برای شان دشوار است. با این حال به بچه احتیاج دارند و به این دلیل روابط زناشویی میان آن ها موجه است. ولی ما که هم اکنون بچه داشتیم به بچه های بیشتر احتیاجی نداشتیم. بچه ی بیشتر برای ما یعنی دردسر بیشتر و خرج بیشتر و مشکلات فراوان تر برای تقسیم میراث میان آن ها و خلاصه بار زحمت سنگین تر. به این ترتیب ما هیچ بهانه ای برای ادامه ی زندگی خوک وار نداشتیم. یا گردن خود را به راه های غیرطبیعی از بار بچه خلاص می کردیم یا بچه را مصیبتی می شمردیم نتیجه ی بی احتیاطی. هیچ توجیهی برای آن نبود. ولی ما در عرصه ی اخلاق به قدری فرو افتاده بودیم که احتیاجی به توجیه حس نمی کردیم. امروز اکثریت مردم تحصیل کرده ی دنیا خود را بی کوچک ترین خارخار وجدان به هرزگی تسلیم می کنند.

برای خارخار وجدان دلیلی نیست، زیرا در زندگی ما وجدان جایی ندارد، مگر آن که اگر بشود افکار عمومی یا قانون مدنی را وجدان بنامیم. بچه دار شدن نه افکار عمومی را می آزارد و نه تخلفی از قانون مدنی به حساب می آید. نگرانی در برابر افکار عمومی بی جاست زیرا همه بچه دار می شوند: هم ماریا ایوانونا و هم ایوان زاخاریچ. برای چه گدا پیوریم یا خود را از رفت و آمد و ضیافت و تفریح محروم کنیم؟ در قبال قانون مدنی هم دلیلی نداریم خود را مقصر بدانیم یا از آن

واهمه داشته باشیم. روسبیا یا زنان سربازانند که نوزادان ناخواسته‌ی خود را در آبگیرها غرق می‌کنند یا در چاه می‌اندازند. این‌ها را البته باید به زندان انداخت. ولی ما کار آن‌ها را به هنگام و با پاکیزگی صورت می‌دهیم.

به این ترتیب ما دو سال دیگر زندگی کردیم. راهی که پزشکان ناب‌کار به همسرم آموخته بودند به نتیجه‌ی مطلوب می‌رسید. همسرم چاق می‌شد و زیبا، زیبایی باشکوه اواخر تابستان. او این حال را احساس می‌کرد و به خود می‌رسید. زیبایی‌اش شهوت‌انگیز بود و مردها را آسوده نمی‌گذاشت. در اوج دل‌ربایی زنی سی‌ساله بود که دیگر نمی‌زاید و خوب می‌خورد و هوسناک است. دیدارش آرامش از مردم می‌ربود. وقتی از میان مردها می‌گذشت همه‌ی نگاه‌ها را به دنبال می‌کشید. به اسب خوب خورده و بی‌حرکت مانده و در اصطبل بسته‌ای می‌مانست که ناگهان لگام از او برداشته باشند. نه لگامی نه افساری و نودونه درصد زن‌های ما همین جورند. من هم این حال را حس می‌کردم و از عاقبت کار می‌ترسیدم.»

نورده

ناگهان از جا برخاست و به لبه‌ی پنجره پشت داد و بی‌آن‌که حرفی بزند سه دقیقه‌ای همین‌طور ماند. بعد آه عمیقی کشید و باز روبه‌روی من جای گرفت. حالت چهره‌اش کاملاً عوض شده بود و چشمانش رقت‌انگیز بود و لب‌خند عجیبی بر لبانش تاب انداخته بود. گفت: «کمی خسته‌ام ولی ادامه می‌دهم. وقت زیاد داریم. هنوز سپیده ندیده!» سیگاری دود کرد و بعد ادامه داد: «بله قربان! از وقتی که دیگر باردار نمی‌شد چاق و چله شده بود و بیماری‌اش، یعنی نگرانی دایمی بابت بچه‌ها، رفته‌رفته فراموش می‌شد. البته نمی‌شود گفت فراموش می‌شد، مثل این بود که مستی از سرش می‌پرید، به خود می‌آمد و می‌دید که دنیای خدا بهشتی است پر از نعمت و لذت که او فراموش کرده بود و نمی‌توانست در آن زنده باشد و شیرینی‌های آن را بچشد. دنیایی که او از درک آن پاک عاجز بود. به نظرم می‌رسید که فکر می‌کرد، یا بهتر است بگویم احساس، که "نباید فرصت را از دست داد. عمر می‌گذرد و بر نمی‌گردد." بله، او غیر از این نمی‌توانست فکر یا احساس کند. به او آموخته بودند که در دنیا فقط یک چیز قابل توجه وجود دارد و آن "عشق" است. با ازدواج جزیی از این عشق را چشیده بود، اما نه فقط این عشق جزء بسیار کوچکی از آن بود که او به خود وعده داده بود و انتظارش را داشت بلکه همراه آن ناکامی‌های بسیار دیده و رنج فراوان کشیده بود و اینک این عذاب نامنتظر: بچه‌ها!

این رنج او را از پا درمی آورد. حالا به لطف پزشکان خوشخدمت درمی یافت که می تواند از بچه دار شدن جلوگیری کند. خوشحال بود و این راه را امتحان می کرد و زندگی نویی را برای تنها چیزی که می شناخت، - یعنی عشق - شروع کرده بود. اما عشق شوهری که پاکی اش با پلشتی حسادت و زهر نزاع های مکرر ملوث شده است دیگر چیزی نبود که راضی اش کند. او خیال عشق دیگری را در سر می پرورد، یک عشق پاک و پاکیزه و ترو تازه. دست کم من این طور فکر می کردم. طوری مترصد اطراف خود بود که گفتی در انتظار چیزی است. من این حال را می دیدم و نمی توانستم نگران نباشم. اغلب پیش می آمد که طبق معمول با واسطه ی شخص ثالثی با من حرف می زد، نیم شوخی و نیم جدی. به در می گفت تا دیوار بشنود. می گفت بار مادران مایه ی دردسر است. مثل این که آب الک کنی. و حیف زندگی آدم که برای بچه تلف شود، خاصه وقتی که آدم جوان است و می تواند از زندگی کیف کند. و این حرف را بی رودربایستی می زد و ابداً توجه نداشت که ساعتی پیش درست خلاف آن را گفته است. کمتر در بند حال بچه ها بود و دیگر با دقت و سواس آمیز گذشته غمگسار آن ها نبود و بیشتر به خود می رسید و گرچه پنهانی، سرو وضع خود را می آراست و در بند کیف خود بود و حتا به پرورش هنرهایش می پرداخت. باز با علاقه به پیانو روی آورده بود، حال آن که از مدت ها پیش آن را کنار گذاشته بود و ماجرا با همین شروع شد.»

دوباره نگاه خسته ی خود را به جانب پنجره گرداند اما باز، آشکارا خود را مجبورکنان ادامه داد:

«بله، آن وقت بود که این آدم پیدا شد!» کمی حواسش پرت شد و مردد ماند و چندبار صدای مخصوصش را از بیخ بینی بیرون داد. می دیدم که نام آن شخص را بردن و یادش را تازه کردن و درباره ی او حرف زدن برایش رنج آور است. اما تلاش می کرد و گفتی بر مانعی که سد راهش بود چیرگی می جست.

مصممانه ادامه داد:

«به نظر من و بنا به ارزیابی من آدم رذلی بود. این حرف را نه به مناسبت نقشی که در زندگی‌ام پیدا کرد، بلکه به این جهت می‌زنم که واقعاً رذل بود. البته رذل بودن او فقط گواهی است بر این که زن من زندگی خود را جدی نمی‌گرفت. رذالت او مهم نبود، اگر این مرد پیدا نمی‌شد دیگری می‌آمد و حال به همین منوال می‌بود. غیر از این ممکن نبود.» دوباره اندکی ساکت شد. «باری این آقا نوازنده بود. نیمی نوازنده بود و نیمی آقا زاده و اهل معاشرت!

پدرش ملاکی بود و ملکش در جوار ملک پدر من بود. بعد از ورشکستگی پدر دست و بال اولادش (سه پسر داشت) هر یک جایی بند شد، مگر این آقا که از همه کوچک‌تر بود و او را به مادر خوانده‌اش که مقیم پاریس بود سپردند. آنجا او را به هنرکده‌ی موسیقی گذاشتند زیرا ذوقی داشت و او نوازنده شد و در کنسرت‌ها ویلن می‌زد. آدم...»

پیدا بود که می‌خواهد صفت بدی به او نسبت دهد اما خودداری کرد. فوراً دنباله‌ی گفته‌ی خود را گرفت: «... من از پیشینه‌اش در پاریس هیچ خبر ندارم. فقط می‌دانم که آن سال از پاریس برگشت و پایش به خانه‌ی من باز شد.

چشم‌هایی داشت بادامی و درخشان، لب‌هایی سرخ و خندان و به سیلی ظریف و روغن زده آراسته. موهای خود را طبق آخرین مد می‌آراست. چهره‌اش قشنگ بود اما اصیل و جذاب نبود، از آن‌هایی بود که زن‌ها می‌گویند "بدک نیست". اندامش صلابتی نداشت اما بد ترکیب هم نبود. ولی سرینش آباد بود، مثل زن‌ها. می‌گویند هوتن توت‌ها^۱ هم همین‌طورند. ظاهراً آن‌ها هم ذوق موسیقی دارند. به خانواده‌ها نزدیک می‌شد و تا جایی که می‌توانست روابط خودمانی به هم می‌زد. اما مواظب بود و آماده، و به مجرد برخورد با کوچک‌ترین مقاومت واپس می‌رفت و رفتاری به ظاهر متین اختیار می‌کرد. پوتین‌های دکمه‌داری می‌پوشید با ظرایفی خاص پاپوش‌های پاریسی و کراوات‌هایی می‌زد

۱. Hottentot قومی ساکن آفریقای جنوبی (نامی‌بیا).

به رنگ‌های تند و چشم‌گیر و دیگر چیزهای آرایشش از آن دست بود که خارجیان در پاریس می‌خرند و با کیفیت غیرعادی و تازگی آن‌ها بر دل زن‌ها اثر می‌گذارند. نشاطش ظاهری بود و رنگ تصنع داشت. می‌دانید، از همه چیز به اشاره حرف می‌زد، با عبارات ناتمام، چنان که شما همه را دانسته باشید و او نگفته خود به یاد آید و جمله‌های ناقص مانده‌ی او را خود کامل کنید.

بله، او با موسیقی‌اش موجب مصیبت ما شد. می‌دانید، در دادگاه قضیه طوری مطرح شد که علت قتل را حسادت دانستند. حال آن‌که این طور نبود. البته منظورم این نیست که اصلاً این طور نبود. هم بود و هم نبود. بنا به حکم دادگاه زنم به من خیانت کرده بود و من او را کشته بودم، زیرا می‌خواستم از شرافت لکه‌دار شده‌ی خود دفاع کنم (این عبارتی بود که به کار بردند.) و به این ترتیب تبرئه‌ام کردند. من در دادگاه سعی کردم که اصل مسئله را روشن کنم اما آن‌ها کوشش مرا تلاشی برای حفظ آبروی زنم تعبیر کردند.

روابط زنم با این ویلن‌زن هر چه بود برای من هیچ اهمیتی ندارد، برای زنم هم خالی از معنی است. مهم همان است که برای شما توضیح دادم. یعنی پلشتی خوک‌وار من. این ماجرا همه از آن‌جا سرچشمه گرفت که میان من و زنم ورطه‌ای عمیق باز شده بود، که صحبتش را با شما کردم. همان تنش وحشتناک و کینه‌ی دوجانبه که باعث می‌شد به کوچک‌ترین بهانه کار به بحرانی وخیم بکشد. نزاع‌های ما در این اواخر وحشتناک شده بود و عجیب آن بود که هر بار جای خود را به دوران شهوتی شدید و حیوانی و پُرتاب و تنش می‌داد.

اگر این مرد پیدا نشده بود دیگری پیدا می‌شد. اگر بهانه‌ی حسادت نبود بهانه‌ی دیگری پیش می‌آمد. من به تأکید می‌گویم که همه‌ی شوهرانی که زندگی‌شان به زندگی آن زمان من می‌ماند یا باید به عیاشی بیفتند، یا از زن‌شان جدا شوند یا خود را بکشند یا او را، چنان که من کردم. اگر موردی غیر از این پیدا شود استثنایی نادر است. من پیش از آن‌که کارم به جایی برسد که رسید چندبار تا لب پرتگاه خودکشی پیش رفته بودم و زنم هم چندبار اقدام به انتحار کرده بود.»

پیست

«بله، تا کمی پیش از آن ماجرا وضع ما این طور بود.

ما در حالتی شبیه به آتش بس به سر می بردیم و هیچ موجبی نبود که این وضع را به هم بزنند. ناگهان بحثی شروع می شد، مثلاً بر سر سگ ها. من می گفتم: "در نمایشگاه سگ ها فلان سگ مدال گرفته." و او می گفت: "نخیر مدال نگرفته، فقط امتیاز گرفته!" و مجادله شروع می شد و یک موضوع موضوع دیگری را به دنبال می کشید و سرزنش ها از دو طرف مکرر می شد: "خوب، این وضع که تازگی ندارد. همیشه همین بوده... تو خودت گفتی که... " — "نه، من هیچ وقت نگفتم..." — "پس لابد من دروغ می گویم!..." می دیدی که یکی از آن دعوای وحشتناکی دارد شروع می شود که آدم می خواهد خودش یا طرفش را بکشد. می دانی که چیزی به انفجار نمانده و می ترسی، و می خواهی جلو خودت را بگیری اما آتش خشم در وجودت می گیرد. او هم که در همین وضع، و شاید بدتر از آن است، هر حرفی که می زنی به عمد نادرست تعبیر می کند و معنای بدی به آن می دهد. هر کلمه ای که بر زبانش جاری می شود به زهر غرض آمیخته است. حساس ترین نقاط خلق مرا می شناسد و درست بر همان ها زخم می زند و این حال هر چه بیشتر می رود بدتر می شود. فریاد می زنم: "خفه شو!" یا چیزی در همین ردیف. و او از اتاق بیرون می جهد و به اتاق بچه ها می دود. من می کوشم نگهش دارم تا

حرفم را به او بزنم و ثابت کنم که اشتباه می‌کند. دستش را می‌گیرم و او وانمود می‌کند که دردش آورده‌ام و جیغ می‌کشد: "بچه‌ها پدرتان مرا کتک می‌زنند!" من داد می‌زنم: "چرا دروغ می‌گویی؟" و او شدیدتر جیغ می‌کشد که: "تازه مگه دفعه‌ی اول است؟" یا چیزی شبیه به این. بچه‌ها به جانب او می‌شتابند و به او می‌آویزند و او می‌کوشد که آن‌ها را آرام کند. می‌گویم: "نقش بازی نکن!" او جواب می‌دهد: "برای تو همه کار نقش بازی است. تو خون آدم را می‌ریزی و بعد می‌گویی نقش بازی می‌کند. حالا دیگر فهمیده‌ام. تو فقط می‌خواهی من بمیرم!" فریاد می‌زنم: "ای کاش سقط می‌شدی و جانم را خلاص می‌کردی!" به یاد دارم که از سیاهی این حرف چه جور به وحشت افتادم. هرگز فکر نمی‌کردم بتوانم کلماتی به این سیاهی و خشونت بر زبان آورم و از این که آن‌ها از دهانم خارج شد در عین وحشت حیرت کردم. این حرف‌ها را فریاد می‌زنم و به اتاق کارم می‌گریزم و به سیگار کشیدن می‌نشینم. صدای قدم‌های او را می‌شنوم که به رخت‌کن می‌رود و آماده می‌شود که با کالسکه بیرون رود. می‌پرسم کجا می‌رود اما او جوابی نمی‌دهد. با خود می‌گویم: "به جهنم! هر جا که می‌خواهد برود!" و به اتاق کار خود باز می‌گردم و روی کاناپه می‌افتم به دود کردن. هزارها نقشه در سر می‌پرورم برای گرفتن انتقام از او و خلاص شدن، یا چاره‌سازی و اصلاح وضع، چنان که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد. به این‌ها همه فکر می‌کنم و سیگار پشت سیگار می‌کشم. فکر می‌کنم از او بگریزم و جایی پنهان شوم. بروم به آمریکا. کارم به جایی رسیده بود که رؤیایم رهایی از او بود و این رهایی چه شیرین بود. چه عالی می‌بود آزادی از او و پیوند با زن دیگری، زنی زیبا و غیر از او. با خود می‌گفتم که خود را از او خلاص خواهم کرد. خلاصی من از او یا با مرگ او میسر می‌شد یا با طلاق و فکر می‌کردم که چه‌طور این رؤیا ممکن است واقعیت شود. می‌دیدم که افکارم پریشان است و به آن‌چه لازم است فکر نمی‌کنم و برای آن‌که به پریشانی افکارم آگاه نباشم سیگار می‌کشیدم.

زندگی در خانه ادامه داشت. پرستار می‌آید و می‌پرسد: "خانم کجایند؟ کی

بر می‌گردند؟" پیشخدمت می‌پرسد که چای بدهد؟ به اتاق غذاخوری می‌روم. بچه‌ها و خاصه دخترم لیزا، که دیگر بزرگ شده و همه‌چیز را می‌فهمد، پرسان و با بدخواهی نگاهم می‌کنند. بی آن‌که حرفی باهم بزنی چای می‌نوشیم. زنم هنوز نیامده. شب شده و او هنوز نیامده است. دو احساس مختلف آرام از دلم برده است. یکی خشم است از زنم که با غیبت خود مرا در تنگنا گذاشته است و بچه‌ها را آزار می‌دهد و چاره‌اش این است که بازگردد و دیگر ترس از این‌که مبادا بازنگردد و بلایی بر سر خود بیاورد. می‌خواهم به دنبالش بروم ولی به کجا؟ او را کجا بجویم؟ به خانه‌ی خواهرش بروم؟ ولی از این‌که به آن‌جا بروم و سراغ زنم را بگیرم عار دارم. جهنم! چه کارش کنم. او که می‌خواهد مرا آزار دهد بگذار خودش رنج ببرد. ولی آخر او جز این نمی‌خواهد. اگر تسلیم شوم بار دیگر بدتر از این خواهد کرد. ولی اگر خانه‌ی خواهرش نباشد و بخواهد بلایی به سر خود بیاورد، اگر هم اکنون آورده باشد چه؟... ساعت یازده و دوازده هم می‌گذرد. ساعت یک بعد از نیمه شب می‌شود. به اتاق خواب می‌روم. به آن‌جا رفتن و تنها در بستر منتظر ماندن احمقانه است. ولی در اتاق کار هم روی کاناپه نمی‌افتم. می‌خواهم سر خود را با چیزی گرم کنم. نامه‌ای بنویسم، کتابی بخوانم. اما هیچ کاری نمی‌توانم بکنم. تنها در اتاق کارم می‌نشینم در عین عذاب، با دلی از خشم جوشان و چشم انتظار بر راه و گوش به صدای در دوخته. ساعت سه و چهار هم می‌گذرد و او هنوز نیامده است. نزدیک صبح به خواب می‌روم. بعد بیدار می‌شوم. هنوز نیامده.

در خانه همه‌چیز به روال معمول می‌گذرد. اما همه بلاتکلیفند و نگاه‌های پرسان و ملالت‌بارشان به من دوخته است و گناه را از من می‌دانند و در دل من همان پیکار ادامه دارد: خشم از این‌که زنم به قصد آزارم می‌دهد و نگرانی بابت حال او.

نزدیک ساعت یازده خواهرش از جانب او به میانجی‌گری می‌آید و همان داستان همیشگی شروع می‌شود. می‌گوید: "حالش خیلی بد است. این چله

وضعی است؟" می‌گویم: "هیچ خبری نشده" و از اخلاق غیرقابل تحمل او شکایت می‌کنم و می‌گویم که هیچ کاری نکرده‌ام که رنجیده باشد.

خواهرش می‌گوید: "ولی خوب، کار را که نمی‌شود همین جور گذاشت." «من می‌گویم: "این کاری است که خودش کرده. تقصیر از من نیست. من کسی نیستم که در آشتی پیشقدم شوم. اگر می‌خواهد جدا شود من حرفی ندارم!" خواهرزنم حاضر نیست صحبت جدایی را بشنود.

دست‌خالی برمی‌گردد. من ضمن صحبت با او با جسارت گفته بودم که قدم اول را من برنخواهم داشت. اما وقتی او می‌رود و من از اتاق پذیرایی بیرون می‌آیم و بچه‌هایم را می‌بینم که غصه دارند و وحشت کرده‌اند از حرفی که زده‌ام پشیمان می‌شوم و آماده که قدم اول را بردارم. با میل پیشقدم می‌شدم اما نمی‌دانستم چه‌طور! از حرف خود که نمی‌توانستم برگردم. باز شروع می‌کنم به هر طرف قدم زدن و سیگار دودکردن. سر ناهار ودکا و شراب می‌نوشم و به حالی درمی‌آیم که ندانسته می‌خواهم و دیگری درمانی و حقارت وضع خود را نمی‌بینم.

نزدیک ساعت سه زنم برمی‌گردد. مرا که می‌بیند هیچ نمی‌گوید. گمان می‌کنم که از خر شیطان پایین آمده است و شروع می‌کنم به او بفهمانم که سرزنش‌های او بوده است که مرا برانگیخته. او با همان آزدگی که آثارش در چهره‌اش پیدا است با لحنی سخت جدی می‌گوید که نیامده است توضیحی بدهد و آشتی بجوید و کاری را راست و ریس کند. فقط آمده است که بچه‌ها را ببرد، زیرا ادامه‌ی زندگی ما باهم دیگر ممکن نیست. می‌گویم که مقصر من نیستم و او بوده که مرا به خشم آورده و اختیار را از دستم بیرون برده است. او بسیار جدی و با متانت نگاهی به من می‌کند و می‌گوید: "دیگر حرف زن، پشیمان خواهی شد!" من می‌گویم که تحمل این بازیگری‌ها را ندارم. و او جیغی می‌کشد و چیزی می‌گوید که من درست نمی‌فهمم و به اتاق خود می‌دود و صدای چفت را از پشت در می‌شنوم. در را روی خود قفل می‌کند. در را تکان می‌دهم اما جوابی

نمی‌آید و من با خشم او را به حال خود می‌گذارم و دور می‌شوم. نیم ساعت بعد لیزا گریان پیش من می‌آید.

می‌پرسم: "چه شده؟ اتفاقی افتاده؟"

می‌گوید: "مادرم جواب نمی‌دهد. هیچ صدایی از اتاقش نمی‌آید."

رفتیم. در اتاق را به شدت جلو کشیدم... چفت خوب جا نرفته بود و دو لنگه‌ی در باز شد. من به سمت تخت رفتم. او، دامن به تن و چکمه به پا در حالت ناآسوده‌ای روی تخت افتاده از حال رفته بود. یک شیشه‌ی خالی مورفین روی میز عسلی بود. او را به هوش آوردیم و باز مبالغی اشک ریخته شد و آشتی کردیم. اما چه آشتی‌ای! دل‌هامان پر بود از همان کینه‌ی کهنه نسبت به هم، با خشمی بابت آزدگی‌ای که با این نزاع بر آن افزوده شده بود و هر یک از ما گناه آن را بر گردن دیگری می‌گذاشتیم. ولی البته می‌بایست به طریقی به این ماجرا خاتمه داد. زندگی مثل گذشته ادامه یافت. اما از همین‌گونه دعوای و بدتر از این پیوسته پیش می‌آید. هفته‌ای یک بار و همان آش بود و همان کاسه. یک بار حتا گذرنامه گرفتم که به خارج سفر کنم. دعوای دو روز تمام طول کشیده بود، اما باز حرف زدیم و مسئله گرچه نه کاملاً، حل شد و آشتی‌ای آبکی صورت گرفت و من ماندنی شدم.

بیست و یک

«خلاصه این که وقتی این آدم پیدا شد روابط من با زنم به این شکل بود. اسمش تروخاچفسکی^۱ بود. به مسکو نرسیده به خانه‌ی ما آمد. صبح بود. من او را پذیرفتم. ما زمانی باهم دوست بودیم و به هم "تو" می‌گفتم. او ابتدا ضمن صحبت میان "تو" و "شما" مردد بود، اما دست آخر "تو" را انتخاب کرد ولی من به صراحت لحن رسمانه پیش گرفتم و او فوراً تسلیم شد و از من پیروی کرد. از همان نگاه اول از او خوشم نیامد و دانستم که عیاش زنباره‌ی ناپاکی است و حتا پیش از آن که زنم را دیده باشد خارخار تعصب را در دلم بیدار کرد. اما حکایت عجیبی بود. نیروی نحس مرموزی مرا بر آن می‌داشت که او را طرد نکنم و از خانه‌ی خود نرانم بلکه به عکس او را به خود نزدیک کنم. چه چیز آسان‌تر از این بود که به او سردی نشان دهم و او را با زنم آشنا نکرده مرخصش کنم. ولی نه، گفتمی به عمد صحبت نوازندگی‌اش را پیش کشیدم و گفتم که شنیده‌ام که کار نواختن ویلن را کنار گذاشته است. او گفت به عکس بیش از پیش می‌نوازد و به یاد آورد که من هم در گذشته موسیقی می‌نواختم. گفتم که آن روزها گذشت ولی زنم به عکس من خوب پیانو می‌نوازد.

عجیب این بود که روابط من با او در روز و حتا ساعت اول دیدارمان

1. Troukhatchevski

همان طوری بود که بعد از ماجرای منحوسی که پیش آمد ممکن بود باشد. در روابطم با او تنشی محسوس بود. به هر کلمه یا هر عبارتی که او یا خودم می گفتیم توجه می کردم و به آن اهمیت می دادم. سایه ی مصیبت وحشتناکی از جانب این شخص بر دلم افتاده بود و با این حال نیرویی مجبورم می کرد که با او مهربان باشم.

او را به زنم معرفی کردم. فوراً گفت وگو درباره ی موسیقی شروع شد. او خدمات خود را عرضه داشت که حاضر است با زنم همراهی کند. همسر من، چنان که در این اواخر همیشه، بسیار خوش لباس و آراسته و فریبنده بود و زیبایی اش آرام بر. پیدا بود که از همان اولین نگاه از این مرد خوشش آمده است. از این گذشته خوشحال بود که کسی را پیدا کرده است که با ویلن همراهی اش کند. به قدری دوست داشت که یک ویلن زن همراهی اش کند که از تئاتر شهر یکی استخدام کرده بود. صورتش از خوشحالی روشن شد. اما مرا که دید فوراً به احساسم پی برد و حالت چهره اش را عوض کرد و رنگبازی دوجانبه میان من و مهمان شروع شد. من به شیرینی لبخند می زدم و وانمود می کردم که بسیار خوشحالم و مهمان به زنم نگاه می کرد و نگاهش مثل نگاه همه ی زنبارگان به زنان زیبا ناپاک بود اما وانمود می کرد که جز به موضوع گفت وگو توجه ندارد حال آن که دیگر ابداً به آن توجهی نداشت. زنم می کوشید که خود را بی اعتنا نشان دهد هر چند لبخند ظاهری من و آتش تعصب پنهان زیر آن، که بر او اما پوشیده نبود، و نگاه شهوت آمیز مرد زنباره او را برمی انگیخت. می دیدم که از همان دیدار اول چشمان زنم درخششی غیرعادی پیدا کرده است و چه بسا که غیرت برانگیخته ی من فوراً میان آن ها چیزی شبیه به جریان برقی برقرار کرده بود که به صورت یگانگی حالت چهره ها و نگاه ها و لبخندها تظاهر می کرد. صورت زنم برمی افروخت، مرد هم سرخ می شد. زنم لبخند می زد او هم لبخند می زد. از موسیقی صحبت می کردند و از پاریس، و حرف های توخالی بسیار زدند. عاقبت مهمان برخاست که برود و خندان ایستاده بود و کلاهش را روی

رانش که می‌رقصاند گرفته بود و نگاه می‌کرد، گفתי در انتظار، که ما چه می‌کنیم. من این لحظه را خوب به خاطر دارم زیرا در این لحظه می‌توانستم او را دعوت نکنم و اگر نکرده بودم آن‌چه روی داد روی نمی‌داد. ولی من نگاهی به او و بعد به زخم انداختم و در دل به زخم گفتم: "تو خیال می‌کنی که من از غیرت می‌جوشم. چه اشتباهی!" و در خیال به مرد خطاب می‌گفتم: "تو خیال می‌کنی از تو می‌ترسم؟" و به او گفتم که یک شب ویلنش را همراه بیاورد و زخم را در نواختن پیانو همراهی کند. زخم با تعجب نگاهی به من انداخت و برافروخت و گفתי به وحشت افتاد و شروع کرد به عذرآوردن که خوب نمی‌نوازد. این بهانه مرا بیشتر برانگیخت و بیشتر اصرار کردم. احساس عجیب خود را به خاطر دارم، هنگامی که پشت سر مهمان را نگاه می‌کردم و تضاد میان گردن سفیدش و سیاهی موهای به دو سو شانه کرده‌اش را، و او با رفتار مرغ‌وار خود و رجه‌ورجه‌کنان از اتاق بیرون می‌رفت. من نمی‌توانستم کتمان کنم که از دیدار این شخص رنج می‌برم. در دل می‌گفتم: "می‌توانم کاری کنم که دیگر هرگز او را نبینم." اما کردن چنین کاری به این معنی می‌بود که اقرار کنم از او می‌ترسم. نه، من از او نمی‌ترسیدم. با خود می‌گفتم: "چنین اقراری بیش از اندازه خوارکننده می‌بود" و همان‌جا، در رختکن، با علم به این‌که زخم صدایم را می‌شنود اصرار کردم که او همان شب بیاید و ویلنش را هم بیاورد. او هم قول داد که بیاید و رفت.

«آن شب با ویلنش آمد و با زن من نواختند. اما هم‌نوازی‌شان تا مدتی به جایی نرسید. نتهایی که لازم داشتند موجود نبود و موجودها را زخم نمی‌توانست بی‌تمرین پیشین به راحتی بنوازد. من موسیقی بسیار دوست داشتم و از هماهنگی آن‌ها لذت می‌بردم و سه‌پایه‌ی نت برای مهمان آماده کردم و دفتر نت را برایش ورق می‌زدم. چند آهنگ باهم نواختند، چند ترانه‌ی بی‌آواز و یک سونات کوچک از موتسارت. مهمان ما با استادی می‌نواخت. پنجه‌ای توانا و بسیار نرم و ذوقی لطیف و اصیل داشت که ابداً با خلقش مناسب نبود. در نواختن

هیچ مشکلی نداشت. همین که شروع به نواختن کرد حالت چهره‌اش عوض شد، جدی و دلپذیر.

البته بسیار قوی‌تر از همسر من بود. او را کمک می‌کرد و در عین حال نسبت به او بسیار مؤدب بود و از او تعریف می‌کرد. رفتارش بسیار خوب بود. همسر من به نظر می‌رسید که جز به آنچه می‌نوازد به چیزی توجه ندارد و رفتارش بسیار ساده و طبیعی بود. ولی من، گرچه وانمود می‌کردم که به نواختن آن‌ها علاقمندم، تا صبح از نیش حسد و تعصب چشم بر هم نگذاشتم.

از همان لحظه‌ای که نگاه او با نگاه زنم تلاقی کرد دیدم که جانور درون دل‌شان بی‌اعتنا به شرایط اجتماعی آن‌ها و آداب معاشرت محترم در میان نجبا پرسید: "می‌شود؟" و خود جواب داد: "بله، البته، چرا نشود!" من می‌دیدم که این مرد هیچ انتظار نداشت که زن مرا، که بانویی مسکوی بود، تا این اندازه فریبا بیابد و قند در دلش آب می‌شد. زیرا هیچ تردیدی نداشت که زن من با آغوش باز پذیرای اوست. تنها مشکل موجود این بود که چه کنند که این شوهر منفور مانع کامرانی‌شان نشود. اگر من خود مرد پاکی بودم به این احوال پی نمی‌بردم، ولی پیش از ازدواج، مثل بیشتر مردها درست به همین چشم به زن‌ها نگاه می‌کردم و به همین دلیل آنچه را بر صفحه‌ی ضمیر او بود به وضوح می‌خواندم. رنج من خاصه از آن بود که آشکارا می‌دیدم که در دل زنم نسبت به من هیچ احساسی نیست مگر زهر خشمی پیوسته، که گه‌گاه با شهوترانی کوتاهی که دیگر برایش عادی شده است بریده می‌شود. حال آن‌که این مرد، هم با صورت ظاهر جذاب و آراسته‌اش و هم به علت تازه و ناشناخته بودنش و از همه مهم‌تر با ذوق و مهارت بی‌تردید قابل ملاحظه‌اش در نواختن ویلن، به واسطه‌ی صمیمیت پدید آمده از هم‌نوازی و با اثری که موسیقی خاصه ویلن بر طبایع پذیرا و لطیف می‌گذارد نه فقط او را مجذوب خود می‌کند بلکه به یقین و بی‌کوچک‌ترین تردید بر او تسلط خواهد یافت. او را زیر خود له خواهد کرد، از او ریسمانی خواهد رشت و هر جور بخواهد آن را خواهد تابید و هر کار که بخواهد با او خواهد کرد

و من نمی توانستم این همه را نبینم و سخت از این حال در عذاب بودم. با وجود این و شاید درست به علت این، نیرویی علیه اراده‌ی من مرا بر آن می داشت که نه تنها نسبت به او بسیار مؤدب بلکه سخت مهربان باشم. من این کار را نمی دانم به خاطر زخم یا به خاطر او می کردم تا نشان دهم که از او نمی ترسم یا برای خودم تا خود را فریب دهم. همین قدر می دانم که از همان اول نمی توانستم به سادگی و طبیعی رفتار کنم. برای این که به میل شدید خود به کشتن او تسلیم نشوم ناگزیر بیش از اندازه به او مهربانی می کردم. سر شام شراب های گران قیمت به او می نوشاندم و نواختنش را تحسین بسیار می کردم و در گفت و گو با او لبخندی بسیار پر مهر بر لب می آوردم و برای یکشنبه‌ی بعد به شام و هم نوازی با زخم دعوتش کردم و گفتم که چند نفر از آشنایان موسیقی دوستم را نیز دعوت خواهم کرد تا نغمه های او را بشنوند و کار دیدار آن روز به همین جا پایان یافت.»

پازدنیشف به شدت منقلب شده بود. جابه جا شد و صدای خاصش را از گلو صادر کرد.

پیدا بود تلاش بسیار می کند که آرام بماند. بعد از اندکی باز شروع کرد: «حکایت غریبی بود! حضور این آدم بر من اثر عجیبی داشت. یکی دو روز بعد از نمایشگاه به خانه آمدم. به مجرد ورود به رخت کن ناگهان احساس ناگواری در دلم آمد. مثل این بود که وزنه‌ی سنگینی روی دلم گذاشته باشند. ولی هیچ نتوانستم علت این حال را بفهمم. این حال از آن بود که ضمن عبور از رختکن چیزی مرا به یاد او انداخته بود. تازه وقتی به اتاق کار خودم وارد شدم دانستم که این چیز چه بوده است. به رخت کن برگشتم تا اطمینان یابم که درست حدس زده‌ام یا نه! بله، اشتباه نکرده بودم. پالتوی او بود. یک پالتوی بسیار شیک مطابق مد. (هر چه به طریقی به او مربوط می شد، بی آن که خود متوجه باشم بر حواسم اثر می گذاشت.) سؤال کردم و دیدم درست حس کرده‌ام. او در خانه بود. نه از طریق اتاق مهمانخانه بلکه از اتاق کار بچه ها به سالن رقص رفتم. دخترم لیزا نشسته بود و کتاب می خواند و دایه با طفل کوچک پشت میز نشسته بود و در

قوطی ای را فرفره وار می چرخاند. در سالن بسته بود و صدای یکنواخت آرپژی^۱ می آمد، همراه با صدای آهسته ی مرد و اعتراض و انکار زنم. به نظرم رسید که زنم می گوید: "نه، آخر نه!" و کلمات دیگری که تشخیص دادنی نبود. مثل این بود که کسی صدایی را به قصد خفه کند. وای، چه خیال ها کردم و چه آتشی در دلم زبانه می کشید! گوش تیز کردم اما نتوانستم از گفته هاشان چیزی تشخیص دهم. پیدا بود که نواختن آرپژ برای آن است که صدای آن ها و چه بسا صدای بوسه هاشان را بپوشاند. خدای من، نمی دانید در دل من چه غوغایی بود! وقتی به درنده ای که در آن لحظه در دل من می خروشید فکر می کنم وحشت در دلم می افتد. ناگهان قلبم فشرده شد. لحظه ای از تپش بازایستاد و بعد مثل پتک به کوفتن افتاد. احساس عمده ی من، مثل همیشه هنگام خشم، دلسوزی بود به حال خودم. در دل می گفتم: "اسباب رسوایی من پیش بچه ها و دایه می شود. بایست صورت وحشتناکی داشته باشم." زیرا حتا لیزا نگاه های عجیبی به من می کرد. با خود می گفتم: "آخر چه باید بکنم! بروم تو؟ نمی توانم! اگر بروم خدا می داند چه خواهم کرد!" ولی دور شدن هم از من ساخته نبود. دایه طوری نگاهم می کرد که انگاری وضعم را می فهمید. ولی چه طور می توانستم نروم! در را به سرعت باز کردم. مرد پشت پیانو نشسته بود و با انگشتان بلند و سفید و رو به بالا خمیده اش آرپژ می نواخت. زنم گوشه ی پیانو ایستاده بود و بر دفاتر نت که روی پیانو باز بود خم شده بود. اول او بود که مرا دید یا صدای وارد شدنم را شنید و نگاهی به من انداخت. از دیدنم ترسید و وانمود کرد که نترسیده است یا واقعاً نترسیده بود و در همه حال یکه نخورد و از جا نجنبید. فقط رویش سرخ شد، آن هم نه فوراً.

بالحنی غیر از آن که تنها بودیم با من حرف می زد گفت: "چه خوب که آمدی! ما نمی توانستیم تصمیم بگیریم که برای یکشنبه چه آهنگی انتخاب کنیم." همین

۱. آکوردی است که مجموعه ی نت های آن به جای آن که مقارن نواخته شوند تک تک و یکی پس از دیگری اجرا شود و به صورت ملودی درآید.

لحن و این که خودش و او را "ما" خواند مرا بسیار آزد. من بی آن که چیزی بگویم به بیگانه سری تکان دادم.

او دست مرا فشرد و فوراً، با لبخندی که به نظر من آشکارا پوزخندی آمد شروع کرد توضیح دادن که مقداری نت آورده است تا برنامه‌ی روز یکشنبه را تمرین کنند و حالا بر سر آن چه بهتر است بنوازند اختلاف دارند. نمی‌دانند یک قطعه‌ی کلاسیک، مثلاً یکی از سونات‌های بتوفن را برای ویلن انتخاب کنند، یا چند آهنگ ساده‌ی کوچک. با این همه من اطمینان داشتم که این حرف‌ها دور از حقیقت است و آن‌ها باهم تبانی کرده بودند که مرا فریب دهند.

یکی از آزاردهنده‌ترین مناسبات برای شوهران متعصب (و باید دانست که زندگی اجتماعی ما طوری است که همه‌ی شوهران متعصبند) بعضی شرایط اجتماعی است که نزدیکی بیش از اندازه و خطرناکی را میان زن و مرد جایز می‌دارد. اگر بخواهی در مجالس رقص مانع تماس زنت با مردان بشوی یا نگذاری پزشک همه جای زنت را معاینه کند یا از نزدیکی زنان با مردان در عرصه‌ی هنر و نقاشی یا پیکرتراشی و خاصه موسیقی جلوگیری کنی خودت را اسباب مسخره‌ی مردم می‌کنی. دو نفر موسیقی می‌نوازند که والاترین و اصیل‌ترین همه‌ی هنرهاست. در این کار دوری جویی جایی ندارد و هیچ چیز سزاوار نکوهشی هم در این نزدیکی نیست و فقط یک شوهر کوتاه‌بین و متعصب ممکن است این نزدیکی را ناپسند بشمارد. با وجود این همه می‌دانند که بخش بزرگی از روابط نامشروع میان زن و مرد در جامعه‌ی ما از طریق همین هنرهای زیبا و خاصه موسیقی صورت می‌گیرد. مدتی دراز نتوانستم چیزی بگویم. به بطری وارونه داشته‌ای می‌مانستم که آبش از فرط پری فرو نمی‌ریزد. می‌خواستم مرد بیگانه را دشنام دهم و از خانه بیرونش اندازم اما باز احساس کردم که باید با او خوشرو و مهربان باشم و بودم. وانمود کردم که هر چه بگویند تأیید می‌کنم و باز از سر همان احساس عجیبی که مرا بر آن می‌داشت که هر قدر از دیدارش معذب‌تر بودم با خوشرویی بیشتری با او روبه‌رو شوم، گفتم که

به ذوق او اطمینان دارم و تسلیمم، به زنم هم توصیه می‌کنم که نظر او را بپذیرد. او مدتی را که لازم می‌شمرد ماند تا اثر ناخوبی که ورود ناگهانی من به اتاق با آن حالت وحشتزده و سکوت‌م‌پدید آورده بود برطرف شود و بعد رفت و انمودکنان که اکنون بر سر آن‌چه باید روز بعد بنوازند توافق کرده‌اند. من اما یقین داشتم که موضوع انتخاب آهنگ پیش آن‌چه خاطر آن‌ها را به خود مشغول می‌داشت خالی از اهمیت بود.

با ادب بسیار تا رختکن مشایعتش کردم (چه‌طور می‌شود کسی را که آمده است تا آرامش خانواده‌ات را به هم زند و سعادتت را ضایع سازد بدرقه نکنی) و دست سفید و نرمش را با مهربانی فشردم.»

بیست و دو

«آن روز تا شب با او حرف نزدیم. نمی توانستم. نزدیکی با او در من چنان غیظی بیدار می کرد که از خودم می ترسیدم. سر ناهار در حضور بچه ها از من پرسید که کی عازمم. قرار بود که هفته ی بعد برای شرکت در جلسه ای به مرکز بخش بروم. گفتم که کی خواهم رفت. پرسید که برای سفر چیزی لازم ندارم. من جوابش ندادم و ساکت ماندم و بعد بی آن که حرفی بزنم به اتاق کارم رفتم. مدتی بود که دیگر به اتاق من نمی آمد، خاصه در این اواخر. در اتاق کارم روی کاناپه افتاده بودم، با دلی جوشان از خشم. ناگهان صدای پای آشنایش بلند شد و فکر زشت و سیاهی در سرم آمد که او می خواهد گناهی را که مرتکب شده است بپوشاند و به همین سبب این طور نابهنگام به سراغ من می آید. وقتی دیدم قدم ها نزدیک می شود با خود گفتم: "ولی آیا راستی به سراغ من می آید؟ اگر به این جا بیاید معلوم می شود که حدس من درست بوده است." و کینه ای بیان ناپذیر در دلم جوشید. قدم ها نزدیک و نزدیک تر می شد. ممکن بود فقط از کنار در اتاق من بگذرد و به سالن برود. ولی نه، صدای در اتاق بلند شد و قامت بلند و زیبای او در آستانه ی در ظاهر شد، با آثار حجب و میل به دلجویی در صورت و چشمانش، که می کوشید آن را پنهان کند. اما چیزی از من پنهان نمی ماند و من معنی این حال را می دانستم. به قدری نفسم را در سینه حبس کردم که داشتم خفه

می شدم. همچنان به او چشم دوخته بودم. دست دراز کردم و سیگاری برداشتم و روشن کردم.

کنار من روی کاناپه نشست و به من تکیه داد و گفت: "یعنی چه؟ من آمده‌ام پهلویت و تو وقت پیدا کرده‌ای و سیگار روشن می‌کنی؟"

من خود را کنار کشیدم تا تنش با من تماس نداشته باشد.

گفت: "می‌بینم از این که می‌خواهم یکشنبه پیانو بزنم خوشحال نیستی!"
 "نه، ابداً ناراضی نیستم!"

"خیال می‌کنی من کورم؟ سراپایت داد می‌زند که هستی!"

"خدا را شکر که کور نیستی! ولی من چیزی حس نمی‌کنم. تنها چیزی که می‌بینم این است که مثل یک زن هرزه رفتار می‌کنی..."

"خوب، اگر می‌خواهی مثل چاروادارها با من حرف بزنی من می‌روم."

"به سلامت، فقط این را بدان که اگر خوشنامی خانواده برای تو مهم نیست برای من خیلی مهم است. به عکس تو برایم هیچ ارزشی نداری. هر جا که می‌خواهی برو به جهنم!"

"چه طور؟ این حرف‌ها یعنی چه؟"

وانمود می‌کرد که منظور مرا نمی‌فهمد، شاید هم به راستی نمی‌فهمید. به هر حال سخت رنجید و اوقاتش تلخ شد. برخاست اما از اتاق بیرون نرفت. بلکه وسط اتاق ایستاد.

گفت: "تحمل تو دیگر اصلاً ممکن نیست. با این اخلاقت حتا یک فرشته نمی‌تواند تاب بیاورد." و مثل همیشه، به این قصد که هر چه دردناک‌تر مرا بیازارد رفتار مرا با خواهرش به رخم کشید. (همان موردی را که من ضمن صحبت با خواهرش اختیار از دست داده و ناسزا گفته بودم. او می‌دانست که یادآوری این ماجرا برای من چه قدر دردناک است و به عمد بر دل من تیغ می‌کشید.) "بعد از این ماجرا هیچ کاری از تو بعید نیست!"

با خود گفتم: "بله، اهانت می‌کند، به رویم تف می‌اندازد، لجن مال می‌کند و

تازه طلبکار هم هست و همه‌ی گناه‌ها را بر گردن من می‌اندازد." و ناگهان خشمی چنان شدید در من گرفت که تا آن وقت هرگز سابقه نداشته بود.

اول بار بود که می‌خواستم خشم خود را نه با حرف بلکه با حرکت و جسماً بیرون بریزم. از جا جستم و به طرف او خیز برداشتم. خوب یادم هست که در همان لحظه‌ای که برمی‌جستم به خشم خود آگاه بودم و با خود می‌گفتم که آیا مصلحت هست که به این احساس شدید تسلیم شوم؟ و در جواب این سؤال گفتم بله، هست. با این کار او را می‌ترسانم، و فوراً به جای آن‌که بر ضد خشم خود مبارزه کنم آن را به عمد تیز کردم و از کار خود راضی بودم زیرا می‌دیدم آتش آن در دلم شدیدتر شعله می‌کشد.

به او حمله‌ور شدم و دستش را گرفتم و داد زدم: "برو گم شو، وگرنه می‌کشمت." ضمن گفتن این عبارت آگاهانه بر جوش خشم در صدایم می‌افزودم و باید قیافه‌ام به‌راستی ترس‌آور بوده باشد، زیرا به‌قدری ترسیده بود که فلج شده بود و توانایی فرار نداشت. در جا ایستاده گفتم: "واسیا، چاهات شده؟ چه می‌کنی؟"

من شدیدتر نعره کشیدم: "برو گم شو. فقط تویی که می‌توانی مرا دیوانه کنی. من دیگر جوابگوی کارهای خودم نیستم!" عنان غیظم را رها کرده بودم و از خشم خود سرمست، می‌خواستم کاری غیرعادی کنم تا شدت غضبم را نشان دهد. میل شدیدی داشتم که او را بزنم و خونش را بریزم، ولی می‌دانستم که این کار شدنی نیست. اما به قصد آن‌که شور درندگی خود را ظاهر کنم وزنه‌ی کاغذگیر را از روی میز برداشتم و بار دیگر داد زدم: "برو از جلو چشمم!" و وزنه را طوری به سمت او بر زمین زدم که از کنار او بگذرد و خوب مواظب بودم که به خود او اصابت نکند. آن وقت به جانب در اتاق راه افتاد، اما در آستانه‌ی در ایستاد و آن وقت طوری که او ببیند (و قصدم فقط همین بود که او ببیند) شروع کردم چیزهایی که روی میزم بود، مثل شمعدان و دوات و این جور چیزها را برداشتن و به سوی او پرتاب کردن و در عین حال فریاد می‌زدم: "برو گم شو! اگر نیروی خونت به گردن خودت!"

او رفت و من فوراً آرام شدم.

«یک ساعت بعد دایه به نزد من آمد و گفت که زنم دچار هیستری شده است. رفتم به بالینش. هق هق گریه می کرد و می خندید. نمی توانست حرف بزند و سرپایش می لرزید. این حالش ساختگی نبود. حقیقتاً بیمار بود. نزدیک صبح آرام شد و ما آشتی کردیم، به یمن احساسی که اسمش را عشق گذاشته بودیم.

صبح که بعد از آشتی به او اقرار کردم که از حسادت نسبت به تروخاچفسکی دیوانه شده بودم او ابداً خجالت نکشید بلکه به خنده افتاد، بسیار طبیعی. زیرا، چنان که می گفت، تصور امکان دلدادگی به چنین شخصی به نظرش مضحک می آمد.

می گفت: «آیا یک زن نجیب ممکن است به چنین آدمی احساسی غیر از لذت حاصل از موسیقی داشته باشد؟ اگر بخواهی حاضرم دیگر هرگز او را نبینم. مهمانی یکشنبه را هم وامی خوانیم. گرچه همه را دعوت کرده ای! به او بنویس که حال من خوب نیست. همین. کار تمام می شود. آنچه برای من غیرقابل تحمل است این است که کسی و خاصه خود او تصور کند که او در این عرصه ممکن است خطرناک باشد. اگر کسی چنین تصویری بکند سخت به من برمی خورد.»

می دانید، او دروغ نمی گفت. آنچه را می گفت باور داشت. با این کلمات می خواست در دل خود نسبت به او تحقیر برانگیزد و با این تحقیر او از خود دفاع کند، اما در این کار توفیقی نمی یافت. به این ترتیب ماجرا تمام شد و روز یکشنبه مهمان ها جمع شدند و آن دو برای شان نواختند.»

بیست و سه

«گمان نمی‌کنم لازم باشد بگویم که بسیار خودخواه بودم. اگر آدم در این زندگی عادی ما خودخواه نباشد برای چه زندگی کند؟ باری روز یکشنبه شام و برنامه‌ی موسیقی را با میل بسیار ترتیب دادم. آن‌چه برای شام لازم بود خودم خریدم و مهمان‌ها را دعوت کردم.

ساعت شش مهمان‌ها جمع شدند و او هم آمد، فراک پوشیده، با دکمه‌های سرآستینی از الماس اما بدترکیب. با همه به راحتی حرف می‌زد و رفتاری خودمانی داشت و به سؤال‌ها، با لبخندی خاص که نشان توافق و تفاهم بود، فوری جواب می‌داد، می‌دانید، با لحنی که معنی‌اش این بود: "شما هر کار بکنید و هر چه بگویید همان درست است که من انتظار دارم." حالا دیگر به هر چه در کار و رفتار او ناخوشایند بود توجه می‌کردم و از آن بسیار خوشحال بودم زیرا اسباب آرامش خاطر من بود و نشان می‌داد در نظرم زخم به قدری ناشایسته و ناقابل است که او (یعنی زخم)، به قول خودش، ممکن نیست این خواری را بر خود روا دارد که با او همسری کند. حالا دیگر به خود اجازه نمی‌دادم حسادت کنم. اولاً به این علت که از این خار حسد تا همان وقت هم رنج بی‌اندازه برده بودم و حالا دیگر وقت آن بود که کمی از رنج بیاسایم و دوم این که میل داشتم اطمینانی را که زخم می‌داد باور کنم و باور می‌کردم. اما با وجود این که دیگر تعصب نمی‌ورزیدم

نمی‌توانستم سر شام و نیز سر شب، پیش از آن‌که برنامه‌ی موسیقی‌شان را شروع کنند، نسبت به آن‌ها طبیعی رفتار کنم و پیوسته هر حرکت و هر نگاه آن‌ها را زیر نظر می‌داشتم.

شام، مثل شام‌های دیگر ملال‌انگیز بود و پرتکلف. برنامه‌ی موسیقی زود شروع شد. وای که جزئیات این شب چه خوب به یادم مانده است! به خاطر دارم که چه‌طور ویلنش را آورد و چه‌طور جعبه‌اش را باز کرد و پارچه‌ای را که بانویی به منظور حفظ ویلنش برایش گلدوزی کرده بود از روی آن برداشت. بعد ویلن را بیرون آورد و شروع کرد آن را ساز کردن. به یاد دارم که زخم چه‌طور وانمودکنان که خونسرد است پشت پیانو نشست و کم‌رویی شدید خود را زیر این پوشش خونسردی پنهان می‌کرد و کم‌رویی‌اش بیشتر ناشی از کمی اطمینانش بود به مهارتش، گفתי خود را همپایه‌ی همراهش نمی‌شمارد. باری با تکلف بسیار پشت پیانو نشست و طبق معمول چندبار نت "لا" را نواخت تا ویلن‌نواز ویلنش را ساز کند و چندبار به شیوه‌ی پیتسی‌کاتو آرشه کشید و دفاتر نت را روبه‌روی خود مرتب کردند و نیز به خاطر دارم که چه‌طور نگاهی باهم مبادله کردند و نگاهی نیز به مهمانان که روی صندلی‌ها قرار می‌گرفتند انداختند و چیزی‌کی به هم گفتند و شروع کردند به نواختن.

زخم اولین آکوردش را نواخت. چهره‌ی مرد حالت جدی و خشک و دلپذیری اختیار کرد و گوش به صداها‌ی ویلنش تیز کرده، انگشتانش را با احتیاط روی تارها رقصاند در پاسخ به نوای پیانو. آهنگ شروع شد...

مکشی کرد و چندبار پشت سر هم صدای مخصوصش را بیرون داد. خواست دنباله‌ی صحبت خود را بگیرد اما به فین فین افتاد و باز ساکت شد.

با هیجان گفت: «آن‌ها سونات کرویتسر بتهوفن را می‌نواختند. نمی‌دانم پرستوی^۱ آن یادتان هست. می‌دانید؟ وای... این سونات آهنگ وحشتناکی است. مخصوصاً این قسمت پرستو‌اش. به طور کلی موسیقی چیز فوق‌العاده‌ای است.

۱. presto. به معنی تند است و در موسیقی مشخصاً جزئی از آهنگ است که ضربی تند دارد.

موسیقی چیست؟ من هیچ سر در نمی آورم. چه ها می کند؟ و چه طور می کند؟ می گویند موسیقی روح انسان را به بلندی های معنوی می برد. این حرف بی پایه ای است. هیچ حقیقت ندارد. مسلم است که موسیقی بر روح آدم اثر می گذارد و اثرش فوق العاده است. البته من درباره ی خودم حرف می زنم. موسیقی نه روح مرا به بلندی های معنوی می برد و نه به اعماق ابتذال فرو می کشد. فقط منقلبش می کند. چه طور بگویم؟ موسیقی باعث می شود که من خودم و وضع واقعی ام را فراموش کنم. موسیقی مرا به حالی می برد که حال خودم نیست. با شنیدن موسیقی خیال می کنم احساسی دارم که در حقیقت ندارم. خیال می کنم چیزی را سی فهمم که به راستی نمی فهمم و می توانم کاری را بکنم که در واقع نمی توانم بکنم. من این مسئله را برای خود به این صورت توضیح می دهم: موسیقی مثل خمیازه یا خنده بر من اثر می کند. ابداً خوابم نمی آید ولی وقتی کسی را می بینم که خمیازه می کشد من هم می کشم. یا چیز خنده داری نشنیده ام که بخندم اما به شنیدن خنده ی دیگری به خنده می افتم.

موسیقی فوراً همان حال روحی را در من پدید می آورد که سازنده ی آهنگ هنگام ساختن آن داشته است. روح من با روح او درمی آمیزد و من با او از یک حال به حال دیگر می روم. ولی چرا به آن حالت می روم، نمی دانم. البته کسی که آهنگ را ساخته است، مثلاً در مورد سونات کرویتسر بتهوفن، خوب می دانسته است که علت حال خاصش هنگام ساختن آهنگ چه بوده. این حال خاص هر چه بوده او را به کار خاصی کشانده است و به همین علت این حال برای او معنایی داشته است. حال آن که برای من هیچ معنایی ندارد. این است که می گویم موسیقی فقط آدم را منقلب می کند، حالی به حالی می کند و به نتیجه ای نمی رساند. وقتی یک مارش نظامی نواخته می شود، سربازان به آهنگ آن پا بر زمین می کوبند و آهنگ مارش نتیجه ای را که باید می دهد. زمانی آهنگ رقص می زدند و من به نوای آن می رقصیدم و به این شکل آهنگ کاری را که باید بکند کرده بود. در کلیسا همسرایان برای عشای ربانی آهنگ های روحانی می خوانند،

که در من که جویای مراقبه و خلوت با خدا هستم اثر می‌کند. پس موسیقی به نتیجه‌ای که باید می‌رسد. اما این‌جا موسیقی فقط مرا حالی به حالی کرد. کاری نبود که این انقلاب درونی مرا به کردن آن برانگیزد. به همین سبب است که موسیقی گاهی اثری نابه‌جا و حتا وحشتناک دارد. در چین تعیین کیفیت موسیقی از وظایف دولت است.^۱ همه‌جا باید همین‌طور باشد. آیا درست است که هر کسی مجاز باشد شخصی یا گروهی را با افسون موسیقی در خواب کند و هر کار که خواست با آن‌ها بکند؟ از همه بدتر این است که هر فاسق فاسدی می‌تواند بر این افسون دست یابد.

هرکس که بخواهد این حربه‌ی هولناک را در اختیار می‌آورد. مثلاً هیچ معنی دارد که همین قسمت اول سونات کرویتسر در ضیافتی برای یک گروه خانم‌های نیم‌عریان نواخته شود؟ آن را می‌نوازند و بعد همه کف می‌زنند و بعد بستنی می‌آورند و می‌خورند و پشت سر غایبان حرف می‌زنند و بگو و بخند است درباره‌ی ماجرای آخرین رسوایی که در شهر به بار آمده. این جور آهنگ‌ها فقط باید در شرایط خاص و جدی و مهم نواخته شود. هنگامی که باید کارهای والایی متناسب با کیفیت این موسیقی صورت گیرد. باید موسیقی را بنوازند و کارهایی که موسیقی القا می‌کند کرده شود و گرنه این شور و احساس‌ها بیهوده برانگیخته می‌شود و به نتیجه‌ای نمی‌رسد و جز زیان نتیجه‌ای ندارد. این موسیقی دست‌کم بر من اثر وحشتناکی داشت. مثل این بود که احساس‌های تازه‌ای در دلم پدید می‌آمد و به توانایی‌های جدیدی در خودم واقف می‌شدم که تا آن زمان از آن‌ها خبر نداشتم. مثل این بود که آوایی در روحم بگوید: "بله، این‌طور باید زندگی و فکر کنی، نه آن‌طوری که پیش از این می‌کردی." حالا این شیوه‌ی تازه‌ی فکر و این توانایی‌هایی که بر من کشف شده بود چه بود؟ هیچ خبر نداشتم. اما آگاهی به این حالت جدید بسیار خوشایند و شادی‌افزا بود. همه‌ی چهره‌ها، که در

۱. اشاره است به تعلیمات کنفوسیوس درباره‌ی موسیقی. در چین باستان پادشاهان می‌کوشیدند آهنگ‌هایی را ترغیب کنند که بر مردم اثری خوب و اخلاقی داشته باشند.

حقیقت تغییری نکرده بودند، و از جمله چهره‌ی زنم و تروخاچفسکی در نظرم زیر پرتو تازه‌ای جلوه می‌کرد.

بعد از پرستو قسمت آندانته^۱ را نواختند که بسیار دل‌انگیز بود اما چیز بدیعی نداشت، با واریاسیون‌های مبتذل، و قسمت سوم، که آخرین قسمت سونات بود بسیار ضعیف بود. بعد به تقاضای مهمان‌ها مرثیه‌ای از آثار ارنست^۲ نواختند و بعد قطعات پیش‌پاافتاده‌ی دیگری. این‌ها همه دلپذیر بود اما هیچ‌یک یک صدم اثری را که پرستو بر دل من نهاد نداشت. این آهنگ‌ها از بستری برمی‌خاست که نواختن قسمت اول آماده کرده بود. تمام شب سبکبال و شادکام بودم. زنم هم آن شب حالی داشت که من هرگز در او ندیده بودم. وقتی می‌نواخت چشمانش برق می‌زد و چهره‌اش حکایت از متانتی ژرف معنی می‌کرد و وقتی نواختنش تمام شد صلابتش پنداری ذوب شد و رخوت جای آن را گرفت و لبخندی خفیف و رقت‌انگیز و خوشی عمیق در چهره‌اش پیدا شد. من این‌ها را می‌دیدم ولی آن را به چیزی حمل نمی‌کردم مگر به همان‌چه خودم در دل احساس می‌کردم. گمان می‌کردم که او نیز احساس‌هایی را کشف می‌کند که هرگز نشناخته است یا انگاری از یاد رفته‌ای را به یاد می‌آورد. شب به خوبی گذشت و مهمان‌ها رفتند.

تروخاچفسکی که می‌دانست من دو روز دیگر برای شرکت در جلسات شورایی به مرکز بخش خواهم رفت هنگام خداحافظی گفت که امیدوار است در سفر آینده‌اش فرصت تکرار وقت خوش آن شب نصیبش شود. من از این حرفش نتیجه گرفتم که او باز آمدن به خانه‌ام را در غیبت من ناممکن می‌شمارد و این معنا برایم خوشایند بود. به نظرم می‌رسید که چون من پیش از رفتن او باز نخواهم گشت او را دیگر هرگز نخواهم دید.

اول بار دست او را با لذتی حقیقی فشردم و از وقت خوشی که با حضور

۱. andante یعنی «روان» و در موسیقی به ضربی ملایم دلالت می‌کند و چیزی است میان آداجو (کند) و آلگوو (تند و شادمانه).

خود نصیب ما کرده بود تشکر کردم. او هم با زنم وداع قاطعی کرد و خدا حافظی
آنها به نظرم بسیار طبیعی و بایسته بود. همه چیز به خیر و خوبی پایان یافت و
من و زنم از مهمانی آن شب بسیار راضی بودیم.»

بیست و چهار

«دو روز بعد با دلی شاد و خلقی خوش از زنم خدا حافظی کردم و به مرکز بخش رفتم. در مرکز بخش همیشه کار زیاد بود و زندگی من آن جا روال خاصی داشت. خلاصه مرکز بخش دنیای کوچکی بود برای خود. دو روز را روزی ده ساعت در بخشداری گذراندم. روز دوم نامه‌ای از زنم برایم آوردند. من همان‌جا آن را خواندم. از بچه‌ها نوشته بود و از دایی‌ام، از دایه و از چیزهایی که خریده بود، و ضمناً نوشته بود که تروخاچفسکی سری به او زده و نت‌هایی را که وعده کرده بود آورده و به او پیشنهاد کرده بود که بعضی از آن‌ها را کمی باهم بنوازند و این مطالب را چنان بیان کرده بود که گفתי مسئله‌ای بسیار عادی است. من هیچ به خاطر نداشتم که او وعده داده باشد که نت‌ی بیاورد. خیال می‌کردم که آن شب خدا حافظی‌اش صورت قطعی داشت و به همین دلیل از این خبر تعجب کردم. خبری بسیار ناخوشایند بود. ولی به قدری کار سرم ریخته بود که فرصت نداشتم به آن فکر کنم و تازه شب، وقتی به اتاق خود برگشتم، نامه را دوباره خواندم. گذشته از این‌که تروخاچفسکی در مدت غیبت من بار دیگر به دیدن زنم رفته بود، و این خود خبر خوشی نبود، لحن نامه هم به نظرم غیرطبیعی آمد. درنده‌ی هار تعصب در لانه‌ی خود شروع کرد به غریدن و به خود پیچیدن و می‌خواست بیرون بجهد و خرخره بجود، ولی من از آن می‌ترسیدم و فوراً در سوراخش را

بستم. با خود می‌گفتم: "این تعصب احساس بسیار زشتی است. از این طبیعی‌تر چه می‌خواهی که زنت همه‌چیز را برایت بنویسد؟"

«بر بستر افتادم، در فکر، که روز بعد چه کارهایی باید بکنم. معمولاً وقتی به این شوراها می‌آمدم در اتاق نامأنوس خواب زود به چشمم نمی‌آمد. اما آن شب خیلی زود به خواب رفتم و می‌دانید، اغلب اتفاق می‌افتد که ناگهان تکانی می‌خوری، گفتمی از یک جور شوک برقی، و از خواب می‌پری. من هم همین جور بیدار شدم و دیدم از نگرانی زخم از خواب جسته‌ام، از آزار عشق جسمانی‌ام به او و با فکر تروخاچفسکی و این‌که میان آن دو کاری نمانده است که نکرده باشند. وحشت و خشم قلبم را سخت می‌فشرد. اما کوشیدم خود را بر سر عقل آورم. از یک طرف با خود می‌گفتم: "این خیال‌های پوچ چیست و بدگمانی‌ات بی‌پایه است. هیچ خبری نشده و هیچ وقت هم خبری نبوده. چه طور می‌توانی با این جور فرض‌های واهی زشت زنت و خودت را این قدر خوار کنی؟ این مردک ویلن می‌زند و مزدش را می‌گیرد و همه می‌دانند که آدم کثیفی است. آن وقت یک بانوی محترم... و آبرومند... مادر بچه‌هایت... زن خودت... چه فکرهای پوچی!" و از طرف دیگر این فکر در ذهنم می‌خزید و جا باز می‌کرد که "چه مانعی ممکن است جلو آن‌ها را بگیرد؟" چه طور ممکن بود چیزی به این سادگی و راحتی پیش نیاید؟ همان چیزی را که من به طمع آن با او ازدواج کردم و برای چشیدن آن به زندگی با او ادامه دادم و تنها چیزی بود که از او می‌خواستم، به همین دلیل دیگران، و از جمله این ویلن زن، هم از او می‌خواهند. او مردی مجرد است و بسیار تندرست. (به یاد دارم که غضروف‌های گوشت دنده را چه جور می‌جوید و لب‌های سرخش با چه حرصی لب‌های لیوان شراب را در خود می‌گرفت!) خوب خورده و پروار شده است و نه فقط از قیود اخلاقی آزاد است، بلکه پیدا است که فقط یک اصل را محترم می‌شمارد و آن این است که از هر لذتی که پیش آید بهره‌ور شود و تازه با پیوند موسیقی به هم وابسته‌اند که لطیف‌ترین و لذیذترین هوس‌های شهوانی را برمی‌انگیزد. چه چیز می‌تواند این مرد را

باز دارد؟ هیچ چیز! همه چیز او را به خود می کشد. و زخم؟ ... خوب، مگر زخم کیست؟ چه جور آدمی است؟ از اول سراپا پنهان کاری بود و هنوز هم بسیار مرموز است. من او را نمی شناسم. من او را فقط از جنبه ی حیوانی ش می شناسم. هیچ چیز نیست که یک حیوان را از آن چه می خواهد باز دارد و نباید باز دارد.

تازه آن وقت بود که حالت سیمای آن ها را به یاد آوردم وقتی که بعد از سونات کرویتسر قطعه ی کم ارز داغی را اجرا کردند. یادم نیست که سازنده اش که بود. قطعه ای بود تا حد وقاحت شهوت انگیز. چهره های آن ها را که به یاد می آوردم با خود گفتم: "چه طور توانستم خودم را راضی کنم که زخم را بی سرپرست بگذارم و خانه را ترک کنم. چه طور به وضوح ندیدم که همان شب پیوند میان آن ها کاملاً برقرار شده بود. آخر مثل روز روشن بود که همان شب نه تنها میان آن ها مرزی نمانده بود که از آن عبور کنند بلکه هر دو و خاصه زن من بعد از آن چه میان آن ها گذشته بود از من احساس شرم داشت؟"

به یاد دارم که زخم وقتی من به پیانویش نزدیک شدم با لبخند رقت انگیز و خفیفش که حاکی از شیرین کامی بسیارش بود عرق از چهره ی برافروخته ی خود پاک می کرد. از همان وقت از نگاه کردن به هم اجتناب می کردند و فقط بعد از غذای سبکی که آخر شب صرف شد و او در گیلان زخم آب ریخت نگاه کوتاهی به هم کردند و لبخند خفیفی بر لب شان آمد. و من این نگاه و لبخند به زحمت محسوس و رازگو را که به تصادف به چشمم خورده بود با وحشت به یاد می آورم. آوایی در دلم می گفت: "بله، آن ها هیچ کاری را نکرده نگذاشته اند." و همان لحظه صدای دیگری حرف دیگری می زد. می گفت: "مگر دیوانه شده ای؟ این ها همه اوهام است که در سرت افتاده. چه طور ممکن است که حقیقت داشته باشد؟" از تاریکی اتاق ناراحت شدم. کبریتی کشیدم و آن اتاق کوچک با دیوارهای زردپوشش ترسی جدی در دلم انداخت. سیگاری روشن کردم و همچنان که همیشه وقتی در حلقه ی افکار متناقض چرخ می زنی بی اختیار سیگار می کشی، من هم سیگار پشت سیگار دود می کردم تا خود را منگ کنم و از این تناقض ها غافل شوم.

تا صبح خواب به چشمم نیامد. ساعت پنج دیدم که بیش از آن نمی توانم این تشویش را تحمل کنم و فوراً باید بروم و برخاستم و سرایدار خانه را که خدمت مرا نیز به عهده داشت، بیدار کردم و او را به دنبال اسب فرستادم. یادداشتی برای شورا نوشتم که مسئله‌ای حیاتی پیش آمده است و مرا به مسکو خوانده‌اند. و خواهش کردم که یکی از اعضا را به جای من در جلسات شورا بگمارند. ساعت هشت در کالسکه نشستم و راهی مسکو شدم.»

بیست و پنج

مأمور قطار وارد شد و چون شمع تا آخر سوخته بود آن را خاموش کرد اما شمع تازه‌ای به جای آن نگذاشت. هوا داشت روشن می‌شد. پازدنیشف تا وقتی که مأمور قطار در واگن بود ساکت ماند و فقط آه‌های عمیق می‌کشید و شرح ماجرای خود را زمانی دنبال گرفت که مأمور قطار خارج شد و جز صدای تکان خوردن شیشه‌ی پنجره‌ی واگن و خروپف یکنواخت دفتردار در فضای نیم‌تاریک واگن شنیده نمی‌شد. در گرگ و میش سپیده‌دم چهره‌ی او تشخیص دادنی نبود. فقط صدای رنجورش را می‌شنیدم که پیوسته بر هیجان آن افزوده می‌شد.

«سی و پنج ورست راه با کالسکه در پیش بود و هشت ساعت سفر با قطار. سفر با کالسکه بسیار مطبوع بود. یخبندانی پاییزی بود با هوایی صاف و آفتابی. می‌دانید، چرخ‌های کالسکه روی برف پنبه‌ای و پنداری روغن خورده و براق راه نقش می‌گذاشتند. راه‌ها هموار بود. آسمان صاف بود و هوا دل را به نشاط می‌آورد. سفر با کالسکه لذتی داشت. وقتی هوا روشن شد و من از ایستگاهی باز به راه افتادم به اسب‌ها و به دشت و مسافرانی که از مقابل می‌آمدند نگاه می‌کردم و از یاد می‌بردم که به کجا می‌روم. گاه مثل این بود که به گردش آمده‌ام و آنچه مرا به این سفر خوانده اصلاً وجود ندارد. این فراموشی دلم را شاد می‌کرد. اما

وقتی به یاد می‌آوردم که به کجا می‌روم با خود می‌گفتم: "وقتی رسیدی خواهی دید. حالا فکرش را نکن!" از این گذشته در نیمه‌ی راه اتفاقی افتاد که مرا بازداشت و حواسم را پرت‌تر و توجهم را از مقصدم منحرف‌تر کرد. کالسکه خراب شد و ناچار بودم که بدهم آن را تعمیر کنند. این خرابی کالسکه اهمیت بسیار داشت زیرا باعث شد که من نه آن‌طور که حساب کرده بودم ساعت پنج بلکه نیمه‌شب به مسکو برسم و بین ساعت دوازده و یک به خانه. زیرا نتوانستم به قطار سریع دست یابم و ناچار به قطاری عادی سوار شدم. حرکت با گاری و تعمیر کالسکه و چک و چانه زدن بر سر اجرت تعمیر و خوردن چای در مسافرخانه و گفت‌وگو با صاحب آن، همه باعث شد که توجه من بیشتر از آنچه در انتظارم بود منحرف شود. وقتی کارها همه درست شد و من باز به کالسکه سوار شدم غروب شده بود و سفر شبانه لذتبخش‌تر از روز بود. اوایل ماه بود و هلال ماه در آسمان پیدا بود و یخبندان شدید نبود و راه هنوز گل و شل نشده بود. اسب‌ها نرم رفتار بودند و سورچی خوش خلق و من از سفرم لذت می‌بردم و می‌شود گفت که هیچ در فکر آن‌چه در انتظارم بود نبودم یا شاید به عکس درست به آن علت از سفرم لذت می‌بردم که می‌دانستم چه چیز در انتظارم است و با شادی‌های زندگی وداع می‌کردم. اما این آرامش و امکان فرو خواباندن احساسم با پایان سفر با کالسکه پایان یافت. همین‌که به واگن سوار شدم احساس دیگری در دلم بیدار شد که با آن تفاوت کلی داشت. این سفر هشت ساعته در قطار برایم سخت رنج‌آور بود چنان، که تا آخر عمر فراموشش نخواهم کرد. حالا این عذاب یا از آن بود که به مجرد نشستن در واگن خود را به صورتی سخت جاندار در حالی به نظر آوردم که به خانه رسیده‌ام، یا به علت سفر با قطار، که اعصاب مسافر را تحریک می‌کند. هر چه بود به محض نشستن در واگن دیگر نتوانستم نیروی تخیل خود را در اختیار آورم و این توان تصور مدام صحنه‌هایی را، پشت سر هم پیش نظر می‌آورد، یکی وقیحانه‌تر از دیگری، با وضوحی چنان غیرعادی که آتش تعصب مرا تیز می‌کرد. این صحنه‌ها همه مربوط به کارهایی بود که در

غیاب من در خانه ام روی می داد، صحنه های خیانت زنم به من. نفرت و خشم از تماشای این صحنه ها آتشم می زد. زهر ذلت یک جور احساس مستی خاصی در من ایجاد کرده بود که نمی توانستم خود را از آن ها واکنم. نه می توانستم از تماشای آن ها روی بگردانم و این صحنه ها را از ذهن خود واشویم نه این که از فراخواندن آن ها خودداری کنم، سهل است، هر قدر بیشتر خود را با این تصاویر خیالی مشغول می کردم به حقیقت آن ها بیشتر یقین می یافتم. این تصاویر موهوم به قدری واضح و درخشان بود که به صورت گواه واقعیت آن ها بر من اثر می کرد. مثل این بود که شیطانی به خلاف میل من افکار شرم آوری از دل سیاه خود بیرون می جوشاند و آن ها را در گوش من می خواند. گفت و گویی قدیمی را با برادر همین ویلن نواز به یاد آوردم و آن را با تروخاچفسکی و زنم مربوط کردم و گفتم لذت جویان با آن بر زخم دلم تیغ می کشیدم و قلب خود را با آن پاره می کردم.

این صحبت مال مدت ها پیش از آن بود، با این حال در ذهنم زنده شده بود. به یاد آوردم که برادر تروخاچفسکی در جواب سؤال من که آیا او به روسبی خانه می رود گفته بود که آدم آبرودار هرگز به این جور جاها رفت و آمد نمی کند. در این جور خانه ها خطر بیماری هست از این گذشته به قدری کثیفند که دل آدم را به هم می زنند. حال آن که همیشه بانوان متخصص و آبرومند برای این کار پیدا می شوند. و حالا زن من برای برادر او پیدا شده بود. درست است که زن من دیگر در عنفوان جوانی نبود و یک دندان از کنار دهانش افتاده و صورتش کمی پف کرده بود ولی خود را به جای تروخاچفسکی گذاشتم و گفتم: "خوب، چه می شود کرد! باید با آن چه هست راضی بود." بله، آقا بر سر زن من منت می گذارد و او را به معشوقگی می پذیرد. و با خود گفتم: "از این گذشته با زن من بیم بیماری نیست. زن من بی خطر است!" و از فکرهای خود وحشت کردم و باز با خود گفتم: "نه، چنین چیزی ممکن نیست. این فکرها چیست من می کنم! نه، هیچ، هیچ از این جور حرف ها نیست. حتا اصلاً موجبی وجود ندارد که این جور فرض های موهوم را ایجاب کند. مگر او خود به من نگفت که حتا فکر حسادت

بابت او برایش خوارکننده است و او را می‌آزارد؟" اما فریاد کشیدم که: "آخر دروغ می‌گوید. حرف‌هایش همه دروغ است!" و باز طومار افکار زهرآلود از اول واگشوده شد... جز دو نفر مسافر در واگن ما نبود؛ یک پیرزن و شوهرش که لب از لب برنمی‌داشتند و همان‌ها هم در یکی از ایستگاه‌ها پیاده شدند و من تنها ماندم. به درنده‌ای در قفس محبوس می‌مانستم. گاهی ناگهان برمی‌جستم و به پای پنجره می‌شتافتم و گاه تلوتلو خوران راه می‌رفتم و می‌خواستم که قطار را سریع‌تر بشتابانم اما واگن، مثل همین یکی، به راه خود می‌رفت و نیمکت‌ها و پنجره‌هایش می‌لقیدند و صدا می‌کردند...»

پازدنیشف برجست و چند قدمی راه رفت و باز نشست و ادامه داد:

«وای، نمی‌دانید من از واگن‌ها و قطارهای راه‌آهن چه قدر، چه قدر می‌ترسم. از سوار شدن به قطار وحشت می‌کنم، وحشت! با خود می‌گفتم: "به چیز دیگری فکر می‌کنم. مثلاً به صاحب مسافرخانه‌ای که در آن چای خوردم." اما به عوض صاحب مسافرخانه دریان جلو چشم خیالم ظاهر می‌شد که ریش بلندی داشت و نوه‌اش که طفلی بود همسن واسیای خودم. واسیای من! او می‌بیند که ویلن‌زن مادرش را می‌بوسد. با دیدن این صحنه در روح معصوم بینوایش چه می‌گذرد؟ ولی مادرش که غمش نیست! عاشق است!... و باز روز از نوروزی از نو! نه، نه!... به چیز دیگری فکر می‌کنم. به بازدید دیروز از بیمارستان. وای آن بیمار چه جور از پزشک شکایت می‌کرد! بله، همان پزشکی که سبیلش به سبیل تروخاچفسکی می‌مانست. بی‌حیا!... هر دو شان مرا گول زدند. هم او که گفت می‌رود و نرفت و هم زنم که می‌دانست و هیچ نگفت. و باز طومار از نو آغاز می‌شد. هر چیزی که به آن فکر می‌کردم به طریقی به آن‌ها مربوط می‌شد. رنج من وحشتناک بود. علت اصلی عذاب من از بی‌اطلاعی بود، از تردید و از انشقاق، از بلا تکلیفی. نمی‌دانستم باید زنم را دوست بدارم یا از او بیزار باشم. به یاد دارم که از شدت رنج این فکر به سرم افتاده بود که از قطار پیاده شوم و روی ریل بخوابم و خود را خلاص کنم و این فکر برایم بسیار دلچسب بود. اگر این جور خود را خلاص

می‌کردم دیگر از این دودلی و بلاتکلیفی رنج نمی‌بردم. تنها چیزی که مرا از این کار بازمی‌داشت این بود که دلم به حال خودم می‌سوخت. و این دلسوزی بلافاصله کینه به او را به دنبال می‌کشید. احساسم نسبت به تروخاچفسکی کیفیت عجیبی داشت. هم نفرت بود و هم آگاهی به ذلت خودم و پیروزی او، حال آن‌که نسبت به زخم فقط کینه‌ای تیز عذابم می‌داد. با خود می‌گفتم: "نباید خود را از بین ببرم و او را آسوده بگذارم. می‌بایست که او هم ولو اندکی رنج بکشد. دست‌کم بفهمد که با من چه کرده است." در همه‌ی ایستگاه‌ها از واگن خارج می‌شدم تا توجه خود را از این افکار منحرف کنم. در یکی از ایستگاه‌ها به کافه رفتم و دیدم که مسافران می‌گساری می‌کنند و من هم ودکا نوشیدم. کنار من یک مرد یهودی ایستاده بود که او هم ودکا می‌نوشید. سر صحبت را با من باز کرد و من به قصد فرار از تنهایی به واگن او رفتم که درجه سه بود و بسیار کثیف و بدبو، و هوایش از دود سیگار غلیظ و پوست تخمه همه‌جا ریخته. آن‌جا پهلوی او نشستم و او زبان به دهان نمی‌گرفت و مدام از آسمان و ریسمان به هم می‌بافت. من ظاهراً به او گوش می‌دادم اما از حرف‌هایش سردر نمی‌آوردم، زیرا به افکار خود مشغول بودم. او متوجه سربه‌هوایی من شد و رنجید و اعتراض کرد که چرا به حرف‌هایش توجه نمی‌کنم. من برخاستم و به واگن خود برگشتم. با خود می‌گفتم: "باید خوب فکر کنم و ببینم این فکرهایم درست است و آیا این رنج‌هایم اساسی دارد یا نه" نشستم به این قصد که سر صبر و با خونسردی فکر کنم. اما به عوض تفکر در عین آرامش و خونسردی، فوراً همان طومار کذایی باز جلوی چشمانم به حرکت آمد و به جای تعقل همان صحنه‌ها و همان خیال‌ها. با خود می‌گفتم: "این چندمین بار است که من خود را با این خیال‌های واهی این جور عذاب می‌دهم؟" (و بحران‌های تعصب مشابه پیشین را به یاد می‌آوردم) و می‌دیدم هربار عذابم بیهوده بود. "این بار هم چه بسا، و حتا به یقین وقتی به خانه برسم، او در عین آرامش در بستر خود خوابیده است. بیدار می‌شود و از دیدن من خوشحال، و از حرف‌هایی که بزند و از نگاه‌هایش احساس خواهم

کرد که هیچ اتفاقی نیفتاده و همه‌ی خیال‌های من بی‌پایه بوده است. وای چه خوب است که این‌طور باشد!" اما ندایی از دلم می‌گفت: "ولی نه، کار در گذشته‌ی بیش از حد معقول این‌طور بوده است. این بار دیگر به این خوبی تمام نخواهد شد!" و باز طومار به حرکت می‌آمد. بله، مکافات زنبارگی همین‌جا بود. اگر می‌خواستم جوانی را از عواقب زنبارگی برحذر دارم او را به بیمارستان سیفیلیسی‌ها نمی‌بردم بلکه دل خود را برایش باز می‌کردم تا شیاطینی را که به پاره کردن آن مشغولند تماشا کند. وحشتناک آن بود که من خود را صاحب حقی بی‌چون و چرا و تمام بر تن او می‌دانستم. انگاری تن خودم بود، حال آن‌که حس می‌کردم که این تن در اختیار من نیست و زخم می‌تواند هر کار که می‌خواهد با تن خود بکند و می‌تواند که با آن کاری بکند که من نمی‌خواهم و من نمی‌توانم نه علیه زخم کاری بکنم نه علیه معشوقش. مثل وانکای کلیددار^۱ پای دار هم بابت بوسه‌هایی که از لب‌های شکرین گرفته است، و از این جور حرف‌ها، ترانه می‌خواند و بر من پیروز می‌شود. اختیارم به زخم از توانایی‌ام بر معشوقش هم کمتر بود. اگر او هنوز دسته‌گلی به آب نداده باشد و فقط بخواهد که بدهد - من می‌دانم که می‌خواهد بدهد - وضع از این هم بدتر خواهد بود. بهتر می‌بود که کارش را کرده باشد تا من دانسته باشم... تا از این عذاب ندانستگی نجات یابم. نمی‌توانستم بگویم چه می‌خواهم. دلم می‌خواست که او آن‌چه را که ناچار بود بخواهد نخواهد. دیوانگی سیاهی بود.»

۱. Vanka قهرمان ترانه‌ای عامیانه است که معشوق بانو یا دختر ارباب است و همه جا به این نقش خود می‌نازد و رجز می‌خواند تا زن خدمتکاری خبرچینی می‌کند و اربابش وانکا را به دار می‌آویزد ولی وانکا تا زیر دار نیز به ریش اربابش می‌خندد.

بیست و شش

«در ایستگاه ماقبل آخر، که مأمور قطار برای گرفتن بلیت‌ها آمد، من اسباب‌هایم را جمع کردم و به درگاهی پای ترمز اضطراری رفتم. آگاهی به نزدیک شدن بزنگاه بر هیجانم می‌افزود. سردم شد و چنان به شدت می‌لرزیدم که صدای به هم خوردن دندان‌هایم شنیده می‌شد. مثل خواب‌روها همراه مسافران دیگر از ایستگاه بیرون رفتم. درشکه‌ای گرفتم و سوار شدم و به راه افتادم. درشکه پیش می‌رفت و من به عابروانی که تک‌و‌توک هنوز در خیابان بودند نگاه می‌کردم و به دربان‌های عمارات و به سایه‌هایی که چراغ‌های خیابان از درشکه‌ی من بر زمین می‌انداختند و گاه جلو و گاه عقب، با ما در حرکت بودند نگاه می‌کردم و فکرم به هیچ‌چیز مشغول نبود. نیم‌ورستی که از ایستگاه دور شدم پاهایم یخ کرد و به یاد آوردم که در واگن جوراب‌های پشمی‌ام را درآورده و در چمدان گذاشته بودم. چمدانم کجا بود؟ آورده بودمش؟ بله، آن‌جا بود. و صندوق سبدهافم؟ به یاد آمد که آن را پاک فراموش کرده بودم. اما چون قبض رسید آن را پیدا کردم خیالم راحت شد و دیدم که ارزش ندارد برای تحویل گرفتن آن برگردم و به راهم ادامه دادم.

هر قدر حالا سعی می‌کنم نمی‌توانم حال آن‌وقت خود را به یاد آورم. هیچ نمی‌دانم چه فکر می‌کردم یا چه می‌خواستم. فقط به یاد دارم که می‌دانستم

پیشامدی وحشتناک، که در زندگی من اهمیت بسیار دارد، در شرف وقوع است. حالا این امر مهم برای آن اتفاق می افتاد که من فکر می کردم اتفاق می افتد یا این که فقط وقوع آن به دلم برات شده بود، چیزی است که هیچ نمی دانم. شاید هم این حال از آن باشد که بعد از آن چه روی داد، دقایقی پیش از آن، همه در ذهنم رنگ غم گرفته بود. به پلکان ورودی خانه ام نزدیک شدم. نیمه شب گذشته بود. چند درشکه دم در عمارت ایستاده، در انتظار مسافر بودند زیرا چند پنجره روشن بود این پنجره های روشن از آپارتمان ما بود، پنجره های سالن رقص و اتاق پذیرایی. بی آن که فکر کنم که روشنی سالن رقص این وقت شب چه معنی دارد. همچنان در انتظار واقعه ای شوم از پله ها بالا رفتم و زنگ زدم. یگور، پیشخدمتم که مردی خوب و کاری اما کودن بود در را به رویم باز کرد. اولین چیزی که در اتاق رختکن نظرم را جلب کرد پالتوی او بود که در کنار لباس های دیگر به رخت آویز آویخته بود. من می بایست از دیدن این پالتو تعجب کرده باشم. ولی تعجب نکردم. گفתי انتظاری جز این نداشتم. با خود گفتم: "می دانستم." وقتی از یگور پرسیدم کی آمده و او جواب داد که تروخاچفسکی، پرسیدم که مهمان دیگری هم هست یا نه و او گفت: "نه قربان، دیگر کسی نیست."

یادم هست که با لحنی این جواب را داد که پنداری بشارتی می دهد، می خواست خیالم را راحت کند، تا اگر تردیدی در دلم هست برطرف شود. "خیر، خیر قربان، کسی نیست!" ظاهراً پیش خود گفته بودم: "بچه ها!..." زیرا گفت: "شکر خدا حال شان خوب است. خیلی وقت است خوابیده اند!"

نفسم تنگی می کرد. آرواره هایم تکان می خورد و نمی توانستم آن ها را نگه دارم. "پس آن طور که خیال می کردم نبود." پیش از آن همیشه فکر می کردم مصیبتی روی خواهد داد. ولی هر بار کار به خیر می گذشت. این بار ولی دیگر مثل گذشته نبود و همه چیز همان طوری بود که به دلم برات شده بود. با خود می گفتم که خیالات است. اما حالا می دیدم که خیالات نبود. و واقعیت داشت. بله، این دفعه دیگر...

چیزی نمانده بود که زار بزنم. اما ندای شیطان در گوشم گفت: "بله، گریه کن. جلوی احساسات را رها کن. تا آن‌ها از فرصت استفاده کنند و به راحتی از هم جدا شوند و هیچ مدرکی برای تو نماند و تو تمام عمر در تردید بمانی و خودت را عذاب دهی!" احساسات و دلسوزی به حال خودم فوراً از میان رفت و احساس عجیبی جایش را گرفت. باور نمی‌کنید، احساس شادمانی از این‌که حالا دیگر رنج‌هایم پایان می‌یابد و می‌توانم زنم را مجازات کنم، می‌توانم گردنم را از قید او خلاص کنم و می‌توانم خشمم را بیرون بریزم و دلم را خالی کنم. حیوان شدم، حیوانی بدخواه و مکار.

به یگور که می‌خواست به اتاق پذیرایی برود گفتم: "لازم نیست. لازم نیست. تو این کاری را که می‌گویم بکن. این قبض بارهای مرا بگیر و فوراً درشکه سوار شو و برو ایستگاه اسباب‌هایم را بیاور. یالا معطل نکن!"

او به راهرو رفت تا پالتویش را بپوشد. از ترس این‌که مبادا آن‌ها خبردار شوند همراهش به اتاقکش رفتم و منتظر ماندم تا لباس پوشید. از اتاق پذیرایی که دو اتاق با آن‌جا فاصله داشت صدای حرف و کارد و چنگال و بشقاب می‌آمد. غذا می‌خوردند و به قدری از اطراف خود فارغ بودند که صدای زنگ در را نشینده بودند. در دل می‌گفتم: "فقط ای کاش که حالا بیرون نیایند." یگور پالتویش را که یقه‌ای از پوست بره داشت پوشید و رفت. من تا در خانه همراهی‌اش کردم و در را بستم. آن وقت احساس کردم که تنها مانده‌ام و حالا باید اقدام بکنم. اما چه اقدامی؟ هنوز نمی‌دانستم. فقط می‌دانستم که کار تمام است و تردید در گناهکاری او دیگر ممکن نیست و فوراً او را به کیفر کارهایش خواهم رساند و دیگر نه من و نه او.

پیش از آن هنوز دودل بودم. با خود می‌گفتم: "شاید حقیقت نداشته باشد. شاید من اشتباه کنم." حالا دیگر جایی برای تردید نبود. همه‌چیز به طور قطع روشن شده و بی‌بازگشت. پنهان از من با او خلوت کرده، آن‌هم این وقت شب. معنی این کار این است که همه‌چیز را فراموش کرده و از این هم بدتر، به عمد

جسارت به خرج داده. کارش جنایت است و چه گستاخانه! لابد خواسته است این گستاخی را به حساب بی‌گناهی‌اش بگذارد. همه‌چیز روشن است. جای هیچ تردیدی نیست. فقط از یک چیز می‌ترسیدم و آن این بود که مبادا فرصت یابند و شتابان از هم جدا شوند. فریب تازه‌ای سرهم کنند و مرا از این مدرک مسلم محروم کنند و دهانم را ببندند و من نتوانم مجازاتشان کنم. به قصد این‌که هر چه زودتر مچشان را بگیرم نوک پانوک پا به سمت سالن، که آن‌ها در آن نشسته بودند، رفتم. اما نه از طریق اتاق پذیرایی بلکه از راهروی اتاق‌های بچه‌ها.

در اتاق اول پسرها خوابیده بودند. در اتاق دوم دایه شروع کرد به تکان خوردن و داشت بیدار می‌شد و من در نظر مجسم کردم که او وقتی از ماجرا باخبر شود چه خواهد گفت و از این فکر دلم چنان به حال خودم سوخت که نتوانستم جلو اشکم را بگیرم و از ترس این‌که مبادا بچه‌ها بیدار شوند بی‌صدا به راهرو شتافتم و به اتاق کار خود رفتم و خود را روی کاناپه انداختم و شروع کردم به زار زدن.

با خود می‌گفتم: "من مرد باشرفی هستم و پیش مادر و پدرم سربلندم... تمام عمر در آرزوی سعادت خانوادگی‌ام بوده‌ام... هرگز به زخم خیانت نکرده‌ام... و حالا باید ببینم که زخم، بعد از پنج شکم زاییدن، دلش هوای لب‌های سرخ یک ویلن‌زن را کرده و به من خیانت می‌کند. نه، این زن نیست. یک ماده‌سگ است. ماده‌سگی در شور گشنی، در جوار اتاق بچه‌هایی که تمام عمر وانمود کرده که دوست‌شان دارد. آن نامه را به من می‌نویسد و خود را با وقاحت در آغوش این نره‌خر می‌اندازد. بله، کسی چه می‌داند. شاید همیشه همین‌طور بوده. شاید این بچه‌هایی هم که من از خودم می‌دانم، نتیجه‌ی خفت و خیز او با پیشخدمت‌هایم باشند. اگر من به عوض امشب فردا آمده بودم او با گیسوانی آراسته، با آن کمر باریک و حرکات نرم و دل‌انگیزش، از من استقبال می‌کرد (مگر من همه‌ی وجوه زیبایی نفرت‌انگیزش را ندیده‌ام؟) و این درنده‌ی تعصب و تردید را همچنان در دل من باقی می‌گذاشت تا دلم را پاره کند.

دایه چه فکر خواهد کرد؟ یگور چه خواهد گفت؟ و طفلک لیزوچکای^۱ بینوا! او هم حالا دیگر باید از این ماجرا بویی برده باشد. اما این گستاخی، این دروغ! و این شهوت حیوانی‌اش که من خوب می‌شناسم.

می‌خواستم برخیزم اما نتوانستم. قلبم چنان به شدت می‌تپید که نمی‌توانستم سرپا بایستم. با خود می‌گفتم: "من از این ضربه جان سالم به در نخواهم برد. او مرا خواهد کشت. جز همین نمی‌خواهد. ولی چه‌طور؟ ممکن است؟ یعنی اوست که مرا خواهد کشت؟ نه، این برای او زیاده شیرین خواهد بود. من این شیرین‌کامی را تقدیم او نخواهم کرد. من این‌جا نشسته‌ام و آن‌ها در آن اتاق می‌خورند و می‌خندند و... بله، هر چند که دیگر تمام طراوت جوانی‌اش را ندارد ولی مردک ویلن‌زن از او بدش نمی‌آید. چون هر چه باشد زمانی زیبا بوده. از همه مهم‌تر دست‌کم تندرست است و برای سلامت ذی‌قیمت آقا خطری ندارد" و چون به یاد دقیقه‌ای افتادم که یک هفته پیش او را از اتاق کارم بیرون کردم و اشیای روی میزم را به طرفش پرت کردم با خود گفتم: "چرا همان وقت خفه‌اش نکردم؟" حال آن دقیقه‌ام را با وضوح جاننداری به خاطر آوردم، نه فقط آن حال را به یاد آوردم بلکه همان احساس احتیاج به زدن و کوبیدن و از هم پاشیدن را در خود باز یافتم. یادم هست که چه قدر می‌خواستم کاری بکنم. هر جور فکر و هر گونه ملاحظه‌ای غیر از آن‌چه برای عمل لازم بود از سرم بیرون رفته بود. به حال یک حیوان درنده یا آدمی افتاده بودم که خود را در خطر احساس می‌کند، تحت تأثیر محرکی جسمانی. طوری که آدم با دقت بسیار عمل می‌کند بی‌شتاب، اما بی‌آن‌که حتا یک دقیقه‌اش را تلف کند و جز یک هدف مشخص هیچ نمی‌بیند.»

بیست و هفت

«اول کاری که کردم این بود که چکمه هایم را درآوردم و جوراب به پا به دیوار پشت کاناپه نزدیک شدم که تفنگ ها و تپانچه ها و خنجرها بر آن آویخته بود. یک خنجر خمیده که دسته اش نقره کاری و نقوشی بر تیغه اش حک شده بود و هرگز به کار نرفته بود و بسیار نوک تیز، از دیوار برداشتم. آن را از غلافش بیرون کشیدم. یادم هست که غلاف پشت کاناپه افتاد و به خاطر دارم که با خود گفتم باید بعد آن را بردارم وگرنه گم می شود. آن وقت پالتویم را که هنوز تنم بود درآوردم و بی صدا به آن جا رفتم.

نوک پا نوک پا به پشت در سالن رسیدم و در را به سرعت باز کردم. حالت چهره ی آن ها را به یاد دارم. خوب به یادش دارم زیرا شادی زهرآلودی در من به وجود آورد. در چهره ی آن ها وحشت شعله می کشید. گمان می کنم مردک سر میز نشسته بود، اما به دیدن یا شنیدن صدای در بر پا جست و پشت به اشکاف ایستاد. بر چهره اش نقش یک احساس بود و آن بی تردید وحشت بود. در چهره ی زنم هم وحشت پیدا بود، اما در چهره ی مرد علاوه بر وحشت چیز دیگری هم بود. اگر این چیز دیگر نمی بود شاید آن چه پیش آمد پیش نیامده بود. اما دست کم در لحظه ی اول به نظر من این طور رسید که در حالت چهره ی او اندوهی هم بود، افسوس از این که سرمستی عشق و شیرین کامی اش از معشوقش

مغشوش شده بود. مثل این بود که هیچ آرزویی نداشت جز این که در آن لحظه کسی مانع عیشش نشود. این احساس ها فقط لحظه ای در چهره ی آن ها نمایان بود. حالت وحشت در چهره ی مرد فوراً جای خود را به حالتی داد حاکی از این که آیا می شود فرییش داد یا نه. اگر هنوز فرصتی برای حيله ای باشد باید فوراً شروع کرد وگرنه باید به فکر چاره ی دیگری بود. اما چه چاره ای؟ نگاه پرسانی به زنم انداخت. حالت آزرده گی و افسوس در چهره ی زنم، وقتی به صورت معشوقش نگاه می کرد به نظر من جای خود را به نگرانی برای او داد.

به قدر لحظه ای در آستان در خنجر را پشت سرم پنهان کرده، ایستادم. طی این لحظه مرد لبخندی زد و با خونسردی مضحکی گفت: "داشتیم تمرین می کردیم..."

زنم از لحن او تقلیدکنان گفت: "هیچ انتظارت را نداشتم..." اما نه این حرف خود را تمام کرد نه آن. همان خشم جنون آمیز هفته ی پیشم بر دلم چیره شده بود. باز همان احتیاج به کوبیدن و از هم پاشیدن و خشونت و لذت از این جنون خشم بود و من به آن تسلیم شدم.

آن چیز دیگری که او از آن می ترسید و حرف شان را بریده بود شروع شد. من به جانب زنم خیز برداشتم و خنجر را پشت سر خود پنهان کرده بودم که مبادا مرد مانع شود و نگذارد که آن را در پهلوی او زیر پستانش فرو کنم. من این نقطه را از همان اول انتخاب کرده بودم. همین که به زنم حمله کردم او دید و بازویم را گرفت و این چیزی بود که من هیچ انتظارش را نداشتم و فریاد زد: "چه می کنید، مگر دیوانه شده اید؟ فکر کنید، آی... کمک!"

من بازویم را به ضرب از چنگ او بیرون کشیدم و بی آن که حرفی بزنم به خودش حمله کردم. چون نگاهش به چشمان من افتاد ناگهان رنگش، حتا لب هایش، مثل گچ دیوار سفید شد و در چشمانش برق عجیبی پیدا شد و به زیر پیانو خزید و از آن جا به سمت در رفت و این را هم هیچ انتظارش را نداشتم. من به دنبال او دویدم اما وزنه ی سنگینی به بازوی چپم آویخته بود. زنم بود. من خود

را به ضرب آزاد کردم اما او باز، و این بار با نیروی بیشتری، به من آویخت و دیگر رهایم نکرد. این مانع نامنتظر که وزن او بود و تماس تنش، که برایم نفرت انگیز بود، خشمم را تیزتر کرد. احساس می‌کردم که خشم دیوانه‌ام کرده است و هیئتم باید وحشت‌آور باشد و از این حال خشنود بودم. بازوی چپم را به ضرب وحشتناکی واپس کوییدم به طوری که در صورت او خورد. جیغی کشید و بازویم را رها کرد. خواستم به دنبال مرد بشتابم اما به یاد آوردم که پابره‌نه به دنبال فاسق زنم دویدن مضحک خواهد بود و نمی‌خواستم مضحک باشم. میل داشتم هیئتم هنگام انتقام هول‌انگیز باشد. با وجود خشم دیوانه‌گونه‌ای که وجودم را در آتش گرفته بود مواظب بودم که چه اثری بر دیگران می‌گذارم و تا اندازه‌ای همین بود که هدایت می‌کرد. به سمت زنم برگشتم. او روی کاناپه افتاده بود. چشمان خود را که از ضربه‌ی آرنج من ناسور شده بود با دست پوشانده بود و به من نگاه می‌کرد. حالت سیمایش از وحشت و کینه نسبت به من، منی که دشمن خود می‌دانست، حکایت می‌کرد، مثل صورت موشی که در تله افتاده باشد. دست‌کم من در چهره‌ی او چیزی جز همین وحشت و کینه نسبت به خودم نمی‌دیدم. این همان وحشت و کینه‌ای بود که از عشقش به معشوقش مایه می‌گرفت. اما اگر ساکت مانده بود چه بسا که من خود را در اختیار آورده و کاری را که بعد کردم نمی‌کردم. اما ناگهان شروع کرد حرف زدن و دست مرا که خنجر در آن بود گرفت و گفت: "چه می‌کنی؟ حواست کجاست؟ فکر کن! هیچ خبری نبود. ما هیچ کاری نکردیم. هیچ، هیچ... قسم می‌خورم!"

هنوز ممکن بود دست نگه دارم. اما این حرف‌های آخرش که برای من گواه عکس ادعایش بود و به من می‌گفت: "همه خبری بوده و هیچ کاری را ناکرده نگذاشتیم" عکس‌العمل مرا برانگیخت و این عکس‌العمل بایست متناسب با حالی باشد که من خود را به آن انداخته بودم، یعنی غضبی که پیوسته شدیدتر می‌شد و بایست به اوج‌گیری خود ادامه دهد، آخر نه خشم هم قوانینی خاص خود دارد.

با صدایی که از فرط خشم به زوزه‌ای می‌مانست فریاد زدم: "دروغ نگو بی‌آبرو! و با دست چپ دست او را گرفتم. اما او دست خود را به شدت از دست من بیرون کشید. آن وقت من بی‌آن که خنجر را از دست فرو گذارم با دست چپ گلوی او را گرفتم و او را بر پشت انداختم و شروع کردم گلویش را فشردن. گردنش عجیب سفت بود. او دست مرا با دو دست گرفته می‌کوشید که آن را از گلوی خود جدا کند و من چنان که منتظر همین بوده باشم با تمام قوت بازویم خنجر را بر پهلوی چپ او زیر دنده‌هایش فرو کوفتم.

وقتی مردم می‌گویند که از خشم چنان دیوانه بوده‌اند که نمی‌فهمیدند چه می‌کنند یاوه می‌گویند. -عرف‌شان حقیقت ندارد. من همه چیز را به یاد دارم و یک لحظه هم آگاهی‌ام را از دست ندادم. هر قدر آتش خشمم تیزتر می‌شد نور آگاهی در ذهنم روشن‌تر می‌درخشید و ممکن نبود که کارهایی را که می‌کردم نبینم. هر لحظه می‌دانستم که چه می‌کنم. نمی‌توانم بگویم از پیش می‌دانستم که چه خواهم کرد. اما در لحظه‌ی عمل، حتا گفתי چند لحظه پیش از آن می‌دانستم که چه می‌کنم. گفתי برای این که جایی برای پشیمانی باقی باشد، چنان که بتوانم بگویم که می‌توانستم خودداری کنم. می‌دانستم خنجر را زیر دنده فرو می‌کوبم و حس می‌کردم که خنجر فرو می‌رود. در آن لحظه‌ای که این کار را می‌کردم می‌دانستم که دسته گل هولناکی به آب می‌دهم. کاری که هرگز نکرده بودم، کاری که عواقب بسیار وخیمی داشت. اما این آگاهی مثل آذرخش برقی زد و خاموش شد و بی‌درنگ پس از این آگاهی سیاهکاری صورت گرفت. با روشنی فوق‌العاده‌ای متوجه کارم بودم. خوب به یاد دارم که یک لحظه مقاومت کرس‌ت او و نیز سفتی چیز دیگری را زیر خنجر خود حس کردم و بعد از آن خنجر در چیز نرمی فرو رفت. او با دست لبه‌ی آن را گرفته بود تا از فرو رفتن آن جلوگیری کند اما دستش برید و خنجر فرو رفت.

من مدت‌ها بعد در زندان، پس از آن که انقلاب اخلاقی را پشت سر گذاشته بودم، به این دقیقه فکر می‌کردم و تا جایی که ممکن بود جزئیات آن را به یاد

می‌آوردم و بر آن تأمل می‌کردم. به یاد دارم که به مدت یک لحظه، فقط یک لحظه پیش از وقوع عمل، آگاهی وحشتناکی داشتم که دارم می‌کشم، دارم خون زنی را می‌ریزم، زنی را کشتم، زن بی‌دفاعی را، زن خودم را کشتم. سیاهی این آگاهی را به یاد می‌آورم و از آن نتیجه می‌گیرم و حتا به ابهام به یاد می‌آورم که چون خنجر را فرو بردم فوراً آن را واپس کشیدم. می‌خواستم کاری را که کرده‌ام جبران کنم. یک ثانیه‌ای بی‌حرکت ماندم در انتظار، که چه خواهد شد و ببینم آیا کارم جبران شدنی هست یا نه. زنم برپا جست و جیغ کشید: "دایه جان، مرا کشت!" دایه که از سروصدای ما بیدار شده بود در آستانه‌ی در ایستاده بود. من همچنان ایستاده بودم و منتظر بودم و حقیقت حال را باور نمی‌کردم. اما دیدم که از زیر کمرش خون جاری شد و آن وقت دانستم که جبران کار ممکن نیست و دیدم که لازم هم نیست. این چیزی بود که خود خواسته بودم، کاری است که بایست کرده شده باشد. در انتظار ایستادم تا زنم افتاد و دایه جیغ کشید: "خدایا، پناه بر تو!" و به جانب او شتایید و تازه آن وقت خنجر را به گوشه‌ای انداختم و به سمت در رفتم.

بی‌آن‌که به زنم و دایه نگاه کنم با خود گفتم: "نباید خود را گم کنی! باید ببینی چه باید بکنی!" دایه شیون می‌کشید و خدمتکار را صدا زد. من از راهرو گذشتم و خدمتکار را نزد او فرستادم و خود به اتاقم رفتم. با خود می‌گفتم: "حالا چه باید بکنم؟" و فوراً دانستم که چه باید بکنم. به اتاقم وارد شدم و یک راست به سمت کاناپه رفتم و تپانچه را از دیوار برداشتم و واریش کردم. پر بود. آن را روی میز گذاشتم. بعد غلاف خنجر را از پشت کاناپه برداشتم و نشستم.

مدتی همین‌طور نشسته ماندم، بی‌آن‌که فکری بکنم و بکوشم چیزی را به خاطر بیاورم. صدای رفت و آمد و کش و واکش می‌شنیدم. بعد صدای کالسکه‌ای بلند شد که کسی آمد، بعد یکی دیگر. بعد صدای پای یگور را شنیدم و دیدم که وارد شد و صندوق سبیدی‌ام را آورد، انگاری دیگر کسی به آن احتیاجی داشت.

به او گفتم: "شنیدی چه شده؟ به سرایدار بگو بفرستد به پلیس خبر دهند." یگور چیزی نگفت و رفت. من از جا برخاستم و در اتاقم را بستم و سیگاری و کبریتی برداشتم و نشستم به دود کردن. اما چنان خوابی مرا گرفت که سیگار را نیمه کاره گذاشتم. دو ساعتی خوابیدم. به یاد دارم که خواب دیدم که من و زنم باهم اختلافی نداریم. دعوایی بوده است اما آشتی کرده ایم. خارخاری هنوز باقی است اما اختلاف مان را فراموش کرده ایم. از صدای کوبیدن بر در اتاق بیدار شدم. با خود گفتم: "پلیس است. انگاری کسی را کشته ام. شاید هم زنم است و هیچ اتفاقی نیفتاده و این ها همه خواب بود." باز صدای کوفتن در بلند شد. جواب ندادم و همچنان با این مسئله مشغول بودم که: "اتفاقی افتاده یا نیفتاده؟ بله، افتاده." مقاومت کرسن زنم را زیر نوک خنجر به یاد آوردم و فرو رفتن آن را و لرزش سرما پشتم را فرا گرفت. با خود گفتم: "بله او را کشته ام. و حالا نوبت خودم است." اما این را می گفتم و می دانستم که خود را نخواهم کشت. با این همه برخاستم و تپانچه را برداشتم. اما حکایت عجیبی بود: به یاد آوردم که چندین بار تا حد انتحار پیش رفته ام و همان روز حتا، وقتی در قطار بودم، در نظرم بسیار آسان آمده بود و به این سبب آسان که فکر می کردم با کشتن خود چنان ضربه ای به او خواهم زد. اما حالا نه فقط از کشتن خود عاجز بودم بلکه فکر این کار هم آزارم می داد. باز در زدند. "بله، اول باید دانست که کیست که در می زند. بعد وقت زیاد است." تپانچه را گذاشتم و روزنامه ای رویش انداختم. به سمت در رفتم و چفت آن را باز کردم. خواهرزنم بود. بیوه ی مهربان و ناقص عقل!

گفت: "واسیا، چه کردی؟" و اشکش که همیشه آماده ی جاری شدن بود سرازیر شد.

با درشتی گفتم: "چه می خواهی؟" می دانستم که نباید با او درشتی کنم. موجبی هم برای درشتی نبود. اما نمی توانستم لحن دیگری برای صحبت با او اختیار کنم.

"واسیا، او دارد می میرد. ایوان فیودوروویچ گفت." (ایوان فیودوروویچ پزشک بود، پزشک و مشاور او.)

"مگر او هم این جاست؟" و خشمم به زخم دوباره تیز شد. "خوب، حالا می گویی چه کنم؟"

"واسیا، برو پیشش. وای، چه مصیبتی!"

سؤال او را پیش خود تکرار کردم: "برو پیشش؟" و فوراً جواب دادم: "بله، باید رفت پیشش. لابد این کاری است که همیشه می کنند. لابد وقتی شوهری مثل من زنش را می کشد حتماً باید برود به بالینش." و با خود گفتم: "اگر همه این کار را می کنند پس من هم باید بروم. بعد اگر لازم باشد وقت برای آن کار هم هست." منظورم همان قصدم به خودکشی بود. و به دنبالش رفتم.

با خود گفتم: "حالا حرف های قشنگ قشنگ می زنند و احساسات بازی است و ادا و اصول. ولی من به آنها تسلیم نمی شوم." به خواهرش گفتم: "صبر کن، این جور پابرهنه که نمی شود، مسخره است. بگذار دست کم کفش راحتی بپوشم." «

بیست و هشت

«حکایت عجیبی بود. از اتاقم بیرون رفتم و از اتاق‌هایی که عادت‌م بود می‌گذشتم و باز این امید در دلم جان گرفت که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد. اما بوی این کثافت‌های پزشکان، گند یدوفورم و اسید فنیک، در بینی‌ام زد. خیر، امیدم واهی بود. آن اتفاق افتاده بود. از راهرو که می‌گذشتم از جلو اتاق بچه‌ها رد شدم و لیزانکا را دیدم که با چشمانی وحشت‌زده و دردمند به من نگاه می‌کرد. حتا به‌نظرم آمد که هر پنج‌تاشان آن‌جا بودند و همه مرا نگاه می‌کردند. من به طرف در رفتم. کلفت در را به روی من باز کرد و خود بیرون آمد. اولین چیزی که نظرم را به خود جلب کرد پیرهن خاکستری‌رنگ روشن او بود که روی صندلی افتاده و از خون سیاه بود. زخم روی رختخواب دو نفری ما، آن‌هم در جای من – زیرا رسیدن به آن آسان‌تر بود – خوابیده بود و پاهایش خم و زانوهایش بالا آمده بود. چند بالش زیر سرش گذاشته بودند چنان که بالاتنه‌اش سرازیر و دکمه‌های بلوزش باز بود.

روی زخمش پارچه‌ای گذاشته بودند. بوی تند یدوفورم در اتاق بود. پیش از همه چیز و بیش از هر چیز صورت ورم‌کرده‌اش توجهم را جلب کرد که بینی و زیر چشمش کبود شده بود. این نتیجه‌ی ضربه‌ی آرنج من بود وقتی که می‌خواست مرا از تعقیب معشوقش بازدارد. از زیبایی‌اش هیچ نمانده بود.

به عکس در صورتش چیزی بود که برای من نفرت‌انگیز بود. در آستانه‌ی در ایستادم.

خواهرش به من گفت: "برو، برو پیشش."

با خود گفتم: "بله، لابد می‌خواهد اظهار پشیمانی کند، یعنی باید از سر گنااهش بگذرم؟ بله، دارد می‌میرد. می‌توانم عفویش کنم."

می‌کوشیدم بزرگواری نشان دهم. به بالینش رفتم. او با زحمت نگاهش را به سوی من بالا آورد. یکی از چشمانش کبود شده بود. با تلاش بسیار و با زبانی الکن گفت: "کاری را که می‌خواستی کردی. مرا کشتی!..." در چهره‌ی او، از ورای درد جسمانی و وحشت نزدیکی مرگ، آثار کینه‌ی کهنه‌ای سرد و حیوانی دیده می‌شد که برای من آشنا بود. "ولی بچه‌ها را به تو نمی‌دهم. آن‌ها را او برمی‌دارد." و خواهرش را نشان داد.

اما درباره‌ی آنچه برای من از همه مهم‌تر بود، یعنی درباره‌ی گنااهش و خیانتش، چیزی نگفت. قابل‌نشمرده که به آن اشاره‌ای بکند.

به جانب در نگاه کرد و گفت: "بله، تماشا کن، از شاهکارَت کیف کن!"

خواهرش و بچه‌ها در آستانه‌ی در ایستاده بودند. "بله، خوب تماشا کن!"

من نگاهی به بچه‌ها کردم و بعد به او و صورت متورم و کبودش، و اول بار خود را و حقوق خود و غرور خود را فراموش کردم و اول بار انسان را در زخم دیدم و آنچه مرا آزرده بود و همه‌ی غیرتمندی‌ام به نظرم به قدری ناچیز آمد و به عکس آنچه خودم کرده بودم به قدری پراهمیت جلوه کرد که می‌خواستم زانو بزنم و سرم را بر دستش بگذارم و بگویم: "مرا ببخش!" اما جرئت این کار را در خود ندیدم!

او چشمانش را فرو بست و ساکت ماند. پیدا بود که توانایی ادامه‌ی حرف زدن را ندارد. آن وقت صورت از شکل افتاده‌اش شروع کرد به لرزیدن و پُرچین شدن. با دست ناتوان خود مرا از خود دورکنان گفت: "ولی این‌ها همه برای چه؟ آخر چرا؟"

گفتم: "بخش!"

نیم خیز شد و با چشمانی که از شدت تب می درخشید به من نگاه کرد و فریاد زد: "بخشم؟ این حرف‌ها همه چرند است... فقط کاش ممکن بود نمیرم... کار خودت را کردی!... از تو بیزارم!... وای!... آخ!..." و چنان که از چیزی بترسد داد زد: "بیا، بکش... بکش!... من از تو نمی ترسم... ولی همه را بکش، و قبل از همه او را... رفت... رفت!..."

هذیان پیوسته ادامه داشت. او دیگر هیچ کس را به جا نمی آورد. همان روز ظهر جان سپرد. پیش از آن، ساعت هشت صبح مرا به کلانتری و از آن جا به زندان برده بودند. در زندان یازده ماه در انتظار محاکمه ماندم و در این مدت بر احوال خود و گذشته‌ام تأمل می کردم و رفته رفته آن را فهمیدم. روز سوم بود که شروع کردم آن را بفهمم.

می خواست ادامه دهد اما گریه مجالش نداد و مکث کرد.

وقتی کمی آرام تر شد ادامه داد: «تازه روز سوم بود که مسئله شروع کرد برایم روشن شود. آن هم وقتی که او را در تابوت دیدم...» باز بغضش گفتار را برید اما فوراً با شتاب ادامه داد: «فقط وقتی صورت مرده‌ی او را در تابوت دیدم به کاری که کرده بودم پی بردم. فهمیدم که او را کشته‌ام. یعنی نتیجه‌ی کار من این بود که او، آدمی که زنده بود و حرکت می کرد و گرم بود، حالا بی حرکت شده، مثل یک مجسمه‌ی مومی سرد. کاری کرده بودم که دیگر هیچ جا و به هیچ وسیله‌ای جبران‌شدنی نبود. کسی که این مصیبت بر سرش نیامده باشد نمی تواند به حقیقت آن پی ببرد. وای... وای... وای!...» این را فریاد زد و ساکت شد.

مدتی خاموش ماندیم. او جلو من نشسته بود و هق هق می زد و می لرزید.

«بخشید!...»

پشت به من کرد و روی نیمکت دراز کشید و پتوی پاگرم‌کنش را روی خود کشید. در ایستگاهی که من می بایست پیاده شوم (ساعت هشت صبح بود) به او

نزدیک شدم تا خداحافظی کنم. نمی دانم خواب بود یا خود را به خواب زده بود.
 دستی بر بازویش گذاشتم. او چشم گشود و معلوم شد که خواب نبوده است.
 دست او را فشردم و گفتم: «خداحافظ!»
 او هم دست مرا فشرد و لبخند بی رمقی زد. لبخندش به قدری رقت انگیز بود
 که نزدیک بود اشک من جاری شود.
 کلمه‌ای را که داستانش را با آن تمام کرده بود تکرارکنان گفت: «بله، ببخشید!»

ارباب و بنده

یک

از سال‌های دهه‌ی هفتاد بود، روز بعد از عید زمستانی نیکلای قدیس کلیسای روستا این روز را جشن گرفته بود و واسیلی آندره‌ایچ برخونف^۱ که تاجری از صنف دوم بود، نمی‌توانست از شرکت در مراسم شانه خالی کند و می‌بایست در مراسم حاضر باشد، خاصه آن‌که مسئول امور داخلی کلیسا بود. اما در خانه‌ی خود نیز می‌بایست از خویشان و آشنایانش پذیرایی کند. آخرین مهمانان رفته و نرفته، آماده شد که فوراً به‌سروقت مالک آبادی مجاور برود برای خرید جنگلی که مدت‌ها بود با او سر قیمت آن چک و چانه می‌زد. واسیلی آندره‌ایچ در رفتن شتاب داشت زیرا می‌ترسید که چوب‌فروش‌های شهر این معامله‌ی پرسود را از دستش ببرایند. مالک جوان بابت این جنگل ده‌هزار روبل مطالبه می‌کرد، آن‌هم فقط به‌آن سبب که واسیلی آندره‌ایچ می‌خواست آن را به هفت‌هزار روبل بخرد. حال آن‌که جنگل به‌راستی سه برابر این مبلغ می‌ارزید. واسیلی آندره‌ایچ چه‌بسا می‌توانست معامله را به قیمتی کمتر از این هم تمام کند، زیرا جنگل در ناحیه‌ای قرار داشت که او در آن ساکن بود و میان او و چوب‌فروش‌های بخش از مدت‌ها پیش قرار این بود که هیچ تاجری حق نداشت در ناحیه‌ای که تاجر دیگری ساکن است با او رقابت کند و به اصطلاح روی دست او بلند شود. اما واسیلی آندره‌ایچ

1. Brekhounov

مطلع شده بود که چند تاجر از تجار مقیم مرکز استان می‌خواهند بروند و جنگل گریشکینو^۱ را معامله کنند و تصمیم گرفته بود که هر چه زودتر برود و کار معامله را با مالک جنگل تمام کند. به این سبب همین که مراسم عید برچیده شد هفتصد روبل از صندوق خود برداشت و پول‌ها را به دقت شمرد و در کیف خود گذاشت و آماده شد تا به راه افتد.

نیکیتا، که از خدمتکاران واسیلی آندره‌ایچ، و تنها کسی بود که آن روز مست نبود، پیش شتابید تا اسب به سورت‌مه ببندد. علت هوشیاری نیکیتای همیشه مست در آن عید آن بود که روز سه‌شنبه‌ی اعتراف، که کت و چکمه‌های چرمینش را بالای ودکا داده بود، قسم خورده بود که دیگر لب به ودکا نزنند و اکنون ماه دوم بود که به‌سوگند خود وفادار مانده بود و امروز نیز هر چند که می‌گساری عمومی دو روز اول عید سخت و سوسه‌اش می‌کرد همچنان هوشیار بود.

این نیکیتا موژیکی پنجاه‌ساله و اهل ده مجاور بود. می‌گفتند که چیزی از خود ندارد. بیشتر عمرش را بیرون از موطن خود برای دیگران خدمت کرده بود و همه جا او را به سبب زحمتکشی و ورزیدگی در کارهای عملی و زور بازو و مهم‌تر از همه به سبب دل پاک و خلق خویش دوست می‌داشتند. اما هیچ‌جا ماندنی نشده بود زیرا سالی دو سه بار، و گاهی نیز بیشتر، جلو خود را رها می‌کرد و به ودکا خوردن می‌افتاد و آن وقت نه فقط هر چه داشت پای بطری می‌گذاشت بلکه بدمستی می‌کرد و با همه درمی‌افتاد. واسیلی آندره‌ایچ نیز چندبار او را از نزد خود رانده اما دوباره به خدمتش گرفته بود، زیرا نیکیتا آدم درستی بود و حیوان‌ها را دوست داشت و از همه مهم‌تر قانع بود. واسیلی آندره‌ایچ نه هشتاد روبل، که دستمزد عادی خدمتکاری مثل او بود، بلکه چهل روبل به او می‌پرداخت، آن‌هم نه یکجا، بلکه به تفاریق و اغلب نه به صورت پول، بلکه به صورت جنسی که از دکان خودش به قیمت گران به او می‌فروخت.

1. Goryatchkino

مارفا، همسر نیکیتا، که زمانی زن زیبا و کارآمدی بود و با پسری نوجوان و دو دخترش خانه‌داری می‌کرد، اصراری نداشت که نیکیتا به‌خانه آید، و با آن‌ها زندگی کند. اولاً برای این که بیست سالی می‌شد که با بشکه‌بندی از روستایی دیگر که در خانه‌ی آن‌ها زندگی می‌کرد، خفت‌وخیز داشت و دوم از آن جهت که گرچه نیکیتا را هنگام هوشیاری مثل موم در دست داشت وقت بدمستی چنان از او می‌ترسید که از آتش. یک‌بار که نیکیتا در خانه مست کرده بود، چه‌بسا از راه تلافی نرم‌خویی و فرمانبرداری‌اش هنگام هوشیاری، صندوق او را شکسته و همه‌ی لباس‌ها و پیرایه‌های او را که اسباب آبرویش بود برداشته و همه‌ی پیراهن‌ها و سارافن‌هایش را زیر تبر روی کنده‌ای ریزریز کرده بود. اجرت کار نیکیتا را زنش می‌گرفت و نیکیتا اعتراض نمی‌کرد. این بار نیز همین‌طور، دو روز قبل از عید، مارفا به دکان واسیلی آندره‌ایچ آمده و آرد سفید و چای و قند و نیم بطری و دکا خریده بود که ارباب سه روبل پای شوهرش حساب کرده بود. علاوه بر این پنج روبل هم پول دستی گرفته و از واسیلی آندره‌ایچ، چنان که به‌ازای لطفی خاص، تشکر کرده بود، حال آن‌که ارباب بابت دستمزد شوهرش دست‌کم بیست روبلی به او بدهکار بود.

واسیلی آندره‌ایچ به نیکیتا می‌گفت: «ما که باهم حساب و کتابی نداریم و دفتر و دستکی نداریم. هر وقت چیزی لازم داشتی بردار. بعد کار می‌کنی و حسابش رو تسویه می‌کنی. من با تو مثل ارباب‌های دیگه نیستم که بگم صبر کن تا وقت پرداخت دستمزد، تا مساعده‌ها رو حساب کنم و جریمه‌ها رو کم کنم. کار ما خدا و وکیلی است. تو به من خدمت می‌کنی، منم معطلت نمی‌گذارم.»

واسیلی آندره‌ایچ این حرف‌ها را می‌زد و صادقانه معتقد بود که در حق نیکیتا مروت می‌کند، زیرا در باوراندن حرف خود به دیگران مهارت بسیار داشت و مزدورانش، و بیش از همه نیکیتا، به‌قدری گفته‌هایش را تصدیق می‌کردند که او خود به‌اشتباه افتاده بود و صادقانه گمان می‌کرد که آن‌ها را فریب نمی‌دهد و با آن‌ها جوانمردانه رفتار می‌کند.

نیکیتا می‌گفت: «بله، واسیلی آندره‌ایچ، می‌فهمم. من طوری برای شما با جان و دل کار می‌کنم که انگاری برای پدر خودم. من قدر بزرگواری شما رو خوب می‌دونم.» حال آن‌که خوب می‌فهمید که واسیلی آندره‌ایچ فریش می‌دهد. اما از سوی دیگر حس می‌کرد که تلاش برای روشن کردن حسابش با او بی‌حاصل است و بهتر است تا وقتی ارباب بهتری پیدا نکرده با او مدارا کند و آن‌چه به او می‌دهند بی‌اعتراض بپذیرد.

امروز چون ارباب دستور داد که سورتمه را آماده کند نیکیتا مثل همیشه خندان و حاضر به خدمت، چالاک و بانشاط، با رفتار غازوار خود به‌جانب انبار رفت و جهاز و افسار چرمین و سنگین و به‌منگوله آراسته‌ی اسب را از میخ برداشت و زنجیر دهنه را جرنج‌جرنج به‌صدا آوران به‌سوی اصطبل در بسته‌ای رفت که اسبی که واسیلی آندره‌ایچ گفته بود تنها در آن بسته شده بود.

در جواب شیعه‌ی خفیفی که درود نریان کهر به او بود گفت: «هان، حوصله‌ات سر رفته؟ دلت تنگ شده، کله‌پوک؟» نریان میانه‌بالای رامی بود با سرینی اندکی فرو افتاده که تنها در اصطبل بسته شده بود. او با اسب درست مثل آن حرف می‌زد که گفتی آدم است و حرف او را می‌فهمد. «خوب، صبر کن، بگذار اول آبت بدم.» با دامن لباس خود گرد از پشت فربه و شیاردار اسب نیک‌پرورده سترد. بعد گلگی را بر سر جوان و زیبایش نهاد و گوش‌ها و کاکلش را از آن آزاد ساخت و لگام از دهانش برداشت و بیرونش برد تا آب بخورد. اسب کهر همین که با قدم‌های شمرده از روی تخت پهن ضخیم از اصطبل خارج شد به رقص آمد و شروع کرد به جفتک انداختن و از سر بازی می‌خواست به نیکیتا که همراه او به‌جانب چاه می‌دوید لگد بپراند.

نیکیتا گفت: «شیطونی می‌کنی؟ بکن بدجنس، بکن!» ولی خوب می‌دانست که نریان کهر با چه احتیاطی لگد می‌پراند، به‌طوری که سمش فقط به‌پوستین لک‌وپک او بمالد ولی او ضربه‌ای احساس نکند و این بازی او را بسیار دوست داشت.

اسب آب سرد را نوشید و آهی عمیق کشید و لب‌های خیس و نیرومند خود را جنباند و قطره‌های شفاف آب از نوک موهای آن در آبخوری چکید و بعد اندکی بی حرکت، چنان که گفתי در فکر، ماند و بعد خُره‌ی پُرصدایی کشید.

«سیر شدی؟ دیگه نمی‌خوای؟ خوب نخواه، دیگه نمی‌دم. اما بعد دبه درنیاری ها!» نیکیتا با لحنی بسیار جدی و به تفصیل همه چیز را برای اسب توضیح می‌داد تا خوب حالی‌اش کند. بعد افسار اسب شنگول و بازیگوش را، که می‌خواست جست و خیز کند و لگد بپراند و حیاط را بر سر خود بگذارد، به دنبال‌کشان، به اصطبل بازشتابید.

از خدمتکاران هیچ یک نبودند. فقط مرد بیگانه‌ای بود، شوهر آشپز، که به مناسبت عید به دیدن زنش آمده بود.

نیکیتا به او گفت: «برو برادر، از ارباب پیرس می‌گن کدوم سورتمه رو به اسب ببندم. بزرگه رو یا کوچکه رو؟»

شوهر آشپز به خانه، که بر زیربنای بلندی بنا شده بود و شیروانی بر سر داشت، وارد شد و به زودی برگشت و خبر آورد که سورتمه‌ی کوچک را به اسب ببندد. نیکیتا هم اکنون گردنی را بر گردن اسب انداخته و زین‌چه‌ی گلمیخ‌دار را بر پشت آن نهاده و تنگش را بسته بود و در یک دست کمان رنگ‌شده و سبک مالبند و در دست دیگر دهنه‌ی اسب را گرفته به طرف دو سورتمه‌ای که در انبار بود می‌رفت.

گفت: «خیلی خوب، گفتن به کوچکه ببندم، چه عیب داره، به کوچکه می‌بندم!» و اسب باهوش بازیگوش را که پیوسته وانمود می‌کرد که می‌خواهد او را گاز بگیرد به میان دو مالبند هدایت کرد و با کمک شوهر آشپز شروع کرد اسب را به آن‌ها بستن.

وقتی همه چیز تقریباً آماده شد و فقط بستن افسار باقی مانده بود نیکیتا شوهر آشپز را به انبار کاه فرستاد تا کاه بیاورد و نیز به انباری دیگر برای آوردن نمود. نیکیتا ضمن کار، با خود حرف زنان و آنچه می‌کرد بر زبان‌آوران، می‌گفت:

«خوب، عالی شد!» و گاه نوکوفته‌ی یونجه را که شوهر آشپز آورده بود کف سورت‌مه پهن‌کنان و آن را کوبان و صاف و صوف‌کنان خطاب به آن می‌گفت: «صاف شو. سیخ سیخ نباش. حالا زیلو رو روت پهن می‌کنم و روش نم‌د رو و دورش رو زیر گاه می‌کنم. بله، این هم از این، حالا قشنگ می‌شه راحت روت نشست.»

بعد به شوهر آشپز گفت: «دستت درد نکنه، برادر جون، دو نفری همه کار آسون‌تر و بهتر تموم می‌شه.» و تسمه‌های افسار را مرتب کرد و انتهای آن‌ها را به حلقه‌ی دهنه بست. بعد روی سکوی سورچی نشست و اسب را که برای حرکت بی‌تابی می‌کرد از روی پهن‌های یخ‌زده‌ی کف حیاط به جانب دروازه برد. از پشت سرش صدای نازک بچه‌گانه‌ای بلند شد: «دایی میکیت^۱، دایی، آی دایی!» پسرک هفت‌ساله‌ای که نیم‌پالتوپوست سیاهی به تن و پوتین‌های نم‌دین سفید نویی به پا و کلاهی گرم بر سر داشت از خانه به حیاط بیرون دوید و ضمن این که دوان دکمه‌های پالتوی خود را می‌بست ادامه داد: «منم تو سورت‌مه بنشون سواری بده!»

نیکیتا گفت: «خوب، بدو بیا، آهوبچه!» و سورت‌مه را نگه داشت و او را سوار کرد و از در خانه بیرون رفت. پسرک لاغر و زردنبوی ارباب از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید.

ساعت از دو بعدازظهر گذشته بود و یخبندان بود، ده درجه زیر صفر و باد می‌وزید و آسمان گرفته بود. نیمی از آسمان را ابر سیاه کوتاهی فرا گرفته بود. هوا در حیاط آرام بود ولی بیرون باد محسوس‌تر بود. باد از بام انبار مجاور برف فرو می‌روفت و در سوک دیوار، کنار حمام می‌چرخاند. همین که نیکیتا از دروازه بیرون آمد و سر اسب را کج کرد و پای پلکان ورودی عمارت ایستاد، واسیلی آندره‌ایچ، سیگار میان لبان، پالتوپوستینی به تن، که کمرش را زیر شکم بسته و محکم کرده بود، از دهلیز خانه بیرون آمد و ایوانک بلند سر پلکان خانه که برف

۱. Mikit، مصغر نیکیتا.

روی آن پاخورده و کوبیده شده بود زیر چکمه‌های چرمین ساقه‌نمدین براقش به جیرجیر افتاد. روی ایوانک ایستاد. آخرین پک را به ته سیگار خود زد و آن را انداخت و پا روی آن گذاشت و دود فرو برده را از خلال سیل‌هایش بیرون دمید. بعد نگاه چپی به اسب که از دروازه بیرون آمده بود انداخت و شروع کرد گوشه‌های یقه‌ی پوستین‌ش را در دو جانب صورت سرخ و پاک‌تراشیده‌اش که جز سیل موئی در آن دیده نمی‌شد مرتب‌کردن و پوست آن را تودادن طوری که نفسش آن را مرطوب نکند.

به دیدن پسرکش در سورت‌مه گفت: «تماشا کن شیطونک رو، فرصت نداد سورت‌مه راه بیفته.» واسیلی آندره‌ایچ که با مهمانانش ودکای سیری خورده بود سردماغ بود و بیش از معمول خشنود، زیرا به دارایی خود فکر می‌کرد و به معاملاتش می‌بالید. دیدار پسرش که او همیشه در دل ولیعهد خود می‌نامید اسباب دلخوشی بسیارش می‌شد. با پلک‌های جمع‌شده و نیشی باز، چنان‌که دندان‌های درازش نمایان شده بود به او نگاه می‌کرد.

زن لاغراندام واسیلی آندره‌ایچ، که باردار بود، و شال پشمینه‌اش را خوب به‌سر و شانه‌ها پیچیده، چنان‌که جز چشمانش از چهره‌اش دیده نمی‌شد، به مشایعت شوهرش آمده و در آستانه‌ی در پشت‌سر او ایستاده بود. قدمی بیرون نهاد و با کمرویی گفت: «ببین چی می‌گم، بهتره نیکیتا رو همراهت ببری! جدی می‌گم!»

واسیلی آندره‌ایچ جوابی نداد. پیدا بود که از حرف‌های زنش خوشش نمی‌آید زیرا اخمش درهم رفت و با اوقات تلخی تفی بر زمین انداخت. زن با همان آهنگ شکایت‌آمیز ادامه داد: «پول همراهت داری! هوام ممکنه خراب‌تر بشه. راست می‌گم، تو را به خدا گوش کن! الهی خیر ببینی!»

واسیلی آندره‌ایچ، همان‌طور که عادت داشت با مشتریان خود، از خریدار و فروشنده، حرف بزند، با تنشی غیرطبیعی بر لب‌ها، کلمات را شمرده اداکنان گفت: «چه حرفی است می‌زنی؟ مگر بچه‌ام یا خودم راه رو بلد نیستم که همراه بخوام.»

زن شالش را محکم‌تر به دور سر پیچید و باز گفت: «باشه، بهتره با خودت ببریش. تو رو به خدا محض خاطر من قبول کن!»

«اه. مثل کنه به آدم می‌چسبه و ول‌کنم نیست. آخه کجا ببرمش؟»

نیکیتا خندان گفت: «واسیلی آندره‌ایچ، اگه بخواین من حرفی ندارم می‌آم.» و رو به زن ارباب افزود: «فقط وقتی من نیستم باید یه نفر به اسبا علف بده!»

زن ارباب گفت: «من مواظبم نیکیتوشکا. به سیمون می‌گم علفشون بده!»

نیکیتا در انتظار موافقت ارباب گفت: «خوب، چه کنم. پیدااست که بالای حرف خانم‌بزرگ نمی‌شه حرف زد!» و با پوزخندی و چشم‌مکی، اشاره به پوستین نیکیتا که پر از لک‌وپک و چربی بود و زیر بغل و پشتش پاره و پایش ساییده و ریشه‌ریشه شده و خلاصه از دست تطاول روزگار در امان نمانده بود، گفت: «فقط اگه می‌خوای بیای بدو برو یه چیز گرم‌تری بپوش.»

نیکیتا داد زد و به شوهر آشپز که هنوز در حیاط بود گفت: «بیا برادر این اسب رو بپا!»

پسرک جیغ زد و دست‌های از سرما یخ‌زده‌اش را از جیب بیرون آورد و افسار یخ‌کرده‌ی اسب را گرفت و گفت: «من هستم، خودم می‌گیرم!» واسیلی آندره‌ایچ با پوزخندی به نیکیتا گفت: «فقط زیادی چسان‌فسان نکن، بجنب، وقت تنگه!»

نیکیتا گفت: «همین الان پدرکم، واسیلی آندره‌ایچ!» و با آن پاهای نوک‌به‌تو مایل و چکمه‌های کهنه‌ی تخت‌نمدی به‌سرعت به‌داخل حیاط به کلبه‌ی خدمتکاران شتابید.

به کلبه وارد شد و گفت: «آرینوشکا^۱ زودباش. پالتوی مرا از روی بخاری بده. باید با ارباب برم.» و خود کمر بندش را که به میخ آویخته بود برداشت. آشپز که بعد از ناهار چرتی زده و سردماغ بود و برای شوهرش سماور آتش

1. Arinuchka

کرده بود نیکیتا را شادمانه پذیرفت و چون شتاب مرد به او نیز سرایت کرده بود به جنب و جوش افتاد و لباس کهنه و مندرس او را که روی بخاری انداخته بود تا خشک شود برداشت و تکانش داد و صاف و صوفش کرد.

نیکیتا به زن گفت: «حالا تو و شوهرت سر فارغ فرصت دارین عشق کنین.» مرد سلیم‌النفسی بود و می‌کوشید عبوس نباشد، از راه تواضع هر وقت با کسی تنها می‌شد بگو و بخند و شوخی می‌کرد.

کمر بند باریک و تاب خورده و از شکل افتاده را به دور کمر انداخت و با نفس عمیقی شکمش را تا می‌توانست تو کشید و کمر را روی لباس محکم بست.

آن وقت، ضمن این که انتهای کمر بند را پشت آن تنگ می‌انداخت، دیگر نه خطاب به زن آشپز بلکه به کمر بند گفت: «خوب، حالا این جوری دیگه باز نمی‌شی!» و شانه‌ها را چند بار پایین و بالا برد تا بازوهایش آزاد باشد و مجال حرکت داشته باشد. آن وقت لباسی را که از آشپز گرفته بود روی پوستین پوشید و پشت خود را خم کرد تا دست‌ها آسان‌تر حرکت کنند. بعد دستی به زیر بغل‌ها کوبید و دستکش‌های یک‌انگشتی‌اش را از روی رف برداشت. و گفت: «خوب، حالا همه چیز روبه راه شد.»

زن آشپز گفت: «ستپانیچ، بهتر بود پاهات رو نم‌پیچ می‌کردی. چکمه‌هات خیلی درب و داغونه.»

نیکیتا، طوری که انگار تازه به یادش آمده باشد، کمی ایستاد و به پاهای خود نگاه کرد و بعد گفت: «آره، بهتر بود، اما همین‌طوریم عیبی نداره. راهمون زیاد دور نیست.» این را گفت و شتابان به حیاط رفت.

وقتی به سورت‌مه رسید زن ارباب گفت: «سردت نیست نیکیتوشکا؟»

نیکیتا کاه‌های کف سورت‌مه را بهتر گسترد و به سمت جلو سورت‌مه کشاند تا پای مسافر را بپوشاند و شلاق را که برای اسب رام لازم نبود زیر آن‌ها فرو کرد و گفت: «نه، چرا سردم باشه؟ خوب گرمه!»

واسیلی آندره‌ایچ که در سورت‌مه نشسته بود و پشت درشتش در دو پالتوی

خزآستر تقریباً تمام فضای عقب سورتمه را پر کرده بود. تسمه‌ی افسار را در دست گرفت و آن‌ها را بر پشت اسب زد تا به راه افتد. سورتمه حرکت کرده بود که نیکیتا دوان به آن رسید و در قسمت جلو آن سمت چپ نشست و یک پایش را از روی لبه‌ی آن بیرون آویخت.

دو

نریان نرم رفتار سورتمه را به چالاکی بر جاده‌ی یخ‌زده‌ی هموار روستا پیش می‌برد و صدای خش‌خش سرنده‌های سورتمه روی یخ شنیده می‌شد. واسیلی آندره‌ایچ، که پیدا بود از شیطنت و بازیگوشی ولیعهدش که پشت سورتمه سوار شده خوشحال است، گفت: «پیر پایین پدر سوخته، نیکیتا شلاقتو بده ببینم!»

پسرک فرو جست و اسب بر سرعت خود افزود و شروع کرد به یورتمه رفتن.

کرستی^۱، آبادی کوچکی که واسیلی آندره‌ایچ ساکن آن بود، شش خانه بیشتر نداشت. همین که آخرین کلبه را که خانه‌ی آهنگر بود پشت سر گذاشتند متوجه شدند که هوا بسیار نامساعدتر از آن است که خیال کرده بودند. برف رد سرنده‌های سورتمه را فوراً می‌پوشاند و راه فقط به آن نشان تشخیص‌دادنی بود که از زمین اطراف بلندتر بود. برف در صحرا چرخ می‌زد و به هوا می‌رفت و مرز میان زمین و آسمان پیدا نبود. جنگل تلیاتین^۲ که همیشه به خوبی دیده می‌شد فقط گه‌گاه از ورای پرده‌ی برف به ابهام سیاهی می‌زد. باد از سمت چپ می‌وزید و یال را با سماجت بر گردنِ راست گرفته‌ی اسب کهر به یک سو می‌برد و دم او

را که با گرهی ساده کوتاه شده بود پوش می داد و به یک جانب کج می کرد. یقه‌ی بلند لباس نیکیتا، که جلو باد نشسته بود، بر چهره و بینی‌اش فشرده می شد. واسیلی آندره‌ایچ نازان به اسب خود گفت: «با این هوا این زیون بسته نمی‌تونه اون‌طور که باید بره. برف زیاده. یه دفعه منو نیم‌ساعته رسوند پاشوتین^۱».

نیکیتا که یقه‌اش جلو گوشش را گرفته بود گفته‌ی اربابش را درست نشنید و پرسید: «چه گفتین؟»

واسیلی آندره‌ایچ داد زد: «گفتم تا پاشوتین نیم‌ساعته رفت.»

نیکیتا گفت: «بله، حرف نداره. اسب قیراقیه.»

مدتی ساکت ماندند. اما واسیلی آندره‌ایچ هوس حرف زدن داشت. با همان صدای بلند گفت: «حتمأً به زنت گفتم که به بشکه‌بند و دکان‌خورونه، هان؟»

و به قدری اطمینان داشت که نیکیتا این امکان گفت‌وگو با او را، که شخصیتی برجسته و باکمال است، غنیمت می‌شمارد و به قدری از شوخی خود خشنود بود که به خیالش هم نرسید که گفته‌اش ممکن است به نیکیتا بر بخورد. باد باز نگذاشته بود که نیکیتا گفته‌ی اربابش را بشنود.

واسیلی آندره‌ایچ باز با صدای بلند و کلمات شمرده و روشن شوخی خود را تکرار کرد.

نیکیتا گفت: «من به خدا می‌سپارمشون، واسیلی آندره‌ایچ. چه کار دارم به کارشون! اگه بچه‌ام رو اذیت نکنه خودش می‌دونه و خدای خودش!»

واسیلی آندره‌ایچ گفت: «همین‌طوره!» و بحث دیگری را پیش کشید و پرسید: «حالا بگو بینم، برای بهار خیال نداری اسب بخری؟»

نیکیتا یقه‌اش را باز کرد و رو به سوی اربابش گرداند و جواب داد: «چرا! چاره‌ای ندارم، واسیلی آندره‌ایچ!»

این بحث برای نیکیتا جالب بود و می‌خواست همه‌چیز را خوب بشنود گفت: «پسرم داره بزرگ می‌شه، باید دیگه خودش شخم بزنه. تا حالا همه‌اش کارگر اجیر می‌کردیم.»

واسیلی آندره‌ایچ داد زد: «خوب، چرا "استخواندار" رو بر نمی‌داری؟ بات گرون حساب نمی‌کنم!» سردماغ بود و به‌همین سبب به فکر فروش اسب افتاده بود و خرید و فروش اسب کاری بود که همه‌ی هوش و حواس او را به‌خود مشغول می‌داشت.

نیکیتا گفت: «خدا سایه‌ی شما رو از سر ما کم نکنه! اما اگه بزرگواری کنین و پانزده روبل به من بدین من از بازار مکاره یه اسب می‌خرم، برام بهتره.» او می‌دانست که این اسبی که واسیلی آندره‌ایچ می‌خواهد به او قالب کند هفت روبل هم نمی‌ارزد، حال آن‌که اربابش آن را بیست و هفت روبل با او حساب می‌کند و آن وقت او تا شش ماه دیگه رنگ پول نخواهد دید.

فریاد زد: «این اسبی که من به تو می‌دم نقص نداره. تو خودی هستی. من خیر و صلاحیت رو می‌خوام. انگار برای خودم می‌خوام اسب بخرم. برخونف راضی به ضرر هیچ‌کس نمی‌شه. به شرفم قسم ترجیح می‌دم خودم ضرر کنم و تو نکنی. من که مثل اربابای دیگه نیستم.» او این حرف‌ها را به همان لحنی می‌زد که برای متقاعد کردن مشتریانش، از خریدار و فروشنده، اختیار می‌کرد. «اسبه عالی است. حرف ندارد!»

نیکیتا آهی کشید و گفت: «هرچی شما بگین!» و چون دید که اربابش دیگه حرفی ندارد بزند دستش را از یقه‌اش برداشت و باد فوراً یقه را برگوش و صورتش چسباند.

نیم ساعتی رفتند و چیزی نگفتند. پوستین نیکیتا پاره بود و سوز باد با بازو و پهلوی او بیداد می‌کرد.

قوز کرده بود و در یقه‌اش که دهانش را پوشانده بود می‌دمید و روی هم‌رفته سرما را با شکیبایی تحمل می‌کرد.

واسیلی آندره ایچ گفت: «تو خیال می کنی بهتره از کارامی شوو^۱ بریم یا یه راست؟»

راهی که از کارامی شوو می گذشت پررفت و آمد بود و دو طرفش با دستک های محکم در زمین فرورفته ای مشخص شده بود، اما دورتر بود. راه مستقیم کوتاه تر بود ولی رفت و آمدی در آن نبود و مسیرش چندان مشخص نبود و زیر برف پوشیده بود.

نیکیتا کمی فکر کرد و بعد گفت: «راه کارامی شوو دورتره اما خاطر جمع تره.» واسیلی آندره ایچ که می خواست راه مستقیم را اختیار کند و زودتر برسد گفت: «اگر یک راست بریم از مسیل که گذشتیم خطر گم کردن راه نیست و بعدش هم دیگه جنگله.»

نیکیتا گفت: «هر جور میل شماست!» و باز یقه اش را رها کرد.

واسیلی آندره ایچ راهی را که می خواست انتخاب کرد و بعد از طی نیم ورست در جاده، جایی که شاخه ی مرتفع بلوطی که هنوز چند برگ خشک بر آن باقی بود در باد تکان می خورد، به جانب چپ پیچید.

از این انحراف به بعد باد در صورت شان پیچید و برف تند شد. واسیلی آندره ایچ سورتمه را می راند و گونه هایش را باد می کرد و نفسش را از لای سیل هایش فرو می دمید. نیکیتا چرت می زد.

بی آن که حرفی بزنند ده دقیقه ی پیش رفتند. ناگهان واسیلی آندره ایچ چیزی گفت. نیکیتا چشم گشود و گفت: «چی؟»

واسیلی آندره ایچ جواب نداد و خم می شد و به عقب سر و به جلوش نگاه می کرد. موهای اسب از عرق خیس شده و لای ران ها و گردنش فر خورده بود و آهسته قدم بر می داشت.

نیکیتا تکرار کرد: «پرسیدم چی گفتی؟»

واسیلی آندره ایچ که اوقاتش تلخ شده بود ادای او را درآورد که: «چی گفتی، چی گفتی! هیچ اثری از دستک های کنار راه نیست. انگاری راه رو گم کردیم!»

نیکیتا گفت: «خوب، پس نگه دار تا پیدااش کنم.» و به سبکی از سورتمه فروجست و شلاق را از زیر کاه‌ها بیرون جست اما هیچ اثری از راه نبود. واسیلی آندره‌ایچ وقتی نیکیتا به سمت سورتمه بازگشت از او پرسید: «خوب، چه کردی؟»

«از این طرف که راه خبری نیست، باید از اون طرف رفت و آن جا گشت.» واسیلی آندره‌ایچ گفت: «اون جا، اون جلو رو نگاه کن، چیست که سیاهی می‌زنه؟ برو اون جا نگاه کن.»

نیکیتا به جانبی که اربابش می‌گفت رفت، به جایی که سیاهی می‌زد. سیاهی خاکی بود که باد از مزرعه‌ی عریان‌مانده‌ی یونجه‌ی زمستانی آورده و بر برف پاشیده و رنگ آن را سیاه کرده بود. نیکیتا کمی به سمت راست رفت. اما دست از پا درازتر به سورتمه بازگشت و برف از خود تکاند و پا بر زمین کوفت تا چکمه‌هایش را از بار سفیدشان سبک کند و بعد در سورتمه نشست.

با لحنی قاطع گفت: «باید رفت سمت راست. پیش از این که بپیچیم باد به پهلوی چپ من می‌زد حالا از جلو پک و پوزه‌ام را می‌بره.» و دستور داد: «بگیر سمت راست.»

واسیلی آندره‌ایچ اطاعت کرد و سر اسب را به سمت راست کج کرد. اما همچنان از راه اثری نبود.

مدتی همین‌طور پیش رفتند. باد نمی‌نشست و برف می‌بارید.

نیکیتا ناگهان، با لحنی که به دل‌خنک‌شدگی می‌مانست گفت: «واسیلی آندره‌ایچ، از قرار معلوم راه رو پاک گم کردیم.» و چند بوته‌ی سیاه سیب‌زمینی را که از برف بیرون زده بود نشان داد و پرسید: «تماشا کن، اینا چیه؟»

واسیلی آندره‌ایچ اسب را، که دیگر خیس عرق شده بود و پهلوهایش به شدت بالا و پایین می‌رفت، نگاه داشت.

پرسید: «چیه مگه؟»

«می‌خواهی چی باشه؟ ما الان تو زمینای زاخارفیم. تماشا کن کجامون آوردی!»

واسیلی آندره‌ایچ جواب داد: «دری‌وری نگو!»

نیکیتا گفت: «نه، من دری‌وری نمی‌گم. واسیلی آندره‌ایچ. راست می‌گم. از صدای سورتمه پیداست که تو مزرعه‌ی سیب‌زمینی هستیم. این هم تل بوته‌ها که آوردن این‌جا ریختن. این مزرعه‌ی زاخاروفه.»

«عجب حکایتی است! راه کجا این‌جا کجا! حالا چه کنیم؟»

نیکیتا گفت: «هیچ، باید راست بریم. بالاخره به‌جایی می‌رسیم. یا به زاخاروکا می‌رسیم یا به خونه‌ی اربابی خود ارباب زاخاروف.»

واسیلی آندره‌ایچ اطاعت کرد و اسب را در جهتی که نیکیتا می‌گفت راند. آن‌ها مدتی دراز در همان راستا پیش رفتند. گاهی از روی زمین‌های بی‌برف می‌گذشتند و سرنده‌ها از روی کلوخ‌های یخ‌زده می‌لغزید و گاهی از روی مزارع دروشده، مزارع گندم زمستانی یا بهاره، که ساقه‌های کاه گندم یا خارگوش از برف بیرون‌زده در آن‌ها پیدا بود و در باد می‌جنید و گاهی از برفی ضخیم می‌گذشتند که همه‌جا هموار و یکنواخت سفید بود و بر سینه‌ی آن هیچ لکه‌ای به چشم نمی‌آمد.

برف فرو می‌بارید و گاهی در پیش باد به هوا برمی‌خاست. اسب پیدا بود که سخت مانده است موی همه‌جای تنش از عرق فرخورده بود و عرق یخ‌زده سفیدش کرده بود و به‌کندی پیش می‌رفت. ناگهان پایش لغزید و در شیاری، که شاید هم خندق‌کی بود فرو نشست. واسیلی آندره‌ایچ می‌خواست همان‌جا بماند. اما نیکیتا سرش داد زد که: «چرا وایسادی؟ تو هچل افتادیم، باید ازش بیاییم بیرون.»

گرچه داد می‌زد در صدایش نشاط بود و از سورتمه فرو جست و در برف فرو رفت.

اسب خیزی برداشت و به یک جست خود را از سرایشب یخزده‌ی گودال بالا کشید. پیدا بود که در خندق افتاده بود.

واسیلی آندره‌ایچ گفت: «خوب، حالا ما کجاییم؟»

نیکیتا جواب داد: «صبر کن، معلوم می‌شه. راه بیفت. عاقبت یک جایی سر درمی‌آوریم.»

واسیلی آندره‌ایچ لکه‌ی سیاهی را که در دوردست دشت جلوشان میان برف‌ها پیدا بود نشان داد و گفت: «انگاری این جنگل گریشکینوست، نه؟» نیکیتا گفت: «حالا می‌بینیم کدوم جنگله.»

نیکیتا می‌دید که از جانب این چیز سیاهی که جلوشان پیدا شده است برگ‌های دراز خشکیده‌ی بید با باد به این طرف می‌آید و نتیجه گرفت که سیاهی نه جنگل، بلکه آبادی‌ای باید باشد، اما نمی‌خواست حرفی بزند و به‌راستی هنوز بیست، بیست و پنج متر از خندق دور نشده بودند که سیاهی درختان به‌وضوح جلوشان ظاهر شد و ناله‌ای شنیده می‌شد که تازگی داشت. نیکیتا درست حدس زده بود. سیاهی جنگل نبود، بلکه یک ردیف درختان بید بلند بود که هنوز جای جای برگ‌هایی بر آن‌ها در باد تکان می‌خورد. این درخت‌ها پیدا بود کنار خندق دور صحن خرمن‌کوبی نشانده شده بودند. چون به درختان بید که در باد ناله‌ای محزون داشتند رسیدند، اسب ناگهان دست‌ها را بالا برد چنان که از سطح سورتمه بالاتر آمد و بعد پاهایش را نیز بر بلندی گذاشت و به سمت چپ پیچید و دیگر پاهایش تا زانو در برف فرو نرفته بود. به راه باز رسیده بودند.

نیکیتا گفت: «خوب، رسیدیم. اما نمی‌دونیم کجا!»

اسب راست و با اطمینان در جاده‌ی برف‌پوش می‌رفت و هفتاد هشتاد متر بیشتر پیش نرفته بود که سیاهی دیوار انباری که برفی سنگین روی بامش نشسته بود جلوشان ظاهر شد که پیوسته برف از آن فرو می‌ریخت. از انبار گذشتند. جاده رو به جهت باد پیچید و آن‌ها در تل برفی فرو رفتند. اما جلوشان کوچه‌ای تنگ میان دو خانه پیدا شد. پیدا بود که این تل برف با باد آمده و پهنای کوچه را

گرفته بود و می‌بایست از میان آن گذشت و به‌راستی نیز از تل که گذشتند به کوچه وارد شدند. در خانه‌ی آخر رخت‌های روی بند آویخته و یخ‌زده بی‌امان در باد تکان می‌خورد. دو پیرهن بود، یکی سرخ و یکی سفید و یک شلوار و مچ‌پیچ و یک دامن. پیرهن سفید بیش از همه تکان می‌خورد گفتی می‌خواهد خود را از بند واکند و آستین‌هایش را به‌شدت به هم می‌زد.

نیکیتا به پیرهن‌های در باد جنبان نگاهی کرد و گفت: «تماشا کن، چه زن تنبلی، یا شاید مُرده باشد. لباس‌های شسته‌اش رو برا عیدم از رو بند جمع نکرده.»

سرِ کوچه‌ی ده باد شدید بود و راه را برف گرفته بود، اما به نیمه‌ی کوچه که رسیدند باد فرو نشست و هوا گرم‌تر و نشاط‌آورتر شد. در یکی از حیاط‌ها سگی پارس می‌کرد و در حیاط دیگر، زنی کت خود را بر سر کشیده از جایی دوان آمد و به کلبه رفت و اندکی در آستانه‌ی آن ایستاد تا نوآمده‌گان را تماشا کند. از جایی میان ده صدای آواز دختران روستا شنیده می‌شد.

به نظر می‌رسید که داخل آبادی باد و برف و سرما خفیف‌تر از صحراست.

واسیلی آندره‌ایچ گفت: «این جا که گریشکینوئه.»

نیکیتا جواب داد: «آره، همین طوره!»

و به راستی گریشکینو بود. معلوم شد که بیش از اندازه به سمت چپ پیچیده و در این راستای نادرست هشت ورستی پیش رفته بودند، ولی با وجود این اشتباه به مقصد خود نزدیک‌تر شده بودند، زیرا از گریشکینو تا گریشکینو پنج ورست بیشتر راه نبود.

وسط آبادی به مرد بلندقامتی برخوردند که وسط کوچه می‌رفت.

مرد اسب را نگه داشت و پرسید: «شما کی باشین؟» اما فوراً واسیلی آندره‌ایچ را به جا آورد و دست انداخت یکی از مالبندها را گرفت و جلو آمد تا به سورتمه رسید و لب آن نشست.

این شخص موژیکی بود به نام ایسایی و واسیلی آندره ایچ او را می شناخت و اولین اسب دزد آن حوالی بود.

ایسایی که بوی تند ودکا از دهانش در بینی نیکیتا می زد گفت: «واسیلی آندره ایچ، چه عجب این طرف ها؟»
«می خواستیم بریم گریشکینو!»

«پس چه طور از این جا سر در آوردین؟ باید از مالاخووو رفته باشین.»
واسیلی آندره ایچ افسار اسب را بازکشان که اسب کاملاً بایستد، جواب داد:
«بله، خیلی کارها باید کرده باشیم! ولی نشد!»

ایسایی نگاهی به اسب انداخت و با دست هایی کارآشنا و حرکاتی ماهرانه گره ی دم پر پشت آن را که شل شده بود محکم کرد و گفت: «اسب قبرا قیه.»
باز گفت: «خوب، شب رو این جا می مونین؟»
«نه، برادر، حتماً باید برم!»

«خوب، پس حتماً کار واجبی دارین. این کیه؟ آ، نیکیتا ستپانیچ!»
نیکیتا گفت: «خوب، می خواستی کی باشه؟ خدا کنه رفیق، باز راه رو گم نکنیم!»

«گم کردن نداره. عقب گرد کن، و همین کوچه رو راست بگیر، از ده که بیرون رفتی راست برو. مواظب باش دست چپ نیپیچی. وقتی رسیدی به جاده ی اصلی، اون وقت بیپچ دست راست.»

نیکیتا پرسید: «خوب، تو جاده ی اصلی که رفتیم کجا بیپچیم دست راست؟ از راه تابستونی یا زمستونی؟»

«از راه زمستونی، و به محض این که پیچیدی چند تا درختچه می بینی. روبه روش هم یک نشونه ی راه هست. یک تیر بلوط بزرگ پر گوز و گره. همون جا!»

واسیلی آندره ایچ سر اسب را برگرداند و به طرف بیرون آبادی به راه افتاد.
ایسایی از پشت سرشان داد زد: «اما از من اگه بشنوی بهتر بود شب همین جا بمونین!»

اما واسیلی آندره‌ایچ جوابش را نداد و اسب را شتاباند. پنج ورست راه در پیش داشت که دو ورستش از جنگل می‌گذشت. بنابراین مشکلی نداشت، خاصه آن‌که باد انگاری فرو نشسته و برف بند آمده بود.

دوباره از کوچه، که برفش کوبیده شده و جای جای لکه‌های سیاه پهن تازه افتاده تیره‌اش کرده بود، گذشتند و خانه‌ای را نیز که رخت روی بند آن پهن شده بود و پیرهن سفید آن‌قدر در باد تپیده بود که عاقبت یک آستینش را از آن واکنده بود و جز به یک آستین یخ‌زده بند نبود پشت سر گذاشتند. باز از کنار درخت‌های بیدی که در باد می‌نالدند گذشتند و خود را در صحرای فراخ بازیافتند. بوران نه فقط ن خوابیده، بلکه انگاری بر شدتش افزوده نیز شده بود. برف راه را کاملاً پوشانده بود و جز دستک‌های کنار راه هیچ نشانی نبود که مسافر را از گمراهی بازدارد. اما تشخیص این دستک‌ها آسان نبود زیرا باد از روبه‌رو می‌وزید. واسیلی آندره‌ایچ پلک‌ها را درهم کشیده و سر را جلو برده بود تا دستک‌ها را تشخیص دهد، اما عنان اسب را رها کرده بود و امیدش به راه‌شناسی او بود و اسب به راستی راه را تشخیص می‌داد و خطا نمی‌رفت و بر حسب پیچ و خم‌های راه، که سختی آن را زیر قدم‌هایش حس می‌کرد گاه به راست و زمانی به چپ می‌پیچید، به‌طوری که با وجود تندشدن برف و شدت گرفتن باد دستک‌ها را می‌دید که گاه از پهلوی راست و گاهی از پهلوی چپ رد می‌شدند.

به این ترتیب ده دقیقه‌ای پیش رفته بودند که ناگهان لکه‌ی سیاهی جلو اسب ظاهر شد. مسافران دیگری بودند که اسب کهر به آن‌ها رسیده بود و سم‌هایش به پشت سورتمه‌شان می‌خورد.

مسافران سورتمه‌ی جلو فریاد می‌زدند: «بیا رد شو... بیفت جلو!»

واسیلی آندره‌ایچ خواست از کنار آن‌ها جلو برود. در سورتمه‌ی دیگر سه دهقان و یک زن نشسته بودند. ظاهراً از مهمانی عید باز می‌گشتند. یکی از دهقان‌ها با ترکه‌ای بر پشت از برف سفید اسبش شلاق می‌کوفت. دو دهقانی که جلو سورتمه نشسته بودند دست تکان می‌دادند و فریاد می‌زدند ولی معلوم نبود

چه می‌گویند. زن، که خود را در شالی پیچیده بود از برف سفید بود و چهره درهم کشیده پشت سورتمه بی حرکت نشسته بود.

واسیلی آندره‌ایچ داد زد: «شماها کی باشید؟»

آن‌ها فریاد زدند و چیزی گفتند که به روشنی شنیده نشد: «آآآ...»

«می‌پرسم مال کجایی؟»

یکی از دهقان‌ها گلو پاره‌کنان داد زد: «مال آآآ...» اما با همه‌ی تلاشی که کرد معلوم نشد که از کجایند.

یکی دیگر از دهقان‌ها فریاد زد: «بجنب، عقب نمون! نگذار جلو بزنی!» و با ترکه‌اش بر پشت اسب بیچاره می‌کوفت.

«معلومه از مهمانی می‌آیین.»

«یاالله، آتیش کن. سیمون غیرت کجاست؟ زودباش!»

پهلوی سورتمه‌ها به هم خورد. چیزی نمانده بود که به هم گیر کنند، اما از هم جدا شدند و سورتمه‌ی دهقان‌ها عقب ماند.

اسبک پشمالوی شکم‌گنده‌شان زیر کمان کوتاه مال‌بند به سختی نفس می‌زد و پیدا بود با متتهای توانش تلاش می‌کند و می‌کوشد که از دهقانک و ترکه‌اش بگریزد و با پاهای کوتاهش در برف عمیق می‌لنگید و آن‌ها را تا زیر شکم خود بالا می‌کشید. پوزه‌اش که جوان می‌نمود با لب زیرینش که بالا پیچیده بود و به پوزه‌ی ماهی‌ای شبیهش کرده بود و پره‌های بینی‌اش که گشاده شده بود و گوش‌هایش که از ترس واپس خوابیده بود چند ثانیه‌ای کنار شانه‌ی نیکیتا پیش رفت، اما رفته‌رفته عقب ماند.

نیکیتا گفت: «ودکا دیوانه‌شون کرده، این اسب بیچاره رو سقط می‌کن!»

آسیایای زبون‌نفهم!

چند دقیقه‌ای صدای فرت و فرت و هن و هن اسبک بیچاره و عربده‌ی دهاتیان مست از عقب سر آن‌ها شنیده می‌شد، اما هن و هن رفته‌رفته آرام گرفت و فریادها نیز عاقبت خاموش شد تا جایی که باز جز صفیر باد در گوش مسافران و نیز

خش خش سرنده‌های سورتمه در گذرگاه‌های بادروفته‌ی جاده صدایی شنیده نمی‌شد.

برخورد با سورتمه‌ی دهاتیان واسیلی آندره‌ایچ را نشاط بخشیده و سرحال آورده بود به‌طوری که با جرئت بیشتری اسب را شتابانده و از دستک‌های کنار راه غافل مانده بود، به این امید که اسب خود راه را پیدا می‌کند.

نیکیتا که کاری نداشت، مثل همیشه در چنین شرایطی چرت می‌زد تا بی‌خوابی‌های گذشته‌اش را جبران کند. اسب ناگهان ایستاد، به‌طوری که نیکیتا چیزی نمانده بود که به جلو بیفتد و بینی‌اش به دیواره‌ی جلو سورتمه برخورد.

واسیلی آندره‌ایچ گفت: «انگار باز کار رو خراب کردیم.»

«چه‌طور؟»

«اثری از دستک‌های کنار راه نمی‌بینم. مثل این که باز رو گم کردیم.»

نیکیتا با لحنی خشک گفت: «خوب، اگه گم کرده باشیم باید باز پیدااش کنیم.» برخاست و با قدم‌های نوک‌به‌تومایلش به‌چالاکی در برف رفت.

مدتی دراز به هر طرف می‌رفت و از نظر ناپدید می‌شد و باز به چشم می‌آمد و باز ناپدید می‌شد تا عاقبت بازگشت.

در سورتمه نشست و گفت: «نه، این طرف‌ها از راه خبری نیست. بریم دورتر. شاید پیدا بشه.»

هوا داشت به سرعت محسوسی تاریک می‌شد. بوران شدت نگرفته بود اما خفیف هم نشده بود.

واسیلی آندره‌ایچ گفت: «کاشکی صدای همون دهاتیا رو باز می‌شنیدیم.»

«بله، می‌بینی به ما نرسیدن. حتماً خیلی عوضی رفتیم. ولی خوب، شاید اونا

کج رفته باشن!»

واسیلی آندره‌ایچ گفت: «حالا کجا بریم؟»

نیکیتا گفت: «اسب رو باید ول کرد خودش راه رو پیدا می‌کنه. افسار رو بده

به من!»

واسیلی آندره ایچ افسار را به او داد. از خدا می خواست، زیرا دست هایش با وجود دستکش های گرم و نرمش شروع کرده بودند به یخ زدن. نیکیتا تسمه های افسار را در دست گرفت ولی می کوشید آن ها را تکان ندهد و نکشد و اسب را آزاد بگذارد و از تیزهوشی اسبی که دوست داشت خوشحال بود و به راستی اسب تیزهوشی بود و گاه این و گاه آن گوش را، زمانی به راست و زمانی به چپ می چرخاند و راه را می جست.

می گفت: «فقط حرف نمی زنه. تماشا کن چه می کنه؟» و خطاب به اسب می گفت: «برو، برو پدرکم، آره، آره، تو خودت بهتر می دونی!» باد حالا از عقب می وزید و سرما زیاد نمی آزد.

همچنان شادی کنان محاسن اسب را برشماران افزود: «زبون بسته چه باهوشه! اون یکی اسب قرقیزت خیلی پرزوره، اما صد رحمت به خر. حالا این یکی رو تماشا کن، گوشاش رو چه جور حرکت می ده. تلگراف می خواهی چه کنی؟ از یک ورستی همه چیز رو می فهمه.»

و راستی راستی نیم ساعت نشده، جلوشان از دور لکه ی سیاهی پیدا شد. معلوم نبود جنگل است یا آبادی. از سمت راست هم دستک های کنار راه باز پیدا شدند. پیدا بود که دوباره در راه افتاده بودند.

نیکیتا ناگهان گفت: «این جا که باز گریشکینوئه!»

و به راستی همان انباری که برف از سقفش فرو می پاشید سمت چپ پیدا شد و اندکی دورتر همان بند با رخت های یخ زده روی آن، همان پیرهن ها و مچ پیچ ها که همچنان در باد بر سر خود می زدند.

باز به کوچه وارد شدند و باز باد فرو نشست و هوا گرم تر و نشاط آورتر شد و باز پهن ها کف کوچه سیاهی می زد و باز صدای حرف زدن بود و ترانه خوانی، و سگ هم باز پارس می کرد. هوا دیگر به قدری تاریک شده بود که بعضی پنجره ها روشن بود.

وسط کوچه که رسیدند واسیلی آندره ایچ اسب را جلو خانه ی چوبی بزرگی نگه داشت که دو جرز آجری داشت.

نیکیتا به پای پنجره‌ی از برف پوشیده‌ای که دانه‌های برف از هر سو در پرواز در روشنائی آن می‌درخشید رفت و با نوک شلاقش بر شیشه کوفت.

صدایی در جواب شنیده شد که: «کیه!»

نیکیتا جواب داد: «برخونف، از کرسی، یک دقیقه بیا بیرون برادر!»

کسی که پشت پنجره بود دور شد و دو دقیقه بعد صدای در یخ‌زده که به زور باز می‌شد به گوش رسید. بعد صدای چفت در دیگری شنیده شد و پیرمرد بلندقامتی که ریش سفیدی داشت و نیم‌پوستینی بر پیرهن پاکیزه‌ی عیدش انداخته بود، و پشت سرش جوانی که پیرهن سرخ به تن و چکمه به پا داشت بیرون آمد و در را پشت سر خود پیش کردند و نگه داشتند تا باد بازش نکند.

پیرمرد گفت: «تو کی هستی؟ آندره ایچ؟»

واسیلی آندره ایچ گفت: «بله، می‌رفتیم گریشکینو راه رو گم کردیم. می‌خواستیم بریم گریشکینو پیش شما سردر آوردیم. دوباره از این جا رفتیم، باز گم شدیم و برگشتیم.»

پیرمرد گفت: «عجب، بدشانسی آوردین!» و خطاب به جوانک پیرهن سرخ گفت: «پتروشکا، برو دروازه رو براشون باز کن!»

جوانک با نشاط بسیار گفت: «بله، همین الان!» و دوید تا از خانه خارج شود.

واسیلی آندره ایچ گفت: «ولی ما شب نمی‌مونیم.»

«این وقت شب می‌خواین کجا برین؟ بمونین!»

«خدا عمرت بده. اگه عجله نداشتیم از خدا می‌خواستیم! می‌موندیم. اما باید

بریم.»

«خوب، پس دست‌کم بیاین تو خودتون رو گرم کنین. سماور حاضره.»

واسیلی آندره ایچ گفت: «خوب، برای گرم کردن حرفی نیست. هوا از این که هست تاریک‌تر نمی‌شه. ماه هم که بالا اومد راه رو روشن می‌کنه. خوب، می‌شود، خودمون رو گرم می‌کنیم بعد باز راه می‌افتیم.»

نیکیتا، که تا مغز استخوان‌هایش یخ زده بود و دلش سخت هوای گرمای داخل خانه را کرده بود گفت: «بله، چه عیب داره؟ بریم گرم شیم!»

واسیلی آندره ایچ با پیرمرد به کلبه رفت و نیکیتا با سورتمه از دروازه‌ی خانه که پتروشکا باز کرده بود وارد شد و به راه‌نمایی او اسب را به زیر نیم‌سقف شیب‌دار انبار برد. کف این انبار پهن پوش بود و کمان بلند مال‌بند به تیر سقف گیر کرد. مرغ‌ها و خروسی که روی این تیر نشسته بودند و خوابشان به هم خورده بود شروع به قدقد و جاروجنجال کردند و گوسفندها که وحشت کرده بودند بر پهن یخ‌زده سم می‌کوفتند و پیش پای اسب به هر سمت عقب رفتند و سگ از وحشت و غیظ به شدت پارس می‌کرد و پارسش از فرط خشم به زوزه‌ی توله‌سگی می‌مانست.

نیکیتا با همه‌شان حرف می‌زد. از مرغ‌ها معذرت می‌خواست و آرام‌شان می‌کرد و اطمینان‌شان می‌داد که دیگر به وحشت‌شان نخواهد انداخت و گوسفندان را سرزنش می‌کرد که این قدر ترسویند و خود نمی‌دانند از چه می‌ترسند و ضمن این که اسب را می‌بست مدام سگ را نصیحت می‌کرد که عاقل باشد و آرام بگیرد.

و برف از خود تکاند و گفت: «خوب، حالا دیگر کار درست می‌شه.» و خطاب به سگ گفت: «وای، ببین چه جور حنجره پاره می‌کنی! خوب، بسه دیگه، بس کن زبون بسته، آروم بگیر. فقط خودت رو اذیت می‌کنی. من که دزد نیستم. آشنام...»

جوانک که با بازوهای نیرومند خود سورتمه‌ی بیرون مانده را به زیر طاقی می‌برد گفت: «اینا هم مشاورای خونه‌ی مان. نقل قصه‌ای است که تو کتاب نوشته!»

نیکیتا گفت: «مشاورا کی باشند؟»

جوانک خندان گفت: «همان قصه‌ای که تو کتاب پاولسن نوشته. دزد یواشکی می‌ره تو خونه. سگه پارس می‌کنه که "مواظب باش، صاحب خونه، خوابت نره!" خروس می‌خونه که "بلند شو صاحب خونه!" گربه میومو می‌کنه که "مهمون عزیز می‌آد حاضر باش خوب تحویلش بگیری!"»

پتروشکا کوره سوادى داشت و کتاب پاولسن را که تنها کتابش بود از بر مى دانست و خاصه وقتى مثل امشب سرش کمی گرم بود دوست داشت قصه هاى را که مناسب حال مى دید نقل کند.

نيکيتا گفت: «درسته، همين طوره که مى گى!»

جوان گفت: «بايد تا مغز استخوان تون يخ زده باشه، عموجان!»

نيکيتا گفت: «همين طوره.» و باهم به آن طرف حياط رفتند و به خانه وارد شدند.

چهار

خانه‌ای که واسیلی آندره‌ایچ به آن وارد شده بود مال یکی از چیزدارترین دهقان‌های ده بود. این خانواده پنج قطعه زمین از خود داشتند و چند قطعه هم از دیگران اجاره می‌کردند. شش اسب داشتند و سه گاو ماده و دو گوساله‌ی هنوز نزاییده و هشت رأس گوسفند. خانواده^۱ بیست و دو نفر عضو داشت. پیرمرد چهار پسر داشت که همه زن داشتند، و شش نوه، که دوتاشان، از جمله پتروخا^۲، خود زن داشتند و دو بچه که نبیره‌های پیرمرد بودند. سه یتیم و چهار عروس، با بچه‌هایشان. یکی از ملک‌های نادری بود که هنوز افزاز نشده بود. اما این جا هم کم‌کم خارخار خاموش نفاق، چنان که بنا به معمول، اول میان زن‌ها شروع شده بود و به زودی ناگزیر به تقسیم ملک و جدایی می‌انجامید. دوتا از پسرها در مسکو به سر می‌بردند، و بشکهران بودند و آب توزیع می‌کردند و سومی سرباز بود. آن شب در خانه فقط پیرمرد و زنش بودند و پسر دوم‌شان که امور ملک را اداره می‌کرد و پسر ارشدشان که برای عید از مسکو آمده بود و همه‌ی زن‌ها و

۱. این خانواده نمونه‌ی یک خانواده‌ی پدربنیاد روس است. پدر و مادر پسران و عروسان و فرزندان آن‌ها را زیر سقف خود نگه می‌دارند و تا زمانی که دارایی‌شان را تقسیم نکرده و سهم هر یک از اولاد را به آن‌ها نداده‌اند بر آن‌ها فرمان می‌رانند و اولاد هم در همه کار از آن‌ها اطاعت می‌کنند و سرکشی از اوامر پدر را گناهی منکر و خلاف رسم می‌شمارند.

۲. مصغر پتیوتر.

بچه‌ها، و از این‌ها گذشته همسایه‌ای که پدرخوانده‌ی یکی از بچه‌ها بود و به مهمانی آمده بود.

روی میز چراغی آویخته بود با حبابی بر سر آن، که بساط چای و بطری ودکا و مخلفات پای آن را روشن می‌کرد و دیوارهای آجری را و در گوشه‌ی اتاق شمایل مقدس را که بر دیوار آویخته بود با تصاویری در دو طرف آن. واسیلی آندره‌ایچ در رأس میز نشست، با آن کت خزینقه‌ی سیاهش، و بر سبیل‌های یخ‌زده‌اش لب می‌مالید و آن‌ها را می‌مکید و با چشمان برجسته‌ی قرقی‌وارش حاضران را می‌پایید. در کنار او پیرمرد صاحب‌خانه نشسته بود که سری طاس داشت و ریشی سفید و پیرهن خانه‌باف سفیدی به تن، و پهلوی او پسرش بود که برای عید از مسکو به دیدن خانواده آمده بود و پیرهن چیتی بر پیکر نیرومند و تندرستش داشت و نیز پسر دیگر، که چهارشانه بود و امور ملک را اداره می‌کرد و غیر از این‌ها دهقان لاغر سرخ‌مویی، که همان مهمان بود.

این دهقان‌ها که ودکا نوشیده و غذایی همراه آن خورده بودند در انتظار چای نشسته بودند و سماور کف اتاق، کنار بخاری قُل‌قُل می‌کرد. روی بخاری و طبقه‌های بین بخاری و دیوار، بچه‌ها خوابیده بودند. زنی روی تختی نشسته بود و گهواره‌ای را تکان می‌داد. پیرزن صاحب‌خانه که صورتش و حتا لب‌هایش را گفنی توری از چین‌های ریز پوشانده بود از واسیلی آندره‌ایچ پذیرایی می‌کرد. وقتی نیکیتا وارد شد پیرزن داشت ودکایی را که در استکان ضخیمی ریخته بود برای مهمانش می‌آورد.

خطاب به میهمان گفت: «بفرمایین، واسیلی آندره‌ایچ، قابل شما نیست. ولی عیده باید گلویی تازه کرد، بزرگی کنین، نوش جان!»

دیدار ودکا و بوی آن، خاصه حالا، که نیکیتا یخ‌زده و از خستگی به‌سختی روی پا بند بود او را حالی به‌حالی کرد. اخمش درهم رفت و برف از کلاه و پوستینش تکاند و جلو شمایل مقدس ایستاد و طوری که انگاری هیچ‌کس در اتاق نیست سه‌بار خاج کشید و کمر خم کرد. بعد رو به پیرمرد صاحب‌خانه

گرداند. اول به او و بعد به همه‌ی سر میز نشستگان و بعد به زن‌ها که کنار بخاری ایستاده بودند کرنش کرد و گفت: «عیدتون مبارک!» و بی آن‌که به آن‌چه روی میز بود نگاهی بکند شروع کرد به لباس از تن درآوردن.

برادر بزرگ‌تر به صورت و چشم‌ها و ریش پوشیده از برف او نگاه‌کنان گفت: «تو که پاک شدی یه آدمک برفی، برادر!»

نیکیتا پوستینش را درآورده و باز آن را تکان داد و کنار بخاری آویخت و به‌جانب میز رفت. به او هم ودکا تعارف کردند. مبارزه‌ی دردناکی در دل نیکیتا درگرفت. چیزی نمانده بود که استکان را بگیرد و در حلق خود خالی کند. اما چون چشمش به واسیلی آندره‌ایچ افتاد و سوگند خود را به‌یاد آورد و چکمه‌هایی را که پای بطری گذاشته بود و مرد بشکه‌بند را، که با زنش زندگی می‌کرد و فرزندش را که او وعده داده بود برای بهار اسبی برایش بخرد، آهی کشید و استکان را نگرفت.

اخم در هم برد و گفت: «دستتون درد نکنه. نوکر شما هستم. ودکا نمی‌خورم!» این را گفت و روی نیمکتی زیر پنجره‌ی دوم در کناری نشست.

پسر بزرگ‌تر گفت: «چه‌طور ودکا نمی‌خوری؟»

نیکیتا بی آن‌که سر بلند کند، زیرچشمی به سیل‌ها و ریش‌تُنک خود نگران و تکه‌های یخ را از آن‌ها جداکنان گفت: «نمی‌خورم دیگه، ودکا نمی‌خورم!»

واسیلی آندره‌ایچ، که بعد از نوشیدن ودکا یک تکه نان روغنی می‌جوید گفت: «بش نمی‌سازه!»

پیرزن با مهربانی گفت: «خوب، پس یه پیاله چای بخور! حتماً تا مغز استخوانت یخ‌زده!» و رو به عروسانش کرد و گفت: «شما زنا معطل چی هستین؟ چای چی شد!»

یکی از زن‌های جوان سماور را که داشت سر می‌رفت با گوشه‌ی پرده پاک‌کنان گفت: «سماور حاضره.» و سماور سنگین را برداشت و هن‌هن‌کنان پیش آورد و بلند کرد و روی میز گذاشت. در این اثنا واسیلی آندره‌ایچ ماجرای گم

کردن راه و دوباره بازآمدنش را به این آبادی و برخوردش را با دهاتیان مست نقل می‌کرد. حاضران تعجب می‌کردند و می‌کوشیدند توضیح دهند که کجا و چرا از راه درست منحرف شده‌اند و دهاتیان مست که بوده‌اند و راهنمایی کردند که این بار چه کنند که گم نشوند. همسایه‌ی مهمان گفت: «از این جا تا مالچانوکا^۱ راه سرراسته. یه بچه هم می‌تونه خیلی راحت بره و گمم نشه. فقط باید مواظب باشی که کجا از جاده‌ی اصلی به راست پیچی. یه درختچه اونجاست که خوب پیدااست. شما حتماً به این درختچه نرسیده به راست پیچیدین!»

پیرزن صاحب‌خانه می‌کوشید او را متقاعد کند که بمانند و می‌گفت: «شما بایست امشب این جا بمونین! عروسام رختخواب براتون پهن می‌کنن!»

پیرمرد در تأیید گفته‌ی زنش گفت: «صبح زود می‌رین و کیفش هم بیشتره!» واسیلی آندره‌ایچ گفت: «نه، نمی‌شه برادر! کار دارم!» و به یاد جنگل افتاد و چوب‌فروش‌هایی که ممکن بود آن را از چنگش به در ببرند و افزود: «یه ساعت غافل می‌شی، یه سال غصه‌اش رو می‌خوری و آب رفته دیگه به جو برنمی‌گرده!» و رو به نیکیتا گفت: «خوب، بریم؟»

نیکیتا مدتی جواب نداد، گفתי فقط دربند جدا کردن یخ از ریش و سیبلش بود. بعد از اوقات تلخی گفت: «به شرطی که باز راه رو گم نکنیم!»

اوقات تلخی نیکیتا از آن بود که دلش سخت هوای ودکا داشت و تنها چیزی که ممکن بود این عطش شدید را فرو نشاند یک پیاله چای گرم بود و انگاری کسی به فکر دادن چای به او نبود.

واسیلی آندره‌ایچ گفت: «همین قدر که تا سر پیچ سلامت برسیم باقی راه جنگله تا مقصد.»

نیکیتا استکان چایی را که عاقبت به او دادند گرفت و گفت: «هرچی شما بگید، واسیلی آندره‌ایچ! می‌گید بریم، می‌ریم!»

«یه پیاله چای می‌خوریم و بعد قدم رو، پیش!»

نیکیتا هیچ نگفت و فقط سر می‌جنباند و با احتیاط بسیار چای در نعلبکی می‌ریخت و دست‌هایش را، با انگشتان همیشه از کار متورمش، با بخار آن گرم می‌کرد و بعد یک تکه قند را گاز زد و به‌جانب میزبانانش کرنشی کرد و گفت: «سلامت باشین!» و چای داغ را هورت کشید.

واسیلی آندره‌ایچ گفت: «می‌شه کسی تا سر این پیچ همراه ما بیاد؟» پسر ارشد گفت: «چرا که نشه؟ اشکالی نداره؟ پتروخا اسب رو به سورتمه می‌بنده و تا سر پیچ همراهتون می‌آد.»

«خوب، برادر برو ببند و ما رو دعاگو کن! خیر ببینی!» پیرزن میزبان با مهربانی گفت: «دعا برای چی؟ منتت رو داریم!» برادر ارشد گفت: «پتروخا، بدو مادیون رو ببند به سورتمه.» پتروخا خندان گفت: «همین الان!» و به‌سرعت کلاهش را از میخ برداشت و بیرون شتافت تا سورتمه را آماده‌ی راه کند.

تا اسب آماده شود حاضران باز به بحثی بازگشتند که با آمدن واسیلی آندره‌ایچ به پشت پنجره بریده شده بود. پیرمرد میزبان برای مهمانش که کدخدای ده مجاور بود درددل می‌کرد و از پسر سومش ناراضی بود که به مناسبت عید به او هیچ هدیه‌ای نداده، حال آن‌که برای زنش یک روسری فرانسوی فرستاده بود.

پیرمرد گفت: «جوونا دیگه دارن از دست می‌رن. هیچ‌جور حریف‌شون نمی‌شی. با کمال شدن دیگه. تماشا کن دیموچکین^۱ رو. زده دست پدرش رو شکسته. کمالات شون همینه!»

نیکیتا گوش می‌کرد. همه‌ی حواسش به آن‌ها بود. با دقت نگاه‌شان می‌کرد و پیدا بود که می‌خواهد در گفت‌وگو شرکت جوید و عقیده‌ای اظهار کند. ولی چای در دست داشت و فقط سر تکان می‌داد و گفته‌های آن‌ها را تأیید می‌کرد. چای پشت چای می‌نوشید و هر چه می‌نوشید گرم‌تر می‌شد و احساس راحتی

بیشتری می‌کرد. این گفت‌وگو مدت درازی ادامه یافت و پیوسته در اطراف همان موضوع، یعنی مضار تقسیم ملک و مستقل شدن اولاد. پیدا بود که این صحبت جنبه‌ی کلی نداشت و بحث بر سر تقسیم ملک میان اولاد در همان خانواده بود و پسر دوم، که همان‌جا نشسته بود و بغ کرده بود و لب از لب بر نمی‌داشت بر سر آن پافشاری می‌کرد. پیدا بود که مسئله حساس بود و دل همه‌ی اعضای خانواده را مشغول می‌داشت، اما برای حفظ آبرو و رعایت ادب در حضور بیگانگان از بحث آشکار بر سر مسایل خصوصی‌شان خودداری می‌کردند. اما پیرمرد عاقبت نتوانست بیش از آن تاب آورد و با صدایی از غصه لرزان گفت که تا زنده است زیر بار تقسیم اموال خود نمی‌رود. خدا را شکر خودش و اولادش خانه و زندگی و سروسامانی دارند ولی اگر همه چیزش را تقسیم کند همه به گدایی خواهند افتاد.

پیرمرد همسایه گفت: «بله، عین خونواده‌ی ماتوییف^۱، ملک آبادی داشتن. تقسیمش کردن و سر همه‌شان بی‌کلاه موند. همه ویلون و سرگردون!»

پیرمرد رو به پسرش کرد و گفت: «تو همین رو می‌خوای؟»

پسر جوابی نداد و همه ساکت ماندند، سکوتی ناخوشایند. پتروخا که اسب را آماده کرده بود و چند دقیقه‌ای بود که به اتاق وارد شده بود سکوت را شکست و همچنان خندان گفت: «پاول سن یه حکایت داره تو همین مایه‌ها. پدره یه دسته ترکه به هم می‌بنده و می‌ده دست پسرش تا بشکنن. ترکه‌ها دسته که بودن نمی‌شکستن اما یکی یکی راحت خرد شدن. اینم همین جوهره!» این را گفت و نیشش بازتر شد و افزود: «اسب حاضره!»

واسیلی آندره ایچ گفت: «حاضره، پس راه بیفتیم!» و رو به پیرمرد کرد و گفت: «اما برا تقسیم ملک، از من می‌شنوی تسلیم نشو، بابابزرگ! این ملک و زارونگی رو خودت به هم زدی و اختیارشو داری. اگه زیاد پایپت شدن برو از دستشون عارض شو. عدلیه کار رو درست می‌کنه!»

پیرمرد میزبان همچنان ادامه داد: «همه‌اش غرمی زنه! الم شنگه راه می‌اندازه. هیچ جور حریفش نمی‌شی. هیچ رقم راضی نمی‌شه. شیطون تو جلدش رفته!»
در این اثنا نیکیتا که پنجمین چایش را تمام کرده بود هنوز استکانش را وارونه نگذاشته بود و امیدوار بود که باز برایش چای بریزند. اما آب سماور تمام شده بود و او ناکام ماند و واسیلی آندره‌ایچ داشت شال و کلاه می‌کرد. چاره‌ای نبود. او نیز برخاست. تکه‌قندی را که همه‌ی گوشه و کنارش را گاز زده بود در قندان گذاشت. چهره‌ی خیس از عرقش را با دامن پوستینش پاک کرد و رفت تا پالتوش را بپوشد.

لباس را پوشید. آه عمیقی کشید و از میزبانان تشکر و با آن‌ها خداحافظی کرد و از اتاق گرم و روشن به راهروی سرد و تاریک، که باد زوزه‌کشان از شکاف‌های درِ لقانش تو می‌زد و برف با خود می‌آورد، و از آن‌جا به حیاط تاریک رفت.
پتروخا پالتو به تن با اسبش وسط حیاط ایستاده بود و خندان شعری از پاولسن را می‌خواند:

بوران و تاریکی تا به افلاک رفته
گردباد برف چرخان به آسمان رسیده
گاه مثل گرگ زوزه‌کشان
و گاه مثل طفلی گریان

نیکیتا سر به تصدیق تکان می‌داد و افسار اسب را در دست مرتب می‌کرد.
پیرمرد میزبان چراغ به دست و واسیلی آندره‌ایچ را مشایعت کرده بود تا راهرو را برایش روشن کند اما باد فرصت نداد و چراغش را خاموش کرد. از همان حیاط پیدا بود که توفان برف شدت گرفته است.

واسیلی آندره‌ایچ با خود گفت: «عجب هوایی! شاید هم عاقبت به مقصدمان نرسیم. ولی چاره چیست؟ معامله را باید تمام کرد.» از این گذشته آماده شده بود و میزبان اسبش را حاضریراق آماده کرده بود. «به امید خدا می‌رسیم!»
میزبان هم معتقد بود که بهتر بود بمانند. اما سعی خود را کرده بود که مهمان را

متقاعد کند و از خر شیطان پایین آورد، گیرم مهمان نخواستہ بود بماند و او هم دیگر اصرار نمی کرد. با خود می گفت: «شاید من از سر پیری می ترسم و این ها جوان ترند و می روند و می رسند. این جور دست کم ما هم به موقع می خوابیم و بی دردسر!»

پتروخا هم به خطر فکر نمی کرد، زیرا راه ها را در آن منطقه خوب می شناخت. از این گذشته شعر پاول سن درباره ی «گردباد برف چرخان به آسمان رسیده» دلش را از نشاط لبریز می داشت. زیرا درست بیان چیزی بود که اکنون در صحرا می گذشت. در این میان فقط نیکیتا بود، که هیچ میلی به رفتن نداشت، اما از مدت ها پیش عادت کرده بود که به امیال خود اعتنایی نکند و در خدمت دیگران باشد. به این ترتیب هیچ کس مانع سفر آن ها نشد.

پنج

واسیلی آندره ایچ، که به زحمت سورتمه را در تاریکی تشخیص می داد خود را به آن رسانید و سوار شد و افسار را در دست گرفت.
داد زد: «بیفت جلو!»

پتروخا که در سورتمه ی پهن و کوتاه خود بر زانو ایستاده بود اسبش را به راه انداخت. اسب کهر که از جلو بوی مادیان شنیده و مدتی بود شیبه می کشید شتابان به دنبال آن تاخت و دو سورتمه بیرون رفتند به کوچه و باز روستا را طی کردند و از همان راه آشنا، از کنار همان حیاطی که رخت های یخ زده بر بند آویخته، و در باد بر سر خود می زدند، و نیز از پهلوی همان انباری که باد برف را تا زیر سقفش انباشته بود و از روی سقف برف فراوانی به آن سو می افشاند و نیز از ردیف درختان بیدی که صفیر باد در آن ها لحن غم انگیزی داشت و خم و راست می شدند گذشتند و به دریای توفانی درآمدند که امواج آن از پایین و بالا بر آن ها می ریخت. باد به قدری شدید بود که وقتی از پهلوی می وزید سورتمه را به یک سو بلند می کرد، و اسب را از مسیر خود منحرف می ساخت. پتروخا مادیان نجیب خود را با یورتمه ای تند می راند و با نشاط بسیار جیغ می کشید و اسب کهر به دنبال او می شتابید.

ده دقیقه ای که به این روال اسب تاختند پتروخا روی گرداند و فریاد زنان چیزی گفت. اما باد به قدری شدید بود که نه واسیلی آندره ایچ از گفته ی او چیزی

فهمید نه نیکیتا. اما حدس زدند که به سر پیچ رسیده‌اند و به راستی نیز پتروخا به سمت راست پیچید و باد که از پهلوی می‌وزید باز در سینه‌شان می‌کوفت. در سمت راست از ورای پرده‌ی برف چیزی سیاهی می‌زد. این همان درختچه‌ی سر پیچ بود.

«خوب، پس دیگه خدا به همراهتون!»

«خیر ببینی، پتروخا!»

پتروخا به فریاد گفت: «بوران و تاریکی تا به افلاک رفته!»
واسیلی آندره‌ایچ گفت: «می‌شنوی نیکیتا، شعر می‌خونه!» و تسمه‌های عنان را بر پشت اسب زد.
نیکیتا گفت: «آره، پسر قراقیه. یه موزیک پدر و مادر دار!»
به راه ادامه دادند.

نیکیتا پوستینش را به خود پیچید و قوز کرد و به قدری گردن میان شانه‌ها فروبرد که ریش نه چندان بلندش گردنش را پوشاند، و ساکت نشست و می‌کوشید که گرمایی را که در کلبه با جای گرم در خود ذخیره کرده بود از دست ندهد. خط راست مالبند را پیش رو داشت، که پیوسته فریش می‌داد، زیرا خیال می‌کرد رد سرنده‌های سورتمه‌ی دیگری است و نوسان کپل اسب را می‌دید و دمش را که با گره‌اش به یک سو مایل بود و بالاتر از آن کمان بلند مالبند و کله‌ی اسب را که زیر آن تکان می‌خورد، و یالش را که با باد به یک طرف می‌رفت. گه‌گاه دستک‌های کنار راه نظرش را جلب می‌کرد و او می‌فهمید که هنوز روی جاده‌اند و کاری نباید بکنند.

واسیلی آندره‌ایچ افسار را در دست داشت ولی عنان را به اسب سپرده بود تا به تشخیص خود رد راه را پیدا کند و کج نرود. اما اسب با وجود استراحتکی که در آبادی کرده بود با اکراه راه می‌رفت و گه‌گاه به نظر می‌رسید که می‌خواهد از راه منحرف بشود، به طوری که واسیلی آندره‌ایچ چندبار راستای او را اصلاح کرد.
واسیلی آندره‌ایچ دستک‌های کنار راه را می‌شمرد: «این یکی، این هم دومی...

این سه تا...» و به چیزی که سیاهی می زد چشم دوخته، با خود گفت: «این هم جنگل که جلومان پیدا شد.» اما آن چه به نظرش جنگل آمده بود درختچه ای بیش نبود. درختچه گذشت و صدمتری همچنان پیش رفتند اما دیگر نه دستک چهارم دیده شد و نه از جنگل اثری بود. در دل می گفت: «دیگه باید برسیم به جنگل.» و چون ودکا و چایی که نوشیده بود گرمش کرده و سرحالش آورده بود به جست و جوی نشانه های راه نمی ایستاد و افسار بر پشت اسب کوبان آن را می شتاباند و اسب مطیع و نرم رفتار از او اطاعت می کرد و با یورتمه ی ملایمی پیش می رفت و در راستایی که از او می خواستند می شتافت گرچه می دانست که ابداً به راهی که می بایست نمی رود. ده دقیقه ای گذشت و همچنان از جنگل اثری نبود.

واسیلی آندره ایچ اسب را از حرکت بازداشت و گفت: «انگار باز راه رو گم کردیم!»

نیکیتا بی آن که حرفی بزند از سورتمه پیاده شد و پالتوش را، که باد گاه بر تنش می فشرد و گاه لبه هایش را می گشود و می خواست آن را از تنش بکند، به خود پیچید و شروع کرد پهنه ی برف را از هر طرف کاویدن. سه بار پاک از نظر ناپدید و باز پیدا شد و عاقبت بازگشت و عنان را از دست ارباب گرفت. با لحنی تند و قاطع گفت: «باید از سمت راست رفت.» و سر اسب را به راست کج کرد.

واسیلی آندره ایچ عنان را به او سپرد و دست های یخ زده اش را در آستین ها چپاند و گفت: «خوب، اگه باید به راست رفت برو به راست! معطل چی هستی؟» اما نیکیتا اعتنایی به او نکرد. و خطاب به اسب گفت: «خوب، رفیق، غیرتی نشون بده، تکونی بخور!» اما اسب با وجود تسمه ای که بر پشتش می خورد حرارتی نشان نمی داد و به کندی قدم برمی داشت.

تا زانو در برف فرو می رفت و نایک نواخت با هر حرکت سورتمه را تکان می داد و یک قدم پیش می برد.

نیکیتا شلاق را که جلو سورتمه آویخته بود برداشت و بر پشت اسب

نواخت. اسب نجیب که عادت به شلاق نداشت تکانی خورد و یورتمه رفت، اما به زودی باز کند شد و به آهنگ قدم باز افتاد. پنج دقیقه‌ای به این روال گذشت. هوا تاریک بود و برف از بالا و پایین در فضا چنان موج می‌زد که گاهی حتا کمان مالبند دیده نمی‌شد. گاهی به نظر می‌رسید که سورتبه ایستاده است و صحرا واپس می‌رود. ناگهان اسب درجا ایستاد. پیدا بود که خطری جلو خود احساس کرده است. نیکیتا باز به چالاکی از سورتبه بیرون جست و عنان را به یک سو انداخت و پیش رفت تا دلیل توقف ناگهانی اسب را دریابد، اما همین که یک قدم از اسب جلوتر گذاشت زیر پایش خالی شد و فرو لغزید و غلتان تا پای سرایشی تندی پایین رفت.

با خود می‌گفت: «هی، کجا! وایسا!» فرو می‌غلتید و می‌کوشید که خود را به چیزی بند کند و بایستد. اما نمی‌توانست و عاقبت پس از مجروح کردن پاهای خود در برف جمع شده در ته وادی از حرکت ایستاد.

برف جمع شده، بر لبه‌ی وادی که با سقوط نیکیتا تعادلش مختل شده بود پشت سر او فرو ریخت و یقه‌ی پالتوش را پر کرد.

نیکیتا یقه‌ی خود را باز کرد و برف را از آن بیرون تکانید و خطاب به توده‌ی برف و مسیل گفت: «ناکس‌ها، این جور با من معامله می‌کنین؟»

واسیلی آندره‌ایچ از بالا داد می‌زد: «نیکیتا، نیکیتا!»

اما نیکیتا اعتنایی به او نمی‌کرد و جوابش نمی‌داد. لباسش را خوب تکان داد و بعد به جست‌وجوی شلاق که ضمن سقوط از دستش افتاده بود پرداخت. شلاق را که پیدا کرد خواست از همان راهی که فرو افتاده بود بالا بخزد اما شیب زیاده تند بود و ممکن نشد و پیوسته فرو می‌لغزید. ناچار شد در همان قعر مسیل پیش رود و جایی بجوید که بالا خزیدن از آن آسان‌تر باشد. شش هفت متر دورتر از جایی که فرو غلتیده بود با تلاش بسیار چهار دست و پا بالا خزید و بر لبه‌ی مسیل به جای‌ی که خیال می‌کرد اسب باید باشد بازگشت. اما از اسب و سورتبه اثری ندید. ولی از آن‌جا که بر خلاف جهت باد پیش می‌رفت پیش از آن‌که آن‌ها

را ببیند فریادهای واسیلی آندره ایچ را شنید که او را صدا می‌کرد و شیهه‌ی اسب را.

گفت: «می‌آم. دارم می‌آم! چرا هوار می‌کشی؟»
وقتی به سورت‌مه رسید تازه اسب و واسیلی آندره ایچ را که پهلوی آن ایستاده بود دید که به‌نظر غول‌آسا می‌آمد.

واسیلی آندره ایچ با تندخویی به او عتاب کرد که: «خبر مرگت کجا غیبت زد؟ باید برگردیم! حتماً اگه شده به گریشکینو!»

«واسیلی آندره ایچ، من از خدا می‌خوام، برگردیم. اما راه کو؟ این مسیلی که من دیدم هچلی است که وقتی توش افتادی دراومدنت با خداست. من طوری توش فرو رفته بودم که نمی‌دونم چه جوری بیرون اومدم!»

واسیلی آندره ایچ گفت: «خوب، می‌گی چه کنیم؟ این جا که نمی‌شه موند. باید خودمونو به یه جایی برسونیم.»

نیکیتا جواب نداد. در سورت‌مه پشت به باد نشست و چکمه‌هایش را درآورد و برفی که آن‌ها را پر کرده بود بیرون تکاند و یک مشت کاه از کف سورت‌مه زیر پایش بیرون کشید و با احتیاط بسیار در چکمه‌ی چپش تپاند تا سوراخ تخت آن را مسدود کند.

واسیلی آندره ایچ ساکت بود. مثل این بود که همه کار را به نیکیتا سپرده است. نیکیتا چکمه‌هایش را دوباره پوشید و پاهایش را در سورت‌مه بازآورد و عنان اسب را در دست گرفت و سر اسب را کج کرد و در طول مسیل به راه افتاد. اما هنوز صد متر نرفته بود که اسب باز درجا می‌خکوب شد. مسیل دیگری راهش را بریده بود.

نیکیتا باز پیاده شد و باز در پهنه‌ی برف به کاویدن پرداخت. مدت مدیدی هر طرف می‌رفت. عاقبت از جانب دیگر، مقابل راستایی که در آن ناپدید شده بود بازآمد.

داد زد: «آندره ایچ، زنده‌ای؟»

واسیلی آندره ایچ جواب داد: «آره، این جام. خوب، چه خبر؟»
«هیچ پیدا نیست. فقط تاریکی، همه اش مسیل در مسیل! باید دوباره تو شکم
باد بریم.»

دوباره با سورتمه رفتند و باز نیکیتا پیاده شد و در برف راه جست، دوباره
سوار شد و دوباره پیاده، و پیوسته پهنه ی برف را می کاوید. عاقبت
نفس نفس زنان کنار سورتمه ایستاد.

واسیلی آندره ایچ پرسید: «خوب، چه کردی؟»
«هیچ، دیگه جون ندارم. اسبم حرکت نمی کنه!»
«خوب، چه کنیم؟»

«چه کار داریم بکنیم؟ صبر کن ببینم!»
نیکیتا باز دور شد، ولی زود برگشت.
جلو اسب رفت و گفت: «دنبال من بیا!»
واسیلی آندره ایچ دیگه دستور نمی داد، بلکه هر چه نیکیتا می گفت اطاعت
می کرد.

نیکیتا داد زد: «دنبال من بیا!» به سرعت یک قدم به سمت راست برداشت و
عنان اسب را گرفت و او را در سرازیری به سمت توده ی برفی هدایت کرد.
اسب ابتدا مقاومت می کرد، اما بعد خیز برداشت، به این قصد که از روی
توده ی برف بجهد. اما نتوانست و تا گردن در برف فرو رفت.

نیکیتا سر واسیلی آندره ایچ، که همچنان در سورتمه نشسته بود داد زد و
دستور داد که: «بیا بیرون!» و خود زیر یکی از مالبندها را گرفت و آن را بلند کرد و
روی سر اسب بالا برد، تا بار آن را از دوش اسب بردارد و خطاب به اسب گفت:
«کار مشکلی است، رفیق، نه؟ اما چاره چیه؟ یه خیز دیگه وردار! یه خیز
کوچولو!» اسب یک خیز برداشت و باز خیزی دیگه، اما نتوانست از تل برف
بیرون آید و دوباره در برف فرو نشست، انگاری در فکر، که چه کند.

نیکیتا همچنان اسب را تشویق کنان گفت: «خوب، برادر، این جور که نمی شه!
باید بیایی بیرون، یه خیز دیگه!»

نیکیتا باز مالبند را بلند کرد و واسیلی آندره ایچ همین کار را با مالبند دیگر کرد. اسب سری تکان داد و ناگهان خیز برداشت.

نیکیتا فریاد زد: «یاالله، نترس، غرق نمی شی!»

اسب خیز برداشت و دوباره و سه باره تا عاقبت از تل برف بیرون جست و ایستاد و به شدت نفس نفس می زد و خود را تکان می داد تا برف را از خود فرو ریزد. نیکیتا می خواست سورتمه را حرکت دهد اما واسیلی آندره ایچ به قدری درمانده بود و با آن دو پالتو پوستش چنان به شدت نفس نفس می زد که نمی توانست حتا یک قدم بردارد و خود را در سورتمه فرو انداخت.

شالی را که در روستا دور یقه ی پالتوی خود بسته بود واگشود و گفت: «بگذار یک خرده نفس بکشم.»

نیکیتا گفت: «خوب، عیب نداره، تو همون جا بیفت، و نفست رو بکش، من سورتمه رو می برم.» و دهنه ی اسب را گرفت و سورتمه را ده قدمی پایین برد و بعد کمی رو به بالا، و آن جا ایستاد.

محلّی که نیکیتا توقف کرد ته مسیل نبود که باد برف آورد، عمیق باشد، و همه را در خود غرق کند، بلکه تا اندازه ای در پناه دامنه ی مسیل بود و اندکی از باد در امان. دقیقه هایی بود که باد انگاری اندکی آرام می شد، اما این آرامش طولانی نمی شد و بوران چنان که بخواهد آرامشش را جبران کند به تلافی با شدتی ده چندان سر می کرد و برف را با خشمی شیطانی می چرخاند و به هوا می برد. یکی از همین طغیان های توفان برف هنگامی سر رسید که واسیلی آندره ایچ پس از مدتی استراحت و تازه کردن نفس از سورتمه بیرون آمده بود تا با نیکیتا حرف بزند و بپرسد که چه باید کرد. هر دو ناگزیر خم شدند و در انتظار گذشتن شور خشم توفان ساکت ماندند. اسب نیز ناراحت بود و گوش ها را خوابانده بود و سر تکان می داد. همین که از شدت توفان کمی کاسته شد نیکیتا دستکش هایش را بیرون آورد و زیر کمر بندش کرد و اندکی در دست هایش دمید و شروع کرد باز کردن تسمه های مالبند.

واسیلی آندره ایچ پرسید: «چه می کنی؟»

نیکیتا با لحنی که گفتی پوزش بخواهد گفت: «دارم اسب رو باز می‌کنم. دیگه چی می‌شه کرد؟ رمقی برام نمونده.»

«یعنی دیگه نمی‌تونیم خودمونو به جایی برسونیم؟»

نیکیتا اسب را نشان داد، که سر فرو انداخته و مطیع ایستاده بود، آماده برای هر کاری که از او بخواهند، تهیگاه‌های خیس از عرقش به شدت پایین و بالا می‌رفت، و گفت: «نه، نمی‌تونیم. فقط این زبون بسته رو سقط می‌کنیم. داره می‌بره! باید شب رو همین جا صبح کنیم.» انگاری به مسافرخانه‌ای رسیده باشند و بخواهند اسب را برای بردن به اصطبل از سورت‌مه باز کند. سگک‌های دهنه باز شدند.

واسیلی آندره‌ایچ گفت: «شب این جا یخ نمی‌زنیم؟»

«شاید یخ هم بزنیم. ولی چاره چیه؟ اگه کار بهتری می‌دونی بگو!»

شش

واسیلی آندره ایچ با دو پالتو پوستش خاصه بعد از تقلایش در تل برف خوب گرم بود، اما چون دانست که شب را به راستی باید میان برف به روز آورد احساس کرد که موج سرمایی بر تیره‌ی پشتش دوید. در سورت‌مه نشست و سیگار و کبریت از جیب درآورد و خود را با آن‌ها سرگرم کرد تا شاید آرامشی یابد.

نیکیتا در این اثنا اسب را آزاد کرد و تنگش را گشود و تسمه‌ی زین‌چه را از پشتش باز، و یراق‌های جهازش را از او جدا کرد و در تمام این مدت مدام با او حرف می‌زد و به او دل می‌داد.

اسب را از میان مالبندها بیرون‌آوران می‌گفت: «خوب، بیا بیرون، بیا بیرون! این جا می‌بندمت. برایت کاه می‌گذارم و افسار را از سرت برمی‌دارم. یک خرده چیز که خوردی حالت حسابی می‌آید سرجا!» این حرف‌ها را می‌زد و آن‌چه می‌گفت می‌کرد.

اما اسب پیدا بود که با حرف‌های نیکیتا آسوده نمی‌شد و ناآرام بود و این‌پا و آن‌پا می‌کرد و پشت به باد می‌گرداند و خود را به سورت‌مه می‌فشرد و سر بر آستین نیکیتا می‌مالید.

انگاری فقط به این قصد که دست نیکیتا را برنگرداند، و به علفی که زیر پوزه‌اش گرفته است رغبتی نشان دهد یک دسته از آن به دندان گرفت اما بعد

گفتی دید که حالا وقت علف خوردن نیست و کار واجب تری در پیش است، آن را رها کرد و باد علف‌ها را به لحظه‌ای پراکند و برد و در پهنه‌ی برف پخش کرد. نیکیتا گفت: «حالا باید یک علامت علم کنیم.» و قسمت جلوِ سورت‌مه را رو به باد بلند کرد و مالبندها را با تسمه‌ی زین چه به هم بست و آن‌ها را هوا کرد و به قسمت جلوِ سورت‌مه تکیه داد و گفت: «حالا وقتی برف روی‌مان را پوشاند بنده‌های خدا علامت‌مان را می‌بینند و از زیر برف‌ها بیرون‌مان می‌آورند!» دست‌پوش‌هایش را برهم کوفت و آن‌ها را به دست کرد. «این کاری است که پیرهامان گفته‌اند که حتماً بکنیم.»

واسیلی آندره‌ایچ دکمه‌های پالتوش را باز کرد و دامن آن را بر سر کشید تا مقابل باد حفاظی باشد و کبریت‌ها را یکی پس از دیگری بر قوطی فولادینش می‌کشید. اما دست‌هایش می‌لرزید و کبریت‌ها روشن نشده خاموش می‌شد یا اگر می‌گرفت هنوز به سر سیگار نرسیده بر باد می‌رفت. عاقبت یکی از آن‌ها روشن شد و لحظه‌ای، جز یقه‌ی پالتو و دست واسیلی آندره‌ایچ و انگشت طلایی که بر انگشت سبابه‌ی خمیده‌اش داشت، گاه یونجه‌ی بیرون‌زده از زیر زیلو و پوشیده از برف را روشن کرد و در سیگار گرفت. واسیلی آندره‌ایچ حریر صافانه دو پک عمیق به آن زد و دودش را در ریه کشید. می‌خواست پک سوم را بزند اما باد سیگار روشن را از لبش ربود و به همان‌جا برد که گاه‌ها را.

با لحنی قاطع گفت: «خوب، مثل این که باید شب رو همین‌جا بمونیم! خوب، چاره چیه؟ پس بنخوابیم! صبر کن، باید یک پرچم هوا کنیم.» و شالی را که از گردن خود باز کرده و در سورت‌مه انداخته بود برداشت و دست‌پوش‌هایش را درآورد و روی قسمت جلوِ سورت‌مه ایستاد و بر پنجه بلند شد تا دستش به تسمه‌های زین چه برسد و شال را محکم به کنار مالبندها گره زد و شال فوراً شروع کرد و حشیانه در باد پرپر زدن و گاه بر مالبندها می‌چسبید و گاه خود را به دست باد می‌سپرد و مثل بادبانی پت‌پت می‌کرد.

واسیلی آندره‌ایچ کار خود را تحسین‌کنان گفت: «تماشا کن چه عالی

شد! خوب، حالا اگه پهلوی هم می‌نشستیم گرم‌تر می‌بود، ولی خوب، جا نیست!»

نیکیتا گفت: «تو غصه‌ی من رو نخور! من برای خودم جا پیدا می‌کنم. اول باید اسب را پوشانند. زبان بسته خیس عرق است. بگذار ببینم.» و به طرف سورتمه آمد و گفت: «این را بده ببینم!» و زیلو را از زیر پای او کشید.

آن را دولا کرد و بعد از آن که آبخوری را از دهان اسب فرو انداخت و زین چه را از پشتش برداشت زیلو را رویش پهن کرد و بعد زین چه را روی زیلو بست و آبخوری را دوباره در دهانش گذاشت و گفت: «بیا کله‌پوک، حالا گرم‌تر می‌شی!» و نیکیتا این کارها را که کرد باز به سورتمه نزدیک شد و گفت: «شما که نمد لازم ندارید، یک خرده کاه هم بدید به من!»

و نمد و یک بغل کاه از زیر واسیلی آندره‌ایچ بیرون کشید و پشت سورتمه رفت و گودالی در برف کند و کاه را کف آن پهن کرد و کلاهش را بر سر خود فروتر فشرد و پالتوش را به خود پیچید و نمد را روی خود کشید و روی کاه نشست و به پشتی چوبین سورتمه تکیه داد و به این شکل در پناه برف و باد آرام گرفت.

واسیلی آندره‌ایچ این کارها را به چشم ملامت نگاه‌کنان سر می‌جنباند. به طور کلی بی‌سوادى دهقان‌ها را به چشم تحقیر می‌نگریست و همه‌شان را بی‌شعور می‌شمرد. عاقبت شروع کرد خود را برای خوابیدن آماده کردن.

کاهی را که باقی مانده بود کف سورتمه پهن و هموار کرد، متنها زیر پهلوش را ضخیم‌تر، و دست‌ها را در دست‌پوش چپاند و جای سرش را در کنج سورتمه، طوری که در پناه باد باشد، راحت کرد.

اما هوای خواب نداشت. دراز کشیده بود و فکر می‌کرد و فکرش فقط در اطراف یک چیز دور می‌زد، که یگانه هدف و معنای زندگی و تنها مایه‌ی دلخوشی و غرورش بود و آن این بود که چه قدر دارایی تاکنون به هم زده است و چه قدر در آینده می‌تواند به دست آورد و دیگر آشنایانش چه قدر پول گرد آورده‌اند و می‌آورند و او نیز در آینده از آن‌ها عقب نخواهد ماند و از آن‌ها بیشتر

به دست خواهد آورد. خرید جنگل گریشکینو برای او اهمیت بسیار داشت. امیدوار بود که با این معامله یک باره شاید ده هزار روبل سود کند و شروع کرد قیمت جنگلی را که پاییز گذشته آمده و درخت های دو دسیاتین آن را یک یک شمرده بود در ذهن حساب کردن و در دل می گفت: «چوبای بلوط برا سرنده ی سورتمه جون می ده. البته برا تیر و الوار ساختمونم بهتر از اون نمی شه. هر دسیاتین به قدر سی ساژنم هیزم برام می مونه. یعنی از هر دسیاتین دست کم دویست و بیست و پنج روبل دستمو می گیره. جنگل روهم پنجاه و شش دسیاتینه، یعنی می شه پنجاه و شش تا صدتا و پنجاه و شش تا صدتا و پنجاه و شش تا ده تا و پنجاه و شش تا ده تا و پنجاه و شش تا پنج تا»^۱ و حساب کرد که قیمت فروش چوب جنگل از دوازده هزار روبل تجاوز می کند. اما بی چرتکه نمی توانست حساب کند که دقیقاً چه مبلغ می شود. «اما هرچی باشه ده هزار روبلی رو که بابت جنگلش می خواد بش نمی دم. دست بالا هشت هزار، چون سترده ها^۲ رو که نباید حساب کنه. سیل مساح رو چرب می کنم، صد، یا حتا صد و پنجاه روبل کف دستش می گذارم تا سترده ها رو پنج دسیاتین حساب کنه و جنگل رو هشت هزار روبل می خرم. سه هزار روبل نقد پیشش می گذارم. چشمش که به پول نقد افتاد نرم می شه!» به این جا که رسید کیفش را که در جیب بغلش بود با ساعدش لمس کرد. «فقط خدا می دونه چه طور شد راه رو گم کردیم! اگه عوضی نرفته بودیم الان رسیده بودیم به جنگل و به اتاقک جنگلبون و صدای پارس سگ ها رو می شنیدیم. اما حرومزاده ها وقتی پارس شون فایده ای داره خفقون می گیرن.» یقه ی پالتو را از گوشش کنار زد و گوش تیز کرد. اما همچنان جز صفیر باد و پت پت شال بر مال بند و صدای دانه های برف بر سورتمه صدایی نمی آمد. دوباره یقه ی پالتوش را بر گوش چسباند.

«اگه می دونستم شب همون جا مونده بودم! ولی خوب، فرق نمی کنه! امشب نرسیدیم فردا. یه روز بیشتر تلف نکردیم. با این هوای سگی شهر یام از جاشون

۱. واسیلی آندره ایچ به شیوه ی چرتکه ارقام را باهم جمع می کند.

۲. قسمتی از جنگل که درخت ندارد یا درخت هایش را انداخته اند.

تکون نمی خورن.» و به یاد آورد که روز نهم سر رسید وصول طلبش از قصاب است بابت گوسفندهایی که به او فروخته است. «می خواست پول رو خودش بیاره. حالا وقتی من نیستم که زنم بلد نیست پول از کسی تحویل بگیره. زنم خیلی بی سواده، نمی دونه با مردم چه طور سروکله بزنه.» و به یاد آورد که زنش روز پیش نتوانسته بود با رییس پلیس ناحیه که مهمان شان بود حرف بزند. «خوب، زنه دیگه! کجا این چیزها رو یاد گرفته باشه یا چیزی دیده باشه؟ زمان پدرم مگه خونه ی خود ما چی بود؟ خونه ی یه موژیک دهاتی که پول وپله ای به هم زده باشه. سرتاسرش یه انبار بود و یه مسافر خونه، همین. من ظرف پانزده سال به این جا رسیدم. دکونم هست، دوتا کافه، یه آسیاب بزرگ، سیلو، دو پارچه ملک که اجاره دادم. خونه ی خودمم هست با انبار زیر شیروونی!» دارایی خود را روی هم می زد و از آن به خود می بالید. «اینا چه دخلی داره به ارثی که پدرم برام گذاشت. امروز توی تمام منطقه آدم سرشناس فقط منم، برخونف!»

«حالا چرا این طوره؟ برای این که من می فهمم چه کنم! کار می کنم، اما نه مثل همه، نه اهل تنبلی ام، نه مثل این دهاتی بی شعور. من شب لنگر نمی اندازم. هوا صاف باشه یا بوران و برف دنبال کار می رم. این جور که بودی کارت جلو می ره. مردم خیال می کنن کار پول شوخیه، تخمش رو می کاری مثل علف سبز می شه! نه، برا پول پیدا کردن باید کار کرد. کله رو باید به کار انداخت. شب رو توی صحرا صبح می کنم و نمی خوابم.» و با غرور با خود گفت: «از بس فکر می کنم انگاری یه بالش پُرفکره که توی سرم غلت می زنه، نه سرم روی بالش پُر! مردم خیال می کنن آدم شانسی کسی می شه! مثل میرونف. حالا میلیونر شده، چرا؟ چون از قدیم گفتن، از تو حرکت از خدا برکت! فقط کاشکی خدا سلامتی بده! و ما رو از این مخمسه بیرون بکشه!»

فکر این که او هم ممکن بود مثل میرونوف که از گدایی شروع کرده بود میلیونر شود به قدری به هیجانش آورد که احساس کرد احتیاج دارد با کسی حرف بزند. اما افسوس کسی را نداشت که هم صحبتش باشد. اگر می توانست

خود را به گریشکینو برساند با ارباب آن جا حرف می زد و برایش تعریف می کرد که کیست و چه ها کرده است.

به طغیان های باد، که به قسمت جلوِ سورتمه تازیانه می نواخت و آن را خم می کرد و به صدای دانه های برف بر آن گوش سپرده با خود می گفت: «وای بین چه بادی! طوری زیر برف می مونیم که فردا صبح هیچ جور نتونن بیرونمون بیارن.» نیم خیز شد و به اطراف نگاه کرد. در میان آشوب ظلمت سراسب و پشتش سیاه تر از اطراف بود و نمود روی گرده اش که در باد تکان می خورد و دم کلفتش با گره اش که به دست باد داده شده بود تشخیص داده می شد و از این که بگذری همه ی اطراف از هر سو از جلو یا عقب همه جا پهنه ی یکنواخت و یک شکل، ظلمتی دستخوش آشوب بود و سیاهی اش گاه گفتی کمی کمتر و گاه غلیظ تر می شد.

باز با خود می گفت: «چه غلطی کردم که حرف نیکی تا رو گوش کردم. بایست آلان به راهمون ادامه داده باشیم. عاقبت از جایی سر در می آوردیم. حتما می شد برگردیم به گریشکینو و پیش تاراس بخوابیم. نه این جور که مجبوریم تا صبح وسط برف تو صحرا بلرزیم. ولی من حالا توی چه فکری بودم که به این جا رسیدم؟ بله، می گفتم خدا به آدمای کاری می رسونه. نه به تنبلا و بیکاره ها یا کله پوکا! چه طوره یه سیگاری بکشم.» نشست و جعبه سیگارش را درآورد و چهار دست و پا شد و دامن پالتوش را بر سر کشید تا حفاظی باشد و آرنج ها را بر زمین گذاشت اما باد هربار راهی به آتش می یافت و کبریت ها را خاموش می کرد. عاقبت واسیلی آندره ایچ با هر تدبیر یا تزویری بود بر باد چیره شد و کبریتی را گیراند و سیگارش را روشن کرد. از این که موفق شده بود که کاری را که می خواست بکند خوشحال بود، گرچه دود سیگار بیشتر نصیب باد می شد و او نتوانست بیش از سه پک به آن بزند ولی حالش قدری سرجا آمد. بار دیگر واپس افتاد و به قسمت جلوِ سورتمه تکیه داد و پالتوش را به خود پیچید و باز شروع کرد ماجراهای گذشته را به یاد آوردن و

خیال بافتن و ناگهان بی آن که انتظارش را داشته باشد آگاهی اش تاریک شد و به خواب رفت.

پس از مدتی ناگهان، چنان که چیزی او را برانگیخته باشد بیدار شد. حالا اسب بود که گاه از زیر پایش بیرون کشیده بود یا چیزی در درونش تکانش داده بود. این قدر بود که بیدار شد و قلبش چنان به سرعت و شدت می زد که خیال کرد سورتمه زیر پایش می تپد. چشم گشود. در اطرافش هیچ چیز عوض نشده بود، فقط صحرا روشن تر به نظر می رسید. خیال کرد: «هوا داره روشن می شه، لابد تا صبح دیگه چیزی نمونده»، اما فوراً به یاد آورد که این روشنی فقط از ماه است که طلوع کرده است. برخاست و نشست و اول نگاهی به اسب انداخت. اسب همچنان پشت به باد داشت و سرپایش می لرزید. یک طرف نمدی را که بر پشت اسب انداخته بود و پوشیده از برف بود باد برگردانده بود و آبخوری از دهانش بیرون آمده بود. سر اسب که پوشش ضخیمی از برف داشت با چتر کاکلش و یالش، که در باد تکان می خوردند، مشخص تر دیده می شد. واسیلی آندره ایچ خم شد و پشت قسمت پیشین سورتمه را نگاه کرد. نیکیتا همچنان در همان حالت اول نشسته در خواب بود. پاهایش و نمدی که به آن ها پیچیده بود همه زیر برف پنهان بود. واسیلی آندره ایچ با خود گفت: «این بدبخت یخ می زنه! بیچاره لباس گرمیم نداره. همین مونده که جوابگوی اینم باشم. امان از این دهاتیای بی شعور! حقیقتاً بی سوادى چه بلایی است!» واسیلی آندره ایچ این را گفت و می خواست زیلو را از روی اسب بردارد و روی نیکیتا بیندازد. اما از جای خود برخاستن و در آن سرما این طرف و آن طرف رفتن برایش ناگوار بود و از این گذشته می ترسید که اسبش بی زیلو از سرما تلف شود. «اصلاً چرا همراهم آوردمش؟» و به یاد زنش افتاد که دیگر چنگی به دلش نمی زد و گفت: «همه اش تقصیر این زن بی شعوره!» و باز به جای اول خود واغلتید و به یاد دایی اش افتاد که یک شب همین طور در برف مانده بود و بلایی به سرش نیامده بود. ولی بلافاصله مورد دیگری به یادش آمد و گفت: «اما سواستیان هم بود که صبح از زیر برف بیرونش کشیدند و خشک شده بود. یه جسد خشکیده!»

«اگر شب رو گریشکینو مونده بودیم این دقمصه رو نداشتیم.» و پالتو خود را با دقت به خود پیچید تا گرمای پوست پالتو به هیچ روی به هدر نرود و همه جای او، گردن و زانوان و پاهایش را، گرم نگه دارد و چشم بست به این امید که باز به خواب برود. اما هر قدر کوشید دیگر نتوانست خود را فراموش کند و به عکس احساس می کرد که کاملاً سردماغ و شنگول است. دوباره شروع کرد مداخل و طلب های خود را از مردم حساب کردن و پیش خود رجزخواندن و از وضع خود خوشحال بودن و به خود بالیدن، اما وحشت و افسوس از این که چرا شب را در گریشکینو نمانده بود پیوسته رشته ی افکار شیرینش را می برید و دزدانه در دلش رخنه می کرد. «اگه مونده بودم حالا تو اتاق گرم قشنگ روی یه نیمکت خوابیده بودم. چه دخلی داشت به این باد و بوران زیر این آسمون سرد!» چندبار از هر طرف غلتید و خود را در پالتوش پیچید، کوشان که وضع راحت تری پیدا کند که بیشتر در پناه باد باشد. اما هر کار که کرد راحتی را که می جست به دست نیاورد. باز برخاست و وضع خود را عوض کرد و باز دامن پالتو را به پاهای پیچید و چشم ها را بست و آرام گرفت. اما یا به آن سبب که پاهای تنگ افتاده در چکمه های زمخت نمیدینش داشت درد می گرفت یا باد جایی منفذی پیدا کرده بود و به زیر لباسش سر می کرد، پس از اندکی خوابیده ماندن به یاد خانه ی گرم دهقان گریشکینو افتاد و این که اگر مانده بود اکنون با خیال راحت خوابیده بود و به خود لعنت می کرد و برمی خاست و می چرخید و خود را گرم تر در پالتوش می پیچید و باز می خوابید.

یکبار خیال کرد که از دور صدای خروس می شنود. خوشحال شد. یقه اش را باز کرد تا بهتر بشنود و گوش تیز کرد اما هر قدر دقت کرد و گوش فرا داد صدایی جز صفیر باد در کنار مالبند و پت پت شال و صدای دانه های برف بر بدنه ی سورتمه نشنید.

نیکیتا در همان حالتی که شب خوابیده بود مانده بود و هیچ تکان نخورده بود و به واسیلی آندره ایچ نیز که چندبار صدایش کرده بود جواب نداده بود. واسیلی

آندره‌ایچ به پشت سورت‌مه به نیکیتا که برف ضخیمی رویش را گرفته بود نگاهی کرد و با غیظ فراوان گفت: «ککش نمی‌گزه. نره‌خر عین خیالش نیست. باید خواب باشه!»

واسیلی آندره‌ایچ بیست‌باری برخاست و باز خوابید. احساس می‌کرد که شب تمام‌شدنی نیست. یک‌بار برخاست و به اطراف نگاه کرد و در دل گفت: «حالا دیگه باید نزدیک صبح باشه. بد نیست به ساعت یه نگاهی بکنم. اگه دکمه‌هام رو باز کنم یخ می‌زنم. عوضش اگه ببینم که واقعاً نزدیک صبحه خیالم راحت می‌شه و حالم می‌آد سر جاش. اون وقت شروع می‌کنیم اسب رو دوباره به سورت‌مه ببندیم.» واسیلی آندره‌ایچ ته دلش احساس می‌کرد که هنوز تا صبح مدت زیادی مانده است اما ترسی که در دلش افتاده بود پیوسته شدیدتر می‌شد و می‌خواست به واقعیت حال پی ببرد و در عین حال خود را گول بزند. با احتیاط قزن قفلی‌های پوستینش را باز کرد و دستش را از گریبان پوستین وارد کرد و مدتی با لباس‌هایش کلنجار رفت تا عاقبت به جلیقه‌اش رسید. با زحمت زیاد توانست ساعت نقره‌اش را که نقش گل‌هایی مینایی بر آن بود بیرون بکشد. اما در تاریکی هیچ دیده نمی‌شد. دوباره زانو زد و آرنج‌ها را ستون کرد، مثل وقتی که می‌خواست سیگار آتش بزند و قوطی کبریتش را بیرون آورد و شروع کرد کبریت‌ها را بر جعبه کشیدن. این‌بار بیشتر دقت می‌کرد و با انگشتان کبریتی انتخاب کرد که سری درشت‌تر از دیگران و فسفر بیشتری داشت و کبریتش به ضرب اول گرفت و صفحه‌ی ساعتش را زیر شعله گرفت و نگاه کرد اما آن‌چه دید باور نکرد. تازه ده دقیقه از نیمه‌شب گذشته بود. تمام شب را در پیش داشت. «وای چه شب درازی!» و احساس کرد که پشتش یخ زد. دکمه‌هایش را بست و پالتوش را تنگ‌تر به خود پیچید و به گوشه‌ی سورت‌مه خزید و خود را به کنج آن فشرد آماده، که با شکیبایی در انتظار صبح بماند. ناگهان در خلال صفر یکنواخت باد به‌روشنی آوای تازه و جان‌داری شنید. این صدا به تدریج و یکنواخت شدیدتر می‌شد و چون کاملاً واضح می‌شد به همین شکل کم‌کم

ضعیف می‌گردید. هیچ تردیدی نبود که زوزه‌ی گرگ بود و این گرگ به‌قدری نزدیک بود که واسیلی آندره‌ایچ خیال می‌کرد صدای آرواره‌هایش را ضمن زیر و بم شدن زوزه‌اش می‌شنود. واسیلی آندره‌ایچ یقه‌اش را فرو انداخت و با دقت گوش فراداد. اسب نیز گوش‌هایش را تیز کرده و به‌جانب صدا نگه‌داشته بود و وقتی زوزه‌ی گرگ قطع شد پابه‌پا می‌کرد و از راه هشدار فرت‌فرتی از بینی باز می‌دمید. بعد از این ماجرا واسیلی آندره‌ایچ نه‌تنها نتوانست به‌خواب رود بلکه آرامش خود را نیز دیگر از دست داد. هر قدر می‌کوشید که به مداخل و دادوستدها و شهرت و حیثیت و ثروت خود فکر کند وحشت بیشتر و بیشتر بر او چیره می‌شد، و این افسوس که چرا شیطان در جلدش رفت و در گریشکینو نماند بر همه‌ی افکارش سایه می‌انداخت و به آن‌ها مسلط می‌شد و با آن‌ها در می‌آمیخت.

در دل می‌گفت: «مرده‌شور اون جنگلو ببره، بی‌جنگلم شکر خدا کاروبارم بد نبود. می‌گن مست‌ها تو برف زود یخ می‌زنن. منم که ودکا کم نخورده‌ام!» و چون در حال خود باریک شد احساس کرد که می‌لرزد و خود نمی‌دانست لرزشش از چیست؟ از سرما یا از ترس و سعی کرد مثل اول خود را بی‌چد و بخوابد. اما دید که از این کار هم عاجز است. نمی‌توانست در یک حال آرام بگیرد. می‌خواست برخیزد و کاری بکند تا بر ترسی که در دلش افتاده بود و خود را در برابر آن ناتوان می‌یافت غالب شود. باز سیگار و کبریت برداشت اما جز سه چوب‌کبریت برایش نمانده بود و آن‌ها هم فسفرشان ساییده شده بود و نمی‌گرفتند.

گفت: «مرده‌شور ترکیتو ببره، لعنتی!» و خود نمی‌دانست به که ناسزا می‌گوید و سیگارهای له‌شده را به گوشه‌ای پرت کرد. می‌خواست قوطی کبریت را هم بیندازد اما دست نگه‌داشت و آن را در جیب گذاشت و به‌قدری نگران بود که هیچ نمی‌توانست قرار یابد. از سورت‌مه بیرون آمد و پشت به باد ایستاد و کمر بند خود را باز کرد و به زیر شکم برد و محکم‌تر بست.

ناگهان این فکر در سرش آمد که: «چرا می‌خوای مثل نعش بیفتی و منتظر

بمونی تا بمیری؟ سوار شو و برو! اسب اگه سوار داشته باشه جلشو از آب می‌کشه!» و چون به یاد نیکیتا افتاد با خود گفت: «بگذار بمیره، راحت شه. زندگیشم از مردن بهتر نیست! زنده باشه یا بمیره تفاوتی نمی‌کنه. خودش از خدا می‌خواه بمیره. ولی من، شکر خدا، زاروزندگی دارم ملک و آب دارم و برای اونام شده باید زنده بمونم!»

اسب را باز کرد و افسار را بر گردنش انداخت و خواست بر آن بجهد، اما پالتوها و چکمه‌هایش به قدری سنگین بودند که نتوانست. بعد از سورتme بالا رفت تا شاید بتواند به اسب سوار شود اما سورتme زیر سنگینی اش لغزید و او باز موفق نشد. بار سوم اسب را جلو آورد و با احتیاط بر لبه‌ی سورتme ایستاد و عاقبت توانست خود را در عرض مثل کیسه‌ای بر شکم روی اسب اندازد. پس از اندکی که به این شکل بر اسب افتاده ماند چندبار کوشید بچرخد و عاقبت یک پایش را به آن سو انداخت و سوار شد و پاها را بر تسمه‌ی آبخوری اسب تکیه داد. تکان‌های سورتme‌ی زیر پای واسیلی آندره‌ایچ نیکیتا را بیدار کرده بود. برخاست و نشست و واسیلی آندره‌ایچ خیال کرد که نیکیتا چیزی به او گفت.

داد زد: «غلط کردم که به حرف تو بی‌شعور گوش دادم. چرا باید خودمو برا هیچ و پوچ فدای باد بیابون کنم؟» و دامن‌های پالتوش را زیر زانو مرتب کرد و سر اسب را کج کرد و آن را در راستایی که خیال می‌کرد راستای جنگل است پیش راند و دور شد.

هفت

نیکیتا از وقتی که نمد را به خود پیچیده و پشت سورتمه در برف نشسته بود هیچ حرکت نکرده بود. او مثل همه‌ی کسانی که در زندگی با طبیعت گلاویزند و از رفاه نصیبی ندارند شکمیا بود و می‌توانست ساعت‌ها و حتا روزها بی‌آن‌که پریشان شود یا به خشم آید در انتظار بماند. صدای اربابش که او را صدا می‌کرد، شنیده بود اما جوابش نداده بود زیرا میل نداشت حرکتی بکند یا حرفی بزند. هرچند که از چایی که نوشیده و تقلای فراوانی که برای جستن راه در برف کرده بود هنوز اندکی گرم بود، می‌دانست که عمر این گرما دراز نیست و دیگر نیرویی ندارد که خود را باز با تکاپو گرم کند، زیرا احساس می‌کرد که از خستگی حال اسبی را دارد که بریده است و هر قدر هم که تازیانه‌اش بزنند از جای خود نمی‌جنبند و صاحبش درمی‌یابد که اگر می‌خواهد اسبش کار کند باید راحتش بگذارد و یونجه‌اش بدهد. یکی از پاهایش، همان که در چکمه‌ی تخت‌پاره بود کرخت شده بود و انگشت شستش بی‌حس شده بود و از این گذشته تمام بدنش سردتر و سردتر می‌شد. فکر می‌کرد که ممکن است، و حتا احتمال زیاد دارد، که همان شب بمیرد، اما این فکر چندان برایش ناگوار نبود و وحشتی هم از آن نکرد. فکر مرگ برایش ناگوار نبود زیرا در زندگی هرگز روی خوشی و آسودگی ندیده و به‌عکس پیوسته در خدمت این و آن گذرانده و نفس راحتی نکشیده بود

و از این جور زندگی داشت خسته می‌شد. از فکر مردن وحشتی هم نمی‌کرد زیرا علاوه بر ارباب‌هایی نظیر واسیلی آندره‌ایچ که او خدمتشان را می‌کرد پیوسته خود را زیر دست ارباب دیگری احساس می‌کرد. همان اربابی که او را به این زندگی فرستاده بود و می‌دانست که بعد از مرگ هم زیر دست او خواهد بود و این ارباب فریش نمی‌داد و آزارش نمی‌کرد. البته چندان خوش نداشت که از زندگی آشنا و مأنوس خود وانبرد، اما چاره چه بود؟ به زندگی بعدی هم عاقبت عادت می‌کرد.

در دل می‌گفت: «تکلیف گناهام چی می‌شه؟» و به یاد میگساری‌هایش افتاد و پول‌هایی که پای بطری گذاشته بود و خون‌هایی که به دل زنش کرده و دشنام‌هایی که به او داده بود و یکشنبه‌هایی که به کلیسا نرفته بود و روزه‌هایی که نگرفته بود و همه‌ی کارهای بدی که بابت آن‌ها کشیش بعد از اعتراف سرزنشش کرده بود. «خوب، معلومه، بار گناهام که سبک نیست. اما این گناه‌ها رو که من به اختیار نکردم. خدا خودش منو این جور ساخته. چه کنم؟ چه طور می‌شه گناه نکرد؟ کیست که گناه نکرده باشه؟»

اول در فکر آن بود که آن شب چه بلایی ممکن است به سرش بیاید. اما بعد دیگر به این چیزها فکر نمی‌کرد و خود را به طومار خاطراتش واگذاشت که خودبه‌خود در ذهنش واگشوده می‌شد. گاه یاد آمدن مارفا می‌افتاد و مست‌بازی خدمتکاران و توبه‌اش از خوردن ودکا و گاه یاد همین سفرش می‌افتاد و خانه‌ی تاراس و بحث بر سر تقسیم اموال و از هم پاشیده شدن خانواده و گاه یاد فرزند خود می‌افتاد و یاد اسب کهر که حالا زیر زیلو در پناه گرماست، و یاد ارباب که غلت می‌زد و ناله‌ی سورتمه را در می‌آورد و او در دل می‌گفت: «تو خودتم برادر مثل سگ پشیمون شدی که پیش تاراس نموندی، حالا گذاشتن این زارو زندگی و خداحافظی برات آسون نیست. تو که مثل ما گداگشنه‌ها نیستی که زندگی برات عذاب باشه!» این یادآوری‌ها در سر او درهم می‌آمیخت و عاقبت به خوابش کرد.

وقتی که واسیلی آندره‌ایچ بر اسب نشست سورت‌مه از زیر پایش دررفت و قسمت عقب آن، که نیکیتا به آن پشت داده بود، به یک سو رفت و سرنده‌ی آن به پشت او خورد، او را از خواب پراند. نیکیتا خواه‌ناخواه ناگزیر بود که وضع نشستن خود را عوض کند. با زحمت زیاد پاها را راست کرد و برف را از روی آن‌ها فرو پاشید. برخاست و سرمای دردناکی ناگهان مثل نيزه‌ای تا جگرش فرو رفت و دریافت که ماجرا از چه قرار است. دلش فقط می‌خواست که واسیلی آندره‌ایچ نمدی را که دیگر به آن نیازی ندارد برای او بگذارد تا او آن را روی خود بیندازد و فریادی هم که زد جز همین نبود.

اما واسیلی آندره‌ایچ نایستاد و در غبار برف ناپدید شد.

نیکیتا چون تنها ماند به قدر دقیقه‌ای در فکر رفت که حالا چه کند. توانایی آن را در خود نمی‌دید که برخیزد و پناهگاهی بجوید. در جای پیشین ماندن هم ممکن نبود، زیرا بستر کاهش زیر برف بود و می‌دید که در سورت‌مه امید گرم شدن نیست زیرا چیزی ندارد که روی خود اندازد و لباس‌هایش دیگر گرمش نمی‌کرد. به قدری سردش بود که گفتی جز پیرهنی به تن ندارد. ترس در دلش افتاد. به خدا پناه برد و گفت: «خدای بزرگ، پدر آسمانی!» و یقین به این که تنها نیست و کسی فریاد او را می‌شنود و تنه‌ایش نمی‌گذارد آرامش ساخت. آهی عمیق کشید و بی آن که زیلو را از خود دور کند به درون سورت‌مه رفت و در جای اربابش خوابید.

اما در سورت‌مه هم به هیچ‌روی نمی‌توانست خود را گرم کند. ابتدا سراپایش می‌لرزید. بعد لرز از میان رفت و کم‌کم آگاهی خود را از دست داد. نمی‌دانست دارد می‌میرد یا به خواب می‌رود، هر چه بود او خود را برای هر دو آماده می‌دید.

هشت

در این اثنا واسیلی آندره‌ایچ به ضرب پاشنه‌ی افسار که شلاق‌وار بر کفل اسب می‌کوفت آن را در راستایی می‌تازاند که معلوم نبود به چه اعتبار آن را راستای جنگل و اتاقک جنگلبان می‌شمرد. برف پلک‌هایش را به هم می‌چسباند و باد گفتی می‌خواست از حرکت بازش دارد. اما او برگردی اسب خود خم شده بود و دامن پالتوش را که مدام با باد به هوا می‌رفت می‌خواباند و می‌کوشید که آن را میان خود و زینچه‌ی سرد، که مانع نشستن راحتش بود، تنگ اندازد و پیوسته اسب را می‌شتاباند. اسب گرچه به دشواری حرکت می‌کرد اما به قهر سوارش تن می‌داد و در راستایی که رانده می‌شد می‌رفت.

واسیلی آندره‌ایچ چند دقیقه‌ای پیش رفت و گمان می‌کرد که راست می‌رود و جز سر اسب و صحرای سفید هیچ نمی‌دید و جز صفیر باد در کنار گوش‌های اسب و لای یقه‌ی پالتوش صدایی نمی‌شنید.

ناگهان سیاهی جلوش پیدا شد. قلبش از شادی تپید و سر اسب را به سوی آن کج کرد، زیرا آن را دیوار خانه‌های آبادی می‌پنداشت. اما این سیاهی مثل دیوار ثابت نبود و پیوسته تکان می‌خورد و به خلاف گمان او آبادی نبود بلکه بوته‌ی افسنطین بلندی بود که میان دو مزرعه روییده و از پهنه‌ی برف بیرون زده بود و زیر حملات بی‌امان باد که پیوسته آن را به یک سو می‌کشاند و در شاخه‌هایش

سوت می کشید خم و راست می شد و معلوم نبود چرا دیدار این بوته که قربانی باد بی رحم بود واسیلی آندره ایچ را لرزاند و او اسبش را با شدت بیشتری شتاباند تا از این بوته دور شود و متوجه نشد که برای رسیدن به این بوته از راهی که می رفت سخت منحرف شده است و اکنون در راستایی غیر از راستای پیشین پیش می رود و گمان می کرد که همچنان به سویی که خیال می کرد اتاقک جنگلبان قرار دارد پیش می رود. اما اسب پیوسته به سوی راست می پیچید و واسیلی آندره ایچ می کوشید که راستای حرکتش را به سمت چپ اصلاح کند.

باز چیزی جلوش سیاهی زد و او خوشحال شد زیرا اطمینان داشت که این بار دیگر آبادی است، اما این بار نیز مرز میان دو مزرعه بود با بوته‌ی افسنطین. این بوته نیز مانند بوته‌ی پیشین در باد خم و راست می شد و معلوم نبود چرا در دل واسیلی آندره ایچ وحشت القا می کرد. نه تنها سیاهی همان بوته‌ی افسنطین بود، بلکه در نزدیکی آن رد پای اسبی نیز پیدا بود که کم کم داشت زیر برف باد آورد پنهان می شد. واسیلی آندره ایچ ایستاد. خم شد و به دقت نگاه کرد و دید که رد پای اسبی است و ممکن نبود که غیر از مال خودش باشد. پیدا بود که دور زده است، آن هم گرد دایره‌ای نه چندان وسیع. با خود گفت: «این جوری مرگ من دیگه حتمیه.» اما به منظور این که خود را به وحشت تسلیم نکند اسب را با سرعت بیشتری شتاباند و در غبار تاریک برف چشم دوخت. به نظرش می رسید که نقطه‌های روشنی در این غبار چشمک می زنند که چون به آن‌ها چشم می دوخت ناپدید می شدند. یک بار گمان کرد که صدای پارس سگ و زوزه‌ی گرگ می شنود اما این صداها به قدری ضعیف و مبهم بودند که نمی دانست به راستی آن‌ها را می شنود یا خیال می کند که می شنود و ایستاد و به دقت گوش تیز کرد.

ناگهان فریاد وحشتناک و کرکننده‌ای زیر گوشش سکوت را درید، چنان وحشت‌زا، که همه چیز لرزید و تپید. واسیلی آندره ایچ دست‌ها را در گردن اسب آویخت، اما گردن اسب هم می لرزید و نعره‌ی وحشت‌آور شدیدتر می شد. چند ثانیه‌ای نمی توانست به خود آید و بفهمد که چه اتفاق افتاده است. اما چیزی نبود

جز این که اسب، یا به قصد القای جرئت به خود، یا برای کمک خواستن، با صدایی رعدآسا و پرطنین شیهه می کشید. واسیلی آندره ایچ گفت: «اه، زبون بسته ی لعنتی، چه قدر منو ترسوندی!» اما با این که علت ترس خود را دریافت نمی توانست بر خود آن چیره شود.

با خود گفت: «باید خونسرد باشم و فکر کنم.» با این حال نمی توانست خودداری کند و همچنان اسب را می تازاند و متوجه نبود که دیگر رو به باد نمی رود بلکه باد را پشت سر دارد. لای ران هایش که باز بود و با زین چه در تماس، یخ زده و دردناک بود. دست ها و پاهایش می لرزید و به شدت نفس نفس می زد. می دید که در این برف بی کران، در صحرا هلاک خواهد شد و هیچ راه نجاتی نمی دید.

ناگهان اسب زیر او نشست و در تل برفی فرو رفت و تقلا کرد و بر پهلوی افتاد. واسیلی آندره ایچ از روی آن فرو جست و با این حرکت تسمه ای که پایش را بر آن تکیه داده بود به یک سو کشید. همین که واسیلی آندره ایچ از اسب فروجست اسب راست شد و خیزی به سمت جلو برداشت و چندبار جست زد و شیهه کشید و زیلویی را که به پشت داشت به دنبال کشان ناپدید شد و واسیلی آندره ایچ را در تل برف تنها گذاشت. می خواست به دنبال اسب بشتابد اما برف به قدری عمیق بود و پالتوهایی که به تن داشت به قدری سنگین بودند که هر قدم که برمی داشت تا بالای زانویش در برف فرو می رفت به طوری که بعد از بیست قدم که برداشت سخت به نفس نفس افتاده بر جا ماند. به یاد جنگل و گوسفندانی که فروخته و املاکی که اجاره داده بود، به یاد دکانش و کافه هایش و خانه ی شیروانی دارش و به یاد ولیعهدش افتاد. در دل گفت: «چه طور می تونم از اینا همه دل بکنم؟ این بلا چی بود که این جور ناگهونی به سرم اومد؟ آخه مگه می شه؟» این فکرها و تصویر دارایی هایش که باید از آن ها دل بکند از ذهنش می گذشت. معلوم نبود به چه علت به یاد بوته ی افسنطین افتاد که در باد خم و راست می شد و او دوبار از کنارش گذشته بود و چنان وحشتی در دلش افتاد که نمی توانست

باور کند که آن چه بر سرش می آمد واقعیت دارد. در دل می گفت: «اینا همه توی خواب نیست؟» و می خواست بیدار شود. اما چه بیداری؟ واقعی تر از برفی که به ضرب به صورتش می خورد و صدا می کرد و بر اندامش می نشست و دست راستش را که بی دستکش مانده بود از سرما بی حس می کرد چه چیز ممکن بود. صحرا واقعی بود و او در آن تنها مانده بود، به همان تنهایی بوته‌ی افسنطین و در انتظار مرگی بود، بی چون و چرا و زود و بی معنی.

به یاد دعایی افتاد که دیروز در کلیسا خوانده بود و شمایل سیاه چهره‌ای که در قابی زرین بود و شمع‌هایی که برای روشن کردن جلو این شمایل خود به کلیسا فروخته بود و بلافاصله برایش پس آورده بودند و او این شمع‌ها را که فقط نوکشان اندکی سوخته بود دوباره در جعبه گذاشته بود تا بار دیگر بفروشد و در دل دعاها را تکرار می کرد: «یا حضرت مریم، بانوی بهشت، یا نیکلای قدیس، معلم پرهیزکاری!...» و حالا به همین نیکلای قدیس متوسل شده بود که باز معجزه‌ای کرامت کند و او را از این تنگنا نجات دهد و نذر می کرد که برایش دعا بخواند و شمع نثارش کند. اما در همان لحظه به روشنی فهمید و یقین یافت که این شمایل مقدس و قاب زرین آن و شمع‌ها و کشیش و دعاها البته آنجا، در کلیسا بسیار مهم و به جا و لازمند اما برای او، این جا، در صحرای برف هیچ اثری ندارند و میان این شمع‌ها و دعاها و بیچارگی و بی پناهی او هیچ رابطه‌ای وجود ندارد و نمی تواند وجود داشته باشد. با خود گفت: «ولی نباید مایوس شد. باید رد پای اسب رو بگیرم و دنبالش برم و گرنه برف اونا رو می پوشونه. همینه که می تونه منو از این مخمصه نجات بده، شایدم بتونم باز اسب رو به چنگ بیارم. فقط عجله نباید کرد، وگرنه توی برف فرو می رم و کارم دیگه تمومه!» اما با وجود قصدش به آهسته رفتن خیز برداشت و پیش دوید و پیوسته می افتاد و برمی خاست و باز می افتاد. رد پای اسب، جاهایی که برف عمیق نبود دیگر به زحمت تشخیص دادنی بود. واسیلی آندره‌ایچ با خود می گفت: «نه، کارم تمومه. رد پاها رم گم می کنم و دیگه دستم به اسب نمی رسه.» اما در همان لحظه

نگاهی به جلو انداخت و سیاهی‌ای دید. اسب بود و نه تنها اسب، بلکه همچنین سورتمه و مالبندها که راست ایستاده بودند و شالی که به آن‌ها بسته شده بود. اسب کهر بود و زیلویش که به یک سو کج شده بود و افسارش را با خود پایین می‌کشید و او سر تکان می‌داد تا از آن خلاص شود. معلوم شد که واسیلی آندره‌ایچ در همان وادی‌ای در برف فرو افتاده بود که وقتی نیکیتا را همراه داشت در آن درمانده بودند و اسب او را به همان‌جا نزدیک سورتمه بازآورده بود و او در فاصله‌ی پنجاه قدمی سورتمه از اسب فرو جسته بود.

وقتی واسیلی آندره‌ایچ، افتان و خیزان به سورتمه رسید و دست انداخت و آن را گرفت و مدتی دراز بی حرکت در کنار آن ایستاد، آرامش خود را بازجویان و کوشان تا نفسش به روال عادی‌اش بازگردد، نیکیتا را در جای پیشینش نیافت. اما دید که در سورتمه چیزی افتاده است پوشیده از برف و حدس زد که باید او باشد. وحشت واسیلی آندره‌ایچ دیگر پاک از میان رفته بود و اگر هنوز واهمه‌ای داشت از آن بود که مبادا ترس سیاهش وقت سواری، خاصه وقتی با اسب در تل برف گیر کرده بود، باز بر دلش چیره شود. می‌بایست به هر قیمت شده از بازآمدن این ترس جلوگیری کند و به این منظور می‌بایست کاری بکند و خود را مشغول دارد. اولین کاری که کرد این بود که پشت به باد ایستاد و پالتو پوست خود را واگشود و بعد وقتی کمی نفس کشید چکمه‌هایش را درآورد و برف را از آن‌ها بیرون تکاند و دستکش چپش را از برف خالی کرد. دستکش راستش را معلوم نبود کجا گم کرده بود و حالا جایی، لابد زیر یک وجب برف پنهان بود. بعد کمربندش را زیر شکمش محکم کرد، به شیوه‌ای که عادت داشت، وقتی از دکانش بیرون می‌رفت تاگندمی را که روستاییان با گاری برایش می‌آوردند بخرد، کمرش را محکم کرد و آماده برای کار شد. اولین کاری که در پیش داشت آزاد کردن پای اسب بود از تسمه‌ی افسار. واسیلی آندره‌ایچ این کار را کرد و اسب را

دوباره به چنگک آهنی جلو سورتمه، به همان جای اولش، بست. بعد به پشت اسب رفت تا تسمه‌ی زین‌چه را ببندد. در این هنگام دید که در سورتمه چیزی تکان می‌خورد و سر نیکیتا از زیر برفی که او را پوشانده بود بیرون آمد. نیکیتا، که پیدا بود شروع به یخ زدن کرده است، با زحمت بسیار برخاست و نشست و با حرکت عجیبی، چنان که بخواهد مگسی را از خود بتاراند دست خود را جلو بینی تکان داد. دستش را تکان می‌داد و چیزی می‌گفت و واسیلی آندره‌ایچ خیال کرد که او را صدا می‌کند. واسیلی آندره‌ایچ که داشت زیلو را بر پشت اسب صاف می‌کرد کار خود را نیمه‌کاره گذاشت و به نیکیتا نزدیک شد و گفت: «چی می‌خواهی؟ چی می‌گی؟»

نیکیتا با زحمت زیاد و لحنی بریده‌بریده گفت: «من... دارم... می‌میرم... گوش کن. مزد کارمو هرچی هست... بده... به پسر... یا به زنم... فرق نمی‌کنه.» واسیلی آندره‌ایچ گفت: «چرا... جداً خیال می‌کنی داری یخ می‌زنی؟» نیکیتا با صدایی گریان، همچنان با همان حرکت دستش که به تاراندن مگس می‌مانست، گفت: «جدی انگاری... دارم می‌میرم... حلالم کن... محض رضای مسیح...»

واسیلی آندره‌ایچ نیم‌دقیقه‌ای ساکت و بی‌حرکت جلو او ایستاد، بعد ناگهان با همان حرکات قاطعی که وقتی خرید خوبی می‌کرد دست بر هم می‌کوفت، آستین‌های پالتو پستش را بالا زد و شروع کرد برف را از روی نیکیتا و سورتمه کنار زدن. وقتی برف‌ها را خوب روفت شتابان کمرش را باز کرد و پالتوش را واگشود و نیکیتا را کف سورتمه خواباند و خود رویش خوابید و او را نه فقط با پالتو، بلکه با تن گرم خود پوشاند. دامن پالتو را میان دیواره‌های سورتمه و بدن نیکیتا چپاند و حاشیه‌ی آن را با زانو بر زمین فشرد تا جلو باد را بگیرد. به این ترتیب دمر خوابیده، پیشانی‌اش را بر لبه‌ی پیشین سورتمه گذاشت و دیگر نه صدای حرکت اسب را شنید نه صفیر باد را. فقط به صدای تنفس نیکیتا گوش سپرده بود. نیکیتا ابتدا مدتی دراز بی‌حرکت ماند بعد آهی عمیق کشید و شروع کرد به تکان خوردن.

واسیلی آندره ایچ گفت: «دیگه چی! می‌گه دارم می‌میرم، اما همه‌اش وول می‌زنه! حالا بخواب، تا گرم بشی. ما حالا این جور...»

اما نتوانست ادامه دهد و از این حال بسیار تعجب کرد زیرا گریه گلایش را گرفته بود و اشک در چشمانش جمع شده بود و آرواره‌ی زیرینش شروع کرده بود به سرعت لرزیدن. دیگر حرف نزد و فقط آن‌چه گلایش را گرفته بود فرو داد. با خود گفت: «پیداست خیلی ضعیف شده‌ام! از ترس داشتم دیوونه می‌شدم!» اما این ضعف نه فقط برایش زیاده ناخوشایند نبود بلکه اسباب دلخوشی‌اش بود، احساسی مخصوص که او هرگز در دل نیافته بود.

با خود گفت: «ما این جوریم دیگه!» و در دل خود مهربانی والایی احساس کرد. مدتی دراز همین‌طور بی‌حرکت و ساکت روی نیکیتا افتاده ماند. اشک‌هایش را با پوست پالتوش پاک می‌کرد و دامن پالتو را که باد برمی‌گرداند با زانو به زیر خود بازمی‌آورد.

چه قدر دلش می‌خواست که از این احساس وجدی که در دلش پیدا شده بود با کسی حرف بزند.

گفت: «نیکیتا!»

صدایی از زیرش برآمد که: «خوب، گرم شدم!»

«می‌دونی برادر، من چیزی نمونه بود که از دست برم. اگه تو برف نمونه بودم تو حسابی یخ زده بودی!...»

اما باز آرواره‌اش شروع به لرزیدن کرد و چشمانش دوباره از اشک پر شد و این بار هم نتوانست حرف خود را تمام کند.

«خوب، عیب نداره. من خودم هر چی لازمه از خودم بدونم می‌دونم!»

و ساکت شد و مدتی دراز در همان وضع باقی ماند.

تن نیکیتا او را از زیر گرم می‌کرد و پالتو پوستش از بالا. فقط دست‌هایش که لبه‌های پالتو را با آن‌ها بر پهلوه‌ای نیکیتا فشرده نگه می‌داشت و پاهایش که باد پیوسته دامن پالتو را از آن‌ها وامی‌کند داشتند یخ می‌زدند. سرما مخصوصاً دست

راستش را که دستکش نداشت آزار می داد. اما او نه به دست هایش فکر می کرد نه به پاهایش و فقط به آن فکر می کرد که چه طور دهقانی را که زیر خود داشت گرم کند.

چندبار به اسب نگاه کرد و دید که پشتش باز است و زیلو و تسمه ی افسار روی برف افتاده است و می بایست برخیزد و آن را بپوشاند. اما نمی توانست خود را راضی کند که لحظه ای نیکیتا را تنها بگذارد و احساس وجدی را که در دل داشت از میان ببرد. در عوض دیگر از ترس در دلش اثری نبود. با خود گفت: «دیگه خطری نیست. تلف نمی شه.» و منظورش نیکیتا بود که گرم شده بود و در این حرفش همان حس غروری بود که در رجزخوانی هایش در وصف کاردانی اش در خرید و فروش.

واسیلی آندره ایچ سه ساعتی به این شکل ماند ولی هیچ متوجه گذشتن ساعت ها نبود. ابتدا تصور صحنه ی بوران و تصویر مالبندها و اسب زیر کمان میان آنها، لرزان از جلو چشم خیالش می گذشتند و او به نیکیتا فکر می کرد، که زیرش خوابیده بود. بعد خیال مهمانی روز پیش و زنش و رییس پلیس ناحیه و جعبه ی شمع از ذهنش گذشت، بعد نیکیتا را دید که زیر همین جعبه ی شمع خوابیده بود، بعد دهاتیان در نظرش آمدند که کالاهای خود را می فروختند یا از او چیزی می خریدند و بعد دیوارهای سفید و خانه اش با سقف شیروانی اش که نیکیتا زیر آن بود همه باهم درمی آمیخت و یکی در دیگری می رفت و مثل رنگ های رنگین کمان که پس از آمیزش باهم سفید می شوند این تصویرهای گوناگون نیز درهم آمیختند و هیچ شدند و او به خواب رفت. خوابش مدتی دراز طول کشید و خالی بود. اما نزدیک سحر خوابش با رؤیاها رنگین شد. در خواب دید که در جعبه ی شمع ها ایستاده است و زن تیخونف^۱ را دید که می خواهد یک شمع پنج کاپکی برای عید از او بخرد و او می خواهد شمع را بردارد و به او بدهد، اما دست هایش حرکت نمی کرد و مشت کرده در جیب هایش مانده بود. می دید

که می‌خواهد از کنار جعبه بگذرد اما پاهایش حرکت نمی‌کنند. گالش‌های نو و براقش در سنگ‌های کف دکانش گفتی فرو رفته بودند و او نمی‌توانست آن‌ها را از زمین وا کند و حتا نمی‌توانست پاهای خود را از آن‌ها بیرون آورد و ناگهان جعبه‌ی شمع دیگر جعبه‌ی شمع نبود بلکه بستر او شد و او خود را می‌دید که روی جعبه‌ی شمع بر شکم خوابیده است. طوری که در بستر خود و در خانه‌ی خود خوابیده بود و نمی‌توانست برخیزد ولی می‌بایست برخیزد زیرا ایوان ماتویه‌ایچ، همان رییس پلیس ناحیه، می‌آمد و قرار بود باهم بروند برای معامله‌ی جنگل یا برای مرتب کردن تسمه‌ی افسار بر پشت اسب، و او از زنش می‌پرسید که «خوب نیکولایونا نیومد؟» و زنش جواب داد: «نه، نیومد!» و صدای نزدیک شدن سورتمه‌ای را به‌خانه‌اش شنید و با خود گفت: «لأبد خودشه!» اما او نبود و سورتمه گذشت. «پس نیکولایونا چی شد؟ نیومد؟» «نه، نیومد!» و او همچنان در بستر خوابیده بود و نمی‌توانست برخیزد و پیوسته منتظر بود و این انتظارش هم ترس‌آور بود و هم خوشحالش می‌کرد و ناگهان خوشحالی‌اش کامل شد زیرا کسی که او انتظارش را داشت آمد. اما ایوان ماتویه‌ایچ نبود، بلکه شخص دیگری بود. همان کسی بود که او منتظرش بود. آمد و او را صدا کرد و آن که صدایش کرد همان بود که به او دستور داده بود که روی نیکیتا بخوابد و واسیلی آندره‌ایچ خوشحال بود که این شخص به سراغش آمده بود.

با خوشحالی داد زد: «الان می‌آم!» و همین فریادش بیدارش کرد. بیدار شد اما وقتی بیدار شد همانی نبود که به خواب رفته بود. خواست برخیزد اما نتوانست. خواست دستش را تکان دهد اما نتوانست... پایش را... نتوانست. خواست سرش را بچرخاند. از این کار هم عاجز بود. از این حال تعجب می‌کرد، اما تعجبش با تلخی غم همراه نبود. به یاد آورد که نیکیتا زیر او خوابیده است و گرم شده است و زنده است و به‌نظرش آمد که او خود نیکیتاست و نیکیتا اوست و زندگی او نه در خود او بلکه در نیکیتاست. و گوشش را تیز کرد و صدای تنفس و حتا خرخر خفیف نیکیتا را شنید و با لحنی همه متانت و غرور گفت: «نیکیتا زنده است. پس منم زنده‌ام!»

به یاد پول‌هایش افتاد و به یاد دکانش و خانه‌اش و معاملاتش و میلیون‌های میرونف و سر در نمی‌آورد که چرا این شخصی که به نام واسیلی برخونف معروف است دربند این چیزهاست. با خود گفت: «آخر او از اصل قضیه خبر نداشت. او این طور که من حالا می‌دونم از حقیقت کار خبر نداشت. من، حالا می‌دونم، و هیچ اشتباهی در این حال ممکن نیست. حالا می‌دونم!» و باز صدای کسی را که پیش از این صدایش کرده بود شنید و با خوشحالی از ژرفای وجودش با وجد بسیار جواب داد: «می‌آم، الان می‌آم» و احساس کرد که آزاد شده است و دیگر هیچ مانعی او را باز نمی‌دارد.

و واسیلی آندره‌ایچ در این دنیا دیگر هیچ ندید و هیچ نشنید و هیچ احساس نکرد.

در اطراف فضا همه برف بود. در آشوب برف که می‌چرخید و می‌نشست و پالتو جسد واسیلی آندره‌ایچ را می‌پوشاند و پیکر اسب را، که می‌لرزید، و سورتمه را که دیگر به زحمت دیدنی بود و نیز نیکیتا را که زیر پیکر اربابِ مرده‌اش خوابیده بود.

نیکیتا نزدیک صبح بیدار شد. سرما، که دوباره نیزه‌اش را در پشتش فرو می‌برد بیدارش کرد. به خواب دیده بود که از آسیاب می‌آید و گاری آرد اربابش را می‌آورد و ضمن عبور از نهر چرخ گاری از پل لغزیده و در آب مانده بود. به خواب دید که به زیر گاری خزیده و آن را بر گرده گرفته بود تا بلندش کند اما عجیب آن بود که گاری نمی‌خواست حرکت کند و به پشت او چسبیده بود و او نه می‌توانست آن را بلند کند و نه از زیر آن بیرون آید و بار سنگین گاری کمرش را خرد می‌کرد. ولی هوا چه سرد بود و او می‌بایست هر طور شده خود را از آن خلاص کند. به کسی که گاری را بر پشت او می‌فشرد و او نمی‌دانست کیست گفت: «بسه دیگه! کیسه‌ها رو از گاری بردار و بیرون بینداز!» اما بار سرمای گاری پیوسته سردتر کمرش را فرومی‌فشرد. ناگهان با ضربه‌های عجیبی بیدار شد، و همه چیز را خوب به یاد آورد. این بار سرد جسد ارباب بود که یخ زده بود و همچنان روی او افتاده بود و ضربه‌ها از اسب بود که دوباره بر سورت‌مه سم کوفته بود.

نیکیتا که داشت واقعیت را حس می‌کرد با احتیاط صدا زد: «آندره‌ایچ، آندره‌ایچ!» و کوشید که پشت خود را بلند کند.

اما آندره‌ایچ جواب نداد و شکم و پاهایش مثل وزنه‌هایی سرد و سخت و سنگین بر پشت او قرار داشت.

نیکیتا در دل گفت: «لابد تموم کرده! خدا رحمتش کنه!»

سرش را چرخاند و با دست برف‌های جلو خود را پاک کرد و چشم گشود. هوا روشن شده بود. اما باد همچنان بین مالبندها صغیر می‌کشید و برف همچنان می‌بارید با این تفاوت که دیگر دانه‌هایش بر جلو سورت‌مه نمی‌خورد بلکه بی‌صدا روی سورت‌مه و بر پشت اسب می‌نشست و سطح آن را پیوسته بالاتر می‌آورد و دیگر نه صدای جنیدن اسب شنیده می‌شد نه صدای نفس کشیدنش. نیکیتا در دل گفت: «لابد اونم یخ زده» و به راستی ضربه‌های سمی که بر سورت‌مه فرود آمده و او را بیدار کرده بود آخرین تلاش اسب یخ‌زده بود که خود را بر پا نگه دارد.

نیکیتا با خود گفت: «خدای بزرگ، پیدا است که منم صدا می‌کنی که پیام! امر توست و مقدسه! ولی من می‌ترسم! مرگ یک‌بار بیشتر نیست، گیرم اون یه بار حتمیه. اما کاشکی زودتر جونمو بگیری و خلاصم کنی!» و باز دست خود را به درون کشید و پنهان کرد و چشم‌ها را بست و خود را فراموش کرد زیرا یقین کامل داشت که حالا دیگر حتماً خواهد مرد.

روز بعد، وقت ناهار بود که روستاییان برف‌ها را پارو کردند و واسیلی آندره‌ایچ و نیکیتا را در شصت‌هفتاد متری جاده و در نیم‌ورستی روستا از زیر برف بیرون کشیدند. برف از سطح سورت‌مه بالاتر آمده بود اما نوک مالبندها هنوز از آن بیرون بود. اسب تا شکم در برف بود و زیلو از پشتش افتاده بود و تسمه‌های افسار از سرش آویخته بود و سرپا سفید بود و سر یخ‌زده‌اش به سبک‌ش فشرده شده بود. از سوراخ‌های بینی‌اش قندیل آویزان بود و چشمانش را غبار یخ پوشانده بود، گفتی اشک یخ‌زده! یک‌شبه سخت لاغر شده بود، چنان که پوست و استخوان. واسیلی آندره‌ایچ جسدی خشکیده بود و هنگامی که او را از روی نیکیتا به یک سو غلتانند پاها و دست‌هایش همچنان گشوده ماند. چشم‌های برجسته‌ی قوش‌وارش دو تکه یخ شده بود و دهانش، زیر سبیل‌هایش پر از برف بود. نیکیتا اما زنده بود، گرچه سخت سرمازده. وقتی

بیدارش کردند یقین داشت که مرده است و آنچه بر سرش می‌آید نه در این بلکه در آن دنیا است. اما چون صدای قیل و قال روستاییان را شنید که جسد خشکیده‌ی واسیلی آندره‌ایچ را از روی او به یک سو می‌گلتانند ابتدا تعجب کرد که در آن دنیا نیز روستاییان مثل این دنیا جسمی دارند و داد می‌زنند. اما چون دانست که هنوز در همین دنیا است به جای آن‌که شاد شود غصه‌دار شد، خاصه وقتی دید که انگشتان هر دو پایش یخ زده‌اند.

نیکیتا دو ماه در بیمارستان ماند. سه انگشتش را بریدند و زخم انگشتان دیگرش التیام یافت. به‌طوری‌که می‌توانست کار کند و بیست سال دیگر زنده ماند. ابتدا مثل گذشته کارگر کشاورزی بود اما در پیری نگهبانی می‌کرد. او همین امسال مرد و در خانه، و بنا به خواست خودش زیر شمایل مقدس و با شمعی در دست. پیش از آن‌که بمیرد از زنش حلالبایی خواست و او را بابت خفت و خیزش با مرد بشکه‌بند بخشید. از پسر و عروش هم وداع کرد و از نوه‌هایش و مرد و حقیقتاً خوشحال بود از این‌که پسر و عروش را از بار مزاحم و تکلیف‌تغذیه‌ی خود خلاص می‌کند و خود نیز به‌راستی از این زندگی که جانش را با ملالش به‌راستی به‌لبش رسانده بود خلاص می‌شود و زندگی دیگری را شروع می‌کند که هر سال و هر ساعتش برایش شیرین‌تر و خواستنی‌تر می‌شد. این‌که او وقتی در آن دنیا از این مرگ راستین بیدار شد خوش‌تر از این دنیا بود یا ناخوش‌تر و این‌که در آن دنیا همان چیزی را یافت که انتظارش را داشت یا نه، چیزی است که ما همه به‌زودی خود خواهیم دانست.

پدر سرگی

یک

در سال‌های چهل در پترزبورگ واقعه‌ای روی داد که همه را به حیرت انداخت. پرنس کاساتسکی^۱، فرماندهی سواران هنگ رویین‌تنان، که جوانی زیبا بود و همه انتظار داشتند که به زودی آجودان مخصوص تزار نیکلای اول بشود و مسیری درخشان را پی گیرد، یک ماه پیش از ازدواج با نامزدش، که دوشیزه‌ای به غایت زیبا و ندیمه‌ی امپراتوربانو^۲ و طرف محبت خاص او بود، ظاهراً بی‌مقدمه، از خدمت ارتش کناره گرفت و پیوندش را با نامزدش برید و ملک کوچکی را که داشت به خواهرش واگذاشت و به صومعه‌ای رفت و راهب شد. این واقعه برای کسانی که از علل پوشیده‌ی آن بی‌خبر بودند بسیار نامفهوم می‌نمود. اما برای خود پرنس ستپان کاساتسکی به قدری طبیعی بود که به خیالش هم نمی‌رسید که چاره‌ای جز این داشته باشد.

هنگامی که پدر پرنس ستپان کاساتسکی، سرهنگ گارد بازنشسته، از دنیا رفت پسرش دوازده سال بیش نداشت. هرچند مادرش دوری فرزند را به دشواری برمی‌تابید راضی نشد که میل شوهر مرحومش را، که وصیت کرده بود پسرش نزد او نماند و به مدرسه‌ی نظام فرستاده شود، نادیده بگیرد. وصیت

1. Kassatsky

۲. منظور همسر امپراتور است.

شوهرش را محترم شمرد و خود به اتفاق دخترش واروارا به پترزبورگ کوچ کرد تا نزدیک پسرش باشد و روزهای تعطیل او را ببیند.

کودک توانایی‌های فوق‌العاده‌ای داشت و نیز بسیار مغرور بود، و از فرط غرور در دروس علمی و خاصه در ریاضیات، که عاشق آن بود، و نیز در تمرین‌های نظامی و سواری میان همگنان سرآمد بود. بالای بیش از اندازه بلندش مانع چالاکی‌اش نبود و صورتی بسیار زیبا داشت. اگر تندخشی‌اش نبود از حیث رفتار نیز بی‌نظیر و جوانی نمونه بود. میگساری نمی‌کرد و اهل عیاشی نیز نبود و بسیار راست‌گفتار و درست‌کردار بود.

تنها چیزی که مانع می‌شد که از هر جهت نمونه باشد همین طغیان‌های خشمش بود که توانایی خودداری را پاک از کفش می‌ربود و او را به حیوانی وحشی مبدل می‌ساخت. یک روز چیزی نمانده بود که دانشجویی را که مجموعه‌ی سنگ‌های معدنی او را به چشم طعنه با پوزخندی نگریسته بود از پنجره بیرون اندازد. یک‌بار دیگر نزدیک بود آینده‌ی خود را پاک خراب کند: یک بشقاب کتلت را به صورت افسر سر رشته‌دار پرتاب و به او حمله کرده بود و می‌گویند حتا او را زده بود زیرا افسر گفته‌ی خود را انکار کرده و علناً دروغ گفته بود و اگر رییس مدرسه بر ماجرا سرپوش نهاده و فوراً افسر سر رشته‌دار را بیرون نبرده و مسئله را رفع و رجوع نکرده بود پرنس درجه باخته و به سطح سربازی ساده پایین آمده بود.

ستپان کاساتسکی که در هجده سالگی به درجه‌ی افسری رسید به هنگ گارد، که خاص نجبا بود، وارد شد. امپراتور نیکلای پاولویچ، که او را از همان زمان دانشکده‌ی افسری می‌شناخت در هنگ نیز مورد توجه خاصش قرار داد، به‌طوری که پیش‌بینی می‌شد که به مقام آجودانی مخصوص برسد و کاساتسکی به این امتیاز سخت دل بسته بود و این نه فقط از سر نامجویی و سودای سرآمد بودن بلکه بیشتر به سبب عشق شدید، بله، به راستی عشق شدیدی بود که از همان زمان دانشکده‌ی افسری به نیکلای پاولویچ داشت. هر بار که نیکلای پاولویچ به

دانشکده‌ی افسری می‌آمد - و اغلب سواره - و با آن قامت بلند و سینه‌ی فراخ پیش‌داده، در او نیفورم نظامی، با آن بینی خمیده روی آن سبیل‌ها و گونه‌ریش‌های به‌زیبایی آراسته‌اش، با قدم‌های بلند و استوار پیش می‌آمد و با صدای رسایش به درود دانشجویان پاسخ می‌گفت سینه‌ی کاساتسکی از شور عشق می‌جوشید، و این شور شبیه به همان احساسی بود که چون با نامزدش آشنا شد بی‌قرارش می‌داشت. با این تفاوت که سودای عشق نیکلای پاولویچ نیرومندتر بود: کاساتسکی می‌خواست اخلاص بی‌حد خود و آمادگی‌اش را به نثار جان در پای او نشان دهد و نیکلای پاولویچ می‌دانست که این غلیان وجد را در سینه‌ی او بیدار می‌کند و آن را به‌عمد تیز می‌کرد. او با دانشجویان بازی می‌کرد و آن‌ها را گرد خویش فراهم می‌آورد و با آن‌ها حرف می‌زد، گاه با سادگی کودکانه، گاه دوستانه، و گاه با شکوهی شاهانه. زمانی که کاساتسکی هنوز در دانشکده‌ی افسری بود، بعد از ماجرایش با افسر سررشته‌دار، که نیکلای پاولویچ آن را به‌روی خود نیاورده بود، یک روز که امپراتور از دانشجویان بازدید می‌کرد، کاساتسکی به او نزدیک شده بود. نیکلای پاولویچ، بازیگرانه‌نمایان، او را کنار زده و روی به او ترش کرده، انگشتی به جانبش تکان داده، و از او دورشوان گفته بود: «می‌دانید که من از همه‌چیز خبر دارم، منتها بعضی چیزها هست که نمی‌خواهم بدانم.» و به قلبش اشاره کنان افزوده بود: «ولی همه‌چیز این‌جا ثبت می‌شود.»

اما بعد، هنگامی که دانشجویان نوافسر به حضورش بار یافته بودند دیگر اشاره‌ای به این ماجرا نکرده و مثل همیشه تکرار کرده بود که آن‌ها همه می‌توانند مستقیماً با او حرف بزنند و از آن‌ها خواست که با اخلاص به او و میهن خود خدمت کنند و او همیشه نزدیک‌ترین دوست آن‌ها خواهد بود. این سخنان مثل گذشته بر دل همه اثری عمیق گذاشته بود، اما کاساتسکی ماجرای گذشته را به یادآوران به گریه افتاده و سوگند یاد کرده بود که از جان و دل به امپراتور محبوب خود خدمت کند.

وقتی کاساتسکی به هنگ وارد شد مادرش با دخترش اول به مسکو، و از آنجا به ملک خود در روستا بازگشتند. کاساتسکی نیمه‌ای از املاک خود را به خواهرش بخشید و آنچه برایش ماند آنقدر بود که برای زندگی رنگین یک افسر گارد کافی باشد.

کاساتسکی به ظاهر یکی از افسران گارد بود، مثل بسیاری دیگر جوان، و از هر حیث درخشان، و فکری جز پیشرفت و نام‌آوری نداشت. اما تحول عمیق و پیچیده‌ای در درونش در کار بود. این تحول از اوان کودکی در او صورت می‌پذیرفت، و هرچند به اشکال بسیار گوناگون تظاهر می‌کرد، در حقیقت یکی بیش نبود. به این معنی که سودایی شعله‌ور می‌داشت که در هر کاری که در زندگی پیش می‌گرفت موفق شود و به کمال. می‌خواست به هر قیمت شده تحسین و تعجب همه را برانگیزد. مثلاً در درس‌های دانشکده یا تمرین‌های نظامی به قدری جدیت می‌کرد که همه به او آفرین گویند و نمونه‌اش بشمارند. وقتی به یک هدف می‌رسید هدف دیگری برمی‌گزید. به این ترتیب بود که در علوم بهترین دانشجو بود. در زبان فرانسه چون یک‌بار اشتباه کرد تصمیم گرفت که این زبان را مثل زبان روسی فراگیرد و عاقبت بر آن تسلط کامل یافت. بعد در فراگرفتن شطرنج به قدری کوشید که هنوز افسر نشده شطرنج‌بازی ممتاز گردید. گذشته از رسالت کلی‌اش در زندگی، که خدمت به تزار و میهن بود، همیشه هدفی دیگر نیز داشت که آن را دنبال می‌کرد و این هدف، هر قدر هم ناچیز بود، او تمام توان خود را صرف رسیدن به آن می‌کرد و برای آن زنده بود تا به آن دست یابد. اما همین که به آن دست می‌یافت هدف دیگری در آگاهی‌اش سر برمی‌کشید و جای هدف گذشته را می‌گرفت. همین میل به بی‌همتایی — و تلاش برای چیزی که او را شاخص و از دیگران ممتاز کند — تمام زندگی‌اش را در بند می‌داشت. و به این ترتیب بود که وقتی افسر شد هدفش این بود که در حرفه‌ی نظام به بالاترین درجه‌ی کمال برسد. و به زودی افسری نمونه شد. گرچه عیب بزرگش اصلاح‌ناشده ماند و از مهار کردن تندخوشی خود کماکان عاجز

بود و این ضعف او را به کارهای ناپسندی می‌کشاند که برای موفقیتش زیان داشت.

بعد چون ضمن گفت‌وگویی در محفلی به نارسایی اطلاعات عمومی خود پی برد تصمیم گرفت که این عیب را اصلاح کند و به‌قدری مطالعه کرد، که کامیاب شد. بعد خواست در محافل بزرگان بدرخشد و در پی آن شد که شیوه‌ی رقصیدن خود را اصلاح کند و طولی نکشید که به لطف و زیبایی می‌رقصید و به ضیافت‌های رقص اشراف دعوتش می‌کردند و نیز به برخی شب‌نشینی‌های برگزیدگان طراز اول که خصوصی‌تر بود راه یافت. اما این‌ها همه دلش را راضی نمی‌کرد. عادت کرده بود که همه‌جا اول باشد و در این‌گونه مجالس تا مقام اول فاصله داشت.

جامعه‌ی بزرگان در آن زمان، چنان‌که خیال می‌کنم همیشه و همه‌جا، از چهار گروه تشکیل می‌شد. اول ثروتمندان وابسته به دربار. دوم اشخاصی که ثروتی نداشتند اما از نجبای طراز اول و وابسته به دربار بودند. سوم ثروتمندانی که می‌کوشیدند خود را به درباریان نزدیک کنند. و چهارم کسانی که نه ثروتمند بودند و نه درباری، اما می‌کوشیدند به این دو گروه وارد شوند. کاساتسکی از دو گروه اول نبود اما دو گروه آخر دوستش داشتند و در محافل خود از او استقبال می‌کردند. او در بدو ورود به جامعه‌ی بزرگان قصد داشت که با بانویی از این طبقه رابطه‌ای به‌هم بزند و با سرعت و سهولتی که هیچ انتظارش را نداشت موفق شد. اما به‌زودی دید که محافلی که به آن‌ها وارد شده است از طراز اول نیستند و محافل بالاتر از آن‌ها هم هست و گرچه در این محافل بالا و وابسته به دربار پذیرفته می‌شد در آن‌ها وصله‌ای ناجور بود. با ادب و مهربانی با او حرف می‌زدند اما رفتارشان نشان می‌داد که او را از خود نمی‌دانند و تصمیم گرفت که میان این‌ها نیز خودی باشد. برای این کار می‌بایست یا آجودان تزار بشود (و در انتظار این افتخار بود) یا با یکی از این خانواده‌ها وصلت کند. این تصمیمی بود که گرفت و دوشیزه‌ی بسیار زیبایی را که وابسته به دربار بود انتخاب کرد. این

دوشیزه نه فقط در محافلی که او می‌خواست در آن‌ها عضوی پروپاقرص باشد خودی حساب می‌شد بلکه اشخاص بسیار بلندپایه‌ای در جلب توجهش کوشا بودند. این دوشیزه کنتس کاراتکوا^۱ بود. اما کاساتسکی فقط به‌منظور هموارکردن راه آینده‌ی خود در به‌دست آوردن دل او نمی‌کوشید. دختر بسیار جذابی بود و کاساتسکی به‌زودی به او دل باخت. دختر ابتدا با او سردی می‌کرد اما بعد ناگهان همه‌چیز به صورت دیگری درآمد. دختر با او مهربان شد و خاصه مادرش با اصرار او را به خانه‌ی خود دعوت می‌کرد.

کاساتسکی از دختر خواستگاری کرد و تقاضایش پذیرفته شد. کاساتسکی از این‌که به این سهولت به این سعادت دست یافت و نیز از بعضی ویژگی‌های رفتار مادر و دختر که به‌نظرش غیرعادی می‌آمد تعجب می‌کرد. او بیش از اندازه دل‌باخته بود و چشمان عاشق البته نابیناست و به همین سبب متوجه آن‌چه تقریباً همه‌ی شهر می‌دانستند نشد و آن این بود که نامزد او یک سال پیش معشوقه‌ی تزار بوده است.

دو

دو هفته پیش از تاریخی که برای ازدواج معین شده بود کاساتسکی به تزارسکایا سلو^۱ به ویلای نامزدش رفته بود. ماه مه بود و هوا گرم بود و او با نامزدش در باغ گردش می کرد. در راه زیزفون ها زیر سایه بر نیمکتی نشستند. مری با پیرهن وال سفیدش بسیار زیبا بود و صورت مجسم عشق و عصمت. سر به زیر انداخته و نشسته بود و گه گاه سر برمی داشت و به روی نامزدش، که بلندبالا و زیبا در کنارش بود، نگاه می کرد و جوان با مهربانی و سنجندگی بسیار با او حرف می زد، نگران که مبادا با کلمه ای ناسنجیده یا حرکتی نابجا محبوبش را برنجانند و صفای آسمانی اش را بیالاید.

کاساتسکی از آن گروه مردان سال های چهل بود (که امروز دیگر جایی دیده نمی شوند). این ها ناپاکی در روابط جنسی را آگاهانه بر خود روا می دانستند و آن را ناپسند نمی شمردند حال آن که از نامزد خود صفایی بی خدشه و عصمتی عذرائی توقع داشتند و همه ی دوشیزگان محیط خود را به این فضایل آراسته می دانستند و طبق همین باور با آن ها رفتار می کردند. این شیوه ی برخورد با مسئله و بی بندوباری ای که مردها برای خود جایز می شمردند بسیار زیان خیز بود و نادرست. اما همین برخورد با برخورد جوانان امروز که هر دوشیزه ای را

1. Tsarskoe Celo

مادینه‌ای می‌شمارند که فکری جز جستن نرینه‌ای برای خود ندارد بسیار متفاوت بود و به نظر من مفید، زیرا دوشیزگان که این‌طور خود را معبود مردان می‌دیدند می‌کوشیدند کم‌وبیش الهه‌ی صفا و عصمت باشند و سزاوار این ستایش. برداشت کاساتسکی نیز نسبت به دوشیزگان از همین‌گونه بود و نامزد خود را به این چشم می‌نگریست. آن روز سراپا عشق بود و عشقش از شائبه‌ی شهوت پاک بود و با دلی نرم و نگاهی سرشار از ستایش به نامزد خود، چنان‌که به گوهری یکدانه، می‌نگریست.

برخاست و دو دست بر قبضه‌ی شمشیر گرفته، با قامت غول‌آسایش پیش نامزدش ایستاده گفت: «من تازه در این لحظه نورانی‌ترین سعادت را که ممکن است نصیب مردی بشود درمی‌یابم.» و با لبخند آزرده افزود: «و این شماست، شماست که این سعادت را نصیب من کرده‌اید.»

او در مرحله‌ای بود که هنوز آن‌قدر با نامزدش خودمانی نشده بود که به او "تو" بگوید و چون باطناً خود را پست‌تر از او می‌شمرد با شیفتگی به او نگاه‌کنان و از این‌که به این فرشته "تو" بگوید وحشت داشت. با این حال گفت: «من از یمن دوستی... تو خود را شناختم و دانستم که بهتر از آنم که گمان می‌کردم.»

«من دیری است که این را می‌دانم و برای همین به شما علاقه‌مند شدم.» بلبلی در آن نزدیکی می‌خواند و نوبرگ‌ها از نسیمی ملایم در نوسان بودند. کاساتسکی دست نامزدش را گرفت و بر آن بوسه زد و اشک در چشم آورد. دختر دانست که گفته‌اش بر دل نامزدش اثری عمیق گذاشته است. کاساتسکی اندکی در کنار او قدم زد و ساکت ماند و بعد باز به نزد او آمد و در کنارش نشست.

«می‌دانید... می‌دانی... خوب، چه فرق می‌کند، بگذار به تو "تو" بگویم. من وقتی در پی دوستی با تو بودم دلم از طمع پاک نبود. می‌خواستم در جامعه‌ی بزرگان رابطه‌ها و آشناهایی به هم زنم. اما بعد وقتی تو را خوب شناختم دیدم که آن‌چه می‌خواستم پیش وجود تو چه ناچیز بوده است. امیدوارم این اعتراف من تو را نیاززده باشد.»

دختر چیزی نگفت و فقط دست خود را بر دست او نهاد.

کاساتسکی دانست که معنی این تماس آن است که «نه، نرنجیدم!»

«بله، تو گفتی که...» مردد ماند. حرفی که می‌خواست بزند به نظرش گستاخانه می‌آمد. «... تو گفتی که به من علاقه‌مند شدی. و من این حرفت را باور می‌کنم. ولی... ببخش مرا... گمان می‌کنم که غیر از این هم چیزی در دل داشتی که اسباب نگرانی‌ات بود و ناراحتت می‌کرد. این چه بود؟»

دختر در دل گفت: «بله، وقتش همین حالا است. حالا یا هیچ وقت. در همه حال روزی خواهد دانست. ولی مرا می‌پرستد و حالا دیگر رهایم نخواهد کرد. ولی اگر مرا بگذارد و برود... چه وحشتناک خواهد بود!»

عاشقانه اندام بلند و نیرومند و نجیب او را نگاه کرد. او اکنون این جوان را بیش از نیکلای دوست داشت و اگر نیکلای تزار نبود او را به معشوق سابق خود ترجیح نمی‌داد.

«ببینید، حیف است که میان ما جز راستی و صفا چیزی باشد. وظیفه دارم که همه چیز را به شما بگویم. پرسیدید چه در دل داشتم. رازی که در دل نهفته بودم این است که من پیش از شما کسی را دوست داشته‌ام.»

و دست خود را با حرکتی همه التماس روی دست او گذاشت.

کاساتسکی ساکت بود.

«می‌خواهید بدانید این کس که بوده؟ تزار...»

«خوب، ما همه او را دوست داریم. من خوب می‌توانم تصور کنم که شما در انستیتو...»

«نه، بعد از انستیتو... ولی دلبستگی کوتاهی بود و گذشت. من وظیفه دارم که بگویم که...»

«خوب، چه؟»

«که فقط یک دلبستگی ساده نبود.»

صورتش را در دست‌ها پنهان کرد.

«منظورتان چیست. یعنی خودتان را به او تسلیم کردید؟»

دختر ساکت ماند.

«معشوقه‌اش بودید؟»

دختر همچنان چیزی نگفت.

کاساتسکی از جا جست. با رنگی مثل مرده، با گونه‌هایی که می‌لرزید روبه‌روی او ایستاد. اکنون به‌یاد آورد روزی را که نیکلای پاولویچ در بولوار نیوسکی او را دیده و با مهربانی به او تبریک گفته بود.

دختر گفت: «وای خدای من، ستیوا^۱، چه کردم؟»

«به من نزدیک نشوید. نزدیک نشوید. وای چه دردناک است! چه شرم‌آور!»

روی از او گرداند و به خانه شتافت. در خانه مادر نامزدش او را دید. به او

گفت: «پرنس، چه‌تان است؟» ولی به دیدن چهره‌ی او که ناگهان برافروخت مبهوت شد و ساکت ماند.

«شما می‌دانستید و می‌خواستید سیاهی نامه‌تان را با نام من سفید کنید.» مشت

درشتش را بلند کرد و فریاد زد: «وای اگر شما و دخترتان زن نبودید...» این را گفت و برگشت و شتابان دور شد.

اگر معشوق نامزدش از مردم عادی می‌بود او را کشته بود. اما این‌جا این معشوق تزار بود که او خود عاشقش بود.

همان روز بعد مرخصی گرفت و از ارتش استعفا داد و گفت که بیمار است تا به این بهانه کسی را نپذیرد و به روستا رفت.

تابستان را در روستا به‌سر آورد و کارهای خود را سامان داد.

چون پاییز رسید به پترزبورگ بازنگشت، بلکه به صومعه‌ای رفت و راهب شد.

مادرش به او نامه می‌نوشت و سعی می‌کرد که مجابش کند و از این تصمیم

بازش دارد. و او جواب می‌داد که ندای خدا مهم‌تر از همه‌چیز است و او این

۱. ستیوا مصغر محبت‌آمیز ستیان است.

دعوت را در دل خود احساس می‌کند. فقط خواهرش، که از حیث غرور و همت هم سنگ او بود، حرف او را می‌فهمید.

می‌فهمید که برادرش راهب شده است که برتر از کسانی باشد که خود را از او برتر می‌شمردند و درست می‌فهمید. برادرش با ورود به صومعه نشان می‌داد که آن‌چه را که در نظر دیگران چنین مهم می‌آید و او خود پیش از آن مهم می‌شمرد خوار می‌دارد و خود را به پایگاهی برکشیده است که از فراز آن بر کسانی به تحقیر فرو نگردد که پیش از آن به آن‌ها رشک می‌برده است. اما فقط آن‌چه خواهرش وارنکا^۱ می‌پنداشت نبود که او را به این راه هدایت می‌کرد. او احساس دیگری نیز در دل داشت که وارنکا از آن خبر نداشت و آن احساسی به راستی مذهبی بود، که با احساس غرور و شور نام‌آوری درمی‌آمیخت. سرخوردگی او از مری (نامزدش) که او فرشته‌ای پاکش می‌پنداشت و آزدگی‌اش از او به قدری شدید بود که دستخوش ناامیدی‌اش می‌کرد و این ناامیدی او را به سوی خدا بازکشانده بود، بازگشت به ایمان کودکی، که هرگز دلش از آن خالی نشده بود.

۱. وارنکا مصغر محبت‌آمیز واروآرا است.

کاساتسکی روز شفاعت مریم به صومعه وارد شد. بزرگ پدر صومعه خود زمانی از نجبا و نویسنده‌ای دانشمند بود و نیز ستاریتس^۱ بود، یعنی به سلسله‌ی راهبانی تعلق داشت که منشأشان والاکی بود و بی‌چون و چرا به احکام مرشدی که برای خود انتخاب کرده بودند گردن می‌گذاشتند. این بزرگ پدر شاگرد پیر معروف آمبروسیا^۲ بود که خود شاگرد ماکار، و او شاگرد لیانید^۳ و او شاگرد پایسی ولیچ‌کوفسکی^۴ بود. کاساتسکی از مریدان این مرشد شد.

گذشته از این که در صومعه به برتری خود بر دیگران آگاه بود از رنجی که برای دست‌یافتن به کمال ظاهر و صفای باطن تحمل می‌کرد لذت می‌برد. همان‌گونه که در هنگ نه‌تنها افسری نمونه بود بلکه بیش از آن‌چه از او خواسته می‌شد می‌کرد و حدود کمال را وسعت می‌بخشید، در کسوت رهبانی نیز می‌کوشید کامل، و نه فقط در عمل بلکه در نیت نیز پاک و پرهیزکار و فروتن و مطیع و مهربان باشد. خاصه همین قید اطاعت زندگی روحانی او را آسان می‌کرد. اگر در صومعه، که به علت نزدیکی به شهر بازدیدکنندگان بسیار جلب می‌کرد، بعضی چیزها برایش ناخوشایند بود و او را به سرکشی و سوسه می‌کرد،

1. Staryets

2. Ambrocia

3. Leonid

4. Paissi Velitchkovsky

تکلیف اطاعت در سبک ساختن بارش بسیار مؤثر می افتاد. با خود می گفت: «وظیفه‌ی من تفکر و تشخیص راه درست نیست. من باید تکلیفی را که برایم معین شده است اجرا کنم، خواه بیدار ایستادن در برابر یادگارهای مقدس باشد یا خواندن سرود با همسرایان، یا حتا، اگر بگویند، کار حسابداری صومعه.» همین ضرورت اطاعت محض از بزرگ پدر هر گونه تردید را در دل او از میان می برد. اگر این اطاعت کامل نبود یکنواختی و طول مراسم نماز، و اختلال صلح داخلی صومعه که حاصل دیدار بازدیدکنندگان بود، یا نقایص اخلاقی راهبان، همه اسباب رنج او و ناگواری زندگی اش می شد. اما اکنون نه تنها این ناخوشایندی ها را با راحتی تحمل می کرد بلکه در آنها تسلا و توانایی پایداری می جست. «نمی دانم چرا باید روزی چندبار به دعاها و واحدی گوش دهم. فقط می دانم که باید گوش داد و چون می دانم که باید گوش داد از گوش دادن به آنها احساس شادی می کنم.» بزرگ پدر می گفت همان گونه که خوراک برای ادامه‌ی زندگی مادی لازم است، ادامه‌ی زندگی روحانی هم بی غذای روحانی ممکن نیست و این غذای روحانی همان دعاست. کاساتسکی به استقامت این گفته اعتقاد داشت و به راستی، هر چند که گاهی سحرخیزی برای رفتن به کلیسا را شاق می یافت، دعایی که در کلیسا خوانده می شد سرچشمه‌ی صفای باطن بود. آگاهی به تسلیم کامل و اعتقاد تمام به درستی اعمال که همه به هدایت پیر صورت می گرفت باعث وجد بسیار او می گردید. علاقه‌ی او به این شیوه‌ی زندگی فقط حاصل تسلیم هر چه بیشتر و رام کردن سرکشی های نفس و انکار اراده‌ی خود نبود بلکه همچنین ناشی از کوشش هایش بود در راه نیل به رازهای مسیحیت و رعایت تکالیف دینی که دست یابی به آنها در آغاز به نظرش آسان آمده بود. دارایی خود را به خواهرش داده بود و افسوس آن را نمی خورد. تن آسایی از او دور بود. فروتنی پیش فرودستان برایش نه فقط آسان بلکه سرچشمه‌ی وجد بود. حتا چیرگی بر شهوت و آزمندی را چندان دشوار نمی دید. پیر او را خاصه از این گناه برحذر داشته بود. اما کاساتسکی خوشحال بود که می توانست خود را از این بند آزاد سازد.

تنها چیزی که رنجش می داد خاطره‌ی نامزدش بود و آن هم نه فقط خاطره‌ی او بلکه تصویر زنده‌ای از آن چه ممکن بود بر سرش آمده باشد. یکی از معشوقگان امپراتور را ناخواسته به یاد می آورد که بعد شوهر کرده و همسری شایسته و مادر خانواده‌ای خوشبخت شده بود. شوهرش به مقام بلندی رسیده بود و صاحب قدرت بود و مورد احترام و از امتیازات همسری زنی پشیمان و مهربان برخوردار.

این افکار صفای دل کاساتسکی را در لحظات آرامش مختل نمی کرد، به عکس اگر در این لحظات این فکرها از ذهنش می گذشت دلش شاد می شد زیرا می دید که از این فتنه‌ها نجات یافته است. اما دقایقی می رسید که آن چه او را زنده می داشت و به زندگی اش معنایی می بخشید ناگهان به چشمش تیره می آمد. البته اعتقادش را به آن از دست نمی داد ولی دیگر آن را عیان نمی دید. نمی توانست یقینی را که می خواست در خود فراخواند و خاطراتش، و هیئات، پشیمانی از پیش گرفتن این راه بر دلش می تاخت.

فقط اطاعت و کار و خواندن دعا، چنان که تمام روزش را پر کند او را از تنگنا نجات می داد. او به شیوه‌ی معمول خود دعا می خواند و به سجده می افتاد. حتا بیش از معمول. اما دعایش فقط زبانی بود و روحش در آن شرکتی نداشت و یک روز و گاهی دو روز طول می کشید و بعد خود به خود برطرف می شد. اما این یکی دو روز هولناک بود. کاساتسکی احساس می کرد خود را در اختیار ندارد و از پرتو خدایی محروم است و تحت نفوذ بیگانه‌ای است و تنها کاری که می توانست بکند کاری بود که پیر به او توصیه می کرد و آن این بود که خودداری کند و هیچ قدمی برندارد و صبر کند. به طور کلی در این گونه مواقع به اراده‌ی خود زندگی نمی کرد بلکه اراده‌ی پیر را بر خود حاکم می شمرد و جاری می کرد و این اطاعت آرامش خاصی برای او ارمغان داشت.

کاساتسکی به این شیوه در اولین صومعه‌ای که به آن وارد شده بود هفت سال به سلوک گذراند. در پایان سال سوم سر تراشید و به مقام کشیشی رسید و نام

سرگی گرفت. این تراشیدن سر در دنیای درون سرگی رویداد مهمی بود. پیش از آن هم هربار که در عشای ربانی حضور می‌یافت دل خود را عجیب سبک‌بار احساس می‌کرد و روحش اعتلای بسیار می‌یافت. اکنون که خود مراسم عشای ربانی را هدایت می‌کرد به وجد می‌آمد و دلش از عشق سرشار می‌شد. اما این احساس به مرور زمان صفای خود را از دست می‌داد و یک‌بار که در این حالت افسردگی مراسم عشای ربانی را اجرا کرد احساس کرد این حال نیز ماندنی نیست و به‌راستی این احساس ضعیف شد اما به‌صورت عادت‌ی درآمد.

روی هم‌رفته سال هفتم سلوکش در صومعه پدر سرگی احساس ملال می‌کرد. هر آن‌چه می‌بایست بیاموزد آموخته بود و به هر آن‌چه می‌بایست دست یابد دست یافته بود و دیگر کاری نمانده بود که بکند.

احساس رخوتی در خود می‌یافت که رفته‌رفته شدیدتر می‌شد. آن‌وقت خبر مرگ مادرش رسید و خبر شوهر کردن مری و او به هیچ‌یک از این دو خبر اعتنایی نکرد. همه‌ی توجه و علاقه‌اش بر زندگی درونی‌اش متمرکز بود.

سال چهارم رهبانیتش اسقف به او مهربانی بسیار می‌کرد و پیر مرشدش به او تکلیف کرد که اگر بخواهند وظایف مهم‌تری به او محول کنند نباید رد کند. این حرف پیر در دل او نامجویی روحانی بیدار کرد و این احساسی بود که در راهبان بسیار ناپسندیده است. او را به صومعه‌ای نزدیک پایتخت منتقل کردند. او می‌خواست این سمت را رد کند اما پیرش به او تکلیف کرده بود که آن را بپذیرد و او پذیرفت و با پیر وداع کرد و به صومعه‌ی جدید رفت.

انتقال به صومعه‌ی نزدیک پایتخت در زندگی سرگی رویداد مهمی بود. در محل جدید همه‌گونه وسوسه فراوان بود و نیروی سرگی همه صرف مقاومت در مقابل آن‌ها می‌شد.

در صومعه‌ی پیشین وسوسه‌ی زن زیاد او را رنج نمی‌داد. حال آن‌که این‌جا این وسوسه با نیرویی وحشتناک آرامش او را به هم می‌زد و به جایی رسید که حتا شکل مشخصی اختیار کرد. بانویی که زندگی گناه‌آلودش زبانزد همه بود شروع

کرد از او دلربایی کردن و عاقبت روزی با او حرف زد و او را دعوت کرد به دیدنش برود. سرگی دعوت او را رد کرد اما از شکل معینی که امیالش اختیار کرده بود در وحشت افتاده بود. وحشتش به حدی رسید که ماجرا را برای پیرش نوشت، اما به این اکتفا نکرد و به منظور این که بر امیال خود غالب شود نوآموز جوانی را که زیر نظرش بود نزد خود خواند و بر خجالت خود چیره شد و به ضعف خود اقرار کرد و از او خواست که همه جا همراه او برود و جز هنگام عشای ربانی یا وقتی که اطاعت از مافوق ایجاب کند او را رها نکند.

از این گذشته یک سرچشمه‌ی بزرگ و سوسه در این صومعه‌ی تازه آن بود که از بزرگ پدر آن، که مردی از جامعه‌ی نجبا و در راه و رسم این جامعه بسیار ماهر و در خط روحانیت جویای نام بود، سخت بیزار بود.

برای چیرگی بر این سرکشی در فروتنی می‌کوشید اما در ژرفای دل بر او داوری می‌کرد و خوارش می‌داشت و این احساس عاقبت روزی سینه‌اش را شکافت و فوران کرد. دو سال بود که به صومعه‌ی جدید آمده بود و شرح ماجرا از این قرار بود. شب عید شفاعت مریم در کلیسای بزرگ صومعه مراسم احیا بود. جمعیت انبوهی از مؤمنان از راه دور به کلیسا آمده بودند. پدر سرگی در جای همیشگی خود ایستاده بود و دعا می‌خواند، به این معنی که در مبارزه‌ای بود که همیشه در مراسم عشای ربانی، خاصه در کلیسای بزرگ وقتی خود مراسم را هدایت نمی‌کرد، در دلش می‌گذشت. این مبارزه به آن سبب بود که حضور نجبا و خاصه بانوانشان که از روی ریا به کلیسا آمده‌اند او را به خشم می‌آورد. می‌کوشید که آن‌ها را نبیند و به آن‌چه در اطرافش می‌گذشت توجه نکند. نبیند که چگونه سرباز آن‌ها را تا درون کلیسا همراهی می‌کرد و مردم را عقب می‌زد و برای ارباب‌ها راه می‌گشود. می‌دید که بانوان راهبان را به یکدیگر نشان می‌دادند و اغلب خود او را و نیز راهب دیگری را که به زیبایی معروف بود. می‌کوشید که چشم‌بندی درونی بر توجه خود بگذارد و جز پرتو شمع‌ها بر میز مذبح و شمایل‌ها و کشیش‌ها را که در کار اجرای عشای ربانی بودند نبیند و جز آوای دعا

و سرودی را که همسرایان می خواندند نشنود و هیچ احساسی در دل نداشته باشد جز فراموشی خود و آگاهی به ادای تکلیفی که همیشه هنگام گوش دادن به دعا‌های مکرر و تکرار آن‌ها، چنان‌که بسیار کرده بود، در سینه داشت. ایستاده بود و هر وقت که لازم بود کمر خم می کرد یا خاج می کشید و پیوسته با خود در جنگ بود و گاه با سردی بر حریفان قاضی می شد و گاه بر رخوت افکار پارسایانه در خود چیرگی می جست. آنگاه پدر نیکودیم^۱ مسؤول لباسخانه، که در دل او سرچشمه‌ی وسوسه‌ی گناه بود – زیرا پیش بزرگ پدر چاپلوسی و خوش خدمتی می کرد و او، پدر سرگی، ناخواسته بر او قاضی می شد و او را در دل مستوجب ملامت می شمرد – به او نزدیک شد و کمر دوتا کرد و گفت که بزرگ پدر از او می خواهد که در حرم صومعه به دیدنش برود. پدر سرگی ردای خود را مرتب کرد و کلاه کشیشی را بر سر کشید و با احتیاط از میان جمعیت به جایی که احضار شده بود رفت.

صدای زنانه‌ای به گوشش رسید که می گفت:

«Lise, regardez a votre droite, c'est lui!»^۲

«ou ou? il n'est pas tellement beau!»^۳

پدر سرگی می دانست که موضوع این گفت‌وگو خود اوست. شنید و مثل همیشه در دقایق وسوسه در دل دعا خواند که: «خدایا مرا از وسوسه‌ی گناه حفظ کن!» و سر به زیر انداخته از کنار دو میز خطابه که در محل همسرایان بود گذشت و از در شمالی کلیسا خارج شد. چون به حرم درآمد بنا به عادت خاج کشید و در مقابل شمایل مقدس چنان کمر خم کرد که گفتی به رکوع. بعد سربلند کرد و از گوشه‌ی چشم نگاهی به بزرگ پدر انداخت، که شخص دیگری با لباس بسیار برازنده و پر زرق و برقی کنارش ایستاده بود، اما روی به سوی او نگرداند.

1. Nikodim

۲. فرانسوی است. یعنی لیز، نگاه کنید، سمت راست خودتان، خودش است!

۳. فرانسوی است. یعنی کجا؟ کجا؟ این که این قدرها زیبا نیست!

بزرگ پدر با لباس روحانی مخصوص خود کنار دیوار ایستاده بود و دست‌های کوتاه و چاقش را از درون ردا بیرون آورده، بر شکم برآمده‌اش نهاده بود و ترمه‌دوزی زرین لباس خود را با انگشتان نوازش‌کنان، با لبخندی بر لب، با مهمان خود حرف می‌زد، که ارتشی بود و اونیفورم ژنرالی به تن داشت و حروف شاخص افسران دربار بر لباسش بود و از یراق‌ها و واکسیلش پیدا بود که آجودان مخصوص است. پدر سرگی که چشمانش به این نشان‌های تشخیص و امتیازات ارتشی آشنا بود این نکات را به یک نگاه دریافت. این ژنرال فرماندهی سابق هنگ او بود. پیدا بود که به مقام مهمی ارتقا یافته است. پدر سرگی فوراً متوجه شد که بزرگ پدر از این معنی آگاه و به دیدن چنین شخصیت بلندپایه‌ای مباحثات می‌کند و به همین سبب چهره‌ی چاق و سرخش این جور می‌درخشد و -حتا طاسی سرش برق می‌زند. پدر سرگی از این حال دل‌تنگ شد، خاصه وقتی از گفته‌های بزرگ پدر دانست که فقط به آن سبب او را نزد خود خوانده است که کنجکاوی ژنرال را ارضا کند زیرا ژنرال اظهار تمایل کرده است که افسر سابق خود را ببیند.

ژنرال دست پیش آورد و گفت: «خیلی خوشوقتم که شما را در این هیئت ملکوتی می‌بینم. امیدوارم هم‌قطار سابق خود را فراموش نکرده باشید.»

چهره‌ی سرخ و چاق بزرگ پدر صومعه که میان حاشیه‌ی ریش سفیدش خندان بود، چنان‌که گفتی سخنان ژنرال را تأیید می‌کند، و چهره‌ی چاق و براق و پیراسته‌ی ژنرال با آن لبخندش، که از رضایت او از خود حکایت می‌کرد، و بوی شرابی که از دهانش می‌آمد و عطر سیگار برگی که گونه‌ریش‌هایش می‌پراکند، این‌ها همه اختیار از کف پدر سرگی ربود و بی‌آن‌که به ژنرال و دست‌پیش‌آمده‌اش اعتنایی بکند رو به بزرگ پدر کرد و گفت: «عالی‌جناب مرا احضار کرده‌اند؟» و ساکت ماند و حالت صورت و حرکاتش ناگفته می‌پرسید: «چه کارم داشتید؟»

بزرگ پدر گفت: «بله، شما را خواستم تا ژنرال را ببینید!»

پدر سرگی با رنگی پریده و لب‌های از خشم لرزان گفت: «عالی جناب می‌دانند که من از دنیا گریختم تا خود را از وسوسه‌های آن نجات دهم. چرا مرا باز در کام این وسوسه می‌اندازید، آن هم میان عشای ربانی و در حرم پاک خدا؟»

بزرگ پدر برافروخت و با اخمی در هم تشرش زد که: «خوب، برو... برو!...»

پدر سرگی روز بعد از بزرگ پدر و از برادران روحانی خود عذر خواست که به وسوسه‌ی غرور تسلیم شده است. با این همه بعد از یک شب که تا صبح به دعا و مراقبه گذراند بر آن شد که این صومعه را ترک گوید و نامه‌ای به پیر مرشد خود نوشت و از او به التماس خواست که اجازه دهد به صومعه‌ی پیشین نزد خود او بازگردد. به او نوشت که ضعف خود را به خوبی حس می‌کند و می‌بیند که نمی‌تواند به تنهایی و بی‌کمک او با وسوسه‌ی گناه بجنگد و به گناه خود که تسلیم به غرور بود اقرار و از آن ابراز ندامت کرد. جواب مرشد فوراً رسید. پیر در نامه‌ی خود نوشته بود علت همه‌ی مشکلات او غرور است. برای او توضیح داده بود که فوران خشم او به آن سبب بوده است که هر چند از راه تواضع از مناصب روحانی چشم پوشیده است اما در این کار به خدا نظر نداشته بلکه هدفش ارضای غرور خود بوده است، برای این که بگوید «من کسی هستم که احتیاجی به این چیزها ندارم.» به این علت نتوانسته است رفتار بزرگ پدر را تحمل کند. با خود گفته است من کسی هستم که همه‌ی افتخارات و امتیازات را زیر پا گذاشته‌ام و حالا مرا مثل حیوانی دیدنی به نمایش می‌گذارند. «اگر تو افتخارات را برای خدا زیر پا گذاشته بودی می‌توانستی این تحقیر را به آسانی تحمل کنی. غرور ناشی از زندگی اشرافی هنوز در تو خاموش نشده است. من به تو فکر کردم، فرزندم! و برایت دعا کردم و خدا این فکر را در من القا کرد تا به تو ابلاغ کنم و بگویم: "به شیوه‌ی گذشته به مبارزه ادامه بده و از تواضع غافل مباش. اخیراً خبر رسیده است که پیر پارسا ایلاریون^۱ که در صومعه‌ی تامبینو^۲ معتکف بوده جان سپرده است. او هجده سال در این صومعه در انزوا به سر برده بود. بزرگ پدر

صومعه از من پرسیده است که آیا برادری نمی‌شناسم که بخواهد آن‌جا معتکف بشود. و درست همین وقت نامه‌ی تو رسید. به تامینو برو به دیدن پدر پایسی^۱ که بزرگ پدر صومعه است. من به او نامه‌ای می‌نویسم و تو از او بخواه که در حجره‌ی ایلاریون جاییت دهد. خیال نکن که می‌توانی جای ایلاریون را بگیری. اما به تنهایی و مراقبه احتیاج داری تا بر غرور خود چیره شوی. خدا راحت را روشن کند!»

سرگی از پیر خود اطاعت کرد. نامه‌ی او را به بزرگ پدر صومعه نشان داد و از او اجازه خواست که حجره‌ی خود را و هر چه در آن بود به صومعه تحویل دهد و به اعتکافگاه تامینو رفت.

بزرگ پدر صومعه‌ی تامینو که مدیر کاردانی بود و از خانواده‌ی بازرگان برخاسته بود پدر سرگی را به‌سادگی و به‌آرامی پذیرفت و او را در حجره‌ی ایلاریون جای داد. ابتدا نوآموزی را نیز به او سپردند اما بعد به تقاضای سرگی تنهایش گذاشتند. این حجره در حقیقت زاغه‌ای بود در کوه کنده، و ایلاریون در آن مدفون بود. پشت زاغه گور ایلاریون بود و در قسمت جلو آن حجره‌ی کوچکی بود برای خوابیدن با تشکی از کاه و میزی کوچک و طبقه‌ای که شمایل مقدس و مقداری کتاب روی آن بود. بیرون در، که بسته می‌شد، طبقه‌ای بود و روزی یک‌بار راهبی از صومعه برای او غذا می‌آورد.

این‌جا بود که پدر سرگی معتکف شد.

چهار

در سال ششم گوشه‌گیری پدر سرگی، در شب کارناوال، گروهی زن و مرد از ثروتمندان خوشگذران شهر مجاور بعد از خورد و نوش فراوان به فکر افتادند که گردشی با ترویکا بکنند. در این گروه دو وکیل مدافع بودند و یک ملاک و یک افسر و چهار بانو. بانوان یکی همسر یکی از دو وکیل بود و دیگری همسر ملاک و سومی خواهرشوهر او که دوشیزه‌ی جوانی بود و چهارمی بانوی زیبای ثروتمندی که از شوهرش طلاق گرفته بود و کارهای غیرعادی می‌کرد و اهالی شهر را با دیوانگی‌های خود به حیرت می‌انداخت.

هوا بسیار خوب بود و راه هموار. حدود ده ورستی که از شهر بیرون رفتند ایستادند به رای زدن که چه کنند. به شهر برگردند یا به راه ادامه دهند.

ماکوکینا^۱، همان بانوی زیبای طلاق گرفته: پرسید: «این راه به کجا می‌رود؟» وکیلی که می‌کوشید دل او را به دست آورد گفت: «این راه تامینوست که

دوازده ورست از این جا فاصله دارد.»

«خوب، بعد از تامینو کجا می‌رود؟»

«بعد می‌رود به صومعه و به شهر ل.»

«یعنی همان جا که این پدر سرگی معروف گوشه گرفته؟»

«بله، همان جا!»

«همان کاساتسکی، عاکف زیبا؟»

«بله!»

«Messieurs et Masdameset^۱. برویم سراغ کاساتسکی. در تامبینو

استراحت می‌کنیم و غذا می‌خوریم.»

«در این صورت نمی‌توانیم به خانه برگردیم.»

«چه عیب دارد؟ شب را مهمان کاساتسکی می‌شویم.»

«صومعه یک مهمانخانه دارد که بسیار خوب است. من وقتی از ماخین دفاع

می‌کردم آن جا ماندم.»

«نه، من شب را پهلوی خود کاساتسکی می‌مانم.»

«این کار ابداً ممکن نیست. حتا شما که همه کار می‌توانید بکنید این جا سپر

می‌اندازید.»

«ممکن نیست؟ شرط می‌بندیم.»

«خوب، اگر شما شب را با او بگذرانید هر چه بخواهید می‌دهم.»

«A discretion.»^۲

«از طرف شما هم همین‌طور!»

«بسیار خوب، برویم!»

به سورچیان ودکا دادند و صندوقی حاوی پیراشکی و شراب و شیرینی برای خود برداشتند. بانوان خود را در پالتوهای پوست خود پیچیدند. سورچیان باهم بحث می‌کردند که کدام یک جلو برود تا عاقبت جوان‌ترین شان که بسیار پرشور و بادسر بود یک بر نشسته شلاقش را به صدا درآورد و فریادی کشید و زنگوله‌ها به صدا درآمدند و غژاغژ سرنده‌های سورت‌مه روی برف بلند شد. سورت‌مه‌ها نرم، و می‌شود گفت بی‌هیچ لرزشی، می‌لغزیدند. اسب میانی که دمش زیر

۱. فرانسوی است. یعنی خانم‌ها و آقایان!
۲. فرانسوی است. یعنی به دلخواه.

تسمه‌ی کفل گره خورده بود به نرمی و چالاکی می‌تاخت. راه هموار گفتی به سرعت از زیر آن‌ها واپس می‌لغزید و سورچی‌ها با خودنمایی افسارها را بر پشت اسب‌ها می‌کوفتند. یکی از وکلا و افسری که روبه‌روی ماکوکینا نشسته بودند از هر دری حرف می‌زدند، آسمان و ریسمان، اما ماکوکینا، پالتوپوست خود را تنگ بر خود پیچیده بی‌حرکت نشسته در فکر فرو رفته بود. در دل می‌گفت: «همه‌اش همان است و همیشه هم رذالت و حقارت! همه‌اش همین صورت‌های سرخ و براق که گند عرق و سیگار برگ از آن می‌آید. همه‌اش همان حرف‌ها و همان کثافت‌کاری‌ها و همه‌اش درباره‌ی همان چیزها! و چه قدر هم از خودشان راضی‌اند و یقین دارند که جز این نباید باشد و تا دم مرگ به همین راه ادامه می‌دهند. ولی من نمی‌توانم. این جور زندگی برای من فقط مایه‌ی ملال است. من چیزی می‌خواهم که زندگی را زیر و رو کند. دست‌کم مثل ماجرای که بر سر آن ساراتفی‌ها آمد. اگر اشتباه نکنم ساراتفی بودند. با سورتیه در سرما آن قدر رفتند که همه یخ زدند... حالا اگر این رفقای ما بودند چه می‌کردند؟ حتماً بای‌غیرتی هر یک فکر نجات خود بود. هر کس به فکر خود. لابد من هم غیر از این‌ها نمی‌بودم. اما من دست‌کم خوشگلم. این‌ها هم این را می‌دانند. اما این راهبک! یعنی واقعاً چشمش برای زیبایی زن‌ها کور است؟ نه، این‌ها همه یک زن خوشگل را که ببینند زانوشان سست می‌شود. مثل همان دانشجوی دانشکده‌ی افسری، پاییز گذشته! واقعاً چه قدر احمق بود.»

گفت: «ایوان ایوانویچ!»

«امر بفرمایید!»

«چند سالش است؟»

«کی چند سالش است؟»

«کاساتسکی دیگر!»

«گمان می‌کنم چهل سال و اندی.»

«هر کسی را که برود سراغش می‌پذیرد؟»

«بله، اما نه همیشه!»

«این پتو را بیچید دور پاهای من. نه این جور! وای چه قدر بی عرضه‌اید! نه، بیشتر! گرم‌تر، این طور! لازم هم نیست پاهایم را این جور بچلانید.»

عاقبت به جنگلی رسیدند که حجره‌ی راهب در آن بود.

ماکوکینا از سورت‌مه پیاده شد و به دیگران گفت که به راه خود ادامه دهند.

آنها سعی کردند که او را از خر شیطان پایین آورند اما ماکوکینا به خشم آمد و به آنها دستور داد که به راه خود ادامه دهند. آنها رفتند و او با آن پالتوی سفیدش که از پوست سگ بود به راه باریکی که به غار راهب می‌انجامید رفت. وکیل از سورت‌مه پیاده شد و به تماشا ایستاد.

پنج

پدر سرگی شش سال بود که در این زاغه منزوی بود. چهل و نه سال داشت. زندگی اش همه محنت بود، اما نه به سبب روزه داشتن و دعاخواندن. این‌ها زحمتی نداشت. مشقت اصلی مبارزه‌ی باطنی بود، مبارزه با خود، به طوری که هیچ انتظار نداشت که کار تا به این اندازه دشوار باشد. رنج او از دو منبع بود. یکی شک و دیگری شهوت، و این دو دشمن همیشه باهم بر او می‌تاختند. او گمان می‌کرد که این دو باهم رابطه‌ای ندارند و دو دشمن مجزایند. حال آن‌که یکی بودند. همین که بر شک چیره می‌شد آتش شهوت نیز خاموش می‌گردید. اما او خیال می‌کرد که این دو بلا از دو شیطان جداست و جدا جدا با آن‌ها می‌جنگید. در دل می‌گفت: «خدا، خدا! چرا به من ایمان استوار نمی‌بخشی؟ البته بلای شهوت واقعی است. حتا قدیسان با آن در جنگ بوده‌اند. حدیث آنتونیوی قدیس و دیگران... اما ایمان آن‌ها محکم بود، حال آن‌که برای من لحظات و ساعت‌ها و روزهایی می‌رسد که دلم خشکیده و از شهد جان‌بخش ایمان خالی است. چرا این دنیا را با این همه زیبایی آفریده‌ای و بهره‌گیری از آن‌ها را گناه قرار داده‌ای و بندگان را به پرهیز از آن‌ها سفارش کرده‌ای؟ چرا وسوسه را برای ما آفریده‌ای؟ وسوسه! ولی آیا همین وسوسه نیست که من می‌خواهم از شادی‌ها و لذت‌های زندگی بگریزم و برای آخرت توشه‌ای به جایی بفرستم که شاید

موهوم باشد؟» و از این فکر خود به وحشت افتاد و از خود بیزار شد. با خود گفت: «موجود پلید! با این ایمان سست می‌خواهی قدیس بشوی؟» و به خود بد گفت و شروع کرد دعاخواندن، اما همین‌که به دعاخواندن پرداخت تصویر جان‌دار خود را در زمانی پیش نظر آورد که در صومعه عشای ربانی را در کلیسا اجرا می‌کرد و لباس و کلاه چنین و چنان داشت و هیئتی شاهوار، و سر تکان داد و در دل گفت: «نه، این درست نیست. این‌ها همه فریب است. مردم را می‌توان فریب داد اما خود و خدا را ممکن نیست. من کجا و روحانیت آسمانی کجا! من یک آدمک مضحک درخور ترحم بیش نیستم!» و دامن ردای خود را کنار زد و پاهای لاغر خود را در زیر شلواری دید و پوزخندی زد و سر جنباند.

آن وقت دامن را به جای خود بازآورد و شروع کرد به خواندن دعا و خاج کشیدن و سجده کردن. گفت: «آیا ممکن است که این بستر گور من باشد؟» و پنداری شیطان بود که در گوشش گفت: «بله، بستری که خانه‌ی تنهایی است گوری بیش نیست. این‌ها همه دروغ است!» شانه‌های عریان زن بیوه‌ای را در نظر آورد که زمانی با او رابطه‌ای داشت. خود را تکان داد و دنبال دعای خود را گرفت و چون قواعد^۱ را به پایان رساند انجیل را برداشت. آن را باز کرد و از قضا انجیل بر صفحه‌ای باز شد که او اغلب از بر می‌خواند: «خدایا من به تو ایمان دارم. کمکم کن تا با سستی ایمان بجنگم.» و همه‌ی تردیدهایی که دلش را اسیر داشت از میان رفت. همان‌طور که چیزی را با احتیاط بسیار در تعادلی ناستوار در جایی قرار دهیم او نیز ایمان خود را بر پایه‌ای لرزان بازگذاشت و با احتیاط واپس رفت تا مبادا فرو افتد. چشم‌بند را بر چشم آراست و آرامش خود را بازیافت و دعایی را که از اوان کودکی پیش‌درآمد خوابش بود خواند: «خدایا مرا بپذیر، خدایا مرا بپذیر!» و نه فقط احساس آرامش کرد بلکه دلش سرشار از شادی شد. خاج کشید و روی تخت باریک خود خوابید و لباس تابستانی‌اش را زیر سر گذاشت. فوراً به خواب رفت و در خواب سبکش خیال کرد که صدای زنگوله‌ی سورتبه

۱. منظور قواعد صومعه است که هر راهب موظف بود هر روز چند فصل از آن را بخواند.

می شنود. صدای کوفتن در را نیز شنید. اما نمی دانست که خواب می بیند یا بیدار است. برخاست و نشست ولی به حواس خود اعتمادی نداشت. صدای دق دق بر در حجره مکرر شد. بله، صدای در بود. کسی به حجره ی او آمده بود و همراه با صدای کوفتن در صدای زنی نیز به گوشش رسید.

«خدایا، یعنی آن چه در کتاب زندگی قدیسان نوشته است حقیقت دارد؟ آیا به راستی شیطان برای اغوای انسان به گناه به صورت زنی درمی آید؟ بله، صدای زنی است، و چه صدای نرم و آزر مگین و چه دلنشین! وای!» و تفی بر زمین انداخت تا شیطان را از خود دفع کند. با خود گفت: «نه، اوهام است!» و به گوشه ای که چهارپایه ی دعایش بود رفت و به شیوه ای که عادت داشت، و همان حرکتش اسباب تسلاش بود و شادی در دلش القا می کرد، زانو زد. گیسوانش از روی پیشانی اش که دیگر طاس شده بود بر چهره اش فرو ریخته بود و پیشانی خود را بر فرش کوچک سرد و مرطوب نهاد. (باد از زیر در حجره به درون می وزید.)
دعایی را که پیر پارسا پی من^۱ به او یاد داده و معتقد بود برای دفع صورت ها و صداهای موهوم مؤثر است از مزامیر خواند. اندام لاغر و سبکش را به آسانی بر پاهای لاغر اما نیرومند خود بلند کرد و کوشید که همچنان دعا بخواند. اما به جای خواندن دعا بی اختیار گوش تیز کرد. می خواست بیشتر بشنود. اما همه چیز آرام بود. آب از گوشه ی سقف قطره قطره به درون لگنی که زیر آن بود می چکید. بیرون فضا را مه گرفته بود و مه برف روی زمین را فرو می خورد. آرام بود. بسیار آرام. ناگهان صدای خش خشی از زیر پنجره شنید و همان صدای شیرین و آزر مگین پیشین را، که فقط ممکن بود از حنجره ی زنی زیبا بیرون آید، شنید که می گفت:

«بگذارید بیایم تو، برای رضای مسیح در را باز کنید...»

گفتی تمام خون او در قلبش ریخت و همان جا جمع شد. به زحمت می توانست نفس بکشد. «خدایا، به کمکم بیا. دشمنانت را نابود کن...»

«من که ابلیس نیستم.» پیدا بود لبانی که این کلمات از آن بیرون آمد خندانند.
 «من ابلیس نیستم. زن گناهکاری هستم که راهم را گم کرده‌ام. گمراه نیستم. واقعاً
 راهم را گم کرده‌ام.» خندید. «یخ زده‌ام و پناه می‌جویم.»
 پدر سرگی پیشانی خود را به پنجره چسباند تا ببیند. اما چراغکی که پای
 شمایل مقدس می‌سوخت این‌سوی شیشه را روشن می‌کرد و از بیرون چیزی
 پیدا نبود. دو دستش را بر دو طرف صورتش گذاشت و از لای آن‌ها نگاه کرد. مه
 بود و درختی و در سمت راست چهره‌ی زنی. بله، همان‌جا، در چند سانتی‌متری
 چشمانش چهره‌ی شیرین و مهربان و وحشتزده‌ی زنی بود که کلاهی از پوست
 بر سر و پالتویی از پوست پُرز بلند سفیدی به تن داشت و به سمت او خم شده
 بود. چشم‌هاشان به هم افتاد و فوراً یک‌دیگر را شناختند. نه این‌که باهم آشنا بوده
 باشند. هرگز یک‌دیگر را ندیده بودند. اما به‌ویژه پدر سرگی از نگاهی که به هم
 انداختند، حس کرد که زن را می‌شناسد و زبان او را می‌فهمد. بعد از این نگاه
 تردید در این‌که این زن خود ابلیس بود و نه زن ساده‌ی شیرین‌رویی آرمگین
 دیگر جایز نبود.

گفت: «شما کی هستید؟ این‌جا چه می‌خواهید؟»

زن بالحنی هوسناک و اندکی به عتاب آمیخته گفت: «لطفاً در را باز کنید. دارم
 یخ می‌زنم. گفتم که راهم را گم کرده‌ام.»
 «ولی آخر شما چه‌طور...»

«من که لولوخرخره نیستم. شما را به‌خدا در را باز کنید و مرا راه بدهید. بعد
 هر چه می‌خواهید بپرسید. من یخ زده‌ام.»

زن به‌راستی وحشت کرده بود و این حرف را با صدایی گریان می‌زد.
 پدر سرگی از پنجره واپس رفت و به شمایل مسیح با تاج خارش نگاه کرد. به
 خود خاج کشید و جلو شمایل دو تا شد و گفت: «خدایا، کمک کن.» بعد به سمت
 در رفت و آن را رو به ایوان سرپوشیده‌ی کوچکی باز کرد و کورمال کورمال
 چفتی که در بیرونی را می‌بست پیدا کرد و شروع کرد آن را باز کردن، که صدای

قدم‌هایی از بیرون شنید. زن از پای پنجره به پشت در می‌آمد. بی‌اختیار جیغی کشید: «آی!» و راهب دانست که او در آبی پا گذاشته است که از چکیدن آب سقف در آستانه‌ی در جمع شده بود.

دستش لرزید و نتوانست چفت در را که تنگ جا افتاده بود باز کند. «وای، چه می‌کنید؟ باز کنید. بگذارید بیایم تو! سراپایم خیس شده. یخ زده‌ام. شما همه‌اش نگران روح خودتان هستید که به‌زور دعا بهشتی‌اش کنید و فکر من نیستید که دارم یخ می‌زنم...»

پدر سرگی در را با شدت به سمت خود کشید و چفت آن را خلاص کرد و چون چفت باز شد بی‌آن‌که به کار خود فکر کند به ضرب به سمت بیرون بازش کرد چنان‌که به زن خورد.

ناگهان، به شیوه‌ی قدیم رفتار خود با بانوان، گفت: «آه، ببخشید!» زن به شنیدن این «ببخشید» لبخندی زد و با خود گفت: «این قدرها هم که می‌گویند وحشی و تلخ‌گوشت نیست.» گفت: «عیب ندارد. شما باید مرا ببخشید!» این را گفت و وارد شد. «البته من هرگز به خودم اجازه نمی‌دادم که مزاحم شما بشوم. ولی در این شرایط پیش‌بینی نشده...»

پدر سرگی گفت: «خواهش می‌کنم بفرمایید تو!» و کنار ایستاد. عطر لطیف اما تندی که او از سال‌ها باز دیگر نشنیده بود به بینی‌اش خورد. زن از ایوانک کوچک گذشت و به حجره درآمد. راهب در بیرونی را بست، اما چفت نکرد و به دنبال او به حجره وارد شد و بی‌اختیار پشت سر هم دعا می‌خواند: «خدایا، عیسی مسیح، پسر خدای بزرگ. به من گناهکار رحم کن. خدایا گناهکارم. به من بیچاره رحم کن!» و این کلمات را فقط در دل ادا نمی‌کرد، بلکه لب‌هایش نیز می‌جنید.

گفت: «خواهش می‌کنم، بفرمایید!» زن وسط حجره ایستاده بود و آب از پالتوش به کف اتاق می‌چکید و راهب را تماشا می‌کرد. در چشمانش خنده بود.

«ببخشید که خلوت شما را به هم زدم. ولی خودتان ببینید که در چه وضعی گرفتار شده‌ام.» و شروع کرد دروغ بافتن: «... ما از شهر بیرون آمدیم برای گردشی با سورتمه و من با دوستانم شرط بستم که تنها و پیاده از واریوکا^۱ به شهر برگردم و راه را گم کردم و اگر از سر اتفاق راهم به حجره‌ی شما نیفتاده بود...»
 دروغ‌هایش که به این جا رسید از کار خود خجالت کشید و آثار پشیمانی در چهره‌اش به قدری نمایان شد که ناچار سخنانش را تمام نکرد. انتظار نداشت او را به این صورت ببیند. پدر سرگی آن قدر که زن تصور کرده بود زیبا نبود. بادر چشم او جذاب آمد. گیسوان و ریش بلند جوگندمی و اندکی مجعدش و بینی ظریف و چشمانش که وقتی به او نگاه می‌کرد مثل آتش می‌درخشید بر دلش اثری عمیق گذاشت.

پدر سرگی دریافت که زن دروغ می‌گوید.
 نگاه دیگری به او انداخت و بعد سرش را به زیر افکند و گفت: «بله... همین‌طور است... من می‌روم آن پشت و این حجره را می‌گذارم برای شما.» چراغک را از دیوار برداشت و شمعی روشن کرد و کرنشی به زن کرد و به سلول کوچکش پشت تیغه رفت و زن صدای او را می‌شنید که چیزی را بر زمین می‌کشد. خندان با خود گفت: «لابد دارد سنگربندی می‌کند. از من می‌ترسد. و پالتوپوست خود را از تن فرو انداخت و کلاه را، با روسری بافته‌ی بسته بر گیسوانش که به آن‌ها بند شده بود، از سر برداشت. به عکس آن چه گفته بود زیر پنجره که بود خیس نشده بود. دروغ گفته بود تا او را وادار کند که در خود را به رویش بگشاید. اما قدم گذاشتنش در آب دروغ نبود و پای چپش تا میچ در آب فرو رفته بود. گالشش پر از آب بود. روی تخت باریک نشست، که تخته‌ای بود، تکه فرش روی آن انداخته، و شروع کرد کفش‌ها را از پا درآوردن. حجره‌ی کوچک به نظرش نقلی و قشنگ آمد. اتاق باریکی بود به عرض سه و طول چهار آرشین و بسیار پاکیزه بود مثل آینه. در آن چیزی نبود جز همان تخته‌ای که او

روی آن نشسته بود و طبقه‌ی کتاب بر دیوار بالای آن و چهارپایه‌ای در گوشه‌ای مخصوص زانو زدن و دعا خواندن. پوستین و پیرهنی بر میخی کنار در آویخته بود. چراغی بالای چهارپایه بر دیوار بود و شمایل مقدس مسیح با تاج خارش را روشن می‌کرد. در حجره بوی عجیبی می‌آمد. بوی روغن زیتون بود و عرق تن و خاک، و زن همه‌چیز این حجره را دلپذیر یافت. حتا بوی آن را. پاهایش خیس شده بود، خاصه یکی از آن‌ها آزارش می‌داد، و فوراً شروع کرد کفش‌ها و جوراب‌هایش را درآوردن و در همه‌ی این احوال لبخند لبانش را ترک نمی‌کرد و خوشحالی‌اش نه‌چندان به‌سبب آن بود که به هدفش رسیده بود، بلکه بیشتر برای این‌که باعث شده بود که این مرد جذاب و عجیب و برجسته و زیبا از او خجالت بکشد. با خود گفت: «جواب مرا نداد، اما اهمیت ندارد!»

«پدر سرگی، پدر سرگی! نمی‌دانم شما را همین‌طور باید صدا کرد؟»

صدای آرامی گفت: «چه می‌خواهید؟»

«ببخشید که خلوت آرام شما را به‌هم زدم. ولی چه کنم. چاره‌ای نداشتم. در خطر بودم. داشتم جداً مریض می‌شدم و هیچ معلوم نیست نشده باشم. سرپایم خیس است و پاهایم مثل یخ!»

صدای آرام جواب داد: «ببخشید، ولی من هیچ کمکی نمی‌توانم به شما بکنم!»

«اگر می‌دانستم یقین بدانید مزاحم شما نمی‌شدم. همین فردا صبح می‌روم!»

پدر سرگی جوابی نداد و زن صدایش را شنید که زمزمه می‌کند. شاید دعایش را می‌خواند.

زن پرسید: «خواهش می‌کنم این طرف نیایید. چون من باید لباسم را درآورم تا خشک شوم.»

راهب بی‌آن‌که جواب بدهد همچنان به خواندن دعایش ادامه داد.

زن که می‌کوشید کفش آبچکان خود را از پا درآورد با خود گفت: «بله، مرد این است!» هر چه کفشش را می‌کشید موفق نمی‌شد و این حال به‌نظرش

مضحک آمد و به خنده افتاد. اول می‌کوشید بی صدا بخندد. اما پیش خود گفت که صدای خنده‌اش ناشنیده نمی‌ماند و بر او اثر می‌گذارد — و این درست همان چیزی بود که او می‌خواست — و کمتر کوشید بی صدا بخندد. و خنده‌اش بانشاط و طبیعی و شیرین بود، و به‌راستی بر راهب اثر گذاشت.

زن با خود گفت: «بله، من این جور مرد دوست دارم، با آن چشم‌های مثل آتش، آن چهره‌ی نجیب و ساده، که توانایی عشق سودایی دارد! با همه دعا خواندش دوستش دارم. یک زن در این جور چیزها اشتباه نمی‌کند. از همان لحظه که صورتش را به پشت شیشه چسباند و مرا دید، فهمید و دانست. برق عشق در چشمانش پیدا شد و این برق از میان نرفت. میل در دلش بیدار شد. هوس مرا داشت!» این را گفت و عاقبت توانست کفشش را از پایش بکند و بعد شروع کند به درآوردن جوراب‌هایش. برای درآوردن آن جوراب‌های بلند مجبور بود دامنش را بالا بزند تا کش آن‌ها را پایین بکشد. خجالت کشید و گفت: «این جا نیاید ها!»

اما از سوی دیوار صدایی نیامد.

صدای یکنواخت دعا ادامه داشت و علاوه بر آن صدای حرکتی. زن با خود گفت: «لابد دارد سجده می‌کند. اما این سجده‌ها و دعا‌هایش فایده‌ای ندارد. فکرش پیش من است. همان‌طور که من فقط به او فکر می‌کنم!» و جوراب‌های خیسش را از پا درآورد و ادامه داد: «... درست همین احساس مرا در دل دارد و خیالش میان پروپاچه‌ی من است!» و روی تخت راهب نشست و پاهایش را زیر خود جمع کرد. مدت کوتاهی، زانوان را در بغل گرفته و مات به نقطه‌ای چشم دوخته، نشسته ماند. «بله، با این سکوت، در این صحرای پرت. هیچ‌کس هرگز خبردار نخواهد شد...»

از جا برخاست و جوراب‌هایش را به پای بخاری برد و آن‌ها را به دهانه‌ی آن که هوای گرم از آن خارج می‌شد آویخت. این دهانه‌ی خروج هوا به شیوه‌ی خاصی ساخته شده بود. آن را چرخاند و بعد برهنه‌پا به سمت تخت برگشت و

باز همان‌طور پا زیر خود کشیده نشست. از پشت تیغه هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. به ساعت کوچکی که به گردنش آویخته بود نگاه کرد. ساعت دو بعد از نیمه شب بود. «رفقای من باید طرف‌های ساعت سه برگردند. یک ساعت بیشتر وقت ندارم.»

«یعنی چه! یعنی باید این‌جا تنها بنشینم؟ چه حرف‌ها! من اهل تنها نشستن نیستم. الان صدایش می‌کنم.»

«پدر سرگی، پدر سرگی! سرگی دمیتریچ! پرنس کاساتسکی!»

هیچ صدایی از پشت تیغه شنیده نشد.

با صدایی که حکایت از رنج بسیار می‌کرد گفت: «گوش کنید، این کار شما عین بی‌رحمی است. من اگر مجبور نبودم صداتان نمی‌کردم. من مریضم. نمی‌دانم چه‌ام شده.» و خود را روی تخت انداخت و ناله سر داد: «آخ!... وای!» و عجیب آن بود که فوراً احساس ضعف شدیدی کرد. احساس کرد که همه‌جایش درد می‌کند و سرپایش می‌لرزد و در تبی شدید می‌سوزد.

«گوش کنید، کمک کنید! من نمی‌دانم چه‌ام شده! آخ!... وای!»

دکمه‌های پیرهنش را باز کرد. گریانش را گشود و سینه‌اش را لخت کرد و آستین‌هایش را بالا زد تا آرنجش عریان شود. «آخ، آخ! خدای بزرگ به فریادم برس!»

در تمام این مدت راهب در پستوی خود ایستاده بود و دعا می‌خواند و چون دعا‌های شبش را تمام کرد چشمانش را به نوک بینی‌اش دوخت و ایستاده ماند و در دل از صمیم قلب دعا می‌خواند: «یا عیسی مسیح، پسر پاک خدا! به روح من رحم کن، مرا تنها نگذار!» اما در عین حال صدا‌های آن‌سوی دیوار را می‌شنید. خش‌خش پیرهن ابریشمین را که زن از تن درمی‌آورد. صدای پاهای برهنه‌اش را وقتی در اتاق راه می‌رفت. می‌شنید که با دست پاهای خود را می‌مالید. احساس می‌کرد که چه‌قدر ضعیف است و هر لحظه ممکن است سقوط کند و به همین دلیل مدام دعا می‌خواند. احساسش به احساسی می‌مانست که آن قهرمان داستان

لابد در سینه داشت وقتی می‌بایست راست از راهی برود و به هیچ‌جا نگاه نکند حال آن‌که از هر طرف صداها می‌فریبند او را به خود می‌خوانده‌اند. سرگی هم می‌شنید و احساس می‌کرد که خطر در پشت تیغه کمین کرده است و پشت تیغه ورطه‌ی نابودی است، و بالای سر و اطرافش خطر تباهی است و نجات او فقط در آن است که حتا لحظه‌ای به اطراف نگاه نکند و آن خطر را نجوید. اما ناگهان میل به نگاه کردن بر او چیره شد.

«گوش کنید، این بی‌اعتنائی شما از انسانیت دور است.»

با خود گفت: «خوب، به کمکش می‌روم. اما همان‌طور که آن پیر پارسا کرد و یک دست خود را بر آن زن بدکار و دست دیگرش را بر منقل آتش گذاشت. ولی من که این‌جا منقل آتش ندارم.» به اطراف نگاه کرد. چراغ بود. یک انگشتش را در شعله‌ی آن گذاشت و اخم‌هایش درهم رفت. زیرا خود را آماده می‌کرد که سوزش را تحمل کند و به‌نظرش رسید که مدتی دراز چیزی احساس نکرد. اما ناگهان، حتا پیش از آن که دردی احساس کند، دستش را باز کشید و آن را تکان داد و با خود گفت:

«نه، این کار از من ساخته نیست.»

«شما را به خدا، آخ... خدا! بیایید، رحم کنید. آخ، خدای من! آخر چرا

می‌خواهید من بمیرم؟... نه، نمی‌شود!»

پدر سرگی گفت: «الان می‌آیم.» در را باز کرد، اما بی‌آن‌که نگاهی به زن بیندازد از کنارش گذشت و از در کلبه عبور کرد و در راهرو، جایی که همیز می‌شکست، کورمال کورمال کُنده‌ای را که زیر تبرش می‌گذاشت پیدا کرد و تبر را نیز در کنارش واداشته یافت.

گفت: «همین الان!» و انگشت ابهام دست چپ را روی کُنده گذاشت و تبر را برداشت و آن را بر جایی زیر مفصل دوم انگشتش فرو کوفت. سر انگشتش جدا شد و سبک‌تر از چوبی به همان کلفتی، در هوا چرخ می‌زد و بر لبه‌ی کُنده فرود آمد و از آن بر زمین افتاد.

او این صدا را پیش از آن که دردی احساس کند شنید. اما پیش از آن که فرصت تعجب از این حال را داشته باشد دردی سوزان احساس کرد و گرمی جریان خون را. فوراً باقی مانده‌ی انگشت بریده را در دامن ردایش پیچید و آن را بر ران خود فشرد و به حجره بازگشت و روبروی زن ایستاد و سر فرو افکنده پرسید: «چه تان است؟»

زن سر بلند کرد و از رنگ مثل مرده پریده‌ی صورت و دست چپ او که می‌لرزید تعجب کرد و ناگهان خجالت کشید. از جا جست و پالتو پوستش را برداشت و خود را با آن پوشاند.

«بله، حالم خیلی بد بود... سرما خورده‌ام... من... پدر سرگی... من...»
 پدر سرگی نگاهش را، که به نوری آرام و از وجد درخشان بود، در چشمان او دوخت و گفت: «خواهر عزیز. چرا می‌خواستی روح جاویدان خودت را به گناه بیالایی و تباه کنی؟ وسوسه باید به جهان وارد شود، اما وای به حال کسی که وسوسه به واسطه‌ی او وارد شود. دعا کن که خدا بر تو ببخشد.»
 زن به سخنان او گوش می‌داد. ناگهان صدای چکیدن قطره‌های مایعی را بر زمین شنید. نگاه کرد و دید که از دامن ردای راهب خون جاری است.
 «چه کردید با دست تان؟» و صدایی را که اندکی پیش شنیده بود به یاد آورد و دست انداخت و چراغ را با شتاب برداشت و بیرون دوید و انگشت خونین را بر روی زمین دید. با رنگی پریده‌تر از رنگ راهب بازگشت و می‌خواست به او چیزی بگوید. اما راهب به آرامی به پستوی خود رفت و در را به روی خود بست.
 زن گفت: «ببخشید مرا! من چه جور می‌توانم گناهم را جبران کنم؟»
 «برو!»

«بگذارید زخم تان را ببندم.»

«برو از این جا!»

زن بی آن که چیزی بگوید با شتاب لباس پوشید و پالتو به تن در انتظار نشست. صدای زنگوله‌های سورت‌مه‌ها از بیرون شنیده شد.

«پدر سرگی، من راه زندگی‌ام را عوض خواهم کرد. مرا به حال خودم رها نکنید.»

«برو!»

«مرا ببخشید و تبرک دهید!»

صدای راهب از درون پستو شنیده شد که گفت: «به نام پدر و پسر و روح القدس. برو!»

زن زاری‌کنان حجره‌ی راهب را ترک کرد. وکیل به استقبال او آمد.
«خوب، معلوم است من شرط را باخته‌ام. کجا می‌خواهید بنشینید؟»
«هرجا که شد. فرقی نمی‌کند!»

زن نشست و تا خانه لب از لب برنداشت.

یک سال بعد سر تراشید و خواهرکی تارک دنیا شد و زندگی سراسر محنت دیر را پیش گرفت، تحت هدایت راهب آرسنی^۱، که گاهی نامه‌ای به او می‌نوشت.

شش

پدر سرگی هفت سال دیگر در عزلتگاه خود به سر برد. ابتدا بسیاری از صدقاتی را که برایش می‌آوردند، از چای و قند و نان سفید و شیر و لباس و هیزم، می‌پذیرفت. اما به مرور زمان زندگی خود را با سخت‌گیری بیشتر و بیشتری ترتیب می‌داد و از وسایل رفاه چشم می‌پوشید. تا جایی که جز اندکی نان سیاه، یک‌بار در هفته، چیزی برای خود برنمی‌داشت و هر آن‌چه زایران نثارش می‌کردند به مستمندانی که به او پناه می‌آوردند می‌داد.

پدر سرگی تمام وقت خود را در حجره‌اش می‌گذراند، با خواندن دعا یا گفت‌وگویی با کسانی که به دیدنش می‌آمدند. و این دیدارکنندگان پیوسته بیشتر و بیشتر می‌شدند. سالی دوسه‌بار برای رفتن به کلیسا از حجره‌ی خود بیرون می‌رفت، یا برای آوردن آب یا جمع کردن هیزم، هر وقت که به آن احتیاجی بود. ماجرای ماکوکینا پنج سال بعد از اعتکاف پدر سرگی روی داده بود و به زودی خبرش به همه‌جا پراکنده شده و همه از دیدار شبانه‌ی او و زیرورو شدن زندگی‌اش و رفتنش به دیر خبردار شده بودند. از آن به بعد شهرت پدر سرگی بیش از پیش افزایش یافت. شمار کسانی که از دور و نزدیک به دیدنش می‌آمدند پیوسته رو به فزونی بود. راهبان دیگری در نزدیکی حجره‌اش مجاور می‌شدند و کلیسایی و مهمانخانه‌ای نیز آن‌جا ساخته شد. شهرتش چنان‌که معمولاً چنین

است باعث می‌شد که به کراماتش شاخ و برگ دهند و در رنگین کردن آن‌ها راه گزاف روند. مردم از مسافات دور بیماران خود را نزد او می‌آوردند و تأکید می‌کردند که نفس او شفابخش است.

اولین شفابخشی او در هشتمین سال گوشه‌گیری‌اش بود. نوجوانی چهارده‌ساله را شفا بخشید که مادرش نزد او آورده بود و اصرار داشت که پدر سرگی دست بر سر فرزندش بگذارد. هرگز از خیال پدر سرگی هم نمی‌گذشت که بتواند بیماری را شفا بخشد. او چنین فکری را گناهی بزرگ می‌شمرد که ناشی از خودبینی می‌بود. اما مادر نوجوان دست از تمنا برداشت و در پایش افتاد و به التماس گفت چرا دیگران را شفا می‌دهد و اثر نفس خود را از فرزند او دریغ می‌دارد و او را به روح مسیح قسم داد. و چون پدر سرگی تأکید کرد که شفا فقط دست خداست مادر گفت فقط از او می‌خواهد که دست بر سر فرزندش بگذارد و دعا کند. پدر سرگی از این کار سر باز زده و به حجره‌ی خود رفت. اما روز بعد (پاییز بود و شب‌ها سرد شده بود) وقتی حجره‌اش را ترک کرد تا آب بیاورد مادر بیچاره را دید با نوجوان لاغر و نزارش که همچنان در انتظار بود و التماس می‌کرد. آن وقت به یاد تمثیل قاضی ظالم افتاد و هر چند که پیش از آن یقین داشت که نباید به تقاضای زن تسلیم شود اکنون از درست بودن استقامت خود در تردید افتاد و شروع به دعا خواندن کرد و آن قدر خواند که تصمیمی در دلش شکل گرفت که آن را روشن کرد. تصمیم آن بود که توقع زن را برآورد زیرا ایمان مادر ممکن است باعث نجات فرزندش بشود و خود او در این میان ابزار ناچیزی بیش نخواهد بود در دست خدا.

به نزد مادر رفت و آنچه او می‌خواست کرد و دست بر سر بیمارش نهاد و دعا کرد.

مادر همراه پسرش رفت و یک ماه بعد نوجوان شفا یافت. و در آن ناحیه معروف شد که نفس مقدس پیر پارسا پدر سرگی (و این لقب تازه‌ی او بود) شفابخش است. از آن به بعد هفته‌ای نمی‌گذشت که حاجتمندانی به نزد او نیایند

و بیماران خود را نیاورند و از او شفا نخواهند و چون یک بار تسلیم شده بود نمی توانست کمک خود را از دیگران دریغ کند و دست بر سر بیماران می گذاشت و دعا می کرد و بسیاری از دعای او شفا می یافتند و شهرت پدر سرگی فراگیرتر می شد.

به این شکل پدر سرگی بعد از نه سالی که در صومعه صرف کرده بود سیزده سال در انزوا گذراند. هیئت پیر و ارسته ای را پیدا کرده بود. ریشی بلند و سفید داشت. اما موهای سرش، گرچه تُنک، هنوز سیاه و مجعد بود.

هفت

چند هفته‌ای بود که فکری پیگیر دست از سر پدر سرگی برنمی داشت. و آن این بود که آیا درست است که به مقامی تسلیم شود که خود از سر رغبت آن را نپذیرفته است، بلکه توسط آرخی ماندريت و بزرگ پیر صومعه به او تحمیل شده است. این حال بعد از شفایافتن نوجوان چهارده ساله پدید آمده بود. از آن به بعد هر ماه و هر هفته و هر روز احساس می کرد که زندگی درونی اش تحلیل می رود و نابود می شود و زندگی ظاهری اش اهمیت می یابد. درست مثل این بود که او را همچون کیسه ای پشت رو کرده باشند.

سرگی می دید که وسیله ای شده است برای جلب زایران به صومعه، که البته هر یک نیازی نثار آن می کردند و به همین سبب زعمای صومعه او را در شرایطی قرار می دادند که سودآورتر باشد. مثلاً ترتیبی می دادند که او کار بدنی نکند و همه ی احتیاجاتش را مهیا می کردند و از او فقط می خواستند که تبرک خود را از نیازمندی که مقصودشان فقط همان بود و به منظور دریافت آن به صومعه می آمدند دریغ نکند. برای آسانی کارش روزهایی را معین کردند که او حاجتمندان را می پذیرفت. اتاقی برای پذیرایی مردها ترتیب دادند و نیز جایی، که نرده ای داشت تا زنان نیازمند، که برای لمس لباسش به او هجوم می کردند، او را از پائیندازند و او بتواند به شیوه ی شایسته آن ها را تبرک دهد. به او می گفتند که

مردم به او محتاجند و او اگر بخواهد حکم عشق مسیح، که همه را به دوست داشتن هم‌نوع سفارش می‌کند، را محترم دارد نمی‌تواند مراجعانی را که می‌خواهند او را ببینند محروم بگذارد و دوری‌گزیدن از این آدم‌ها از سنگدلی است. ناچار تصدیق می‌کرد. اما هر قدر بیشتر به این زندگی رضا می‌داد بیشتر احساس می‌کرد که آن‌چه در مغز و معناست به پوست مبدل می‌شود و چشمه‌ی آب زندگی در دلش می‌خشکد و آن‌چه می‌کند بیشتر برای مردم می‌کند نه برای خدا.

به مردم اندرز می‌داد و در راه زندگی راهنمایی‌شان می‌کرد یا فقط دست تبرک بر سرشان می‌نهاد یا برای بیماران دعا می‌کرد یا به شکرگذاری‌های آن‌ها بسابت، به قول خودشان، شفاف‌بخشی یا اندرزهایش گوش می‌داد و البته نمی‌توانست خشنود نباشد و به نتایج کارهایش و نفوذی که در دیگران داشت بی‌اعتنا بماند. فکر می‌کرد چراغی است که خدا برافروخته است و هر قدر که این فکر در دلش بیشتر ریشه می‌گرفت حس می‌کرد که روح خدایی از دلش دور می‌شود و نور حقیقتی که در سینه‌اش بود رو به خاموشی می‌گذارد. «چه مقدار از کارهای من برای خداست و چه مقدار برای بندگان؟» این سؤالی بود که پیوسته او را عذاب می‌داد و او آن را بی‌جواب می‌گذاشت و نه به آن سبب که جوابی برای آن نداشت بلکه به آن سبب که نمی‌خواست خود را با این جواب روبه‌رو یابد. در اعماق دل حس می‌کرد که ابلیس خدمت به مردم را در وجود او جایگزین اخلاص به خدا می‌کند. علت این احساس او این بود که همان‌قدر که در گذشته برایش دشوار بود که خلوتش را به‌هم بزنند و او را از تنهایی‌اش واکند اکنون از تنها ماندن بیزار بود. از صحبت حاجتمندان ملول و از حضورشان دلتنگ می‌شد اما در اعماق جانش از فراوانی آن‌ها خرسند بود و ستایش آن‌ها برایش شیرین بود و دلش را شاد می‌کرد.

حتا زمانی بود که تصمیم گرفت از مردم دوری‌گزیند و روی از آن‌ها بپوشاند. بر چگونگی اجرای این تصمیم اندیشیده و از هر جانب بر آن تأمل

کرده بود. پیرهن و شلواری دهاتی و کپنک و کلاهی نمدی تهیه دیده بود و بهانه آورده بود که این‌ها را برای بیچارگانی می‌خواهد که سروقش می‌آیند اما آن‌ها را نگه می‌داشت. قصدش آن بود که سر بتراشد و این لباس‌ها را بپوشد و راه صحرا پیش گیرد. خیال داشت ابتدای راه را حدود سیصد ورست با قطار طی کند. می‌خواست بعد از سفر با قطار راه صحرا پیش گیرد و از این ده به آن ده برود اما مردد ماند که رفتن درست‌تر است یا ماندن. دودل بود اما بعد تردید از دلش زایل شد و بر روال معمول گردن نهاد و تسلیم ابلیس گردید و لباس روستایی‌اش فقط به یادگار ماند از افکار و احساس‌هایی که زمانی دلش را روشن داشته بود.

روز به روز بر شمار حاجتمندانی که به دیدنش می‌آمدند افزوده می‌شد و فرصت تأمل و مراقبه و دعا و تقویت روحانی برایش کمتر می‌شد. گاهی در دقایق روشندلی گمان می‌کرد که شبیه خاکی است که زمانی چشمه‌ای از آن برمی‌جوشیده است. "باریکه آب زلال و جانبخشی بود که به آرامی" از من جاری بود. زمانی که زن کوشید مرا بفریید. "این آب زندگی راستین بود." پدر سرگی اغلب به شبی که "او" (که اکنون مادر آگنیا^۱ شده بود) کوشیده بود بفرییدش با وجد بسیار باز می‌اندیشید. آن زن آن شب از این آب زندگی نوشید و زنده شد. اما از آن روز به بعد آبی از این چشمه برنجوشیده بود. هر چند که تشنگان می‌آمدند و یک‌دیگر را عقب می‌زدند و تمنای جرعه‌ای آب داشتند تا زنده شوند، آبی جاری نمی‌شد و تقلاشان جز گلی لگدمال شده زیر پا حاصلی نداشت. در دقایق روشندلی که اکنون بسیار اندک اتفاق می‌افتاد این جور فکر می‌کرد. اما حالت معمولی او خستگی بود و در دل به حال خود دل می‌سوخت. بهار آمد. شب قبل از عید پنجاهه^۲ پدر سرگی، در کلیسایی که در غارش کنده شده بود، عشای ربانی به جا می‌آورد. این کلیسا بسیار کوچک بود و بیش از بیست و دوسه نفر گنجایش نداشت و پر بود و نمازگزاران همه از ملاکان و تجار

1. Agnya

۲. عیدی است که یهودیان و نصرانیان، هر یک به شیوه‌ی خود، هفتمین یکشنبه‌ی بعد از عید پاک برپا می‌دارند. نزد مسیحیان تجلیل یاد تجلی روح القدس بر حواریون مسیح است.

پولدار بودند. پدر سرگی در خانه‌ی خود را بر همه گشوده می‌داشت، اما راهبکی که به خدمت او گمارده شده بود و راهب دیگری، که به رسم کشیک هر روز از صومعه می‌آمد، بی‌چیزان را راه نمی‌دادند. جمع زایران، نزدیک به هشتاد نفر، که بیشتر زنان بودند بیرون کلیسا در انتظار خارج شدن پدر سرگی بودند تا آن‌ها را تبرک دهد. پدر سرگی عشای ربانی را ادا کرد و چون می‌خواست سر قبر پیر پارسایی که پیش از او در این غار مسکن داشت دعا بخواند تعادل خود را از دست داد و اگر تاجری که پشت سرش بود و راهبی که پشت سر تاجر بود و نقش شماس را ادامی کرد نبودند و او را نمی‌گرفتند بر زمین افتاده بود.

زن‌ها جیغ کشیدند که «ای وای چه‌تان شد، پدرجان، پدر سرگی، دردتان به‌جانم، وای خدا، ببین رنگش مثل چلووار سفید شده!»

اما پدر سرگی فوراً تعادل خود را بازیافت و گرچه رنگش سخت پریده بود، تاجر و راهب را از خود دور کرد و همچنان به خواندن دعا و سرود ادامه داد. پدر سراپیون^۱ و نوآموزان و بانو سوفیا ایوانونا، که در نزدیکی غار پدر سرگی مجاور شده بود و از او مراقبت می‌کرد، هم از او خواستند که مراسم را کوتاه کند.

اما پدر سرگی با لبخندی که زیر سیل هایش به‌زحمت نمایان بود گفت: «نه، چیزی نبود، چیزی نبود، عشای ربانی را که نمی‌شود برید!»

و در دل گفت: «قدیسان جز این نمی‌کردند!»

و صدای سوفیا ایوانونا را از پشت سر خود شنید که می‌گفت: «وای، چه مرد مقدسی! یک فرشته‌ی خداست آدم‌وار!» و تاجری هم که آن‌جا بود و او را نگه‌داشته بود از او عقب نماند و گفته‌ی او را تکرار کرد. پدر سرگی حرف کسانی را که می‌کوشیدند او را مجاب کنند که نماز را کوتاه کند می‌شنید و به کار خود ادامه می‌داد. باز از دالان‌های تنگ دل کوه با ازدحام گذشتند و به کلیسای کوچک بازگشتند و آن‌جا پدر سرگی بخش پایانی نماز غروب را اندکی مختصر کرد و به آن پایان داد.

پس از عشای ربانی کسانی را که حاضر بودند یک‌یک تبرک داد و جانب نیمکتی که زیر درخت نارون مدخل غار بود رفت تا اندکی بیاساید. می‌خواست کمی استراحت کند و چند نفس هوای تازه به سینه کشد. احساس می‌کرد که این کار برایش واجب است، اما همین‌که از غار بیرون آمد خیل منتظران به سمت او هجوم آوردند و همه توقع تبرک داشتند و راهنمایی و کمک می‌خواستند. زنان زایری بودند که زندگی‌شان رفتن از یک بقعه به بقعه‌ی دیگر، از نزد یک پیر پارسا به نزد پیری دیگر بود. سر هر مزاری یا پیش هر پیری به شوق می‌آمدند و از وجد مدهوش می‌شدند. پدر سرگی با شیوه‌ی کار این‌گونه اشخاص آشنا بود، که رسمی بود بسیار ناروحانی و التهابی بود ظاهری و در حقیقت سرد. مردان زائری بودند، بیشتر سربازانی از خدمت رانده و از سکون و قرار بیزار، و پیرمردانی مفلوک و اغلب مست، که از این صومعه به آن یکی می‌رفتند و ادبار خود را بر دوش می‌کشیدند فقط به این قصد که شکم خود را سیر کنند. اما دهقانانی نیز بودند از زن و مرد، با توقعات خودپسندانه‌شان، که قصدی نداشتند جز این‌که از شر دردها‌شان رهایی یابند یا مسایل زندگی روزانه‌شان را حل کنند. بدانند که به مصلحت است یا نه، که دخترشان را به فلان جوان شوهر بدهند یا بهمان دکان را اجاره کنند یا این یا آن قطعه زمین را بخرند یا بار گناه کشتن طفلی را که از سر غفلت در خواب زیر خود خفه کرده‌اند یا زادن طفلی را که حاصل زنایی بوده است، از روح خود فرو گذارند. پدر سرگی به این‌ها تمام از دیرباز آگاه بود و برایش درخور توجه نبودند. او می‌دانست که این آدم‌ها چیز تازه‌ای به او نخواهند آموخت و هیچ احساس مذهبی‌ای در او القا نخواهند کرد. اما از دیدن آن‌ها خرسند بود زیرا آن‌ها را جماعتی می‌دید که به او و تبرک او و سخنان او نیازمندند و عزیزش می‌دارند و به این دلیل هر چند که از آن‌ها بیزار بود در میان‌شان حال خوشی داشت. پدر سراپیون می‌خواست خیل مزاحمان را براند و به آن‌ها می‌گفت که پدر سرگی خسته است. اما او کلام انجیل را به یاد آورد که «مانع نشوید که آن‌ها (بچه‌ها) به من نزدیک شوند» و از این‌که این فکر از ذهنش گذشت متأثر شد و گفت جلوشان را نگیرند.

از جا برخاست و به پای نرده‌ای که جمعیت پشت آن ازدحام کرده بودند رفت و شروع کرد مردم را تبرک دادن و به سؤال‌هاشان پاسخ گفتن و صدایش طوری بود که خود از ضعف آن متأثر شد و دلش به حال خود سوخت. اما گرچه می‌خواست آن‌ها را یک‌یک بپذیرد از عهده برنمی‌آمد. باز پیش چشمش سیاه شد. زانوانش لرزید و سرش گیج رفت و ناگزیر دست به نرده گرفت. باز هجوم خون را در سر خود احساس کرد. اول رنگش پرید و بعد برافروخت.

گفت: «بله، مثل این است که باید بگذارم برای فردا. امروز نمی‌توانم.» و همه را دسته‌جمعی تبرک داد و به سمت نیمکت بازگشت. تاجر باز زیر بغل او را گرفت و او را نشانده.

ناله‌ی التماس از جمع شنیده شد: «پدر، ما را تنها نگذار! پدرجان بی تو کار ما زار است!»

تاجر همین‌که پدر سرگی را روی نیمکت زیر نارون نشانده وظیفه‌ی حراست او را به عهده گرفت و با حمیت بسیار جمعیت را از آن اطراف می‌تاراند. البته آهسته حرف می‌زد، به طوری که پدر سرگی آن‌چه او می‌گفت نمی‌شنید. اما لحن گفتارش حاکمانه و خشم‌آمیز بود.

«بروید، گم شوید! تبرک‌تان داد، دیگر چه می‌خواهید؟ یالا، زود! اگر نجنید شلاق می‌خورید! یالا، یالا با توام خاله! با آن مچ پیچ‌های سیاهت. زود باش. دیگر نبینمت! تو کجا می‌آیی؟ گفتم تمام شد. اگر خدا بخواهد فردا! امروز دیگر خبری نیست. والسلام! و بروید پی کارتان!»

پیرزنی گفت: «پدرک، فقط بگذار این چشم‌های من یک نظر با آن صورت ماهش روشن بشود!»

«گفتم برو، جلو نیا! من خوب می‌دانم آن یک نگاهت یعنی چه!»

پدر سرگی متوجه شد که تاجر با مردم خشونت می‌کند و با صدایی که گفتی از ته چاه برمی‌آید به مراقب خود گفت که مردم را به خشونت نراند. می‌دانست که تاجر به حرف او اعتنایی نمی‌کند و از خشونتش به مردم نمی‌کاهد و خود نیز

میل داشت تنها بماند و استراحت کند اما مراقبش را فرستاد تا با این پیغام در دل مردم نفوذ کند.

مرد تاجر جواب داد: «خوب، خوب خوشونت نمی‌کنم. فقط سفارش می‌کنم که ملاحظه کنند. آخر شما نمی‌دانید این مردم، زبانم لال تا شما را به بهشت نفرستند دست‌بردار نیستند. یک ذره رحم به دل‌شان نیست. فقط فکر خودشانند... یک دفعه گفتم امروز دیگر نمی‌شود. برو فردا بیا!»

تاجر این حرف را زد و همه را تاراند.

او در این کار حمیت بسیار نشان می‌داد زیرا در همه کار طرفدار نظم بود و دوست داشت حکم براند و صحنه را خلوت کند. اما پیش از این‌ها به آن سبب که چشم طمعش به پدر سرگی بود. او خود بیوه بود و یگانه دخترش بیمار بود و شوهر نداشت. دخترش را از هزار و چهارصد ورستی آورده بود تا پدر سرگی شفایش بدهد. دو سال بود که این دختر را به امید بهبودی به نقاط مختلف برده بود. اول به بیمارستان دانشگاه مرکز استان، ولی نتیجه‌ای نگرفته بود، بعد به سامارا به نزد دهقانی که نفس مبارکی داشت و آنجا بیماری‌اش کمی سبک شده بود. بعد به مسکو برده بودش پیش پزشک معروفی و پول فراوانی به پای پزشک ریخته بود اما تلاش‌هایش همه بی‌حاصل مانده بود. حالا شنیده بود که پدر سرگی بیمارانش را شفا می‌دهد و دست به دامن او شده بود. وقتی همه‌ی حاجتمندان را دست به سر کرد تنها نزد پدر سرگی آمد و بی‌چیدن هیچ‌گونه مقدمه‌ای پیش پایش به زانو افتاد و به صدای بلند گفت: «پدر مقدس، دستم به دامن، دخترم را شفا بده. جسارت می‌کنم، اما این سر من و این خاک پای تو.» و دست‌هایش را به نشان تمنا مثل دو پیاله برهم گذاشت و این کارها را طوری می‌کرد که گویی رسم و قواعد جاری چنین حکم می‌کند و برای تمنای علاج دختر خود آدم فقط به این شکل باید عمل کند و نه به شکلی دیگر. این حرکاتش به قدری حکایت از یقینش می‌کرد که پدر سرگی نیز پنداشت که آن‌چه او می‌خواهد جز به این شکل بیان‌شدنی نیست. با این حال او را از زمین برخیزاند و

از او خواست که توضیح بدهد درد دخترش چیست و تاجر گفت که دخترش که بیست و دو سال دارد دو سال پیش هنگام مرگ ناگهانی مادرش بیمار شده مدام ناله می‌کند و دیگر روی خوشی ندیده است. هزار و چهارصد ورست سفر کرده و دخترش را آورده است و در مهمانخانه گذاشته تا هر وقت که پدر سرگی دستور دهد او را به حضورش بیاورد. روزها از اتاق بیرون نمی‌آید زیرا از روشنایی می‌ترسد و فقط بعد از غروب آفتاب از اتاق بیرون می‌آید.

پدر سرگی پرسید: «خیلی ضعیف است؟»

«نه، هیچ ضعف چشمگیری ندارد. طوری که دکتر می‌گفت ضعفش فقط روانی است. اگر پدر سرگی دستور دهد که همین امروز او را بیاورم مثل برق حاضرش می‌کنم. پدر مقدس، دل مرده‌ی یک پدر را زنده کنید. نسل شکسته‌اش را برقرار کنید. دخترم را با دعاهای خودتان نجات دهید.»

تاجر این را گفت و باز به زانو افتاد و دو دست را به‌شیوه‌ی پیشین بر هم نهاد و در کنار صورت خود قرار داد و گردنش را بر روی آن‌ها خم کرد. و به این صورت بی‌حرکت ماند. پدر سرگی دوباره به او گفت که برخیزد و به خود فکر کرد که کارش چه دشوار است و با این وجود آن را در عین تسلیم و رضا انجام می‌دهد و آهی عمیق کشید و پس از مدتی سکوت گفت: «خوب، امشب دخترتان را بیاورید. من برایش دعا می‌خوانم. اما حالا خسته‌ام.» و پلک بر هم نهاد و افزود: «خبرتان می‌کنم.»

تاجر نوک پا نوک پا دور شد، به این قصد که صدای پایش گوش پدر سرگی را نیازارد اما همین باعث می‌شد که ناله‌ی چکمه‌هایش روی شن گوش آزارتر بشود. رفت و پدر سرگی تنها ماند.

زندگی پدر سرگی سراسر عبادت و خدمت به کلیسا بود و پذیرفتن حاجتمندان و دعا برای بهروزی و رستگاری آن‌ها. اما امروز برایش روز دشواری بود. صبح یکی از بلندپایگان را که به قصد دیدار او سفر کرده بود پذیرفته و مدتی با او به گفت‌وگو گذرانده بود. بعد بانویی را پذیرفته بود با پسرش. این پسر استاد

دانشگاه بود، جوانی مرتد که به اصرار مادرش، که بسیار مؤمن بود و به پدر سرگی ارادت بسیار داشت، آمده بود. مادر از پدر سرگی تمنا داشت که با پسرش حرف بزند و او را به راه راست آورد. گفت و گو با پسر توش ربا بود. استاد جوان پیدا بود که میل ندارد با مرد روحانی وارد مباحثه شود و هر چه او می گفت تأیید می کرد چنان که گفتی او را سزاوار بحث جدی با خود نمی داند. پدر سرگی می دید که جوان اعتقادی به خدا ندارد و با وجود این خرسند است و سبکبار و آسوده. یادآوری این دیدار برایش سخت ناگوار بود.

راهبک مراقب او گفت: «غذا میل دارید، پدرجان؟»

«خوب، چیزکی بیاور!»

راهبک به حجره ی پدر سرگی که در ده قدمی مدخل غار درست شده بود رفت و پدر سرگی تنها ماند.

زمانی که پدر سرگی تنها در گوشه ی خود به سر می برد و همه ی کارهای خود را خود می کرد و غذایش نان جوین تبرک داده شده بود از دیرباز سپری شده بود. به او قبولانده بودند که او حق ندارد کار سلامت خود را سرسری بگیرد و برایش غذای بی گوشت، خاص ایام روزه، درست می کردند که اما بسیار مقوی بود. او از این خوراک ها می خورد اما به امساک، هر چند بسیار بیش از پیش، و اغلب با اشتها می خورد و از خوردن لذت می برد، نه مثل گذشته که از غذا بیزار بود و لذت بردن از خوردن را گناه می شمرد. امروز هم غذا را با لذت خورد. غذایش کمی سوپ سیاه گندم بود و یک فنجان چای و نیم گرده نان سفید.

راهبک رفت و او تنها ماند، روی نیمکت زیر نارون.

بهار بود و غروب و هوا عالی بود. درختان توس و کبوده و نارون و بلوط پیرهن نوبرگ به تن کرده بودند. بوته های گیلان و وحشی پشت نارون از شکوفه سفید بود و هنوز گلبرگ هایش شروع به ریختن نکرده بودند. چند بلبل، یکی در همان نزدیکی و دوسه تا دیگر پایین، در درختچه های کنار رودخانه، اول مقادیری جیک جیک کردند و بعد به ترانه سرایی درآمدند. از جانب رودخانه، از

مسافتی دور، آواز کارگرانی می آمد که لابد از کار صحرا باز می گشتند. خورشید پشت جنگل فرو می رفت و نورش از خلال پرده ی سبزینه ی درختان می پراشید. در آن سمت همه چیز یکسر سبز روشن بود و در سمت دیگر، که درخت نارون بود، سبز تیره. سوسک های طلایی به سنگین بالی پرواز می کردند و چون به چیزی می خوردند تلب بر زمین می افتادند.

پدر سرگی وقتی شام خورد شروع کرد دعای خود را در دل تکرار کردن. «عیسی مسیح، پسر خدا، به ما رحم کن!» آن وقت از مزامیر سرودی خواند و در این کار بود که گنجشکی از درون بوته ای بیرون پرید و بر زمین نشست و جست جست زنان و جیک جیک کنان به او نزدیک شد. اما ناگهان از چیزی ترسید و پر زد و رفت. پدر سرگی دعایی می خواند و در آن از ترک دنیای خود حرف می زد اما آن را با شتاب به پایان رساند تا کسی را به دنبال تاجر که دخترش بیمار بود بفرستد. به کار این دختر علاقه مند شده بود. علاقه مند شده بود زیرا تنوعی بود. تازگی داشت و تازگی اش آن بود که پدر و خود دختر هر دو او را مردی مقدس و نظرکرده می شمردند، چنان که دعایش مستجاب می شود. او خود این معنی را انکار می کرد اما در اعماق دل خود آن را درست و خود را نظرکرده می شمرد.

اغلب حیرت می کرد از این که چه طور شده بود که او، ستپان کاساتسکی، موفق شده است و ارسته ای چنین برجسته و مصدر معجزه گردد.

اما در این که معجزه می کرد شکی نداشت. نمی توانست معجزه هایی را که خود دیده بود باور نداشته باشد. از نخستین شان که شفا یافتن نوجوان نزار بود تا آخرین شان که بینا شدن پیرزن کوری بود به دعای او.

گرچه عجیب به نظر می رسید اما واقعیت جز این نبود. دختر مرد تاجر به این علت توجه او را جلب کرده بود که شخصیت تازه ای بود. زن جوانی بود که به او اعتقاد داشت و نیز به این علت که فرصت دیگری بود که او توانایی شفا بخشی خود را نمایان کند و پایه های شهرت خود را استوارتر سازد. با خود می گفت: «مردم هزارها ورست طی می کنند تا به نزد من آیند، گزارش کار مرا در روزنامه ها

می‌نویسند، تزار از کار من خبر دارد، آوازه‌ی توانایی‌های من اروپا را گرفته است، اروپای کافر را.^۱ و ناگهان از نخوت خود شرمسار شد و باز شروع کرد و به درگاه خدا دعا کردن: «خدایا، سلطان جلیل آسمان‌ها، تویی که دل‌های دردمند را تسلا می‌بخشی، تویی که روح راستینی، در دل ما خانه کن. ما را از پلیدی گناه پاک کن و ما را نجات بده از شهرت‌پرستی مجاز آدمیان که باعث تشتت و گمراهی است.» این دعا را تکرار می‌کرد و به‌یاد آورد که چه بسیار دعاهايش در این مایه بوده است و تا چه پایه شاه‌مایه‌ی همه نخوت. دعاهاى او برای دیگران معجزه کرده است، اما نتوانسته خود او را از بند سوداهاى حقیرش آزاد کند.

او دعاهاى خود را در اوایل انزوایش به‌یاد آورد. زمانی بود که از خدا می‌خواست پاکی و تواضع راستین و عشق به او عطا کند و به‌یاد آورد که خیال می‌کرد خدا تمناهايش را برمی‌آورد. او زمانی پاک بوده و انگشت خود را با تبر بریده بود. باقی‌مانده‌ی چروکیده‌ی این انگشت را بالا آورد و بوسید. به‌نظرش می‌رسید هنگامی نیز که به‌سبب تسلیم به گناه از خود نفرت می‌داشت پاک و از منی آزاد بود، و زمانی که سرباز پیرمستی را که از او صدقه می‌خواست پذیرفت، یا وقتی بستر خود را به زنی داد که به قصد فریفتن او آمده بود دلش از عشق سرشار بوده است. اما حالا؟ آیا حالا کسی را دوست داشت؟ آیا سوفیا ایوانونا را دوست داشت؟ پدر سراپیون را دوست داشت؟ آیا نسبت به همه‌ی این کسانی که امروز به دیدنش آمده بودند، نسبت به این جوان دانشمند، که او چنین فاضلانه با او بحث کرده بود تا درجه‌ی فضل خود را به او نشان دهد که تا او بداند که تلاش روحانی او را از فرزاندگی باز نداشته است، نسبت به این‌ها همه به‌راستی عشق در دل داشت؟ عشق آن‌ها به او برایش خوشایند بود، به آن احتیاج داشت، اما خود نسبت به آن‌ها چنین احساسی در دل نداشت. دلش از عشق خالی بود. از افتادگی و آزادگی و پاکی نیز دور بود.

۱. بنا به مذهب ارتدکس (درست ایمان) کلیه‌ی مذاهب دیگر مسیحی، و به‌طریق اولی ادیان غیرمسیحی، تبلیغ کفرند.

خوشحال بود که تاجر به او گفته بود دخترش بیست و دوساله است و او می‌خواست بداند که زیبا هم هست یا نه؟ و چون از تاجر درباره‌ی ضعف دختر پرسید قصدش آن بود که بداند بیماری لطف و جاذبه‌ی زنانه‌ی او را زایل کرده است یا نه!

با خود گفت: «آیا راستی من تا این پایه فرو افتاده‌ام؟ خدایا کمکم کن. مرا دوباره از این پستی بیرون آر. بر پایم دار. خدایا، خدای من!» دو دست را برهم نهاد و شروع کرد به دعا. بلبل‌ها غوغا می‌کردند. سوسک طلایی به‌سوی او پر زد و از پشت گردنش بالا رفت. او آن را از خود فرو انداخت. «آیا او به‌راستی هست؟ اگر من بر دری از بیرون بسته بگویم چه؟... قفل بیرون در نمایان است. می‌توانستم اگر چشم داشته باشم آن را ببینم. این قفل همین بلبل‌ها و همین سوسک طلایی‌اند... قفل همین طبیعت است و من این نشان را نمی‌بینم. چه بسا که حق با جوان امروز صبح باشد!» و شروع کرد به صدای بلند دعا خواندن، مدتی دراز، تا این افکار از ذهنش بیرون رفت و او دوباره آرامش و یقین خود را بازیافت. زنگ زد و به راهبکی که بیرون آمد گفت: «بگذار این تاجر و دخترش بیایند.»

تاجر دست دخترش را گرفته آمد و دختر را به پدر سرگی سپرد و خود فوراً رفت.

دختر زرینه‌گیسو بود و پوستش عجیب سفید. خوش بدن بود و بسیار نرم‌خو و چهره‌ی کودکانه‌اش ترسان بود و سینه و سرینش به کمال رسیده و خوش ترکیب. پدر سرگی روی نیمکت خود نزدیک مدخل غارش مانده بود. وقتی دختر آمد و جلو او ایستاد و او تبرکش داد از نگاهی که به اندام او انداخت وحشت کرد. دختر از جلو او گذشت و او احساس کرد که گفתי نیشی در دلش خلید. دید که زنی لذت‌جو و سبک‌مغز است. برخاست و به درون حجره رفت. دختر روی چهارپایه‌ای نشسته در انتظار او بود. وقتی به حجره وارد شد دختر برخاست.

گفت: «می‌خواهم بروم پیش پدرجانم!»

«نترس! کجایت درد می‌کند؟»

«همه‌جایم!» این را گفت و صورتش به لبخندی روشن شد.

پدر سرگی گفت: «دردهایت همه خوب خواهد شد. دعا کن!»

«چه فایده! این همه دعا کرده‌ام. هیچ فایده‌ای نکرده!» و همچنان لبخند

می‌زد. «حالا شما دعا کنید و دست‌تان را روی سر من بگذارید. من شما را به

خواب دیده‌ام.»

«چه‌طور، کجا بودم؟ چه می‌کردم؟»

«دیدم که دست‌تان را گذاشتید روی سینه‌ام. این جور!» و دست پدر سرگی را

گرفت و روی سینه‌ی خود گذاشت و فشرد. «همین جا!»

پدر سرگی دست خود را در اختیار او گذاشت.

پرسید: «اسمت چیست؟» سراپا می‌لرزید و احساس کرد که مغلوب شده

است و دیو شهوت زنجیر بریده است.

«ماریا! چه‌طور؟»

دختر دست او را گرفت و بوسید و بعد یک دست خود را به دور کمر او

حلقه کرد و خود را به او فشرد.

پدر سرگی گفت: «چه می‌کنی؟ ماریا، تو شیطانی!»

«خوب، شاید هم باشم. مگر چه می‌شود؟»

و او را در آغوش فشرد و روی تخت در کنارش نشست.

صبح پدر سرگی از غار بیرون آمد.

با خود گفت: «یعنی این سیاهکاری واقعی بود؟ حالا پدرش می‌آید و دختر

همه‌چیز را برای او می‌گوید. این دختر شیطان است. حالا چه کنم؟ آه، این همان

تبری است که من انگشتم را با آن انداختم.» آن را برداشت و به حجره بازگشت.

راهبک او را دید و گفت: «هیزم می‌خواهید؟ لطفاً تبر را بدهید.»

تبر را داد و خود به حجره وارد شد. دختر در خواب بود. پدر سرگی نگاه

وحشتی به او انداخت. لباس‌های دهقانی را برداشت و پوشید و گیسوان خود را با قیچی کوتاه کرد و به راه باریکی که به‌سوی رودخانه سرازیر می‌شد قدم گذاشت. کنار رودخانه را گرفت و تا وقت ناهار از رفتن بازنايستاد. به مزرعه‌ی جویی وارد شد و در آن خوابید. غروب به دهی رسید کنار رودخانه، اما به ده وارد نشد. بلکه از پرتگاهی که کنار آب بود بالا رفت.

صبح زود بود، نیم ساعتی به طلوع آفتاب مانده. همه‌چیز مرطوب و عالم غم‌انگیز بود و سوز سحرگاهی سردی از جانب غرب می‌وزید. «باید کار را تمام کرد. خدایی در میان نیست. ولی چه‌طور تمام کنم؟ خودم را فرو اندازم؟ ولی من شناگرم. ماهی که در آب غرق نمی‌شود. چه‌طور است خود را بیاویزم؟ بله، با همین کمر بند. از این شاخه!» این راه‌حل به‌قدری بی‌مانع و نقد به‌نظر می‌رسید که ترسید. می‌خواست چنان‌که عادتش بود در وقت ناامیدی دعا کند. ولی به‌که متوسل شود؟ دعا به درگاه که بکند؟ دیگر به خدا اعتقاد نداشت. دلش خالی بود، چشمه‌ای خشکیده! ساعدش را ستون سر کرد و در سبزه دراز شد. ناگهان خواب بر او چیره شد، چنان شدید که نتوانست سر خود را روی دست نگه دارد. دستش را دراز کرد و سر بر آن فرو نهاد و فوراً به خواب رفت. اما این خواب لحظه‌ای بیش طول نکشید. زود بیدار شد. طوری که نمی‌دانست آن‌چه می‌بیند به خواب است یا خاطراتی که به‌یاد می‌آورد.

دید که خردسال است، تقریباً کودکی، در خانه‌ی مادرش در روستایشان، و کالسکه‌ای رسید و دایی نیکلاس سرگی یویچ با ریش بلند و پرپشت سیاهش که به یک بیل پهن می‌مانست از آن پیاده شد، همراه با پاشنکا^۱ که دختر نزاری بود با چشمانی مهربان و چهره‌ای خجول و مظلوم. و این پاشنکا را با این اوصاف آورده بودند به میان جمع پسر بچگان، و پسر بچگان بایست با او بازی کنند و سرش را گرم کنند و این کاری پرملال بود زیرا پاشنکا دختری چشم و گوش بسته بود و عاقبت کارشان به جایی رسید که مسخره‌اش می‌کردند و از او خواستند که

۱. Pachenka مصغر محبت‌آمیز پراسکویا.

به آن‌ها نشان دهد که چه طور شنا می‌کند و او روی زمین دراز کشید و حرکات شنا را روی خشکی نمایش داد و همه می‌خندیدند و او را دست می‌انداختند و پاشنکا دانست که مسخره‌اش می‌کنند و لکه‌های سرخ در صورتش نمایان شد و بسیار مظلوم بود و به قدری ترحم‌انگیز که او دلش سوخت، چنان‌که لب‌خند معصومانه و مهربان و حاکی از تسلیم و از خجالت تابیده‌ی او را هرگز نمی‌توانست از یاد ببرد. پدر سرگی به یاد آورد که بعد از آن روز نیز پاشنکا را دیده بود. او پاشنکا را مدتی دراز بعد از آن روز دیده بود، پیش از آن‌که به سلک راهبان درآید. پاشنکا شوهر کرده بود و شوهرش ملاکی بود و ثروت او را به باد داده بود و با او خشنونت می‌کرد و کتکش می‌زد. پاشنکا دو فرزند داشت، یک پسر و یک دختر. اما پسرش در خردسالی از دنیا رفته بود.

سرگی به یاد می‌آورد که پاشنکا را سیاه‌روز دیده بود. بعد او را در حالی به یاد آورد که شوهرش مرده بود و به دیدن او به صومعه آمده بود. نسبت به زمان کودکی چندان عوض نشده بود. چشم و گوش بسته یا کودن نبود، اما از جاذبه‌ی زنان هیچ بهره‌ای نداشت و ابداً جلب توجه نمی‌کرد و ترحم‌انگیز بود و بی‌چیز. با دختر و دامادش آمده بود و دختر و دامادش نیز بی‌چیز بودند. بعد شنیده بود که آن‌ها در مرکز استانی اقامت گزیده‌اند و در عسرت به سر می‌برند و با خود گفت: «حالا چه شده که من به یاد او افتاده‌ام؟» اما چاره‌ای نداشت و یاد پاشنکا از ذهنش پاک نمی‌شد. «حالا او کجاست؟ حال و روزش چه طور است؟ آیا به همان اندازه بیچاره و درمانده است که در وقت کودکی که روی زمین می‌خوابید و شنا می‌کرد؟ من چرا این جور به فکر او افتاده‌ام؟ بس است دیگر! باید کار را تمام کنم.»

و باز به وحشت افتاد و باز برای گریختن از این فکر به پاشنکا پناه برد. مدتی دراز به این وضع خوابید و گاه به پایان ناگزیر کار خود فکر می‌کرد و گاه به پاشنکا. فکر پاشنکا برایش گریزگاه نجات بود. عاقبت به خواب رفت و فرشته‌ای به خوابش آمد که به او نزدیک شد و گفت: «برو پیش پاشنکا، و

راه چاره‌ات را از او بپرس. از او بپرس که گناهت کدام است و نجاتت در چیست؟»

از خواب بیدار شد. با خود گفت که این خواب پیامی از جانب خداست. خوشحال شد و تصمیم گرفت که آن‌چه در خواب به او الهام شده است بکند. می‌دانست که پاشنکا در کدام شهر است. تا آن شهر سیصد ورست راه بود. به آن‌جا رفت.

هشت

پاشنکا مدتی بود که دیگر پاشنکا نامیده نمی شد، بلکه پراسکویا میخاییلونا بود، پیرزنی خشکیده و چروکیده، مادرزن یک کارمند ناموفق درمانده و به بطری معتاد، که ماوریکیف^۱ نام داشت. در همان شهری به سر می برد که دامادش آخرین بار در آن شاغل بود. با دختر و دامادش زندگی می کرد و خانواده را نان می داد، دخترش را و داماد بیمارش را که به ضعف اعصاب مبتلا بود و پنج نوه اش را، و درآمدش از تعلیم موسیقی به دختران تجار تأمین می شد، از قرار ساعتی پنجاه کاپک. روزی چهار و گاهی پنج ساعت درس می داد، چنان که ماهی نزدیک به شصت روبل درآمد داشت. به این شکل کج دار و مریز به سر می بردند در انتظار کاری که برای دامادش پیدا شود. پراسکویا میخاییلونا به همه ی خویشان و آشنایانش نامه نوشته بود، از جمله به پدر سرگی، که مگر کاری برای دامادش پیدا شود، اما نامه زمانی به مقصد رسیده بود که پدر سرگی دیگر نبود.

روز شنبه بود و پراسکویا میخاییلونا خود خمیر می گرفت با کره و کشمش برای پختن شیرینی، از آن دست که زمانی آشپزی که بنده ی پدرش بود درست می کرد و بسیار خوشمزه بود. پراسکویا میخاییلونا می خواست روز بعد دل نوه هایش را با این شیرینی شاد و کامشان را شیرین کند.

ماشایا دخترش کوچک ترین طفلش را شیر می داد و دو فرزند بزرگش که

1. Mavrikyv

پسری و دختری بودند به مدرسه رفته بودند. دامادش که شب نمی خوابید اکنون در خواب بود. پراسکویا میخاییلونا نیز شب گذشته مدتی دراز بیدار مانده و کوشیده بود که خشم دخترش را نسبت به شوهرش آرام کند.

می دید که دامادش مرد ضعیف‌النفسی است و نمی تواند غیر از آن‌گونه باشد که بود. می دید که سرزنش‌های دخترش به او حاصلی ندارد و با تمام توانایی خود می کوشید که او را نرم کند و محیط خانه را از زهر خشم و نقار مصفا دارد. می شود گفت که جسماً توانایی تحمل روابط غیردوستانه میان مردم را نداشت. به روشنی می دید که خشم هیچ مشکلی را حل نمی کند بلکه همه کار را مشکل تر می سازد. او حتا در این باره فکر نمی کرد. از دیدن خشم همان قدر رنج می برد که از بوی تعفن یا صدای گوشخراش یا ضربه‌ی مشی در چهره‌ای!

خوشحال بود از این که به لوکریا^۱ شیوه‌ی خمیر کردن برای این شیرینی را آموخته است. در این هنگام می‌شانه‌ی شش ساله‌اش با پیشبند و شلوار وصله‌دار و پاهای کج و کوله‌اش به آشپزخانه دوید و ترسان گفت: «مادر بزرگ. یک پیرمرد آمده تو را می خواهد. آدم ازش می ترسد.»

لوکریا نگاهی به بیرون انداخت و گفت: «یک زایر است. صدقه می خواهد، خانم جان!»

پراسکویا میخاییلونا ساعدهای خشکیده‌اش را برهم مالید و بقایای خمیر را از آن‌ها زدود و خواست کاپکی به پیرمرد بدهد. اما به یاد آورد که سکه‌ای کوچک تر از ده کاپکی ندارد و تصمیم گرفت از دادن پول چشم‌پوشد و پیرمرد را با مقداری نان دست به سر کند و به مطبخ بازآمد. اما از ناخن خشکی خود خجل شد و برافروخت و به لوکریا گفت که یک قطعه نان ببرد و خود رفت تا یک سکه‌ی ده کاپکی نیز بیاورد و با خود گفت: «این هم مجازات بخل! هم این را باید بدهی هم آن را!»

عذرخواهان نان و سکه را به سایل داد و نه فقط از بخشنده‌گی خود غروری

1. Loukerya

در دل نیافت بلکه به عکس شرمسار بود که دستش خالی است و نمی‌تواند بیشتر بدهد و پیش ابهت زایر خجل شد.

هر چند که زایر سیصد ورست راه آمده بود و به نام مسیح گدایی می‌کرد، هر چند که لباسش ژنده بود و خود پوستی بر استخوانی بیش نبود، هر چند سوخته و گرسنه بود و گیسوانش را قیچی کرده بود و کلاه موژیکی بر سر داشت و چکمه‌هایش از پایش می‌افتاد، هر چند که با مذلت بسیار پیش او کمر خم کرد، از ابهت گذشته‌اش که همه‌ی نگاه‌ها را به جانب خود جلب می‌کرد چیزی کم نشده بود. اما پراسکویا میخاییلونا او را به‌جا نیاورد. چه‌طور می‌توانست او را بازشناسد. سی سال بود که او را ندیده بود.

«ببخشید، پدرکم! لابد خیلی گرسنه‌اید!»

پدر سرگی نان و پول را گرفت. اما پراسکویا میخاییلونا تعجب کرد زیرا دید که پیرمرد برجا مانده است و به او نگاه می‌کند.

«پاشنکا، من به تو پناه آورده‌ام، مرا بپذیر!»

و چشمان سیاه و جذابش، همه التماس، به او دوخته ماند و از اشکی که در آن‌ها پر شد درخشید. لب‌هایش زیر سیل‌های رو به سفیدی‌اش چنان می‌لرزید که رقت‌آور بود.

پراسکویا میخاییلونا بر سینه‌ی خشکیده خود چنگ زد. دهانش باز ماند و چشمان گشادمانده‌اش به زایر دوخته مانده بود، در جا خشک شد.

«باور نمی‌کنم. ستپا^۱ سرگی، پدر سرگی!»

سرگی آهسته گفت: «چرا، باور کن. ولی سرگی یا پدر سرگی دیگر نیستم. ستپان کاساتسکی‌ام، یک گناهکار سیاه‌دل، سیاه‌دل! مرا بپذیر، کمکم کن!»

«نه، چه‌طور ممکن است؟ چرا خودتان را این‌جور ذلیل می‌کنید و فرومی‌اندازید؟ چرا نمی‌آیید تو؟»

پراسکویا میخاییلونا دست به‌جانب او دراز کرده اما پدر سرگی دست او را نگرفت ولی به دنبالش راه افتاد.

۱. ستپا مصغر خودمانی ستپان است.

زن بیچاره درماند که او را کجا ببرد؟ خانه بسیار کوچک بود. ابتدا اتاقک کوچکی، می‌شود گفت صندوقخانه‌ای، به او داده بودند. اما بعد همین صندوقخانه را هم او ناچار به دخترش باز داده بود و حالا ماشا آن‌جا نشسته بود و طفل شیرخوار خود را در بغل داشت و گاهواره‌وار می‌جنباند تا به خواب رود. چهارپایه‌ای در آشپزخانه به پدر سرگی نشان داد و گفت: «حالا همین‌جا بنشینید تا بعد!»

سرگی فوراً نشست و، پیدا بود از سر عادت، کوله‌بارش را اول از یک شانه و بعد از شانه‌ی دیگر فرو گذاشت.

«وای، خدای من! این ذلت از کجا آمد؟ پدرکم، چه جبروتی و ناگهان این مذلت!...»

سرگی جوابی نداد و فقط لبخندی از سر رأفت زد و کوله‌اش را در کنار خود جمع کرد.

پراسکویا میخاییلونا به نزد دخترش رفت و گفت: «ماشا، تو می‌دانی این کیست؟»

و به آهنگ نجوا برای او تعریف کرد که سرگی کیست و به کمک هم بستر و گاهواره را از آن اتاق بیرون بردند و آن‌جا را برای سرگی خالی گذاشتند. پراسکویا میخاییلونا سرگی را به اتاق آورد.

«بیاید، این‌جا استراحت کنید. از من نرنجید که تنهاتان می‌گذارم. باید بروم!»
«کجا می‌روید؟»

«درس دارم. اسباب خجالت است. ولی چه کنم؟ درس موسیقی می‌دهم.»
«موسیقی! چه خوب! فقط یک چیز. پراسکویا میخاییلونا، من با شما کار دارم. کی می‌توانم با شما کمی حرف بزنم؟»

«با من حرف بزنید؟ اسباب خجالت من! چه افتخاری! امشب خوب است؟»
«بله، خوب است. یک خواهش هم دارم. درباره‌ی من با هیچ‌کس حرفی نزنید. نباید کسی بداند که من این‌جایم. فقط شما باید که راز مرا می‌دانید. هیچ‌کس نمی‌داند که من کجایم. من باید مخفی باشم.»

«وای، ولی من به دخترم گفتم.»

«خوب، از او بخواهید که به کسی چیزی نگوید.»

سرگی چکمه‌هایش را از پا درآورد و افتاد و فوراً به خواب رفت. زیرا شب گذشته نخوابیده بود و چهل ورست پیاده آمده بود.

وقتی پراسکویا میخاییلونا برگشت سرگی در اتاقک نشسته در انتظار او بود. برای ناهار از گوشه‌ی خود بیرون نیامد و سوپ و شوربای سیاه‌گندمی را که لوکریا برایش آورد همان‌جا خورد.

سرگی از پراسکویا میخاییلونا پرسید: «چه‌طور زودتر از آن‌چه گفته بودی برگشتی؟ حالا می‌توانیم حرف بزنیم؟»

«می‌خواهید بگویم چه شده؟ بخت به من روی آورده و مهمانی به این عزیزی یاد من کرده! یک درسم را تعطیل کردم. بعد... من همه‌اش می‌خواستم بیایم دیدن شما. نامه‌ای هم نوشتم و حالا شما به من افتخار دادید.»

«پاشنکا، حرف‌هایی را که به تو می‌زنم به حساب اعترافات یک گناهکار بگذار. این‌ها حرف‌هایی است که من باید در ساعت مرگ با خدا بزنم. پاشنکا، من آدم مقدسی نیستم. حتا یک آدم معمولی، یک گناهکار عادی مثل باقی مردم نیستم. من یک گناهکار سیاه‌دل، پلید، نفرت‌انگیز، گمراه. یک گناهکار خودخواه، و بدتر از این‌ها! نمی‌دانم اگر بدتر از همه‌ی آدم‌ها نباشم از بیشتر سیاهکاران بزرگ خبیث‌ترم.»

پاشنکا اول با چشمانی از حیرت گشاد مانده به او نگاه می‌کرد. اما حرف‌های او را باور می‌کرد. بعد وقتی حرف‌هایش را کاملاً باور کرد دست بر دستش نهاد و با نگاه ترحم به او نگریست و گفت:

«ستیوا^۱، تو اطمینان داری که مبالغه نمی‌کنی؟»

«نه، پاشنکا، من فاسقم، آدم‌کشم، منکرم، فریبکارم.»

۱. مصغر محبت‌آمیز دیگری برای ستیان.

پراسکویا مینخائیلونا گفت: «وای، خدایا، این چه حرف‌هایی است که می‌زنید!»

«چه کنم، زندگی است. منی که گمان می‌کردم همه‌چیز می‌دانم و راه زندگی را به دیگران می‌آموختم فهمیده‌ام که هیچ نمی‌دانم و از تو تمنا دارم که به من بیاموزی!»

«چه می‌گویی ستیوا؟ شوخی می‌کنی. ولی آخر شما چرا همیشه مرا مسخره می‌کنید؟»

«خوب، فرض کنیم شوخی می‌کنم. تو فقط برای من تعریف کن که چه جور زندگی می‌کنی و تا حالا چه جور زندگی کرده‌ای!»

«من؟ زندگی از زندگی من سیاه‌تر و بی‌معنی‌تر کسی ندیده. این زندگی سیاهی که نصیبم شده مکافات گذشته است.»

«چه طور شوهر کردی؟ زندگی‌ات با شوهرت چه طور بود؟»

«همه‌اش خراب! شوهر کردم. عاشق شدم آن‌هم به چه زشت! پدرم با ازدواج من با معشوقم مخالف بود. ولی من دیوانه بودم. گوشم به حرف حساب عاقل‌ها بدهکار نبود و دو پایم را در یک کفش کردم. اما وقتی شوهر کردم به عوض این‌که به شوهرم کمک کنم با حسادت و بدگمانی‌های خودم عذابش می‌دادم. این مصیبتی بود در دلم که نمی‌توانستم بر آن غالب شوم.»

«شنیده‌ام که شوهرت معتاد به مشروب بود.»

«بله، آخر من آرامش برایش نمی‌گذاشتم. مدام ملامتش می‌کردم ولی خوب، این اعتیاد یک جور بیماری است. نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد و من حالا یادم می‌آید که نمی‌گذاشتم آب خوش از گلویش پایین برود و مشروب را به کامش زهر می‌کردم. و دعوایابی می‌کردیم که خدا نصیب نکند.»

چشمان زیبایش با بازپیمودن این خاطرات یک دریا رنج شده بود و به کاساتسکی نگاه می‌کرد.

کاساتسکی به یاد می‌آورد که شنیده بود شوهرش او را می‌زده است. اکنون

گردن خشکیده‌ی او را با رگ‌های برجسته‌ی پشت گوش‌هایش و یک مشت موی تنک نیم‌سفید و نیم‌خرمایی‌اش را می‌دید و مثل این بود که این صحنه‌ها را پیش رو دارد.

«آن وقت با دست خالی و دو بچه بیخ گیسم تنها ماندم.»

«چه طور دست خالی! املاکتان چه شد؟»

«واسیا^۱ هنوز نمرده بود که همه را فروختیم و... خوردیم. آخر بایست زنده بمانیم و من مثل همه‌ی نازپرورده‌های نظیر خودم از عهده‌ی هیچ کاری برنمی‌آمدم. تازه بدتر از دیگران، چون بسیار بی‌عرضه بودم. پاک در مانده بودم. کفگیر به ته دیگ خورده بود. من به بچه‌هایم درس می‌دادم و از این راه خودم چیزی یاد گرفتم. آن وقت میتیا^۲ مریض شد. کلاس چهارم بود و به رحمت خدا رفت. مانچکا^۳ که بزرگ شد عاشق وانیا شد که همین دامادم باشد. پسر خوبی است اما از بخت بد مریض است.»

دخترش صدایش کرد: «مادر جان! این میشا را بگیر! من نمی‌توانم به هر دوشان برسم.»

پراسکویا میخاییلونا از جا جست. برخاست و با شتاب کفش‌های پاشنه‌رفته‌اش را به پا کشید و از اتاق بیرون رفت و بی‌درنگ با پسرک دوساله‌ای در بغل باز آمد که خود را عقب می‌انداخت و با دست‌های کوچکش به روسری مادر بزرگش می‌آویخت.

«چه می‌گفتم؟ بله، شغل خوبی داشت و رییشش آدم مهربانی بود. اما وانیا

تاب نیاورد و استعفا داد.»

«بیماری‌اش چیست؟»

«ضعف اعصاب! مرض وحشتناکی است. خیلی در پی معالجه‌اش بودیم.

همه می‌گویند باید سفر کنید. تغییر آب و هوا! ولی خوب، ما که امکانش را

۲. مصغر دیمتری.

۱. واسیا مصغر واسیلی است.

۳. مانچکا و ماشنکا هر دو مصغر ماریا هستند.

نداریم. ولی من همه‌اش امیدوارم که خودش خوب بشود. درد خاصی که ندارد. ولی...»

صدای دامادش که زنگ سستی و تنگ‌خلقی در آن بود بلند شد که: «لوکریا! درست وقتی آدم کارش دارد می‌فرستندش این طرف و آن طرف.» دوباره پراسکویا می‌خاییلونا حرف خود را برید که: «الان! هنوز ناهار نخورده. آخر با ما که غذا نمی‌خورد.»

رفت و غذای دامادش را داد و دست‌های لاغر و سیاه‌سوخته‌اش را خشک‌کنان بازگشت.

«خوب، این جور زندگی می‌کنیم و مدام شکایت داریم. ولی خوب، خدا را شکر نوه‌هایم خوب و سالمند و هنوز می‌شود زندگی کرد. ولی چرا از من حرف بزنیم. چه چیز جالبی دارد؟»

«خوب، از چه راه زندگی می‌کنید؟»

«من کمی کار می‌کنم. موسیقی‌ای که به‌زور و زاری یاد گرفتم حالا به مردم می‌خورد.» و انگشتان لاغر دست کوچکش را که بر کمد محقر پهلوش تکیه داشت، چنان‌که گفتی بر سبیل تمرین روی پیانو، حرکت داد.

«به ازای این درس‌ها چه قدر به شما می‌دهند؟»

«بعضی ساعتی یک روبل، بعضی پنجاه روبل، بعضی حتی سی کاپک می‌دهند. همه نسبت به من خیلی مهربانند و همراهی می‌کنند.»

کاساتسکی با خنده در چشمان پرسید: «خوب، پیشرفتی هم می‌کنند؟» پراسکویا می‌خاییلونا اول باور نداشت که سؤال او جدی است. و نگاه پرسانش را در چشمان او دوخت.

«بله، بعضی پیشرفت هم می‌کنند. مثلاً یکی از آن‌ها دختر قصابی است. خیلی شاگرد خوبی است. هم مهربان است هم جدی. مثلاً اگر من زن باعرضه‌ای بودم البته می‌توانستم از طریق دوست و آشناهای پدر همین شاگرد کاری برای دامادم پیدا کنم. ولی نه، هیچ کاری از دست من بر نمی‌آید و این طفل معصوم‌ها را به این فلاکت انداخته‌ام.»

کاساتسکی سر به زیر انداخته گفت: «بله، بله! می فهمم!» و بعد پرسید: «حالا بگوئید بینم پاشنکا، روابطتان با کلیسا چه طور است؟»
 «آخ از کلیسا نگوئید! به قدری بی همتم که کار کلیسا را رها کرده ام. با بچه ها دعا می خوانم. گاهی به کلیسا هم می روم. ولی گاهی ماه ها هم می گذرد و گذارم به کلیسا نمی افتد. بچه ها را می فرستم.»

«چرا خودتان نمی روید؟»

کمی سرخ شد و گفت: «راستش را بخواهید خجالت می کشم. با این لباس های پاره پوره چه طور با دخترم و نوه هایم بروم میان مردم؟ برای خریدن لباس نو هم پول نداریم. از این گذشته تنبلی می کنم.»
 «خوب، در منزل دعا می خوانید؟»

«چرا، در منزل می خوانم. ولی چه داعایی! انگاری کوکم کرده باشند. می دانم که این جور دعاخواندن خوب نیست. ولی خوب، حضور قلب نیست، ایمان حقیقی نیست. تنها چیزی که مسلم است همین فلاکت است.»
 کاساتسکی، چنان که در تأیید گفته های پاشنکا، گفت: «بله، بله، همین طور است...»

پاشنکا در پاسخ صدای دامادش گفت: «بله، الان، الان!» و با شتاب روسری را بر سر خود آراست و از اتاق بیرون رفت.

این بار مدتی دراز بیرون ماند. وقتی بازآمد کاساتسکی را در همان حالتی باز یافت که اندکی پیش ترکش کرده بود. نشسته بود، آرنج ها را بر زانوان تکیه داده و سر به زیر انداخته. اما این بار کوله بارش را بر پشت داشت.

وقتی با چراغ بی حبابی وارد شد کاساتسکی سر بلند کرد و با چشمان زیبا و بسیار خسته اش به او نگاه کرد و آه عمیقی کشید.

پراسکویا میخاییلونا با کمرویی گفت: «من به آن ها نگفتم که شما کی هستید. فقط گفتم زایری هستید از نجبا که از قدیم می شناخت مان. برویم اتاق غذاخوری جای بخورید.»

«نه...»

«خوب، چای را می آورم این جا!»

«نه، هیچ لازم نیست. خدا نجات بدهد، پاشنکا! من می روم. اگر دلت به حال من می سوزد به هیچ کس نگو که مرا دیده ای. به خدایی که زنده است و شاهد ما قسمت می دهم به هیچ کس نگو. از تو ممنونم. دلم می خواست پیش پایت به خاک بیفتم. ولی می دانم ناراحت می شوی. ممنونم. به حق مسیح مرا ببخش. حلالم کن!»

«مرا تبرک بدهید.»

«خدا تبرک بدهد. برای رضای مسیح مرا عفو کن.»

می خواست برود اما پاشنکا نگذاشت. برایش نان و بیسکویت و کره آورد. کاساتسکی همه را پذیرفت و رفت.

هوا تاریک شده بود. هنوز به قدر دو خانه دور نشده بود که دیگر دیده نمی شد و فقط از صدای پارس سگ خانه ی کشیش دانست که از جلو آن خانه گذشته است.

پس این بود معنی خواب من. پاشنکا سرمشق خوبی می بود برای من. ولی من به راه او نرفتم. خدا و خدمت او را بهانه کردم و چشم به مردم داشتم. پاشنکا برای خدا زندگی می کند، به این خیال که برای مردم زنده است. بله، یک کار نیک، یک پیاله آب که بی طمع پاداش به تشنه ای داده شود ارجمندتر از همه ی کارهای خوبی است که من در راه مردم کرده ام. از خود پرسید: «آیا به راستی ذره ای نیت صدق نسبت به خدا در دل من بود؟» و جوابش این بود: «بله، بود، اما هر چه بود با علف هرز شهرت خواهی و شهوت نام در چشم مردم پوشیده و آلوده شده بود. بله، برای کسی که مثل من برای کسب نام در نظر مردم زندگی کرده خدا وجود ندارد. من از این پس به جست و جوی خدا خواهم رفت.»

و به راه افتاد، چنان که پیش از آمدن به نزد پاشنکا نیز کرده بود. از روستایی به

روستای دیگر می‌رفت، و با زایران دیگر از زن و مرد همراه می‌شد یا از آن‌ها جدا، و نانی به گدایی می‌جست و سرپناهی برای شب می‌خواست برای رضای مسیح. گاهی کدبانویی بدخواه تشرش می‌زد و دشنامش می‌داد و دفعش می‌کرد و بیکاره و مستش می‌خواند، اما بیشتر غذایش می‌دادند و سیرابش می‌کردند، حتا پولکی برای سفر در کاسه‌اش می‌انداختند. صلابت ارباب صولتش در دل بعضی نیکخواهی القا می‌کرد اما برخی نیز خوشحال می‌شدند از این‌که اربابی را می‌دیدند که به این پایه درماندگی فرو افتاده است. اما نرمخویی‌اش بر بیشتر دل‌ها چیره می‌شد.

هربار که در خانه‌ی میزبانی انجیلی می‌یافت آن را به صدای بلند می‌خواند و همیشه همه‌جا دل‌ها را نرم می‌کرد و همه را به حیرت می‌انداخت که سخنی نو می‌شنوند ولی از دیرباز به گوششان آشنا و گوش دل به او می‌سپردند.

اگر می‌توانست به مردم خدمتی بکند یا مشکلی را با راهنمایی برای‌شان آسان سازد یا ستیزه‌جویانی را آشتی دهد هرگز سپاسی نمی‌دید زیرا جایی ماندنی نمی‌شد و به تدریج خدا در او تجلی می‌کرد.

یک‌بار با دو پیرزن و یک سرباز همراه شد. آقایی و بانویی در کالسکه‌ای که به اسب‌های تندرویی بسته شده بود و آقا و بانوی دیگری سوار بر اسب، که همراهی‌شان می‌کردند، نگه‌شان داشتند. شوهر بانو و دخترش بر اسب نشسته بودند و بانو در کنار مسافری فرانسوی در کالسکه.

آن‌ها را نگه‌داشتند تا^۱ Pelerins صحراگرد را به مهمان‌شان نشان دهند. «زایرانی را که از روی باورهای خرافی خاص روس‌ها در صحرا سرگردانند و از جایی به جایی می‌روند.»

آن‌ها به زبان فرانسه حرف می‌زدند به این خیال که کسی گفته‌هاشان را نمی‌فهمد.

مرد فرانسوی گفت:

۱. فرانسوی است. یعنی زایران.

«demandes leur s'ilssont bien surs de ce que leur pelerinage est agreable a' Dieu.»^۱

از آن‌ها سؤال کردند و پیرزنان جواب دادند: «اگر خدا قبول کند. پاهای ما از حرکت وانمانده، اما دل‌هامان همراهشان هست یا نه، خدا دانا است!»
همین سؤال را از سرباز کردند، سرباز گفت که تنهاست و جایی ندارد برود.
از کاساتسکی پرسیدند که کیست. گفت: «یک بنده‌ی خدا!»

«Qu'est-ce qu'il dit? il ne repondpas.»^۲

«Il dit qu'il est un serviteur de Di'eu.»^۳

«cela doit etre un fils de pretre. Il ade larace avez-vous de la monnaie?»^۴

مرد فرانسوی پول خرد داشت و به هر یک بیست کاپک داد.

«mais dites lew que ce n'est pas pour les cireges que le leur donne, mais pour qu'ils serogaleut duthe'.»^۵

و لبخند زنان گفت: «برای چای، چای!» و دست پوشیده در دستکشش را بر شانه‌ی کاساتسکی زد و گفت: «Pour vous monvieux.»^۶
کاساتسکی که کلاهش را بر سر نگذاشته بود سر برهنه‌اش را فرود آورد و گفت: «مسیح نگهدارت باشد.»

کاساتسکی از این ملاقات بسیار خوشحال شد زیرا اعتنایی به فکر مردم دربارهی خود نداشت و ساده‌ترین و آسان‌ترین کاری را کرد که از دستش

۱. فرانسوی است. یعنی از آن‌ها پرسید آیا اطمینان دارند که خدا از این سفر زیارتی آن‌ها خشنود است.

۲. فرانسوی است. یعنی چه می‌گوید؟ جواب نمی‌دهد؟

۳. فرانسوی است. یعنی می‌گوید که یک بنده‌ی خداست.

۴. این باید کشیش زاده باشد. پیداست اصالت دارد.

۵. فرانسوی است. یعنی ولی به آن‌ها بگویید که این پول برای شمع نیست، برای این است که تا

می‌خواهند چای بخورند. ۶. فرانسوی است. یعنی برای شماس، رفیق!

برمی آمد و بیست کاپک را با تواضع بسیار پذیرفت و آن را به گدای نابینایی داد. هر قدر به عقیده‌ی مردم کمتر اهمیت می داد وجود خدا را در خود نیرومندتر احساس می کرد.

هشت ماه به این شیوه صحراگردی کرد. ماه نهم در مرکز استانی، در پناهگاهی که شب را با زایران دیگر گذرانده بود، بازداشتش کردند، چون گذرنامه‌ای نداشت و به کلانتری جلبش کردند. از او پرسیدند شناسنامه‌اش کجاست و اسمش چیست. گفت شناسنامه ندارد و بنده‌ی خداست. او را به جرم ولگردی محکوم کردند و به سبیری فرستادند.

در سبیری به صورت کارگر اجیر نزد دهقان چیزداری به کار گمارده شد و هنوز همان جاست. در باغ میوه‌ی دهقان کار می کند و به بچه‌های اربابش درس می دهد و از بیماران پرستاری می کند.

داستان یک کوپن جعلی^۱

۱. منظور از کوپن اوراق قرضه‌ای است که بانک‌ها منتشر می‌کردند و مثل اسکناس جریان داشت، با این تفاوت که هر کس می‌توانست اگر بخواهد بهره‌ی کوپنی را که در دست داشت، خواه خودش خریده یا از کسی گرفته باشد مطابق نرخ بهره‌ی آن کوپن وقتی موعده‌ش سر آمد نقد کند. اما آن‌چه برای من روشن نشد این است که ارزش کوپن قاعدتاً بایست نه فقط با عدد بلکه همچنین با حروف روی آن نوشته شده باشد و این مسئله‌ای است که چند صفحه‌ی بعد برای شما مطرح خواهد شد. هر چه کوشیدم نتوانستم کسی را پیدا کنم که این کوپن‌ها را دیده باشد. ولی چون این مسئله در پیش پیامی که تالستوی قصد القای آن را به ما دارد جنبه‌ی فرعی دارد بیش از این اصرار نکردم و برای آسانی کار چنان‌که در ترجمه‌های دیگر این داستان، آن را کوپن ترجمه کردم.

بخش اول

یک

فیودور میخاییلویچ سماکونیکف^۱ رئیس دیوان محاسبات بود، مردی بسیار پاک‌دامن، و به پاک‌دامنی خود مغرور. آزاداندیش بود و از تفنن‌گريزان و بسیار سخت‌گیر. نه تنها آزاداندیش بود بلکه از هر آنچه حکایت از مذهب کند نفرت داشت، و مذهب را از بقایای خرافات می‌شمرد. یک روز با خلقی بسیار تنگ به خانه آمد. استاندار نامه‌ای بسیار ناسزاوار به او نوشته بود که از فحواي آن می‌شد گمان کرد که او را در مظان نادرستی قرار داده‌اند. فیودور میخاییلویچ از این نامه سخت به خشم آمده و فوراً با نامه‌ای شدید و تند و تیز به آن جواب داده بود.

در خانه احساس کرد که همه چیز با او سرلجاج دارد. ساعت پنج دقیقه به پنج بود. انتظار داشت که میز غذا آماده باشد. اما از غذا هنوز خبری نبود. فیودور میخاییلویچ در را برهم کوفت و به اتاق خود رفت. در زدند. در دل گفت: «این دیگر کدام احمق است؟» و به صدای بلند گفت: «دیگر کیست؟ از جان من چه می‌خواهید؟»
پسر پانزده ساله‌اش، که دانش‌آموز دبیرستان بود، وارد شد.
«چه می‌خواهی؟»

«امروز اول ماه است پدر...»

«خوب، چه کنم؟ پول می‌خواهی؟»

قرار بر این بود که پدر ماهی سه روبل پول جیب به او بدهد. فیودور میخاییلویچ اخم درهم کرد و کیفش را درآورد و کمی محتوای آن را زیر و رو کرد و کوپنی به مبلغ دو روبل و نیم از آن بیرون کشید. بعد کیف پول خردش را که چفتی نقره‌ای داشت برداشت و پنجاه کاپک هم از آن بیرون آورد. پسر ساکت ماند و به پول دست نزد.

«پدرجان، لطفاً پول ماه بعد را هم پیش بده!»

«چه طور؟»

«اگر مجبور نبودم تقاضا نمی‌کردم. ولی از یکی از رفقایم قرض گرفته‌ام و قول شرف داده‌ام که اول ماه پیش بدهم. آبرویم می‌ریزد. نمی‌توانم... سه روبل دیگر احتیاج دارم. باور کن. این بار آخر است. نه فقط دیگر ازت پول نمی‌خواهم، بلکه... خواهش می‌کنم پدرجان!...»

«مگر من به تو نگفته بودم که...»

«می‌دانم پدر، اما ببخش، فقط همین یک بار...»

«ماهی سه روبل می‌گیری و باز هم حرف داری؟ من که سن تو بودم پنجاه کاپک هم نمی‌گرفتم.»

«امروز فرق می‌کند. همه‌ی دوستان من بیشتر می‌گیرند. پتروف و ایوانیتسکی ماهی پنجاه روبل می‌گیرند!»

«به تو بگویم، اگر هر کار که آن‌ها می‌کنند تو هم بکنی کارت به جای بدی می‌کشد. به کلاهبرداری می‌افتی. حالا ببین کی است که هشدارت می‌دهم!»

«گفتنش آسان است! شما هیچ وقت خودتان را جای من نمی‌گذارید! آبرویم می‌ریزد! خجالتش را که شما نمی‌کشید!»

«برو گم شو، بی‌سروپا. زود!»

فیودور میخاییلویچ از جا جست و به سمت پسرش خیز برداشت و ادامه داد:

«شماها شلاق لازم دارید. برو دیگر نینمت!»

پسر ترسید و به خشم آمد، اما غیظش بر ترسش می چربید. سر به زیر انداخت و با قدم های سریع به سمت در رفت. فیودور میخاییلویچ قصد زدن او را نداشت اما خشم که می گرفت دلش خالی می شد. تا مدتی فریاد می زد و به دنبال پسر دشنام می داد.

وقتی کلفت آمد و گفت که ناهار حاضر است فیودور میخاییلویچ برخاست و گفت: «عاقبت حاضر شد! ولی من دیگر اشتها ندارم.» و با اخمی درهم سر میز نشست.

زنش شروع کرد سر غذا حرف زدن، اما او با اوقات تلخی غرولند می کرد و جز جواب های کوتاه به او نمی داد، چنان که زنش ساکت شد. پسرش نیز سر از روی بشقاب برنداشت و ساکت ماند. غذایشان را در سکوت خوردند و برخاستند و از هم جدا شدند.

پسر بعد از ناهار به اتاق خود رفت. کوپن و پنجاه کاپک را از جیب بیرون آورد و روی میز انداخت. بعد اونیفورم دبیرستانش را کند و کتی به تن کرد. اول کتاب پاره پوره ی دستور زبان لاتینش را پیش رو نهاد و بعد در اتاق را چفت کرد. پول را با یک حرکت دست به ضرب به درون کشو ریخت و بعد سیگاری پیچید و سر آن را پنبه گذاشت و شروع کرد به دود کردن.

دو ساعتی با دستور زبان لاتینی و کتابچه هایش وقت گذراند اما حواسش جای دیگر بود. بعد برخاست و پاشنه به زمین کوبان شروع کرد با خشم قدم زدن و آن چه را به پدرش گفته و از او شنیده بود باز پیمودن. ناسزاهای پدر و خاصه چهره ی غضبناک او به یادش آمد. انگاری لحظه ای پیش بود که او را دیده و حرفش را شنیده بود. «بی سروپا، شما فقط شلاق لازم دارید!» و او را «کلاهدار» شمرده بود. هر قدر بیشتر به این صحنه فکر می کرد از دست پدرش بیشتر به خشم می آمد. به یاد آورد که پدرش به او گفته بود: «به کلاهداری می افتی. حالا ببین کی است که هشدارت می دهم!» «بله، اگر این طور ادامه بدهم کلاهدار خواهم شد. نفّسش از جای گرم درمی آید. آبروی او که نمی ریزد! جوانی خودش

یادش نیست. مگر من چه جنایتی کرده‌ام؟ فقط رفتم تئاتر و پول نداشتم از پتیا گروشیتسکی^۱ قرض گرفتم. این کار چه بدی دارد؟ هر پدر دیگری بود دلش به حال پسرش می‌سوخت و می‌پرسید چه شده که مقروض شده. اما این یکی فقط بلد است فحش بدهد، فقط فکر خودش است! هر وقت چیزی مطابق میلش نباشد عربده می‌کشد و خانه را می‌گذارد روی سرش و آن وقت به من می‌گوید کلاهدار. پدرم است، باشد، می‌خواهم سر به تنش نباشد. نمی‌دانم پدرهای دیگر چه جورند، ولی من این یکی را دوست ندارم.»

کلفت در زد. یادداشتی آورده بود. گفت: «کسی که این را آورده است منتظر جواب است!»

در یادداشت نوشته شده بود: «این سومین بار است از تو می‌خواهم که شش روبلی را که از من گرفته‌ای پس بدهی و تو هربار طفره رفته‌ای! باشرف‌ها با رفیق‌شان این طور رفتار نمی‌کنند. خواهش می‌کنم فوراً پول را توسط حامل نامه بفرست. خیلی لازم دارم. می‌خواهی بگویی نمی‌توانی شش روبل تهیه کنی؟»

«رفیق تو، که اگر قرضت را بپرداز می‌گذارد و گرنه درخور تحقیرت می‌داند، گروشیتسکی.»

«بیا، فکرش را بکن! چه خوک بی‌چشم و رویی! دو روز نمی‌تواند صبر کند! آخر من چه خاکی به سرم بریزم!»

نزد مادرش رفت. آخرین امیدش او بود. مادرش مهربان بود و چیزی از او دریغ نمی‌کرد. شاید می‌توانست به او کمک کند. اما آن روز سخت نگران پتیا، برادر دوساله‌ی او بود که مریض شده بود. اوقاتش تلخ شد از این که می‌تیا سر و صدا کرده و آرامش طفل بیمار را به هم زده است و فوراً تقاضای او را رد کرد.

می‌تیا زیر لب چیزی گفت و از اتاق بیرون رفت. ولی مادرش نرم شد. دلش به حال او سوخت و او را بازگرداند. گفت: «صبر کن می‌تیا! من امروز پول ندارم. فردا برایت تهیه می‌کنم.» ولی می‌تیا، که هنوز از غیظ پدرش جوشان بود گفت:

1. Petya Grouchyetski

«فردا، فردا، فردا! پول می‌خواهم چه کنم؟ امروز احتیاج دارم. مجبورم از رفیقم کمک بگیرم.»

این را گفت و در را به هم زد.

دست در جیب کرد و ساعتش را در دست گرفت و با خود گفت: «هیچ

چاره‌ای ندارم، او راهنمایی‌ام می‌کند که ساعت را کجا گرو بگذارم.»

می‌تیا کوپن و پول خرد را از کشومیز برداشت و پالتوش را پوشید و به

خانه‌ی ماخین^۱ رفت.

دو

ماخین شاگرد دبیرستان بود ولی به عکس دیگران از همان وقت سبیل می گذاشت و ورق بازی می کرد و زن باز هم بود و جیش همیشه پر از پول بود و در خانه ی خاله اش زندگی می کرد. می تیا می دانست که ماخین پسر خوبی نیست، با این حال وقتی با او بود ناخواسته از او اطاعت می کرد. ماخین خانه بود و می خواست به تئاتر برود. در اتاق کثیف و ریخته و پاشیده اش بوی صابون عطری و ادوکلن می آمد.

وقتی می تیا مشکل خود را با او در میان گذاشت و کوپن و پنجاه کاپکش را به او نشان داد و گفت که نه روبل لازم دارد در جوابش گفت: «نه، برادر، گرو گذاشتن ساعت را بگذار برای وقتی که چاره ی دیگری نداشتی. البته ساعت را هم می شود گرو گذاشت.» و چشمکی زد و افزود: «اما کار بهتری هم می شود کرد.»

«چه کار بهتری؟»

ماخین کوپن را برداشت و گفت: «خیلی ساده، یک یک می گذاری جلو دو و پنجاه، می شود دوازده و پنجاه!»

«مگر کوپن دوازده و پنجاهی هم هست؟»

«معلوم است که هست. کوپن هزار روبلی هم هست. من خودم یکی اش را رد کردم.»

«نه بابا، ممکن نیست!»

ماخین قلم برداشت و کوپن را با دست چپ صاف کرد و گفت: «خوب. بکنم؟»

«ولی آخر این کار خوبی نیست!»

«آخ، بمیرم! چه قدر دری وری می‌گویی! جداً بچه‌ای‌ها!»

می‌تیا در دل گفت: «بفرما!» و به یاد عتاب و دشنام پدرش افتاد، که گفته بود: «کارت به کلاهبرداری می‌کشد» و با خود گفت: «این هم کلاهبرداری!» در چهره‌ی ماخین نگریست و ماخین نیز در چهره‌ی او، و به خونسردی لبخند زد!

«خوب، پس بکنیم؟»

«بکنیم!»

ماخین با دقت و احتیاط بسیار یک «یک» جلو «دو» گذاشت.

«خوب. حالا بریم مغازه. بیا، همین نبش خیابان یک مغازه‌ی وسایل عکاسی هست. از قضا من یک قاب لازم دارم. بیا، برای عکس این دخترخانم!»
عکس دختر درشت چشمی را به او نشان داد که گیسوانی پرپشت و سینه‌ای برجسته داشت و گفت: «تکه‌ی ناب‌ی است، نه؟»

«بله، خیلی هم ناب است! ولی خوب، حالا چه طور؟...»

«خیلی ساده! بیا تماشا کن!»

ماخین پالتوش را پوشید و باهم رفتند.

چون از آستان در مغازه گذشتند زنگی به صدا آمد. دانش‌آموزان وارد مغازه شدند. کسی در مغازه نبود و دورادور آن طبقه‌هایی بود با کالاهای مختلف روی آن‌ها چیده و ویتترین‌های روی پیشخوان. زن زشت‌رویی که چشمانی مهربان داشت از دری که پشت پیشخوان بود بیرون آمد و پرسید چه می‌خواهند.

«یک قاب عکس قشنگ، مادام!»

بانو مقداری قاب به اشکال و اندازه‌های مختلف را در دست‌هایش، که مفاصلش ورم کرده بود و در دستکش‌هایی بی‌پنجه پنهان بود، با چالاکی زیر و رو کنان گفت: «قیمتش در چه حدود باشد؟ این‌ها پنجاه کاپکی‌اند، این‌ها گران‌تر! این یکی خیلی قشنگ است و مدرن‌تر از همه! قیمتش یک روبل و بیست کاپک است!»

«خوب، همین را بدهید! ممکن است کمتر حسابش کنید؟ کاپکش را تخفیف

بدهید دیگر!»

«نه، اینجا قیمت‌ها ثابت است! جای تخفیف نیست!»

ماخین کوپن را روی پیشخوان گذاشت و گفت: «خیلی خوب، تخفیف ندارد

نداشته باشد! قاب و باقی پول را بدهید ولی لطفاً عجله کنید! باید برویم تئاتر و

نمی‌خواهیم دیر برسیم.»

بانو با چشمان نزدیک‌بینش کوپن را با دقت معاینه‌کنان گفت: «نترسید، وقت دارید. می‌رسید!»

ماخین رو به می‌تیا کرد و گفت: «توی این قاب قشنگ می‌شود، نه؟»

فروشنده گفت: «پول دیگری ندارید؟»

«خیلی متأسفم. این کوپن را پدرم داده، که خرد کنم.»

«یعنی یک روبل و بیست کاپک ندارید؟»

«فقط پنجاه کاپک دارم. ولی مشکل چیست؟ می‌ترسید کوپن قلابی باشد؟»

«نه... منظوری نداشتم!»

«اگر نمی‌خواهید بدهید می‌رویم جای دیگر، همه‌جا خردش می‌کنند!»

«خوب، چه قدر باید بدهم؟»

«یازده روبل و خرده‌ای!»

فروشنده با چرتکه حساب کرد و صندوقش را باز کرد و یک اسکناس ده روبلی بیرون آورد و با شش سکه‌ی بیست کاپکی و دوتا پنج کاپکی پیش‌شان نهاد.

ماخین پول را بی‌شتاب برداشت و گفت: «لطفاً قاب را بسته‌بندی کنید!»

«الان!»

فروشنده قاب را در کاغذ لفاف پیچید و با روبانی بست.

تازه وقتی زنگ مغازه پشت سر آن‌ها صدا کرد می‌تیا نفس راحتی کشید.

«خوب، این ده روبل مال تو. باقی را بده به من. بعد پست می‌دهم!»

ماخین رفت به تئاتر و می‌تیا به نزد گروشیته‌سکی رفت و بدهی‌اش را به او

پرداخت.

چهار

یک ساعت بعد از رفتن دانش‌آموزان صاحب مغازه به خانه بازگشت و شروع کرد به شمردن دخل.

به محض آن‌که چشمش به کوپن افتاد دانست که جعلی است، سر زنش داد زد که: «آخ، زن بی‌عرضه! وای چه قدر تو بی‌شعوری! چرا این کوپن را قبول کردی؟»

زن خجالت کشید و غصه‌دار، طوری که چیزی نمانده بود به گریه افتد، گفت: «ژنیا^۱ خودت هم درست از همین کوپن‌های بیست روبلی قبول می‌کنی. جلو چشم خودم قبول کردی. من هیچ سر در نمی‌آورم که چه‌طور توانستند گولم بزنند. شاگرد مدرسه بودند. یک جوانک خیلی قشنگ و سنگین و رنگین بود. به نظرم آمد که خانواده‌دار است!»

شوهر ضمن شمردن دخل به شارت و شورت خود ادامه داد که: «خانواده‌دار، مرده‌شوهر چه بی‌شعور است ببرد! من وقتی کوپن قبول می‌کنم می‌فهمم چه می‌کنم! چشمم را باز می‌کنم ببینم رویش چی نوشته! اما تو سر پیری هنوز سر و گوشت می‌جنبی و یک جوان خوشگل که دیدی حواست پرت می‌شود!»

زن این زخم زبان شوهرش را برنتابید و خود به خشم آمد و گفت:
«جداً مردی و مثل همه‌ی مردها از خودراضی! همه‌ی تقصیرها را می‌اندازی
گردن دیگران! خودت از اشتباه مبرایی. وقتی پنجاه و چهار روبل سر قمار
می‌بازی حساب نیست!»
«کار من فرق می‌کند!»

«دیگر نمی‌خواهم صدایت را بشنوم!» این را گفت و به اتاق خود رفت و
به‌یاد آورد که چه‌طور خانواده‌اش نمی‌خواستند او را به این مرد بدهند زیرا که او
از تباری حقیر بود و پایه‌ی اجتماعی‌اش را پست می‌شمردند و فقط او خود بود
که بر ازدواج‌شان اصرار داشته بود. به‌یاد طفلش که مرده بود افتاد و به‌یاد
خونسردی شوهرش در این مصیبت، و چنان نفرتی در دل نسبت به او یافت که
آرزو کرد بیوه می‌بود. اما از این احساس خود وحشت کرد و شتابان لباس پوشید
و از خانه بیرون رفت. وقتی شوهر آمد زن خود را نیافت. زنش در انتظار او
نمانده و به خانه‌ی یکی از آشنایان‌شان رفته بود که معلم زبان فرانسه بود و آن
شب آن‌ها را دعوت کرده بود.

پنج

در خانه‌ی این معلم زبان فرانسه که روس لهستانی تباری بود بساط چای گسترده بود با شیرینی و بعد از صرف چای دور چند میز به بازی حکم نشستند.

زن صاحب مغازه‌ی وسایل عکاسی با میزبان و یک افسر و بانوی پیری که گوشش سنگین بود و کلاه گیس بر سر می گذاشت و بیوه‌ای، که شوهرش، وقتی زنده بود مغازه‌ی وسایل موسیقی داشت و در بازی حکم بسیار ماهر بود دور یک میز نشسته بودند. زن صاحب مغازه‌ی وسایل عکاسی دستش خوب آمده بود و دوبار تقاضای شلیم کرده بود. یک بشقاب انگور و گلابی پیش دستش روی میز بود و او دلش از نشاط سرشار بود.

بانوی میزبان که سر میز دیگری نشسته بود از او پرسید: «پس چرا یوگنی میخاییلویچ نمی‌آید؟ ما او را سر میز خودمان به عنوان نفر پنجم منظور کرده‌ایم.» «لابد سرش به حساب و کتابش گرم شده. امروز باید حساب فروشنده‌ها را تسویه کند و به حساب هیزم برسد!» و چون به یاد بگومگویش با او افتاد اخمش درهم رفت و دست‌هایش در دستکش‌های بی‌پنجه‌اش از خشم به لرزه افتاد.

مرد میزبان رو به یوگنی میخاییلویچ، که همان وقت داشت وارد می‌شد، گفت: «بیا، حلال زاده! چه طور دیر کردید؟»

یوگنی میخاییلویچ دست به هم مالان با شادمانی جواب داد: «هزار جور کار

سرم ریخته بود!» و نزد زنش رفت و گفت: «می دانی، کوپن را رد کردم رفت!» و این رفتار و گفته‌ی او زنش را به تعجب انداخت.

«راست می گویی؟»

«بله، به یک دهاتی همزم فروش ردش کردم!»

و یوگنی میخاییلویچ ماجرای دانش‌آموزان را با اظهار نفرت بسیار نسبت به آن‌ها نقل کرد که چه قدر به اصول اخلاقی بی‌اعتنایند و چه طور زنش را فریب داده‌اند. و زنش در خلال گفته‌های او برای دیگران به تفصیل توضیح می‌داد. یوگنی میخاییلویچ عاقبت سر جای خود نشست و گفت: «ولی حالا برویم سر کار خودمان!» و چون نوبتش رسید ورق‌ها را بر زد.

شش

به راستی هم یوگنی میخاییلویچ کوپن را ضمن خرید هیزم از یک فروشنده‌ی دوره‌گرد روستایی به نام ایوان میرونف^۱ رد کرده بود. کاسبی ایوان میرونف عبارت بود از این که هیزم را از کلی فروشان شهر می‌خرید و با گاری در شهر می‌گرداند و به خانه‌دارها می‌فروخت. اما آن را طوری تقسیم می‌کرد و در قالب مخصوص می‌چید که از هر ساژن به عوض چهار ربع، پنج ربع ساژن درآورد و آن‌ها را به همان قیمت کلی فروش‌ها می‌فروخت و این ربع اضافی سودی بود که می‌برد. در آن روز، که برای میرونف روز ناخجسته‌ای بود، صبح زود یک‌بار گاری هیزم خریده و به‌زودی آن را فروخته و به انبار بازگشته و یک‌بار دیگر خریده بود به این امید که آن را نیز تا شب بفروشد. اما این بار بخت با او یار نبوده و تا غروب در کوچه‌های شهر دور گشته و خریداری نیافته بود و پیوسته مشتری‌هایی به تورش خورده بودند که زیرک و باتجربه بودند و با این‌گونه تزویرها و دله‌زدی‌های هیزم‌فروشان دوره‌گرد آشنا، و حرف آن‌ها را که قسم می‌خوردند که هیزم را از ده آورده‌اند باور نمی‌کردند. ایوان میرونف گرسنه بود و در نیم‌پالتو مندرس و ارخالق پاره‌اش می‌لرزید. غروب سرما تا بیست درجه زیر صفر رسیده بود. به اسبش که دیگر رمقی نداشت و راه نمی‌رفت رحم نمی‌کرد و

با شلاق به جانش می‌افتاد خاصه آن‌که قصد داشت روز بعد آن را به قصاب بفروشد و کارش به جایی کشیده بود که حتا حاضر بود بارش را به ضرر بفروشد و از شرش خلاص شود، و آن وقت به یوگنی میخاییلویچ برخورد بود. یوگنی میخاییلویچ رفته بود سیگار بخرد و داشت به مغازه‌اش برمی‌گشت.

«ارباب این هیزم‌ها را بردار، به شما ارزان می‌دهم! اسب‌مان دیگر حال حرکت ندارد.»

«تو مال کجایی؟»

«ما از ده آمده‌ایم. هیزم‌ها مال ده خودمان است! خوب خشک است، عین کبریت!»

«خوب، من گوشم از این حرف‌ها پر است! چند؟»

ایوان میرونوف اول گران گفت تا جای چانه را باقی بگذارد و عاقبت بارش را به قیمتی که می‌خواهد بفروشد.

گفت: «ارباب، چون شما باید ارزان حساب می‌کنیم. آخر راه‌تان تا انبار زیاد نیست. هیزم‌کشی زیاد ندارید!»

یوگنی میخاییلویچ زیاد چانه نزد، زیرا دلش خوش بود به این‌که می‌تواند خود را از شر کوپنش خلاص کند. هر طور بود کمک کرد و مال‌بندگاری را کشان آن را به حیاط هدایت کرد و ایوان میرونوف گاری را خالی کرد و هیزم‌ها را به انبار برد. سرایدار نبود و ایوان میرونوف ابتدا مردد بود که کوپن را قبول کند یا نه، اما یوگنی میخاییلویچ طوری توانست او را متقاعد کند و به‌نظر روستایی هیزم‌فروش به‌قدری متشخص می‌آمد که عاقبت آن را به او قبولاند.

ایوان میرونوف از در عقب خانه به اتاق خدمتکاران وارد شد و بر خود خاج کشید. اول قندیلک‌های یخ را از ریشش جدا کرد بعد دامن ارخالقش را کنار زد و کیف چرمینش را بیرون آورد و هشت روبل و پنجاه کاپک از آن برداشت و به صاحب خانه داد و کوپن را در یک تکه کاغذ پیچید و آن را در کیف و کیف را در جیب گذاشت.

چنان که شایسته بود از ارباب تشکر کرد و اسب نزارش را، که به زور قدم برمی داشت و سرپایش را برفک پوشانده بود و روز بعد زیر تیغ قصاب می افتاد، جلو انداخت و دیگر نه با شلاق که چماق بر سرینش کوبان به پیاله فروشی رفت. در پیاله فروشی به قدر هشت کاپک و دکا و چای سفارش داد و خوب گرم شد و حتا عرق کرد و خوشحال و بی خیال سر صحبت را با سرایداری که سر همان میز نشسته بود باز کرد. با او درد دل کنان از سیر تا پیاز زندگی خود را تعریف کرد. گفت که اهل ده واسیلی یوسکی است که دوازده ورستی با شهر فاصله دارد و حسابش را با پدر و برادرانش جدا کرده است و با زن و دو طفلش زندگی می کند و پسر بزرگش تازه به مدرسه می رود و نمی تواند کمکی برای او باشد. گفت که روز بعد خیال دارد به بازار برود و یابویش را بفروشد و اگر توانست اسب دیگری بخرد. تعریف کرد که در حال حاضر بیست و چهار پنج روبل در جیب دارد که نیمی از آن کوپنی است و کوپن را از جیب درآورد و به سرایدار نشان داد. سرایدار سواد نداشت ولی گفت که گاهی از این کوپن ها برای ساکنان عمارت خرد می کند و گفت که این جور کوپن ها حکم پول نقد را دارند اما گاهی هم جعلی از کار درمی آیند و به همین دلیل به او توصیه کرد که برای اطمینان خاطر آن را همان جا پای صندوق خرد کند. ایوان میرونف کوپن را به پیشخدمت داد و از او خواست که باقی اش را بیاورد. اما پیشخدمت با باقی پول برنگشت، و به جای او صاحب پیاله فروشی آمد که سری طاس داشت و صورتش برق می زد و کوپن را در دست های چاقش گرفته بود.

کوپن را بی آن که به او پس بدهد نشانش داد و گفت: «این کوپن شما مفت نمی ارزد! جعلی است.»

«جعلی یعنی چه؟ من از یک ارباب گرفتمش!»

«از هر که می خواهی گرفته باش! گفتم جعلی است!»

«خوب، جعلی است، پشش بده.»

«نه، برادر، شما حقه بازها را باید آدم کرد. تو خودت یک پاکلاهدرداری!»

«پولم را بده، به چه حقی پولم را نگه داشتی؟»
صاحب کافه پیشخدمتی را صدا کرد که: «سیدور، برو پاسبان صدا کن!»
ایوان میرونف که ودکا در سر داشت و وقتی مست بود سرکشی و
عربده جویی می کرد گریبان صاحب کافه را گرفت و داد زد: «کوپن را پس بده،
می روم سراغ ارباب، خانه اش را بلدم!»
صاحب کافه گریبان خود را به ضرب واکشید چنان که پیرهنش جر خورد.
«آه، پس این جور؟ بگیرش!»
پیشخدمت ایوان میرونف را گرفت و سر و کله ی پاسبان هم فوراً پیدا شد،
که مثل یک فرمانده بسیار جدی شرح ماجرا را تا آخر گوش کرد و تصمیم خود
را گرفت و فرمان داد: «برویم کلانتری!»
پاسبان کوپن را در کیف خود گذاشت و ایوان میرونف و اسبش را به کلانتری
برد.

هفت

ایوان میرونف شب را در کلانتری مستان و دزدان گذراند. نزدیک ظهر او را به اتاق رئیس کلانتری احضار کردند. رئیس کلانتری از او بازپرسی کرد و او را همراه مأموری به مغازه‌ی وسایل عکاسی فرستاد. ایوان میرونف نشانی مغازه را به یاد داشت.

وقتی مأمور ارباب را خواند و کوپن را پیشش نهاد و گفت این شخص، صاحب مغازه، به راستی همان است که کوپن را به او داده، یوگنی میخاییلویچ تعجب کرد و بعد قیافه‌ای جدی به خود گرفت و گفت: «چه طور؟ تو پیدا است زیادی ودکا خورده‌ای! من اول بار است که این آدم را می‌بینم!»

ایوان میرونف گفت: «ارباب، دروغ نگو، معصیت دارد! ما همه می‌میریم. جواب خدا را چه می‌دهی؟»

یوگنی میخاییلویچ گفت: «این چه اش شده؟ تو زیادی خوابیدی، هنوز بیدار نشدی! هیزمت را نمی‌دانی به کی فروخته‌ای! ولی صبر کنید! بروم از زخم بپرسم. شاید دیروز هیزم خریده باشد؟»

یوگنی میخاییلویچ آن‌ها را گذاشت و رفت و فوراً سرایدار را صدا کرد، که جوان زیبارو و خوش سر و پز و بسیار قوی هیکل و چالاک و خوشرویی بود و

واسیلی نام داشت و به او گفت که اگر از او پرسیدند که آخرین بار هیزم را از کی خریده‌اند بگویند از کلی فروش و هیچ وقت از هیزم‌فروشان دوره‌گرد چیزی نمی‌خرند.

«چون یکی آمده و مدعی است که من یک کوپن قلابی به او رد کرده‌ام. دهاتی بی‌شعوری است. اصلاً حالیش نیست چه می‌گوید. ولی تو که آدم فهمیده‌ای هستی به آن‌ها بگو که ما همیشه هیزم‌مان را از کلی‌فروشان می‌خریم.» و پنج روبل به او داد و افزود: «بیا، من خیلی وقت بود می‌خواستم این را به تو بدهم، تا برای خودت یک کت بخری!»

واسیلی نگاهی به اسکناس و بعد به یوگنی می‌خیلیلوویچ انداخت و با لبخند خفیفی گفت:

«خوب، معلوم است دیگر، دهاتی‌های بی‌سواد همه همین جورند! شما خیال‌تان راحت باشد. من می‌دانم به آن‌ها چه جواب بدهم!»

هر قدر ایوان میرونوف به یوگنی می‌خیلیلوویچ التماس کرد و اشک ریخت که قبول کند که صاحب کوپن است و سرایدار را قسم داد که حرف او را تصدیق کند، هیچ یک زیر بار نرفتند و سر حرف خود ایستادند که هرگز از فروشندگان دوره‌گرد هیزم نمی‌خرند. پاسبان مرد روستایی را به گناه جعل کوپن به کلانتری باز برد.

تازه وقتی ایوان میرونوف، به توصیه‌ی ثباتی که به گناه مستی بازداشت شده و شب را در زندان کلانتری در کنار او گذرانده بود، پنج روبل به رئیس کلانتری داد، آزاد شد. دیگر کوپنی در دست نداشت و از بیست و پنج روبلی که شب گذشته داشت جز هفت روبل برایش نمانده بود. از این هفت روبل سه روبل ودکا خورد و با چهره‌ای به هم ریخته، مست و خراب، افتان و خیزان به خانه نزد اهل و عیال خود بازگشت.

زنش باردار و پا به ماه و بیمار بود. شوهر را به باد ناسزا گرفت. ایوان میرونوف

او را کناری زد و زن شروع کرد او را کتک زدن. اما او به ضربات زن جوابی نداد و دمر بر بستر افتاد و شروع کرد به صدای بلند زار زدن!

تازه صبح روز بعد زن از ماجرا باخبر شد و حرف‌های شوهرش را باور کرد و مدتی این ارباب نابه‌کار را که گوش ایوان عزیزش را بریده بود نفرین کرد. ایوان وقتی هوشیار شد، به یاد توصیه‌ی پیشه‌وری که شب پیش با او هم‌پیاله شده بود افتاد و تصمیم گرفت که به نزد وکیلی برود و از ارباب شکایت کند.

هشت

وکیل دفاع از مرد روستایی را به عهده گرفت اما نه به طمع پولی که بابت حق وکالت می توانست از او بگیرد، بلکه به آن سبب که گفته ی ایوان میرونف را باور کرده بود و از این که این مرد روستایی چنین بی رحمانه قربانی فریب دغلان شده بود در خشم بود.

طرفین دعوا در دادگاه حاضر بودند و واسیلی سرایدار نیز در مقام شاهد. همان گفته ها و انکارها در دادگاه نیز تکرار شد. ایوان میرونف خدا را شاهد گرفت و گفت که همه می میریم. یوگنی میخاییلویچ به ناروایی و عاقبت سیاهکاری خود آگاه و از آن در رنج بود اما دیگر نمی توانست گفته ی خود را پس گیرد و همچنان با آرامشی ظاهری به انکار مدعای حریف ادامه داد.

واسیلی سرایدار که ده روبل دیگر گرفته بود تبسمی بر لب، در عین آسودگی خیال به تأکید می گفت که هرگز ایوان میرونف را ندیده است و هنگامی که از او خواسته بودند که سوگند یاد کند، گرچه با اندکی تردید در دل، با آرامشی ظاهری کلمات سوگند را که کشیش پیر بر زبان او گذاشته بود تکرار کرده بود و به صلیب و انجیل مقدس قسم خورده بود که جز راست نگوید.

دادرسی به این صورت پایان یافت که قاضی ادعای ایوان میرونف را ناوارد شمرد و او را به پرداخت هزینه ی دادرسی و پنج روبل جریمه محکوم کرد که

یوگنی میخاییلویچ با بزرگواری به او بخشید. قاضی ضمن آزاد کردن ایوان میرونف با عتاب به او تذکر داد که بعد از این در تهمت نهادن بر اشخاص محترم محتاط تر باشد و قدرشناس، که جریمه را به او بخشودند و از تعقیب او به گناه افترا چشم پوشیدند و او را از سه ماه زندانی که مجازات این جرم است معاف داشتند.

ایوان میرونف گفت: «خدا عوض تان بده!» و سر جنبان و آه کشان از دادگاه بیرون رفت.

این ها همه به ظاهر به مراد یوگنی میخاییلویچ و واسیلی سرایدار پایان یافت. اما این فقط ظاهر کار بود. واقعیت حال را کسی ندید، اما بدتر از چیزهایی بود که دیدنی بود.

واسیلی سه سال بود که روستا را ترک کرده و مقیم شهر شده بود. پولی که برای پدرش می فرستاد هر سال کمتر و کمتر شده بود و زن خود را از روستا نزد خود نمی آورد، زیرا در شهر احتیاجی به او نداشت. این جا در شهر زن برایش فراوان بود، آن هم نه خاله شلخته هایی مثل زن خودش. هر سال قرارها و قواعد روستا را بیشتر از یاد می برد و راه ها و رسوم شهری را اختیار می کرد. در روستا همه خشونت بود و سیاهی و فقر و نابسامانی و در شهر همه ظرافت بود و پاکیزگی و ثروت و همه چیز به قاعده! پیوسته بیشتر متقاعد می شد که روستاییان در غفلت به سر می برند و مثل جانوران جنگل زندگی می کنند حال آن که در شهر مردم به راستی انسان اند. کتاب های قشنگ از نویسندگان با فرهنگ می خواند و رمان، و در خانه ی فرهنگ به تماشای نمایش می رفت، این چیزها در روستا به خواب کسی هم نمی آمد. در روستا پیرمرد ها می گفتند: «با زن خود طبق تعالیم دین زندگی کن! زحمت بکش و زیاد نخور و از خود آرای و خودنمایی پرهیز کن» حال آن که در شهر مردم فهمیده و با کمال بودند، یعنی با قوانین حقیقی آشنا، و به همین دلیل در زندگی جویای لذت بودند و همه کار به سامان بود. او تا پیش از ماجرای کوپن باور نمی کرد که ارباب ها هیچ قانونی که بر چگونگی

زندگی‌شان حاکم باشد نداشته باشند. همیشه خیال می‌کرد که این قانون وجود دارد، فقط اوست که از آن بی‌خبر است. اما بعد از این ماجرا و خاصه سوگند دروغینی که خورده، و با وجود وحشتی که از آن داشت مجازاتی در پی نداشته و به‌عکس ده روبل هم به جیش ریخته بود، یقین کامل یافت که قانونی در کار نیست و آدم باید در زندگی در پی سود و لذت باشد. تا آن زمان به این شیوه زندگی کرده بود و به همین شیوه نیز به زندگی ادامه داد. ابتدا فقط از آنچه برای ساکنان عمارت می‌خرید لفت و لیزی می‌کرد. اما این ناخنک‌ها کفاف همه‌ی مخارجش را نمی‌داد و به این جهت هر وقت فرصتی می‌یافت پول یا اشیا قیمتی از آپارتمان‌های ساکنان عمارت می‌دزدید و به این شکل بود که کیف پول یوگنی میخاییلویچ را هم دزدید. اما یوگنی میخاییلویچ مجش را گرفت، گیرم به دادگاهش نکشاند ولی مرخصش کرد.

واسیلی نمی‌خواست به روستا بازگردد. در مسکو نزد معشوقه‌اش ماند و به جست‌وجوی کار پرداخت. کار کوچکی پیدا کرد که سرایداری در خانه‌ی دکانداری بود. اما در همان ماه دوم خدمت خود دست به دزدی زد و کارفرمایش فهمید. متنها به پلیسش نداد و فقط کمی کتکش زد و مرخصش کرد. بعد از این ماجرا دیگر کاری پیدا نشد. پولی که داشت خورد و بعد به فروختن لباس‌هایش افتاد و عاقبت کارش به جایی کشید که جز یک کت پاره و یک شلوار وصله‌دار و یک جفت کفش کهنه چیزی برایش نماند و معشوقه‌اش از خانه بیرونش کرد. اما واسیلی نشاط و سرخوشی خود را از دست نداد و بهار که شد پای پیاده راه روستا را پیش گرفت.

پیوتر نیکلایچ سوینتیتسکی^۱ مردی بود کوتاه قامت و خپله و عینک سیاه به چشم می گذاشت (چشم‌هایش عیناک بود و خطر کوری کامل تهدیدش می کرد). یک روز بنا به عادت پیش از آفتاب برخاست و یک لیوان چای نوشید و نیم پالتوش را که یقه‌ای از پوست قره کل داشت پوشید و به کار ملک داری اش بیرون رفت.

پیوتر نیکلایچ زمانی کارمند گمرک بوده و هجده هزار روبل جمع کرده بود. ده دوازده سال پیش، نه چندان به میل خود، بازنشسته شده و ملک کوچکی را از ملاک جوانی که ثروت خود را صرف عیاشی کرده بود خریده بود. او از همان زمان خدمت زن داشت و زنش دختر یتیمی بود از نجبا و خانواده‌ای کهن، که نه ثروتی داشت نه جهازی. زن چاق و چله‌ی زیبایی، که اجاقش اما کور بود.

پیوتر نیکلایچ در همه‌ی کارها مردی جدی و با پشتکار بود. وقتی این ملک را خرید از زراعت هیچ نمی دانست (او فرزند نجیب زاده‌ای لهستانی بود و هرگز از این کارها نکرده بود) اما با چنان همتی به کار پرداخت که ملک ویران سیصد دسیاتینی را ظرف ده سال به دهی نمونه مبدل کرد. همه‌ی بناهای ملکش، از خانه‌ی اربابی تا انبارها و اصطبل و طاق روی چاه آب آتش نشانی، همه محکم

1. Sventiski

بودند و شیروانی بر سر داشتند و به هنگام رنگ خورده بودند. در انبار وسایل کشاورزی، گاری‌ها، گاواهن‌ها و تیغه‌های خیش و کلوخ کوب‌ها هم مرتب بود. جهازهای اسب همه خوب چرب شده بود. و پهن‌آبه در گودالی سنگ‌فرش جاری می‌شد. گاوها نیز همه پرورده‌های خود او بودند، نه چندان درشت‌اندام، اما شیر فراوان می‌دادند. خوک‌ها از نژاد انگلیسی بودند. مرغ‌دانی هم پر بود از مرغ‌های تخم‌گذار. دیوارهای باغ میوه با دوغاب آهک سفید شده و درخت‌ها همه پیوند خورده و سمپاشی شده بود. همه چیز همه‌جا خوب سازمان یافته و محکم و پاکیزه و مرتب بود. پیوتر نیکلایچ از کار ده‌داری خود بسیار راضی بود و می‌بالید به این که نه با فشار بر رعایا، بلکه به عکس با رعایت نهایت انصاف نسبت به آن‌ها به این نتیجه رسیده است. او در میان نجبای ملاک محلی اعتدال را رعایت می‌کرد و بیشتر متمایل به آزادمنشی بود تا به محافظه‌کاری و همیشه در برابر طرفداران بنده‌داری از رعایا طرفداری می‌کرد. معتقد بود که کرم نسبت به رعایا بی‌نتیجه نمی‌ماند. البته خطاها یا غفلت‌های آن‌ها را نادیده نمی‌گرفت و گاهی حتا خود مجازاتشان می‌کرد و از آن‌ها کار می‌خواست. اما در عوض مسکن آن‌ها و غذایشان نمونه بود و اجرت آن‌ها همیشه سر موعد پرداخته می‌شد و در جشن‌ها و اعیاد به ودکا مهمان‌شان می‌کرد.

پیوتر نیکلایچ با احتیاط بر برف‌های در حال ذوبان قدم‌گذاران (ماه فوریه بود) از کنار اصطبل به طرف خانه‌ی کارگران رفت. هنوز هوا تاریک بود و مه بر تیرگی آن می‌افزود. اما پنجره‌های خانه روشن بود. کارگران داشتند برمی‌خاستند. او می‌خواست آن‌ها را اندکی بشتاباند زیرا گفته بود که با یک ارابه‌ی شش‌اسبه به جنگل بروند و آخرین بارهای چوب را بیاورند.

به دیدن دروازه‌ی بازمانده‌ی اصطبل با خود گفت: «یعنی چه؟»

«آهای، کیست این جا؟»

اما جوابی نیامد. پیوتر نیکلایچ به اصطبل وارد شد.

باز جوابی جز سکوت نشنید. تاریک بود. زیر پایش نرم بود و بوی پهن

می آمد. سمت راست دروازه‌ی اصطبل دو کره‌ی ابلق بود. پیوتر نیکلایچ دست دراز کرد و آخور را خالی یافت. پا دراز کرد به این خیال که شاید اسب خوابیده باشد. اما پایش به چیزی نخورد. با خود گفت: «اسب‌ها را کجا برده‌اند؟ یعنی برده‌اند به سورتمه ببندند؟» ولی نه، سورتمه بیرون بود و اسبی به آن بسته نشده بود. پیوتر نیکلایچ از اصطبل بیرون رفت و به صدای بلند داد زد: «آهای ستپان!» ستپان ارشد کارگران بود و از قضا همان وقت داشت از خانه بیرون می آمد. ستپان با صدای پر نشاطش داد زد: «هو! آه، شماید، پیوتر نیکلایچ؟ بچه‌ها الان می آیند!»

«چرا در اصطبل تان باز است؟»

«در اصطبل مان؟ نمی دانم! آهای پراشکا^۱ چراغ را بیاور!»

پراشکا با چراغ پیش دوید. به اصطبل وارد شدند. ستپان فوراً دانست.

«کار دزد است، پیوتر نیکلایچ! قفل شکسته!»

«چرند نگو!»

«پدرسگ‌ها، بردند! ماشکا نیست. قرقی نیست. نه، قرقی اینجاست. اما

رنگینک^۲ نیست، قشنگک نیست.»

سه رأس از اسب‌ها را برده بودند.

پیوتر نیکلایچ چیزی نگفت! اخمش درهم رفت و به نفس نفس افتاد.

«آخ اگر به چنگم بیفتند! ناطور کی بوده؟»

«پیتکا^۳ بوده! خواب مانده!»

پیوتر نیکلایچ به پلیس منطقه خبر داد و به رئیس زمستوا شکایت کرد و

آدم‌های خود را به تحقیق فرستاد اما اسب‌ها پیدا نشدند.

۱. پراشکا مصغر خودمانی پراخور است.

۲. به گمان من اسم خاص را نباید ترجمه کرد اما چون این اسم‌ها معنی دارند و حکایت از محبت صاحب اسب به اسبش می‌کند و اگر ترجمه نمی‌شد این معنی پنهان می‌ماند ناگزیر ترجمه کردم.

3. Pyetka

پیوتر نیکلایچ گفت: «گندیده‌ها! ببین چه کردند! کم به آن‌ها مهربانی کردم؟ حالا صبر کن، کار این جور نمی‌ماند. حالا می‌دانم که با شما چه جور معامله کنم.»

در این اثنا سه اسب ابلق دزدیده شده به مقصد رسیده بودند. ماشکا به هجده روبل به کولیان فروخته شده بود. رنگینک را در چهل ورستی آن جانزد دهقانی با اسب دیگری تاخت زده و خوشگلک را به قدری دوانده بودند که بریده بود و آن را کشته و پوستش را به سه روبل فروخته بودند. این کارها همه زیر نظر و به دستور ایوان میرونف صورت گرفته بود. او زمانی در خدمت پیوتر نیکلایچ بوده و به گوشه و کنار ملک و قرار کار در آن آشنا بود و به قصد جبران خسارت خود این سرقت را سازمان داده بود.

ایوان میرونف بعد از بلایی که کوپن جعلی بر سرش آورد، مدتی دراز به ودکاخوری افتاده بود و اگر زنش جهاز اسب و لباس‌ها و هر آنچه قابل فروش بود پنهان نکرده بود تمام زار و زندگی‌اش را پای بطری گذاشته بود. ایوان میرونف در حال مستی پیوسته نه فقط به اربابی که تیغ ظلمش او را انداخته بود، بلکه به همه‌ی ارباب‌های بزرگ و کوچکی فکر می‌کرد که فقط از راه لخت کردن امثال او در رفاه زندگی می‌کنند. یک‌بار با چند نفر از موژیک‌های ناحیه‌ی پادولسک^۱ ودکاخوری کرده بود. آن‌ها در حال مستی ضمن راه تعریف کرده بودند که چه‌طور اسب‌های دهقانی را دزدیده‌اند. ایوان میرونف شروع کرده بود

1. Podolsk

دزدان را دشنام دادن که چرا به دهقانان بیچاره دستبرد زده‌اند: «گناه دارد! اسب دهقان برایش حکم برادرش را دارد. بدبختش می‌کنی. اگر می‌خواهی اسب بدزدی مال ارباب را بدزد. این ناکس‌ها حق‌شان همین است!» بحث آن‌ها ادامه یافته بود. موژیک‌های پادولسک گفته بودند که دستبرد زدن به ارباب‌ها آسان نیست. آدم باید راه و چاه ملک آن‌ها را بداند. دستبرد به ارباب بی‌داشتن همدستی میان آدم‌های ارباب‌شدنی نیست. آن‌وقت ایوان میرونف به یاد سویتیتسکی افتاده بود که مدتی خدمتش را کرده بود. یادش آمده بود که سویتیتسکی هنگام دادن حساب او یک روبل و نیم بابت تاوان چیزکی که شکسته بود از مزدش کم کرده بود و نیز اسب‌های جوان ابلقی که با آن‌ها کار می‌کرد به یادش آمد.

سری به ملک سویتیتسکی زد به این بهانه که کاری می‌جوید، اما در حقیقت می‌خواست سر و گوشی آب دهد و محل را بررسی کند و دانستنی هر چه هست بداند. و چون دانست که نگهبانی در کار نیست و اسب‌ها در جای خود در اصطبل‌اند، همدستان خود را برد و کارش را ساخت.

چون حاصل دستبرد را با دهقانان پادولسکی تقسیم کرد با پنج روبل در جیب به خانه بازگشت. چون اسب نداشت کاری نمی‌توانست بکند و از آن وقت به بعد با اسب‌دزدها محشور شد.

یازده

پیوتر نیکلایچ سویتیتسکی با تمام توانی که داشت سعی کرد که دزدها را پیدا کند. چون می دانست که دزدان بی همکاری خدمتکاران خودش نمی توانسته اند موفق شوند. به خدمتکاران خود بدگمان شد و بعد از پرس و جو دانست که پراشکا نیکلایف^۱ در شب سرقت در خانه نخوایده است. این پراشکا تازه از خدمت نظام بازگشته بود و جوان زیبارو و زرنگی بود که او به سورچی گری خویشش گماشته بود. رئیس پلیس منطقه از دوستان پیوتر نیکلایچ بود و کلانتر نیز، و از این گذشته صدرالاشراف و رئیس زمستوا و قاضی بخش هم با او دوست بودند. این ها همه همیشه در ضیافت های نامروز او شرکت می کردند و لیکورها و قارچ های شور او را بسیار دوست داشتند. همه از این مصیبتی که برایش پیش آمده بود ناراحت بودند و می کوشیدند کمکش کنند.

رئیس پلیس منطقه گفت: «بفرمایید، باز هم سنگ موژیک ها را به سینه بزنید و از آن ها دفاع کنید. می بینید که وقتی می گفتم این ها از حیوان ها وحشی ترند راست می گفتم. بی چوب و شلاق به هیچ صورت نمی شود با آن ها کنار آمد. می فرمایید پراشکا؟ همان که سورچی خودتان است؟»
«بله، خود اوست!»

«تحویل منش بدهید!»

پراشکا را خواستند و پلیس شروع کرد از او بازپرسی کردن.

«کجا بودی؟»

پراشکا سرش را تکان داد و موهایش را به هم ریخت و چشمانش درخشید.

«خانه بودم!»

«چه طور خانه بودی؟ همه‌ی کارگران شهادت می‌دهند که نبودی!»

«هر چه شما بگویید ارباب!»

«صحبت این نیست که من چه بگویم. می‌پرسم تو کجا بودی؟»

«من همین جا بودم.»

«بسیار خوب، گروه‌بان، بیرش زندان!»

«هر چه شما بگویید ارباب.»

به این ترتیب پراشکا نگفت کجا بوده است و به این دلیل نگفت که شب را نزد معشوقه‌اش پراشا گذرانده و به او قول داده بود که رازش را فاش نکند و نکرد. چون هیچ مدرکی علیه او نبود آزادش کردند. اما پیوتر نیکلایچ یقین داشت که همه‌ی کارها زیر سر پراکوفی است و کینه‌اش را به دل گرفت. یک روز او را با سورتمه به چاپارخانه فرستاد. پراشکا بنا به معمول خود در مسافرخانه به جای دو پیمانه یونجه یک پیمانه و نصف به اسب داد و نیم پیمانه‌ی باقی را ودکا خورد. پیوتر نیکلایچ به جرم او پی برد و به دادگاه بخشش فرستاد. و پراشکا به سه ماه بازداشت محکوم شد. او آدم مغروری بود، و خود را بالاتر از دیگر خدمتکاران می‌شمرد و به آن‌ها فخر می‌فروخت. رفتن به زندان موجب خفتش بود و روحیه‌ی خود را پاک باخت.

وقتی از زندان آزاد شد نه چندان نسبت به پیوتر نیکلایچ که نسبت به همه کینه‌توز شد.

چنان که همه می‌گفتند پراکوفی با رفتن به زندان پاک خاک شده بود. دستش دیگر به کار نمی‌رفت و به میگساری افتاد و به زودی ضمن دستبرد به اموال زنی از خرده مالکان دستگیر شد و باز به زندان رفت.

اما پیوتر نیکلایچ از ماجرای اسب‌ها همین‌قدر می‌دانست که پوست اسب ابلق پیدا شده است و او آن را پوست خوشگلک خود دانست. از این‌که دزدان اسبش پیدا نشده بود سخت در خشم بود. هر وقت موژیک‌ها را می‌دید یا فقط صحبت‌شان را می‌شنید سخت به‌خشم می‌آمد و هر جا می‌توانست می‌کوشید که نگذارد آب خوش از گلوی‌شان پایین رود.

دوازده

با این که یوگنی میخاییلویچ بعد از رد کردن کوپن جعلی دیگر به آن فکر نمی کرد زنش ماریا واسیلی یونا نه می توانست گناه غفلت را بر خود هموار کند، که فریب خورده بود و نه سخنان سخت شوهرش را فراموش کند، و از همه مهم تر یاد آن دو نوجوان رذل که به آن مهارت او را فریب داده بودند از ذهنش دور نمی شد.

از همان روزی که فریب خورده بود هر دانش آموزی را که می دید در صورتش دقت می کرد.

یک بار به ماخین برخورد اما او را به جا نیاورد زیرا ماخین به مجرد دیدن او ادایی درآورد و صورت خود را چنان تغییر داد که بازشناختنی نبود. اما دو سه هفته بعد از آن واقعه با می تیا سماکونیکف رو در رو برخورد کرد و فوراً او را به جا آورد و گذاشت که می تیا چند قدم دور شود و برگشت و تعقیبش کرد. چون خانه اش را یاد گرفت و دانست که پسر کیست روز بعد به دبیرستانش رفت و در اتاق انتظار رئیس دبیرستان با میخاییل وودینسکی¹ دبیر تعلیمات دینی برخورد کرد. آقای دبیر از او پرسید چه کار دارد و او گفت که می خواهد رئیس دبیرستان را ببیند.

1. Vvydyenski

«آقای رئیس کسالت دارند. بفرمایید چه کار دارید، شاید بتوانم کارتان را انجام دهم یا پیغام‌تان را به ایشان برسانم.»

ماریا واسیلی یونا برآن شد که همه چیز را با او در میان گذارد.

وودینسکی، دبیر علوم دینی مردی بیوه بود و از دانشکده‌ی الهیات فارغ‌التحصیل شده و بسیار از خودراضی بود. همان سال پیش در مجلسی با پدر سماکونیکف روبه‌رو شده و در بحثی درباره‌ی ایمان با او دهن به دهن گذاشته بود و سماکونیکف ضمن این گفت‌وگو در هر مورد او را از میدان به در کرده و حاضران را به خنده انداخته بود. به این سبب دبیر تعلیمات دینی بر آن شده بود که فرزند او را به شدت زیر نظر گیرد و چون دریافته بود که پسر نیز مانند پدر منکر و به مسائل مذهبی بی‌اعتناست شروع کرده بود او را سر کلاس به‌ستوه آورد و حتا در امتحانی او را رد کرده بود.

چون از طریق ماریا واسیلی یونا به کار زشت سماکونیکف جوان پی برد البته در دل شاد شده، زیرا در این حال تأیید فرض‌های خود را می‌یافت، به این معنی که کسانی که دربند اصول اخلاقی نیستند همان‌هایی‌اند که از هدایت کلیسا محروم مانده‌اند و تصمیم گرفت که از این فرصت سود جوید و به همه ثابت کند که کسانی که از کلیسا دوری می‌جویند در خطرند — دست‌کم کوشید که کینه‌ی خود را با این بهانه توجیه کند — اما در اعماق دل هدفی جز آن نداشت که از آن مرد بی‌ایمان از خودراضی و به خود مطمئن انتقام بستاند.

میخائیل وودینسکی کناره‌های صاف صلیبی را که بر سینه داشت نوازش‌کنان گفت: «بله، خیلی غم‌انگیز است. خیلی غم‌انگیز. من خیلی خوشحالم که شما این ماجرا را به من اطلاع دادید. من در مقام خادم کلیسا سعی خواهم کرد که این جوان را از اندرزهای خود محروم نگذارم و خواهم کوشید که تهذیب اخلاق او با ملایمت صورت گیرد.»

میخائیل کشیش با خود گفت: «بله من تکلیف خود را، چنان که شایسته‌ی مقام روحانیت است ادا خواهم کرد.» و خیال می‌کرد که عناد پدر را نسبت به خود کاملاً فراموش کرده است و جز به خیر و رستگاری پسر نظر ندارد.

روز بعد سر درس تعلیمات دینی پدر میخائیل ماجرای کوپن جعلی را برای شاگردان نقل کرد و گفت که این کار از یک شاگرد دبیرستان سر زده است. گفت: «کار بسیار زشت و شرم‌آوری بوده، اما از خود کار شرم‌آورتر کتمان آن بوده است. اگر این کار از یکی از شما سر زده است، که امیدوارم این طور نباشد، مقصر بهتر است پشیمان شود و اعتراف کند، نه این که در پنهان داشتن گناه خود لجاج ورزد.»

پدر میخائیل ضمن گفتن این سخنان در چشمان می‌تیا سماکونیکف چشم دوخته بود. شاگردان دیگر راستای نگاه معلم‌شان را گرفتند و آن‌ها نیز به او نگاه کردند. می‌تیا برافروخت و عرق کرد و به گریه افتاد و از کلاس گریخت. مادرش چون از این ماجرا مطلع شد پیگیری کرد و تمامی حقیقت را از پسرش بیرون کشید و به مغازه‌ی وسایل عکاسی شتافت و دوازده روبل و پنجاه کاپک را به خانم صاحب مغازه پرداخت و راضی‌اش کرد که نام پسرش را فاش نسازد و به پسرش نیز دستور داد که ماجرا را انکار کند و به هیچ صورت به پدرش اقرار نکند.

به راستی نیز هنگامی که فیودور میخائیلویچ از آن چه در دبیرستان گذشته بود مطلع شد و از پسرش پرس و جو کرد و جز انکار جوابی نگرفت، به نزد مدیر مدرسه رفت و تمامی ماجرا را نقل کرد و گفت که رفتار معلم تعلیمات دینی به نهایت درجه موهن و آزارنده بوده است و او این قضیه را دنبال خواهد کرد. مدیر دبیرستان مرد روحانی را احضار کرد و میان او و فیودور میخائیلویچ بگومگوی شدیدی درگرفت.

«یک زن بی‌شعور به پسر من افتراپی می‌زند و تازه بعد گفته‌ی خود را پس می‌گیرد و شما فوراً از این فرصت سود می‌جوید و به یک جوان شریف و درستکار تهمت می‌زنید.»

«من تهمت نزدم و به شما هم اجازه نمی‌دهم که با این لحن با من حرف بزنید. شما حیثیت روحانی مرا فراموش کرده‌اید.»

«حیثیت روحانی تان مال خودتان. برای من یک پول سیاه هم نمی‌ارزد.»
معلم تعلیمات دینی که چانه‌اش به شدت می‌لرزید، چنان که چانه‌ریش
تنکش نیز به جنبش افتاده بود گفت: «همه‌ی اهل شهر از عقاید فاسد و رسوای
شما باخبرند.»

رئیس دبیرستان می‌کوشید که آن دو را آرام کند و می‌گفت: «آقایان، خواهش
می‌کنم، آرام باشید.» اما آن‌ها آرام‌شدنی نبودند.
«مقام روحانی من مرا مکلف می‌کند که به تربیت مذهبی و اخلاقی شاگردانم
علاقه‌مند باشم.»

«این دروغ و دبنگ‌تان را ببرید جایی که خریدار داشته باشد. خیال می‌کنید
من نمی‌دانم که شما به هیچ چیز اعتقاد ندارید؟ حیا را خورده‌اید و آبرو را قی
کرده‌اید.»

پدر می‌خیایل که از این سخنان سماکونیکف رنجیده بود گفت: «من دون شأن
خود می‌دانم که جواب شما را بدهم.» و رنجش خاصه به آن سبب شدید بود که
می‌دید حرف حریف درست است. او یک دوره‌ی کامل دانشکده‌ی الهیات را
طی کرده بود و به همین علت مدت‌ها بود که دیگر به آن چه می‌گفت و می‌بایست
اعتقاد داشته باشد و نیز به آن چه تعلیم می‌داد اعتقاد نداشت. او فقط اعتقاد داشت
به این که همه‌ی مردم باید خود را مجبور کنند به همان اصولی اعتقاد داشته باشند
که او خود را مجبور می‌کرد اعتقاد داشته باشد.

سماکونیکف از رفتار دبیر تعلیمات دینی چندان در خشم نبود، خشمش
بیشتر از آن بود که می‌دید این رفتار نشان نفوذی است که روحانیان از چندی
پیش در دستگاه آموزش مملکت پیدا کرده‌اند و این ماجرا را همه‌جا به عنوان
نمونه نقل می‌کرد.

از سوی دیگر پدر وودینسکی که می‌دید پدیده‌ی هیچ‌انگاری و بی‌ایمانی نه
فقط در نسل جوان بلکه در میان سالمندان نیز ریشه‌گیر می‌شود پیوسته به لزوم
مبارزه علیه آن‌ها معتقدتر می‌شد. هر قدر بی‌ایمانی سماکونیکف و امثال او را

بیشتر محکوم می‌کرد به استواری و خلل ناپذیری ایمان خود بیشتر یقین می‌یافت و نیاز به آزمون صفای آن و هماهنگ ساختن زندگی خود با آن را کمتر احساس می‌کرد. این ایمان که استواری آن را دنیای اطراف او تصدیق می‌کرد در چشم او نیرومندترین سلاح نبرد علیه الحاد بود.

این فکرها که حاصل برخورد با سماکونیکف و نیز بروز مسائل ناخوشایند دیگری بود که به دنبال همین برخورد در محیط دبیرستان برایش پیش آمده بود، و خاصه توبیخ و تذکر مدیر دبیرستان، او را بر آن داشت که تصمیمی را که از مدت‌ها پیش، بعد از مرگ همسرش در ذهنش پیدا شده و آرامش نمی‌گذاشت اجرا کند و آن ورود به جرگه‌ی راهبان بود و انتخاب راهی که بعضی رفقای دانشکده‌اش پیش گرفته بودند و یکی از آنها هم اکنون اسقف و دیگری آرخمی ماندريت^۱ شده بود و در انتظار خالی شدن محلی برای انتصاب بود.

در پایان همان سال تحصیلی وودینسکی تدریس در دبیرستان را کنار گذاشت و سر تراشید و راهب شد و نام میسایل^۲ را برای خود برگزید و به زودی به ریاست یک مدرسه‌ی مذهبی در شهری در کنار ولگا منتصب شد.

۱. عنوان ریاست بعضی از صومعه‌ها در آیین ارتدوکس و کلیسای یونانی.

2. Missail

مسیر ده

در این میان واسیلی سرایدار شاه‌راه را پیش گرفته، به جانب جنوب می‌رفت. روزها در راه بود و شب هر جا که می‌رسید دهبان جایی برایش معین می‌کرد که بی سرپناه نماند. همه‌جا نانش می‌دادند و گاهی نیز بر سر سفره‌اش می‌نشاندند. در روستایی در استان آرلف^۱ که شب را در آن به صبح رسانده بود به او گفتند که تاجری که باغ میوه‌ای از ملاکی اجاره کرده است چند پالیزبان جوان می‌خواهد. واسیلی که از گذران‌گدایی خسته شده بود و میلی هم به رفتن به سر خانه و زندگی خود نداشت به نزد مرد تاجر رفت و با اجرت ماهی پنج روبل به خدمتش درآمد.

زندگی در کلبه‌ی پالیزبانی، خاصه وقتی گلابی‌ها داشتند می‌رسیدند و پالیزبان‌ها از صحن خرمن‌کوبی ارباب بغل بغل کاه تازه از زیر خرمن‌کوب می‌آوردند، برای او بسیار مطبوع بود. کاری نداشت جز آن که صبح تا شام روی بستر کاه معطر، کنار تل‌های سیب زمستانه و بهاره، که از کاه خوش‌بو تر بود، بیفتند و گه‌گاه نگاهی به اطراف بیندازد و مراقب باشد که مبادا پسر بچه‌ها دزدانه به باغ وارد شوند به سیب دزدی. و هر وقت حوصله‌اش تنگ می‌شد سوت می‌زد و ترانه می‌خواند. صدای دل‌نشینی داشت و ترانه‌هایش دلچسب بود. زن‌ها و

دخترهای روستایی از ده می آمدند که سیب بخرند. واسیلی با آنها شوخی می کرد و هرگاه از یکی بیشتر خوشش می آمد، یا در ازاء تخم مرغی یا چند کاپکی که خریدار پنهانی در دستش می نهاد سیب بیشتری به او می داد، و باز می خوابید و جز برای خوردن از جای خود تکان نمی خورد.

واسیلی یک پیرهن چیت سرخ بیشتر نداشت، آن هم پاره پوره و پایش هم رنگ کفش نمی دید، اما اندام درشت و ورزیده و تندرستی داشت و وقتی دیگ آتش سیاه گندم از روی بار برداشته می شد و به میان می آمد به قدر سه نفر می خورد، به طوری که چشم سر نگهبان پیر گاهی به تحسین گشاد می ماند. واسیلی شب ها نمی خوابید و سوت می زد یا گه گاه فریاد می کشید و چشمانش مثل گربه در تاریکی تا دوردست را می دید. یک بار جوانان ده وارد باغ شدند و شروع کردند درختان سیب را تکاندن. واسیلی آهسته به آنها نزدیک شد و ناگهان به آنها حمله برد. دزدان خواستند از خود دفاع کنند اما او همه را لت و پار کرد و یکی از آنها را به کلبه ی خود آورد و صبح تحویل اربابش داد. اولین محل نگهبانی او در باغی دور بود. اما بعد از برداشت محصول گلابی جایی در چهل پنجاه قدمی خانه ی ارباب به او دادند. این جا به او خوش تر از پیش می گذشت. از صبح تا شام می دید که جوانان و دوشیزگان تفریح می کنند و با کالسکه یا پیاده به گردش می روند و عصرها و شب ها پیانو یا ویولن می نوازند و آواز می خوانند و می رقصند و عیش می کنند. می دید که دانشجویان و دوشیزگان روی لبه ی پنجره ها کنار هم به مغالزه می نشینند و بعد در راه های تاریک زیزفون، که نور ماه فقط به صورت نيزه هایی به آنها وارد می شد و لکه هایی بر زمین می انداخت، باهم به گردش می روند. می دید که خدمتکاران با غذا و نوشابه برای ارباب ها به هر طرف می شتابند و آشپزها و رختشو ها و منشی ها و باغبان ها و سورچی ها همه کاری جز این ندارند که به ارباب ها بخورانند و بنوشانند و وسایل تفریح و آسایش آنها را فراهم کنند. گاهی پسران و دختران جوان ارباب در کلبه اش به سراغش می آمدند و او بهترین و آبدارترین

و سرخ‌ترین سیب‌ها را برای آن‌ها سوا می‌کرد و به آن‌ها می‌داد و دوشیزگان همان‌جا سیب‌ها را گاز می‌زدند و با چنان لذتی، که صدای دندان‌هاشان شنیده می‌شد و باهم به زبان فرانسه چیزی می‌گفتند و واسیلی می‌فهمید که از او تعریف می‌کنند و از او می‌خواستند که برای‌شان ترانه بخواند.

واسیلی چون به‌یاد زندگی‌اش در مسکو می‌افتاد از گذرانش در این‌جا لذت می‌برد و این فکر در مغزش ریشه‌گیر می‌شد که کارها همه بر محور پول می‌چرخد و ذهنش بیشتر و بیشتر به این مشغول بود که چه کند که یک‌باره به پول هنگفتی دست یابد و روش گذشته‌ی خود را به‌یاد می‌آورد. عاقبت به این نتیجه رسید که اشتباه می‌کرده است و راه درست آن نیست که او می‌رفته. نباید مثل گذشته هر چه را که بی‌حفاظ افتاده است بردارد. بلکه باید اول فکر کند و اطلاع به‌دست آورد و هوشمندانه طوری دستبرد بزند که هیچ اثری برجا نماند.

در روز تولد مریم مقدس آخرین سیب‌های پاییزی را تکاندند. ارباب استفاده‌ی کلانی برده بود و حساب همه‌ی نگهبان‌ها و واسیلی را پرداخت و مرخص‌شان کرد.

پسر ارباب هم کتی و کلاهی به او بخشیده بود و واسیلی نونوار به راه افتاد. اما نه به روستا، سروقت زنش. چون به زندگی پر مشقت روستایی بازمی‌اندیشید دلش می‌گرفت. با سربازان باده‌گسار جوانی که با او ناطوری کرده بودند به شهر بازگشت. در شهر تصمیم گرفت به مغازه‌ای دستبرد بزند که در خدمت صاحبش بوده بود و اربابش او را زده و حسابش را نپرداخته بیرونش کرده بود. او همه‌ی گوشه و کنار و پشت و پسله‌های این خانه را می‌شناخت و می‌دانست که جای پول کجاست. یکی از سربازها را به دیده‌بانی گماشت و خود به حیاط وارد شد و پنجره‌ای را شکست و به خانه وارد شد و هر چه پول یافت برداشت. سیصد و هفتاد روبل نصیبش شد. صد روبل به رفیقش داد و با باقی به شهر دیگری رفت و آن‌جا با دوستانش به عیاشی و زنباری پرداخت.

چهارده

در این اثنا ایوان میرونف اسب دزدی ماهر و پرجرئت شده بود و در کار خود موفق بود. زنش آفیمیا^۱، که در گذشته او را برای کارهای به قول خودش نادرست دشنام می داد حالا از او راضی بود و به داشتن چنین شوهری می نازید زیرا شوهرش پوستینی مرغوب می پوشید و شالی و پالتو پوستی برای او آورده بود. در روستا و اطراف آن همه می دانستند که هیچ سرقت اسبی بی دخالت او ممکن نیست، اما می ترسیدند علیه او گواهی دهند و هر وقت هم که پلیس به او بدگمان می شد برگه ای علیه اش نداشت و او از مظان سرقت پاک بیرون می آمد. آخرین سرقت او شبانه از چراگاه منطقه در کالادوکا^۲ صورت گرفت. ایوان میرونف هر وقت می توانست قربانی خود را انتخاب می کرد. بیش از همه دوست داشت به ملاکان و تجار پول دار دستبرد بزند، اما دستبرد به این جور آدم ها آسان نبود و به این سبب وقتی ملاک یا تاجری پیدا نمی کرد از دزدیدن اسب دهقان ها نیز روی بر نمی تابید. این بود که شب از چراگاه هر چه به دستش رسید دزدید. او این کار را خود نکرد، بلکه جوان زرنگی گراسیم^۳ نام را اغوا کرد و به دزدی واداشت. سحرگاه بود که روستاییان از ربوده شدن اسب هاشان باخبر شدند و در راه ها به جست و جو افتادند. اسب های دزدیده شده در یک جنگل

1. Afimia

2. Kolodovka

3. Gueracim

خالصه در وادی پرتی بسته شده بودند. ایوان میرونف قصد داشت که آن‌ها را تا شب بعد آن‌جا نگه دارد و آن‌وقت به آشنایی در روستایی واقع در چهل ورستی محل سرقت بفروشد. میرونف گراسیم را در جنگل گماشته و برایش پیراشکی و ودکا برده بود و داشت از کوره‌راهی پرت بازمی‌گشت و امیدوار بود که با کسی روبه‌رو نشود اما از بخت بد به سربازی برخورد که نگهبان جنگل بود.

«رفته بودی قارچ جمع کنی؟»

میرونف زنبیلش را که از راه احتیاط با خود برگردانده بود نشان داد و گفت: «بله، ولی چیزی گیرم نیامد.»

«بله، این تابستان قارچ زیاد نبود. شاید گذاشته بعد از ایام روزه دریاید.» این را گفت و گذشت. اما به او بدگمان شده بود و با خود گفت باید کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه باشد. ایوان میرونف این‌وقت صبح بی‌دلیل به جنگل خالصة نمی‌رود. برگشت و گوش تیز کرد و به جست‌وجو افتاد. نزدیک وادی صدای خُره‌ی اسبی شنید. پاورچین پاورچین به‌جانب محلی که صدا از آن آمده بود رفت. زمین وادی لگدکوب شده بود و چند جا تپاله‌ی اسب دید. اندکی دورتر گراسیم را دید که نشسته بود و چیزی می‌خورد و دو رأس اسب در نزدیکی‌اش به درختی بسته شده بود.

سرباز به ده شتافت و کدخدا و سرجنگلبان را خبر کرد و دو شاهد هم برداشت. آن‌ها از سه جانب به جایی که گراسیم دیده شده بود روی نهادند و او را دستگیر کردند. گراسکا^۱ به خود زحمت انکار نداد و مستی و راستی همه‌چیز را گفت. گفت که میرونف چه‌طور به او ودکا داده و اغواش کرده بود و نیز گفت که وعده داده است که شب برای بردن اسب‌ها به جنگل برود. روستاییان گراسیم و اسب‌ها را همان‌جا گذاشتند و خود در انتظار ایوان میرونف در کمین نشستند. هوا تاریک شده بود که صدای سوتی بلند شد. گراسیم به سوت او جواب داد. همین که میرونف از کوه سرازیر شد بر سر او ریختند و دستگیرش کردند و به روستایش بردند.

۱. مصغر گراسیم است.

صبح روستاییان جلو کلبه‌ی کدخدا جمع شدند.
ایوان میرونف را آوردند و محاکمه‌اش کردند. ستپان پلاگیوشکین^۱ روستایی بلندقامت خمیده‌پشت و درازدستی بود و بینی عقابی و سیمایی عبوس داشت و او بود که اول شروع به استنطاق کرد. از خدمت سربازی که بازگشته بود از پدرش جدا شده بود و برای خود کار می‌کرد، که اسبش را دزدیدند. یک سال در معدن جان کند و دو اسب دیگر خرید ولی این‌بار نیز اسب‌هایش به سرقت رفته بود. ستپان که از خشم رنگ به رو نداشت و سخت گرفته بود گاه نگاه به زیر می‌انداخت و گاه در چشم ایوان میرونف زل می‌زد. از او پرسید: «بگو، اسب‌های من کجاست؟»

ایوان میرونف ساکت ماند. آن وقت ستپان مشتی در صورت او کوفت که بینی‌اش شکست و خون جاری شد.
«حرف بزن و گرنه می‌کشمت!»

ایوان میرونف سر به زیر انداخته همچنان ساکت ماند.
ستپان با آن دست‌های دراز خود یک‌بار و دوبار دیگر در چهره‌ی او کوفت. ایوان ساکت بود و فقط سرش گاه به این سو و گاه به سوی دیگر پرت می‌شد.
کدخدا فریاد زد: «همه بزنیدش!»

و همه بر سر او ریختند. ایوان میرونف ساکت بود و در خاک می‌غلتید و عاقبت فریاد زد: «بزنید دهاتی‌های گوساله! بکشید، من از شما نمی‌ترسم!»
آن وقت ستپان سنگ بزرگی از تلی که آن جا بود برداشت و بر جمجمه‌ی ایوان میرونف کوفت و آن را له کرد.

پانزده

قاتلان ایوان میرونف را محاکمه کردند. ستپان پلاگیوشکین جزو متهمان بود. اتهام او از همه سنگین تر بود زیرا همه گواهی دادند که او با سنگ جمجمه‌ی مقتول را متلاشی کرده است. ستپان در دادگاه ابداً در صدد پنهان کردن یا انکار چیزی بر نیامد و اظهار کرد که وقتی آخرین جفت اسبش را دزدیدند خواسته بود سرقت را به رئیس پلیس اطلاع دهد. آن وقت هنوز می‌شد رد پای کولی‌های اسب‌دزد را دنبال کرد، اما رئیس پلیس حتا حاضر نشده بود او را بپذیرد و هیچ اقدامی برای بازیافتن اسب‌ها نکرده بود.

«ما با این آدم دیگر چه می‌توانستیم بکنیم؟ به خاک سیاه‌مان نشانده بود!» نماینده‌ی دادستان پرسیده بود: «چرا دیگران نزدند و شما او را کشتید؟» «دروغ می‌گویند. همه او را می‌زدند. میر تصمیم گرفته بود او را بکشد. همه می‌زدند. من فقط راحتش کردم. چرا بنده‌ی خدا زجرکش شود!» دادگاهیان از آرامش کامل ستپان هنگام دادن توضیح قتل‌ی که مرتکب شده بود و این‌که به قول او همه مقتول را زده بودند و او راحتش کرده بود تعجب کردند.

ستپان به راستی در این قتل هیچ چیز فجیعی نمی‌دید. ضمن خدمت سربازی در جوخه‌ی اعدام به سربازی شلیک کرده بود. نه آن وقت در آن کار چیز هولناکی

می دید نه حالا در این کار. می گفت: «جایی که باید کشت می کشیم. امروز او را کشتیم فردا ما را می کشند.»

مجازات ستپان چندان سنگین نبود. یک سال زندان. لباس روستایی را از تنش درآوردند و تحت شماره‌ای در لباسخانه‌ی زندان ضبط کردند و لباس و پوتین مخصوص زندانیان به او پوشاندند.

ستپان هرگز نسبت به رؤسا احترامی در دل احساس نکرده بود. اما اکنون عمیقاً باور داشت که همه‌ی رؤسا و زبردست‌ها و ارباب‌ها، خون‌خوار و طرارند. فقط تزار غم‌خوار مردم بود و عادل. سرگذشت تبعیدیان و بازداشت‌شدگانی که او در زندان می دید مؤید این مدعا بود. یکی را به اردوگاه اعمال شاقه فرستاده بودند زیرا پرده از دزدی‌های رؤسایش برداشته بود و دیگری را به این جرم که رئیسش را زده بود زیرا اموال دهقانی را به ظلم ضبط کرده بود و سومی را به این گناه که اسکناس جعل کرده بود. بر هر گناهی که رؤسا و بازرگانان مرتکب می شدند قلم عفو کشیده می شد اما روستاییان بینوا را به کوچک‌ترین تقصیر به زندان می فرستادند تا خوراک شپش‌ها بشوند.

در زندان که بود زنش به دیدنش می آمد. بی او برگ و نوایی نداشت و درمانده بود اما حالا خانه‌اش هم سوخته بود و پاک بر خاک سیاه نشسته بود و با اطفالش به گدایی افتاده بود. ستپان از سیاه‌روزی زنش بیشتر به خشم آمد چنان‌که در زندان با همه بر سر غیظ بود، و حتی یک روز چیزی نمانده بود که آشپز را با تبر بکشد و همین باعث شد که یک سال بر مدت بازداشتش افزوده شود. در این سال دوم به او خبر دادند که زنش مرده است و او دیگر جایی ندارد برود.

وقتی مدت اسارتش به پایان رسید او را به لباسخانه‌ی زندان خواندند و لباسی را که با آن به زندان آمده بود از روی طبقه‌ای برداشتند و به او دادند.

ضمن این‌که لباس می پوشید از سرجوخه‌ای که متصدی لباسخانه بود پرسید:

«حالا از این جا کجا بروم؟»

«خوب معلوم است. می روی خانه‌ات!»

«خانه‌ام کجا بود؟ چاره‌ام فقط این است که در راه‌ها بگردم و به جان مردم بیفتم.»

«اگر دزدی کنی باز برمی‌گردی این‌جا!»

«خوب، ببینم چه می‌شود!»

ستپان زندان را ترک کرد و با این همه راه روستای خود را پیش گرفت. جای دیگری نداشت.

در راه به مسافرخانه‌ای رفت تا شب را آن‌جا به‌سر آورد. این مسافرخانه پیاله‌فروشی هم داشت و صاحب آن خرده مالک چاقی بود اهل ولادیمیر که او می‌شناخت. خرده مالک به احوال ستپان آشنایی داشت و می‌دانست که از شوربختی به زندان افتاده است و او را پناه داد.

این خرده مالک آدم پول‌داری بود و همسر دهقانی را که همسایه‌اش بود به خدمت گرفته بود و با او زندگی می‌کرد.

ستپان از کار این مسافرخانه‌دار خبر داشت. می‌دانست که او دهقان را بی‌آبرو کرده است و زن نانجیب دهقان شوهرش را گذاشته و بر سفره‌ی فسق فربه شده است. زن را دید عرق کرده، که نشسته بود و چای می‌خورد و از سر ترحم یک پیاله چای هم پیش او گذاشت. مشتری نداشتند و ستپان را در آشپزخانه خواباندند. ماتریونا بساط چای را جمع کرد و به اتاق خدمتکار رفت. ستپان روی بخاری خوابید اما هر چه کرد نتوانست به خواب رود و مدام غلت می‌زد و از چوب و پوشالی که روی بخاری ریخته بود تا خشک شود صدا درمی‌آورد و نمی‌توانست تصویر شکم برآمده‌ی خرده مالک را زیر کمر بند پیرهنش، که از فرط شستن و واشستن رنگ باخته بود از ذهن دور کند. این فکر از سرش بیرون نمی‌رفت که با کارد این شکم را پاره کند و چربی انباشته در آن را بیرون بریزد و زن را نیز به همین شکل مجازات کند. گاهی به خود می‌گفت: «ول کن، به خداشان بسپار، فردا می‌روی و از شر فکرشان خلاص می‌شوی!» بعد به یاد ایوان می‌رونیف می‌افتاد و باز شکم مسافرخانه‌دار پیش نظرش می‌آمد و گردن سفید و

عرق کرده‌ی ماتریونا، و با خود می‌گفت: «اگر بکشم هر دو را باید بکشم.» چون خروس بار دوم خواند با خود گفت: «اگر می‌خواهی، حالا وقت کار است. تا صبح چیزی نمانده و آن وقت دیگر شدنی نیست.» شب گذشته تبر و کاردی را نشان کرده بود. از روی بخاری فرو خزید و تبر و کارد را برداشت و از آشپزخانه بیرون رفت. در همین لحظه صدای چفت در را شنید. مسافرخانه‌دار بود که وارد شد. ستپان کاری را که خیال کرده بود بکند نکرد. کارد به کارش نیامد. تبر را بالای سر خود بلند کرد و سر مرد را شکافت. خرده مالک به چهارچوب در خورد و به زمین غلتید.

ستپان به اتاق خدمتکار وارد شد. ماتریونا از جا جست و یک‌تا پیرهن کنار تخت خوابش ایستاد. ستپان با همان تبر او را نیز در خون خود غلتاند. بعد شمعی روشن کرد و هر چه پول در صندوق بود برداشت و رفت.

شائزده

در شهر مرکز بخش پیرمردی الکلی که زمانی کارمند دولت بوده بود، با دو دختر و یک دامادش در خانه‌ای از خانه‌های دیگر دور، زندگی می‌کرد. دختر شوهردارش نیز با بطری الفت بسیار داشت و زندگی‌اش با فسق آمیخته بود، اما دختر بزرگ‌تر، ماریا سمیونونا که بیوه بود و پنجاه سالی داشت و چهره‌ی تکیده‌اش شکسته و چروکیده بود خانه را به تنهایی اداره می‌کرد. با دویست و پنجاه روبل مستمری‌اش شکم همه را سیر می‌کرد. در خانه فقط او بود که تن به کار می‌داد. از پدر پیر و همیشه مستش پرستاری و از فرزند خواهرش مراقبت می‌کرد و غذا می‌پخت و رخت می‌شست و نظافت می‌کرد و همه‌ی کارها بر دوش او بار شده بود. وضع همیشه همین است. کسی که بار کشید بارش می‌کنند و تقصیرها نیز همیشه بر گردن او است. دشنامش می‌دادند و حتا شوهر خواهرش وقتی مست بود کتکش می‌زد. ماریا سمیونونا صبور بود و سربه‌زیر و همه‌چیز را تحمل می‌کرد و هیچ نمی‌گفت و مثل معمول هر چه بیشتر کار بر سرش می‌ریخت بیشتر تلاش می‌کرد و موفق می‌شد که کارها را انجام دهد. از این گذشته به بیچارگان نیز کمک می‌کرد و لباس از تن خود درمی‌آورد و تن آنها را می‌پوشاند و از بیماران درمانده پرستاری می‌کرد.

یک‌بار خیاط روستایی یک پایی برای کار به خانه‌اش آمده بود. پالتو کهنه‌ی

پیرمرد را بایست پشت رو کند و نیم پالتو پوست خود ماریا سمیونونا را، که زمستان برای رفتن به بازار آن را می پوشید، با روکشی ماهوتی بیاراید.

این خیاط یک پا آدم فهمیده و تیزبینی بود و به علت شغلش همه جور آدم دیده بود و چون به دشواری حرکت می کرد مجبور بود همیشه نشسته کار کند و تمایلی داشت به فکر کردن بر آن چه می دید. بعد از یک هفته کار در کنار ماریا سمیونونا تعجب و تحسینش از او پیوسته در فزونی بود. یک روز که در آشپزخانه نشسته سر به کار خود مشغول داشت ماریا سمیونونا آمد که حوله ای را بشوید و سر صحبتش با او باز شد و از زندگی اش پرسید و از این که چرا برادرش به او بد کرده و چرا از هم جدا شده اند.

«خیال می کردم که اگر جدا شوم وضعم بهتر می شود. اما فلاکت همان است که بود.»

ماریا سمیونونا گفت: «عوض کردن وضع فایده ندارد. باید زندگی را همان طور که هست قبول کرد و به داده راضی بود.»

«از قضا همین را خواستم بگویم، ماریا سمیونونا، من حیرانم از تو که تک و تنها به همه کار می رسی و به همه کمک می کنی و کسی قدر خوبی هایت را نمی داند.»

ماریا سمیونونا چیزی نگفت.

«لابد در کتاب ها خوانده ای که مکافات عمل در آن دنیا نصیب می شود.»
«از آن دنیا کسی برنگشته که خبری بیاورد. ولی زندگی این جور بهتر است.»
«این در کتاب ها نوشته؟»

ماریا سمیونونا گفت: «این بله، نوشته!» و موعظه ی روی کوه^۱ را از انجیل برای او خواند. مرد خیاط در فکر فرو رفت. وقتی کارش تمام شد و اجرتش را گرفت و رفت پیوسته به آن چه در خانه ی ماریا سمیونونا دیده بود فکر می کرد و به آن چه او برایش خوانده و گفته بود.

هفده

پیوتر نیکلایچ رفتار خود را نسبت به رعایایش عوض کرد و رابطه‌ی رعایا نیز با او عوض شد. یک سال نگذشته بود که بیست و هفت درخت بلوطش را انداختند و یک انبار و یک سیلواش را که بیمه نبود آتش زدند و پیوتر نیکلایچ دید که زندگی با این رعایا ممکن نیست.

در این اوان خانواده‌ی لیونتسف^۱ مباشری برای اداره‌ی امور ملک خود می‌جستند و صدرا لاشرافشان پیوتر نیکلایچ را به‌عنوان بهترین مالک بخش به آن‌ها معرفی کرد. ملک خانواده‌ی لیونتسف بسیار وسیع بود اما درآمدی نصیب‌شان نمی‌کرد و رعایا از هر فرصتی برای خود استفاده می‌کردند. پیوتر نیکلایچ تصمیم گرفت که نظم را در این ملک باز برقرار کند و ملک خود را اجاره داد و با همسر خود به این ایالت دورافتاده در کنار ولگا رخت کشید.

پیوتر نیکلایچ همیشه طرفدار پابرجای نظم و قانون بوده بود و این‌جا البته جای خود داشت که اجازه ندهد که روستاییان خشن و زبان‌نفهم خلاف قانون رفتار کنند و ملک غیر را مالک شوند. خوشحال بود از این‌که فرصتی پیدا کرده است که به آن‌ها درسی بدهد و به اطاعت از قانون وادارشان کند. یک روستایی را به جرم دزدیدن هیزم به دادگاه فرستاد و زندانی کرد و روستایی دیگری را به

1. Liventsov

گناه این که به او راه نداده و به احترام کلاه از سر برنداشته بود به دست خود مجازات کرد. در خصوص چراگاه‌هایی که بر سر مالکیت آن‌ها اختلاف بود و روستاییان خود را مالک آن‌ها می‌شمردند رسماً اعلام کرد که دام‌هایی را که در مراتع اربابی ببیند توقیف خواهد کرد.

بهار رسید و روستاییان بنا به رسم همیشگی خود دام‌هایشان را در چراگاه‌های ارباب رها کردند. پیوتر نیکلایچ کارگران خود را جمع کرد و به آن‌ها دستور داد که همه‌ی دام‌ها را به حیاط ارباب برانند. موژیک‌ها در صحرا مشغول شخم بودند و کارگران بی‌اعتنا به جیغ و شیون زن‌ها دام‌ها را توقیف کردند. دهقان‌ها چون از صحرا بازگشتند جمع شدند و به عمارت اربابی آمدند و دام‌های خود را خواستند. پیوتر ایوانویچ تفنگ به دوش (تازه از سرکشی به ملک بازگشته بود) به استقبال آن‌ها بیرون آمد و گفت دام‌ها را فقط به این شرط پس خواهد داد که بابت هر رأس گاو پنجاه کاپک و بابت هر گوسفند ده کاپک بپردازند. دهقان‌ها فریاد زدند که مرتع مال آن‌هاست و پدران و اجدادشان مالک آن بوده‌اند. و قانون به هیچ کس اجازه نمی‌دهد که دام‌های دیگری را توقیف کند.

دهقان پیری به جانب پیوتر نیکلایچ پیش آمد و گفت: «دام‌ها را بده و گرنه بد می‌بینی!»

پیوتر نیکلایچ که از خشم رنگ به رو نداشت گفت: «مثلاً چه بدی می‌بینم؟»
«خون به گردن مان نگذار. دام‌ها را پس بده قلدربازی را بگذار کنار!»
پیوتر نیکلایچ داد زد: «چه غلطی کردی؟» و پیرمرد را سیلی زد.
«به چه حقی می‌زنی! بچه‌ها حیوان‌ها را به زور بگیرد!»

جمعیت دهقان‌ها جلو آمدند. پیوتر نیکلایچ خواست از آن‌ها دور شود ولی نتوانست. خواست راه خود را به زور از میان انبوه باز کند نگذاشتند و تیری خالی شد و یکی از دهقان‌ها کشته شد. آشوب شدت گرفت و پیوتر نیکلایچ زیر لگدها افتاد و له شد. پنج دقیقه بعد جسد خونینش را در وادی انداختند.
دادگاه نظامی قاتلان را محاکمه و دو نفر از آن‌ها را به اعدام محکوم کرد.

هجده

در روستایی که خیاط اهل آن بود پنج دهقان چیزدار جمع شدند و صد و پنج دسیاتین زمین مرغوب را که خاکش مثل قطران سیاه و بسیار چرب و حاصلخیز بود به هزار و صد روبل از مالکش اجاره کردند و آن را به دهقانان دیگر اجاره دادند، به یکی دسیاتینی هجده، و به دیگری پانزده روبل، و هیچ قطعه‌ای نبود که به کمتر از دسیاتینی دوازده روبل به اجاره رفته باشد. به این ترتیب سود کلانی از این معامله نصیب پنج دهقان شد و برای هر یک از آن‌ها پنج دسیاتین ماند که مفت می‌افتاد. یکی از این شرکا مرد و زنده ماندگان به خیاط پیشنهاد کردند که به جای دهقان مرده به شرکت وارد شود.

وقتی خواستند سهم هر یک را معین کنند خیاط حاضر نشد با نوشیدن ودکا این شیوه‌ی تقسیم زمین را مسجل کند و چون بحث بر سر این بود که به هر یک چه مقدار زمین تعلق گیرد گفت که باید مساوات رعایت شود و همه قیمت واحدی بپردازند و اجاره دادن دوباره‌ی ملک اجاره شده به دیگران و سود بردن از این کار جایز نیست.

«چه طور جایز نیست؟»

«آخر مگر ما منکر خدا و مسیح‌ام؟ این جور سود جستن رسم ارباب‌هاست.

ما مسیحی هستیم و باید آن چه خدا گفته اطاعت کنیم. قانون مسیح این است.»

«تو این قانون را کجا دیده‌ای؟»

«در انجیل! روز یکشنبه بیاید تا من آن را برای تان بخوانم. بعد حرف

می‌زنیم.»

اما روز یکشنبه جز سه نفر به خانه‌ی او نرفتند و او انجیل را برای آن‌ها خواند.

پنج فصل از انجیل متی را خواند و بعد بر سر آن بحث کردند. همه گوش می‌کردند اما فقط یکی از آن‌ها که ایوان چویف^۱ نام داشت آن‌چه را که خیاط می‌گفت پذیرفت و تصمیم گرفت به شیوه‌ای که خدا گفته است زندگی کند و اعضای خانواده‌اش نیز کلام خدا را سرمشق زندگی کردند. از زمین بیش از آن‌چه سهمش بود نپذیرفت و فقط سهم خود را برداشت.

بعضی از روستاییان کم‌کم به راه خیاط و ایوان رفتند و مثل او فکر کردند و دیگر توتون دود نمی‌کردند و الکل نمی‌نوشیدند و دشنام نمی‌دادند و به یکدیگر کمک می‌کردند. شمار این‌گونه خانوارها به هفده رسید. روی هم شصت و پنج نفر. کشیش ده به وحشت افتاد و به اسقف گزارش داد. اسقف در فکر شد که چه کند و بر آن شد که رئیس حوزه‌ی علمیه را به آن روستا بفرستد و این شخص همان میساییل بود که زمانی دبیر علوم دینی بود و اکنون آرخی ماندريت شده بود.

نورده

اسقف میساییل را در کنار خود نشانده و شروع کرد تازه‌های حوزه‌ی کلیسایی خود را برای او گفتن و عاقبت نتیجه گرفت: «این بلاها همه از سستی ایمان و جهالت ناشی است. تو علم داری و من امیدم به تو است. برو آن‌جا، همه را جمع کن و برای‌شان حرف بزن و دل‌شان را به نور کلیسا روشن کن.»

میساییل کشیش گفت: «زیر سایه‌ی آن عالیجناب و از برکت انفاس‌شان سعی می‌کنم.» او از این مأموریت بسیار خوشنود بود. از هر چیزی که به او امکان می‌داد که ایمان خود را ظاهر کند خوشحال می‌شد. ضمن تبلیغ مردم می‌کوشید به خود بقبولاند که ایمان دارد.

«بله. کوشش بکن. من بابت این گوسفندهایی که هدایت‌شان را خدا به من سپرده خیلی نگرانم! نمی‌دانی چه قدر رنج می‌برم!» حضرت اسقف ضمن گفتن این سخنان دست سفید و فربه خود را به آهستگی پیش برد تا چایی را که پیشخدمتش پیشش آورده بود بردارد و خطاب به او گفت: «چرا فقط یک جور مربا آوردی یکی دیگر هم بیاور!» و باز رو به میساییل کرد و ادامه داد: «... خیلی رنج می‌برم. خیلی نگران این بیچارگانم!»

میساییل خوشحال بود که خوش خدمتی کند و ارزش خود را در نظر اسقف بالا ببرد. اما چون آدم بی‌چیزی بود تقاضا کرد که بابت هزینه‌ی سفر پولی در

اختیارش گذاشته شود و چون از عکس العمل روستاییان بی فرهنگ و خشونت آن‌ها می‌ترسید خواست که از طرف استاندار ترتیبی داده شود تا پلیس محل در صورت لزوم دخالت کند.

اسقف خواسته‌های او را همه برآورد و میساییل با کمک خدمتکار و آشپز خود صندوقچه‌ای برای توشه‌ی راه و آن‌چه برای سفر به گوشه‌ای چنین دورافتاده لازم می‌بود ساز کرد و روی به محل مأموریت خود نهاد. ضمن رفتن به این مأموریت احساس خوشی داشت. به اهمیت خدمت خود آگاه بود و نه تنها هرگونه تردید در استواری ایمانش از میان رفت بلکه اطمینانی محکم به حقیقت آن پیدا کرد.

افکار او بر عمق و حقیقت ایمان متمرکز نبود — او آن را فرض موضوع می‌دانست — بلکه به بسط براهینی مشغول بود که لازم داشت تا عقاید مدعیان را که بر ضد شکل ظاهری آن اقامه شود رد کند.

بیست

کشیش ده و زنش با احترام بسیار از میساییل استقبال کردند و روز بعد اهالی ده را در کلیسا گرد آوردند. میساییل لباده‌ی ابریشمین نوی پوشیده و صلیبی بر سینه آویخته با موهای آراسته پشت میز خطابه‌ی کلیسا قرار گرفت و کشیش در کنارش ایستاد و کمی دورتر شماسان و خوانندگان سرود ایستادند و نزدیک درهای جانبی کلیسا مأموران پلیس. روستاییان سرکش نیز آمده بودند با پوستین‌های چرک و بدترکیب‌شان.

میساییل بعد از دعای آغازین خطبه‌ی خود را شروع کرد که اندرز بود به گمراه‌شدگان تا به دامان مادر مهربان کلیسا بازگردند و آن‌ها را به عذاب جهنم تهدید کرد و عفو کامل الهی را به آن‌ها نوید داد به شرطی که به راه راست بازگردند. روستاییان سرکش ساکت ماندند و فقط وقتی از آن‌ها سؤال کرد جواب دادند. وقتی از آن‌ها پرسیدند که چرا از کلیسا روی تافته‌اند گفتند که در کلیسا خدایان چوبینی را که ساخته‌ی دست انسان‌اند می‌پرستند و این کار نه تنها در کتاب مقدس دستور داده نشده بلکه به عکس نهی شده است. وقتی میساییل از چویف پرسید که آیا درست است که آن‌ها شمایل مقدس را تخته می‌دانند چویف جواب داد: «بله، هر شمایلی را که می‌خواهی بردار و برگردان، خودت خواهی دید که چوب است.» وقتی از آن‌ها پرسیده شد که چرا روحانیان را

گرامی نمی‌دارند و به نصایح آن‌ها گردن نمی‌گذارند جواب دادند که «مکتوب است که "مفت یافته‌اید، مفت بدهید."^۱ حال آن‌که دعای خیر و تبرک کشیشان فقط برای کسانی است که پول بدهند.» خیاط و ایوان، که کتاب مقدس را خوب می‌دانستند در جواب میساییل که می‌کوشید بر متون مقدس تکیه کند به آرامی بسیار از کتاب مقدس گواه می‌آوردند و گفته‌های او را با استواری و قاطعیت رد می‌کردند. میساییل برآشفته و آن‌ها را به مجازات قدرت این جهانی تهدید کرد و آن‌ها جواب دادند: «بر ما ستم کردند، به شما هم خواهند کرد.»

کار به راه آوردن گمراهان به جایی نرسید و چیزی نمانده بود به‌خیر بگذرد اما روز بعد میساییل در خطبه‌ی نماز از زیان‌بخشی این گمراهان فریبکار برای مؤمنان سخن گفت و گفت که آن‌ها سزاوار همه‌گونه مجازات‌اند به طوری که میان مؤمنانی که از کلیسا بیرون می‌آمدند صحبت از این بود که به این از خدا برگشتگان باید درس عبرتی داد تا تخم کفر در دل مردم نکارند، و همان روز وقتی میساییل با سرکشیش و بازرس امور کلیسا که از شهر آمده بودند با ودکا و خوراک‌های ماهی شکم‌چرانی می‌کردند در روستا فتنه برپا شد. ارتدکس‌ها (راست‌پیمان‌ها) جلو کلبه‌ی چویف ازدحام کردند و منتظر بیرون آمدن مسیحیان نوآیین بودند تا کتک‌شان بزنند. نواندیشان از زن و مرد بیست نفری می‌شدند، که در خانه‌ی چویف جمع شده بودند. خطبه‌ی میساییل در کلیسا و تجمع ارتدکس‌های متعصب و سخنان تهدیدآمیزشان آن‌ها را به‌خشم آورده بود. خشمی که پیش از آن در دل احساس نمی‌کردند. شب نزدیک می‌شد و وقت دوشیدن گاوها بود و زن‌ها می‌خواستند به خانه‌هایشان بروند و متعصبان همچنان بر در خانه ازدحام کرده بودند و جوانی را که خواسته بود بیرون رود زده و به کلبه باز رانده بودند. محصورشدگان بحث می‌کردند و چاره می‌اندیشیدند و به توافق نمی‌رسیدند.

خیاط می‌گفت: «باید صبر کرد و تحمل داشت و از خشونت دوری جست.»

۱. انجیل متی باب دهم آیه‌ی نهم.

چو یف معتقد بود که اگر بیش از آن شکیبایی نشان دهند متعصبان همه را خواهند کشت و سیخی از کنار بخاری برداشت و بیرون رفت و ارتدکسان بر سرش ریختند.

فریاد زد: «بنا به قانون موسا!...» و به آنها حمله برد و با سیخش چشم یکی را کور کرد و باقی از کلبه بیرون ریختند و به خانه‌های خود رفتند. چو یف را به دادگاه بردند و به گناه اشاعه‌ی فساد و کفر محکومش کردند و به تبعیدش فرستادند.

میسائیل کشیش را پاداش دادند و ارتقاء مقام یافت.

بیست و یک

دو سال پیش دوشیزه تورچانینوا^۱ که دختری زیبا و تندرست بود و ترکیب چهره‌اش به شرقیان می‌مانست از منطقه‌ی نظامی دن برای تحصیل در دانشگاه به پترزبورگ آمد. در پترزبورگ با دانشجو تیورین^۲ که پدرش رئیس زمستوای استان سیمبیرسک بود آشنا شد و به او دل باخت. اما عشقش به دلباختگی زنان دیگر شباهتی نداشت یعنی نمی‌خواست همسر او و مادر فرزندانش بشود. رفاقتی بود از التهاب عشق جان گرفته، و بیش از هر چیز از سرکشی مشابهی نزد هر دو، نه فقط علیه نظام حاکم، بلکه همچنین علیه کسانی که نماینده‌ی این نظام بودند و نیز از بیزاری و کینه نسبت به آن‌ها سیراب می‌شد، و از آگاهی به برتری ذهنی و آموزشی و اخلاقی خود بر آن‌ها.

استعداد بسیار برای آموختن داشت و سخنرانی‌های استادان را زود درک می‌کرد و در امتحان‌ها موفق بود و افزون بر آن تازه‌ترین کتاب‌ها را، آن هم به مقدار زیاد می‌خواند و می‌آموخت. باورش این بود که رسالتش نه در زادن کودکان و پرورش آن‌هاست – حتا به چنین رسالتی با بیزاری و تحقیر فرو می‌نگریست – رسالت خود را در تخریب نظام موجود می‌دید که بهترین نیروهای مردم را در بند می‌کشد و نیز می‌خواست راه زندگی جدید را به مردم

1. Tourtchaninova

2. Tyourin

بیاموزد و منادیان این راه جدید را نویسندگان مدرن اروپایی می دانست. پیکر به اعتدال فربه و زیبا و سرخ و سفید و چشمان سیاه و درخشانش و بافه های درشت گیسوان سیاهش در مردها احساس هایی برمی انگیزت که او خود نمی خواست و نمی توانست در آن ها با مردها شریک باشد - زیرا تمام هوش و حواسش معطوف به فعالیت و بحث و تبلیغ بود. با این حال از این که تارهای اشتیاق را در دل مردها به ارتعاش می آورد ناراضی نبود و گرچه خود را نمی آراست و دلبری نمی کرد، به سر و وضع خود بی اعتنا نبود. خوشحال بود از این که مردان از او خوش شان می آید و می توانست با رفتار خود نشان دهد که آنچه را که زنان دیگر این قدر عزیز می دارند خوار می شمارد. در زمینه ی مبارزه علیه نظام موجود از بیشتر رفقاییش و نیز از دوستش تیورین تندروتر بود و استفاده از همه ی وسایل ممکن، حتا آدم کشی را در راه نبرد جایز می شمرد. در عین حال همین کاتیا تورچانینوای انقلابی زنی بسیار مهربان و فداکار بود و همیشه منافع و رضایت خاطر و راحت دیگران را به صراحت بر مال خود مقدم می دانست و همیشه اگر می توانست دل هر کس، از کودک یا پیر یا حتا حیوان ها را خوش کند حقیقتاً خوشحال می شد.

تورچانینوا تابستان ها را در مرکز بخشی در کنار ولگا با زن جوانی از دوستانش، که در روستایی معلم مدرسه بود می گذراند. تیورین نیز در همین بخش نزد پدرش زندگی می کرد. آن ها با یک پزشک محلی، سه نفری فراهم می آمدند و کتاب هایی را که خوانده بودند به هم می دادند و از وضع موجود و روال امور اظهار بیزاری می کردند. ملک خانواده ی تیورین مجاور ملک خانواده ی لیونتسف بود که پیوتر نیکلایچ مباشر آن شده بود. همین که پیوتر نیکلایچ آمد و دست به اصلاحات خود زد، تیورین جوان، که روح استقلال دهقانان همسایه را دید، و دانست که تصمیم جدی دارند به این که از حقوق خود دفاع کنند به کار آن ها علاقه مند شد و اغلب به روستای همسایه می رفت و با دهقان ها حرف می زد و افکار و تئوری های سوسیالیستی را به طور کلی، و اصل ملی کردن زمین ها را به ویژه، میان آن ها تبلیغ می کرد.

وقتی پیوتر نیکلایچ را کشتند و دادگاه دهقانان را محکوم کرد حوزه‌ی انقلابیون شهر بهانه‌ی خوبی داشت که مخالفت خود را با رأی دادگاه و نفرت خود را از آن با جسارت ابراز کند. در دادگاه معلوم شد که تیورین به این روستا می‌رفته و دهقانان را تبلیغ می‌کرده است. خانه‌اش را بازرسی کردند و مقداری اعلامیه و جزوه‌ی انقلابی در آن یافتند و او را دستگیر کردند و به پترزبورگ فرستادند.

تورچانینوا به دنبال او به پترزبورگ رفت و به زندان مراجعه کرد تا دوستش را ببیند، اما به او اجازه ندادند که به‌طور خصوصی با او ملاقات کند و فقط اجازه داشت که در روزهایی که برای ملاقات عمومی تعیین شده بود دوست خود را از ورای دو دیوار نرده‌ای ببیند و با او حرف بزند. این جور دیدار بر شور سرکشی دختر افزود. اما گفت‌وگوی او با افسر خوش‌بر و روی پلیسی که گفته بود اگر با او کنار آید و پیشنهادش را بپذیرد او نیز در عوض در کار او نرمی نشان خواهد داد انزجارش را به اوج رسانید. به رئیس پلیس شکایت برد. رئیس پلیس نیز حرف افسرش را تکرار کرد، به این معنی که از دست آن‌ها هیچ کاری برنمی‌آید و دستور وزیر دست او را بسته است. دختر نامه‌ای به وزیر نوشت و از او تقاضا کرد اجازه دهد دوستش را ببیند. تقاضایش را رد کردند. آن وقت بود که از سر ناامیدی تصمیم آخرش را گرفت و تپانچه‌ای خرید.

بیست و دو

وزیر در ساعت مقرر مراجعان خود را می پذیرفت. سه نفر را نادیده گرفت و استانداری را به اتاق خود برد. بعد به زن جوان سیاه چشم زیبایی که لباس سیاه بر تن و کاغذی در دست چپ داشت نزدیک شد و به دیدن زیبایی او آتش هوس در چشمانش درخشید. ولی مقام خود را به یاد آورد و سیمایش دوباره جدی شد.

به او نزدیک شد و پرسید: «چه می خواهید؟»

دختر بی آن که جواب دهد دست راستش را با تپانچه ای به سرعت از زیر شل خود بیرون کشید و تپانچه را بر سینه ی وزیر گذاشت و ماشه را چکاند. اما تیر درنرفت. وزیر خواست دست او را بگیرد اما دختر دست خود را واپس کشید و بار دیگر ماشه را چکاند. وزیر از پیش او گریخت. دختر را گرفتند. او سراپا می لرزید و نمی توانست حرف بزند و ناگهان مثل دیوانه ها به خنده افتاد. وزیر حتا زخمی نشده بود.

این زن جوان همان تورچانینوا بود. او را در زندان موقت بازداشت کردند. بزرگان کشور همه، حتا امپراتور به وزیر تبریک گفتند و اظهار همدردی کردند و وزیر دستور داد که کمیسیون تشکيل شود تا درباره ی توطئه ای که به این سوء قصد انجامیده بود تحقیق کنند.

البته توطئه‌ای در کار نبود. اما مقامات پلیس مخفی و غیرمخفی همه با نهایت کوشش به تحقیق پرداختند و همه سرنخ‌های ممکن را برای شکافتن راز توطئه‌ای که وجود نداشت دنبال کردند و الحق به‌ازاء حقوق و مزایایی که می‌گرفتند تلاش جانانه‌ای از خود نشان دادند. صبح زود برمی‌خواستند و هر خانه‌ای را که به گمان‌شان مظنون می‌آمد بازرسی می‌کردند و از نامه‌ها و کتاب‌هایی که می‌یافتند نسخه برمی‌داشتند و دفاتر یادداشت روزانه‌ی این و آن را می‌خواندند و حتا نامه‌های خصوصی را ناخوانده نمی‌گذاشتند و قسمت‌هایی از این نامه‌ها را که روی کاغذ عالی و به خطی خوش نوشته شده بود بیرون‌نویس می‌کردند و بارها از تورچانینوا بازجویی کردند و شهود عینی فراوانی را با او رویاروی گذاشتند تا نام همه‌ست‌های خود را افشا کند.

وزیر در دل آدم شریری نبود و دلش به حال این زن زیبای قزاق می‌سوخت اما با خود می‌گفت که وظایف سنگین دولتی بر دوش دارد و نباید از آن غافل شود ولو ادای آن‌ها بسیار دشوار باشد و هنگامی که دوستی قدیمی، که آجودان مخصوص و دوست خانواده‌ی تیورین بود در یکی از ضیافت‌های رقص دربار او را دید و از او خواست که نسبت به تیورین و تورچانینوا اغماض بیشتری نشان دهد شانه بالا انداخت، چنان که نوار سرخ روی جلیقه‌ی سفیدش چین خورد و گفت: «ne demande pas mieux que de lacher cette pauvre fillatte, Je
mais vous savez, le devoir!»^۱

و در این میان تورچانینوا در زندان می‌پوسید و گاهی با خونسردی بر دیواره‌ی سلول خود تق‌تق می‌کوفت و با بندیان دیگر ارتباط می‌گرفت یا کتاب‌هایی را که جایز شمرده می‌شد و به او می‌دادند می‌خواند اما گاهی نیز دستخوش ناامیدی می‌شد و مثل دیوانه‌ها خود را بر دیوار می‌کوبید و مویه می‌کرد یا قاه‌قاه می‌خندید.

۱. عبارت فرانسه است یعنی «از خدا می‌خواستم که این دخترک را آزاد کنم ولی خوب، می‌دانید، وظیفه!»

بیست و سه

یک بار که ماریا سمیونونا به اداره‌ی دارایی رفته و مستمری خود را دریافت کرده بود و به خانه باز می‌گشت به معلمی از آشنایانش برخورد. معلم از پیاده‌رو مقابل به صدای بلند گفت: «خوب، ماریا سمیونونا، پول دار شدید؟»

ماریا سمیونونا جواب داد: «بله، حقوقم را گرفتم. همین قدر که چاله چوله‌ها را پر کند راضی‌ام.»

معلم گفت: «خوب، شکسته‌نفسی نکنید، چاله چوله‌ها را هم که پر کردید باز خیلی برای تان می‌ماند.» و خداحافظی کرد و رفت.

ماریا سمیونونا گفت: «خداحافظ!» و با نگاه معلم را دنبال‌کنان چشمش به مرد بلندقامتی افتاد که دست‌های بسیار درازی داشت و سیمایش درهم بود. وقتی به خانه نزدیک شد بار دیگر همین مرد درازدست را دید و از دیدنش به تعجب افتاد. مرد چون او را دید که به خانه وارد می‌شد اندکی ایستاد، اما برگشت و دور شد.

ماریا سمیونونا اول ترسید. بعد اندوهی در دلش افتاد. اما وقتی به خانه وارد شد و تنقلاتی را که خریده بود به پدر پیر و خواهرزاده‌ی خنازیری‌اش فدی^۱ داد

1. Fedya

و دستی بر سر و گوش سگ خانه ترزوکا^۱ که از خوشحالی زوزه می کشید کشید حالش سر جا آمد. پول ها را به پدرش داد و شروع به کار کرد، زیرا کار در آن خانه همیشه تا بخواهی فراوان بود.

مرد درازدستی که با او برخورد کرده بود ستپان بود.

ستپان پس از کشتن مسافرخانه دار به شهر نرفت و عجیب آن بود که یاد قتل این مرد نه تنها برایش نامطبوع نبود بلکه روزی چندبار آن را به یاد می آورد و خوشحال بود از این که می دید می تواند این کار را به قدری با تردستی و پاکیزه انجام دهد، که هیچ کس از آن باخبر نشود و مانع کارش نگردد و می تواند این بلا را بر سر دیگران نیز بیاورد. هربار که در کافه، چای و ودکا در پیش، می نشست مردم را با تصور کشتن شان برانداز می کرد. شب را به خانه ی یکی از همشهریانش که گاریچی بود رفت. همشهری در خانه نبود. به زن صاحبخانه گفت که منتظرش می ماند و نشست و سر صحبت را با او باز کرد. بعد وقتی زن به طرف بخاری برگشت این فکر به سر ستپان افتاد که چه طور است او را بکشد. از این فکر خود تعجب کرد و سر تکان داد. اما بعد کاردی از ساق پوشش بیرون کشید و زن را بر زمین انداخت و گلویش را گوش تا گوش برید. بچه های زن جیغ و شیون راه انداختند و او آنها را نیز همه کشت و از گذراندن شب در آن خانه چشم پوشید و از شهر بیرون رفت. بیرون شهر به کافه ای رفت و شب را به آرامی آن جا خوابید.

روز بعد دوباره به شهر بازگشت و آن وقت بود که در کوچه، حرف های ماریا سمیونونا و معلم را شنید و نگاه زن دلش را لرزاند. با این همه تصمیم گرفت به آن خانه وارد شود و پولی را که زن دریافت کرده بود از او بگیرد. شب قفل در را شکست و به اتاق وارد شد. اول خواهر کوچک تر که شوهر داشت صدای او را شنید و جیغ کشید. ستپان فوراً سر او را برید. شوهر زن بیدار و با او گلاویز شد. گلولی ستپان را در دو دست گرفته می فشرد و مدتی با او پیچید، اما ستپان

زورمندتر از او بود. وقتی کار مرد را تمام کرد، از این زد و خورد به هیجان آمده و سخت برانگیخته، به صندوقخانه‌ی پشت تیغه رفت. آنجا ماریا سمیونونا روی تخت خوابش افتاده بود. به دیدن ستپان برخاست و با چشمان نرم‌نگاه مهربانش وحشت‌زده به او نگاه می‌کرد و به خود خاج می‌کشید. نگاه او این بار نیز ستپان را به وحشت انداخت، چنان که سر به زیر افکند.

بی‌آن‌که به روی زن نگاه کند پرسید: «پول‌ها کجاست؟»
 ماریا سمیونونا گفت: «چه کردی؟ چه طور ممکن است؟»
 «می‌بینی که ممکن است.»

ستپان به او نزدیک شد و خود را آماده کرده بود که بازوی او را بگیرد تا مزاحم کارش نشود. اما زن تکان نخورد و هیچ مقاومتی نکرد. فقط دست‌هایش را بر سینه گذاشت و آه عمیقی کشید و شیون کرد: «وای، چه معصیت بزرگی! چه کردی؟ به خودت رحم کن، جان مردم را می‌گیری، و بدتر از آن روح خودت را سیاه می‌کنی! وای، وای!»

ستپان دیگر نتوانست صدا و نگاه او را تحمل کند و کارد را در گلویش فرو کوفت. «من نمی‌توانم با شما بحث کنم!» ماریا سمیونونا بر بالش فرو افتاد و صدای خرخر گلویش به گوش می‌رسید و بالشش غرق خون بود. ستپان روی گرداند و در اتاق‌ها به راه افتاد و آن‌چه می‌خواست جمع می‌کرد. وقتی هر چه بود برداشت سیگاری آتش زد. اندکی نشست و لباسش را پاک کرد و آن وقت از خانه بیرون رفت. خیال می‌کرد که این قتل نیز مثل آن‌های دیگر به‌خیر خواهد گذشت. اما نتوانست خود را برای خواب به قهوه‌خانه‌ای برساند و بخوابد. ناگهان به‌قدری خسته شده بود که نمی‌توانست یک قدم جلوتر برود و حتا دست خود را تکان دهد. در گودالی کنار راه خوابید و باقی شب را در آن به‌سر آورد و روز بعد و شب بعد از آن را نیز همان‌جا ماند.

بخش دوم

یک

ستپان در گودال خوابیده بود و پیوسته چهره‌ی مهربان و صبور و تکیده و وحشت‌زده‌ی ماریا سمیونونا را پیش چشم داشت و صدایش را می‌شنید. صدای نافذ و لرزان و نالان او می‌گفت: «آخر مگر می‌شود؟» و ستپان آن‌چه با او کرده بود ذره ذره به یاد می‌آورد و وحشت می‌کرد و چشم‌ها را می‌بست و سر پرموی خود را به این سو و آن سو می‌انداخت تا مگر این افکار و خاطرات را از آن بیرون براند. به قدر لحظه‌ای خود را از یاد آن آزاد می‌کرد اما به جای این صحنه، اول یک شیخ سیاه و بعد دومی و بعد از آن هیولاهای سیاه دیگر با چشمانی خونبار ظاهر می‌شدند و به او شکلک درمی‌آوردند و می‌گفتند: «او را کشتی، حالا نوبت خودت است! وگرنه راحت نمی‌گذاریم.» و او چشم می‌گشود و باز آن زن را می‌دید و صدایش را می‌شنید و دلش به حال آن بیچاره می‌سوخت و از خود بیزار می‌شد و می‌ترسید و باز چشم‌ها را می‌بست و باز هیولاهای سیاه.

روز دیگر وقت غروب برخاست و به کافه رفت. خود را به زحمت به کافه رسانید و به ودکا خوردن نشست. اما هر قدر هم که می‌نوشید مستی به سراغش نمی‌آمد. ساکت سر میز نشسته بود و لیوان لیوان ودکا می‌خورد. افسر پلیسی به کافه وارد شد و از او پرسید: «تو کی هستی؟»

«من همانم که در دابراتواروا^۱ همه را سر بریدم!»

او را گرفتند و یک روز همان جا در قرارگاه پلیس نگهش داشتند اما روز بعد به مرکز استانش فرستادند. رئیس زندان مهمان پیشین خود را بازشناخت. مرد عربده جوی گذشته، امروز جنایتکار معروفی شده بود. با توپ و تشر از او استقبال کرد.

گره بر ابرو انداخت و فک پایینی اش را پیش داده غرید که: «گوش کن چه می گویم! مواظب خودت باش! این جا اگر دست از پا خطا کنی زیر چوب می کشمت. از دست من نمی توانی فرار کنی!»

«من چه فراری دارم بکنم. من به پای خودم آمدم زندان!»

رئیس زندان مشتی زیر چانه ی او کوفت و فریاد زد: «خفه شو، جواب نشنوم. پدر سوخته. لال شو! با من دارد پرحرفی می کند! وقتی یک بالادست با تو حرف می زند سرت را بالا بگیر و توی چشم هایش نگاه کن. اگر سؤال کرد جواب بده، وگرنه خفه شو!»

در این هنگام تصویر آن زن دوباره پیش چشم او ظاهر شده بود. صدای او در گوشش بود و حرف رئیس زندان را نمی شنید و چون مشت زیر چانه اش خورد به خود آمد و پرسید: «نفهمیدم چی گفتید؟»

«یالا راه بیفت. خودت را به موش مردگی نزن! مظلوم بازی هم درنیاور!»

رئیس زندان انتظار واکنش شدید و عربده جویی و زیرگوشی حرف زدن با زندانیان دیگر و اقدام به فرار از او داشت. اما از این جور چیزها اثری نبود. هر وقت که نگهبان یا خود او از سوراخ در به سلول ستیان نگاه می کردند می دیدند که روی کیسه ی پر از کاه، سر میان دو دست گرفته نشسته است و پیوسته زیر لب با خود حرف می زند. ضمن بازپرسی نیز شباهتی با زندانیان دیگر نداشت. انگاری گیج بود و به سؤال هایی که از او می شد گوش نمی داد و هر وقت سؤال ها را می شنید جواب هایش به قدری صادقانه بود که بازپرس، که عادت داشت با

زیرکی و به یاری نیرنگ با متهم بجنگد و اقراری از او بیرون بکشد احساسش ضمن بازپرسی از او شبیه به احساس شخصی بود که در تاریکی از پلکانی بالا می‌رود و در پایان آن پای خود را بلند می‌کند تا بر پله‌ای بگذارد که وجود ندارد. ستپان چین بر ابرو و نگاه به نقطه‌ای دوخته به بیانی بسیار ساده و عینی، کوشان که همه‌ی جزئیات کار را به خاطر آورد شرح قتل‌هایی را که مرتکب شده بود می‌داد. در شرح قتل اول گفت: «پابره‌نه از اتاقش بیرون آمده و در آستانه‌ی در ایستاده بود. با یک ضربه کارش را تمام کردم و او افتاد. من بلافاصله رفتم سراغ زن!» و همین‌طور تا آخر. یک روز که نماینده‌ی دادستان به سلول‌ها سرکشی می‌کرد از ستپان پرسید آیا شکایتی ندارد و چیزی نمی‌خواهد و شکایتی هم از کسی ندارد. کسی که به او بد نکرده است. نماینده‌ی دادستان چند قدمی در راهرو متعفن زندان پیش رفت و از رئیس زندان که همراهش بود درباره‌ی رفتار ستپان جويا شد و رئیس زندان، خوشحال از این‌که ستپان از او شکایتی نکرده و از وضع خود اظهار رضایت کرده بود گفت: «رفتارش به قدری عجیب است که حد ندارد. این ماه دوم است که پیش ماست و یک زندانی نمونه است. فقط می‌ترسم کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه باشد. سر نترسی دارد و فوق‌العاده پرزور است.»

دو

ستپان طی اولین ماه اسارت پیوسته از یک چیز در رنج بود. دیوار سیاه سلول خود را پیش چشم داشت و صداهاى زندان را مى شنید. همه‌ی زندان عمومی از طبقه‌ی زیرین بالا مى آمد و صدای قدم‌های نگهبانان از راهرو و تک تک ساعت. اما در همه حال تصویر زن را مى دید، با نگاه مهربانش — همان نگاهی که اول بار در کوچه تا اعماق دلش را لرزانده و مقهور خویشش ساخته بود — و گلوی لاغر و چروکیده‌ی او را که گوش تا گوش بریده بود و صدای مهربان و نالان و لرزان او را مى شنید که مى گفت: «جان مردم را مى گیرى و روح خودت را سیاه مى کنی، آخر چه طور مى شود؟» آن وقت صدا خاموش مى شد و بعد آن سه شبخ پیدا مى شدند. چشم‌هایش باز مى بود یا بسته، هیچ تفاوتی نداشت. فقط وقتی چشم‌هایش بسته بود اشباح واضح‌تر، و هنگامی که چشم مى گشود با در و دیوار درآمیخته و کمی تحلیل رفته مى نمودند، اما بعد دوباره ظاهر مى شدند و از سه جهت به سمت او مى آمدند و به او شکلک در مى آوردند و مى گفتند: «کار را تمام کن. کار را تمام کن! مى توانی طناب به گردنت بیندازى. مى توانی خودت را بسوزانى.» و آن وقت ستپان شروع مى کرد لرزیدن و دعاهاى را که بلند بود خواندن. دعای «آوه ماریا!» یا «پدر مقدس» را. ابتدا انگاری این دعاها کمی آرامش مى کردند. وقتی دعا مى خواند سراسر زندگى اش به یادش مى آمد. پدر و

مادرش در خاطرش زنده می‌شدند و روستایش و ماده‌سگ‌شان که ولچکا^۱ (گرگی) نام داشت و پدر بزرگش که روی بخاری می‌خوابید و نیمکتی که او با کودکان دیگر رویش سوار می‌شدند و کالسکه می‌رانند. بعد دختران و ترانه‌هاشان را به یاد می‌آورد و اسب‌هایی را که از او دزدیده بودند، و سارق اسب‌ها را که گرفتند و او یک سنگ بزرگ بر مخش کوفته بود. به یاد زندان اولش می‌افتاد و وقتی از آن خارج شد و نیز به یاد مسافرخانه دار چاق و زن گاریچی و بچه‌ها، و بعد باز تصویر آن زن پیش چشمش می‌آمد و گرمش می‌شد. لباس را از شانه فرو می‌انداخت و از تخت فرو می‌جست و مثل حیوان وحشی در قفس در بندی، در سلول کوچکش به تندی قدم می‌زد و به دیوارهای خیس که می‌رسید بر می‌گشت و باز دعا می‌خواند، اما دعا هم دیگر فایده‌ای نداشت.

یکی از شب‌های دراز پاییز، که باد در دودکش‌ها زوزه می‌کشید و می‌غرید به قدری در سلولش قدم زده بود که دیگر تاب تحمل نداشت. روی تخت خوابش نشست و احساس کرد که دیگر توانایی پایداری ندارد و اشباح سیاه بر او غالب شده‌اند و ناگزیر به آن‌ها تسلیم شد. مدتی بود که با دقت بسیار به لوله‌ی بخاری چشم می‌دوخت. اگر ریسمانی باریک یا نواری نازک از دور آن می‌گذراند شاید لیز نمی‌خورد، اما این کار را می‌بایست با دقت و سنجیدگی بسیار بکند. دست به کار شد و دو روز تمام کیسه‌ی کاهش را که روی آن می‌خوابید و از کرباس بود به صورت نوارهای باریک برید (و هر بار که نگهبان به سلول وارد می‌شد پیرهنش را روی آن می‌انداخت تا رازش آشکار نشود). این نوارها را به هم گره می‌زد و دولا می‌کرد تا پاره نشوند و سنگینی او را تحمل کنند. در مدتی که به این کار مشغول بود اشباح دیگر عذابش نمی‌دادند. وقتی همه کار آماده شد آن را مثل طناب دار حلقه کرد چنان که دور گردنش خفت افتد. حلقه را دور گردن خود انداخت و به روی تختش رفت و خود را آویخت. اما همین که زبانش از دهانش بیرون افتاد ریسمان پاره شد و او فرو لغزید. نگهبان به شنیدن

صدای سقوط او وارد شد. کمک پزشک آمد و او را به بیمارستان زندان بردند و روز بعد حالش کاملاً عادی شد و از بیمارستان مرخصش کردند اما دیگر نه به سلول انفرادی، بلکه به زندان عمومی اش فرستادند.

در بند عمومی با بیست نفر دیگر زندگی می‌کرد. اما انگاری تنها باشد. نه کسی را می‌دید و نه با کسی حرف می‌زد و مثل گذشته در عذاب بود. از همه بدتر زمانی بود که همه به خواب می‌رفتند و او بیدار می‌ماند. مثل گذشته آن زن را پیش چشم داشت و صدایش را می‌شنید و بعد باز اشباح سیاه با چشمان وحشت‌آورشان پیدا می‌شدند و او را زجر می‌دادند.

باز مثل گذشته دعا می‌خواند و مثل گذشته دعایش فایده‌ای نداشت.

یک‌بار وقتی بعد از خواندن دعا زن دوباره ظاهر شد، ستیان شروع کرد به او التماس کردن و از روح او کمک خواستن و از او به تمنا تقاضا کردن که او را ببخشد و دیگر آزارش ندهد و وقتی نزدیک صبح خود را روی کیسه‌ی کاه کوفته‌اش انداخت به خواب عمیقی فرو رفت و در خواب زن را دید با گردن لاغر و چروکیده و بریده‌اش، که به او نزدیک شد.

«خوب، مرا می‌بخشی؟»

زن با نگاه مهربان خود مدتی به او نگریست اما چیزی نگفت.

«می‌بخشی مرا؟»

و همین‌طور تا سه‌بار سؤال خود را تکرار کرد. اما زن همچنان چیزی نگفت و ستیان بیدار شد. از آن به بعد رنجش کمتر بود و مثل این بود که بیدار شده باشد و به اطراف خود نگاه می‌کرد و برای اول‌بار به دیگران نزدیک شد و با همبندان خود حرف زد.

از قضا واسیلی، که بار دیگر به گناه دزدی به زندان افتاده و به کار اجباری محکوم شده بود، و چویف نیز، که به تبعید رفتنی بود موقتاً در یک سلول زندانی بودند. واسیلی پیوسته با آن صدای قشنگش ترانه می خواند یا داستان ماجراهایش را برای همبندانش می گفت. اما چویف یا لباسش را وصله می کرد یا انجیل یا کتاب مزامیر می خواند.

در جواب ستپان که علت بازداشتش را پرسیده بود گفته بود مرا به این گناه به زندان انداختند که حقیقتاً به مسیح ایمان دارم. چون کشیش های ریاکار چشم دیدن مؤمنان راست کردار را که از روح انجیل پیروی می کنند و پرده از روی و ریای آن ها برمی دارند ندارند و چون ستپان از او پرسید که انجیل چه تعلیم می دهد گفت که انجیل می گوید به روح حقیقت حرمت بگذار و خالق را پرست و نه مخلوق را و تعریف کرد که چگونه او و دوستانش این راه را هنگام تقسیم زمین از خیاط بی پا آموخته اند.

ستپان پرسید: «مکافات اعمال بد چیست؟»

«همه چیز گفته شده!»

و این عبارات را از کتاب مقدس برای او خواند: «اما چون پسر انسان در جلال خود با جمع ملائکه ی مقدس خویش آید، آن گاه بر کرسی جلال خود

خواهد نشست و جمیع امت‌ها در حضور او جمع شوند و آن‌ها را از همدیگر جدا کند به قسمی که شبان‌میش‌ها را از بزها جدا می‌کند و میش‌ها را بر دست راست و بزها را بر دست چپ خود قرار دهد. آن‌گاه پادشاه به اصحاب طرف راست گوید بیاید ای برکت‌یافتگان، از پدر من ملکوتی را که از ابتدای عالم برای شما آماده است به میراث گیرید. زیرا چون گرسنه بودم مرا طعام دادید و تشنه بودم سیرابم نمودید، غریب بودم مرا جا دادید عریان بودم مرا پوشانیدید، مریض بودم عیادتم کردید، در حبس بودم به دیدنم آمدید. آن‌گاه عادلان به پاسخ گویند ای خداوند کی گرسنه‌ات دیدیم تا طعامت دهیم یا تشنه‌ات یافتیم تا سیرابت نماییم و یا کی تو را غریب یافتیم تا تو را جا دهیم یا عریان تا پوشانیم و کی تو را مریض یا محبوس یافتیم تا عیادتت کنیم. پادشاه در جواب ایشان گوید هر آینه به شما می‌گویم آن‌چه به یکی از این برادران کوچک‌ترین من کردید به من کرده‌اید. پس اصحاب طرف چپ را گوید ای ملعونان از من دور شوید، در آتش جاودانی که برای ابلیس و فرشتگان او مهیا شده است. زیرا گرسنه بودم مرا خوراک ندادید، تشنه بودم مرا آب ندادید. غریب بودم مرا جا ندادید، عریان بودم مرا نپوشانیدید. مریض و محبوس بودم عیادتم ننمودید. پس ایشان نیز به پاسخ گویند این خداوند کی تو را گرسنه یا تشنه یا غریب یا برهنه یا مریض یا محبوس دیده خدمتت نکردیم. آن‌گاه در جواب ایشان گوید هر آینه به شما می‌گویم آن‌چه به یکی از این کوچکان نکردید به من نکرده‌اید. و ایشان در عذاب جاودانی خواهند رفت. اما عادلان در حیات جاودانی.^۱

واسیلی که روبه‌روی چویف روی زمین نشسته بود و گوش می‌داد سر قشنگ خود را به تصدیق تکان می‌داد و با لحنی قاطع گفت: «درست است. می‌گوید بروید، ملعونان، در عذاب ابدی! خودتان حریصانه خوردید و به هیچ‌کس چیزی ندادید. سزاتان همین است.» و افزود: «بده ببینم. بگذار بخوانم!» و با این‌کار می‌خواست با خواندن خودنمایی کند.

۱. انجیل متی باب بیست و پنجم آیات سی و یک تا چهل و شش.

ستپان، که ساکت، با سری به زیر افکنده همه را گوش داده بود پرسید: «ولی واقعاً امید بخشایشی نیست؟»

چویف به واسیلی، که زبان به دهان نمی‌گرفت و از ثروتمندانی می‌گفت که غریبان را غذا ندادند و به دیدن محبوسان نرفتند گفت: «صبر کن، ساکت باش!» و انجیل را ورق زنان تکرار کرد: «صبر کن، ساکت باش!» و چون آن‌چه را می‌جست یافت، ورق کتاب را با دست درشت و زمخت و در زندان رنگ‌باخته‌ی خود صاف‌کنان باز گفت: «دو تبه‌کار را با او، یعنی با مسیح، می‌بردند تا بکشند. و چون به موضعی که آن را "کاسه‌ی سر" می‌گویند رسیدند او را در آن‌جا با آن دو خطاکار، یکی بر طرف راست و دیگری بر چپ او مصلوب کردند.

و عیسا گفت: "ای پدر، این‌ها را بیامرز، زیرا که نمی‌دانند چه می‌کنند..." و گروهی به تماشا ایستاده بودند و بزرگان نیز تمسخرکنان با ایشان می‌گفتند دیگران را نجات داد، پس اگر او مسیح و برگزیده‌ی خدا می‌باشد خود را برهاند. و سپاهیان نیز او را استهزا می‌کردند و آمده او را سرکه می‌دادند و می‌گفتند اگر تو پادشاه یهود هستی خود را نجات بده و بر سر او تقصیرنامه نوشتند به خط یونانی و رومی و عبرانی که این است پادشاه یهود. و یکی از آن دو خطاکار مصلوب بر وی کفر گفت که اگر تو مسیح هستی خودت و ما را برهان. اما آن دیگری جواب داده او را نهیب کرد و گفت مگر تو از خدا نمی‌ترسی؟ چون که تو نیز زیر همین حکمی، و اما ما به انصاف، چون که جزای اعمال خود را یافته‌ایم، لیکن این شخص هیچ کار بی‌جا نکرده است. پس به عیسا گفت ای خداوند مرا به یاد آور هنگامی که به ملکوت خود آیی و عیسا به وی گفت هر آینه به تو می‌گویم امروز با من در فردوس خواهی بود.^۱

ستپان هیچ نگفت و در فکر رفته نشسته بود، گفتی گوش به او سپرده است اما از آن‌چه چویف می‌خواند هیچ نمی‌شنید.

با خود می‌گفت: «ایمان حقیقی این است. فقط کسانی نجات خواهند یافت

۱. انجیل لوقا باب بیست و سوم آیات سی و دو تا چهل و سه.

که بیچارگان را غذا دادند و سیراب کردند و به دیدار محبوسان رفتند و هر که این کار را نکرده است به جهنم خواهد رفت. با این حال تبهکار بالای صلیب پشیمان شد و به بهشت رفت.» و در این کار هیچ تناقضی نمی‌دید. به عکس یکی را تأیید دیگری می‌دانست. نیکوکاران به بهشت می‌روند و بدکاران به جهنم. یعنی همه باید نیکوکار باشند. اگر مسیح گناه تبهکاران را بخشید پس مسیح رحیم است. این‌ها همه برای ستیان تازگی داشت. تعجبش از این بود که چرا این حقایق تا آن روز بر او پوشیده مانده بود. همه‌ی وقت آزاد خود را در کنار چویرف می‌گذراند و از او چیزهایی می‌پرسید و به گفته‌هایش گوش می‌سپرد و آن‌چه را می‌شنید می‌فهمید. دریافت که معنی کلی تعالیم مسیح آن است که آدم‌ها همه برادرند و باید یکدیگر را دوست بدارند و غم‌خوار یکدیگر باشند و اگر باشند خدا به آن‌ها رحم خواهد کرد و چون گوش می‌داد هر آن‌چه را که معنای کلی تعالیم مسیح را تأیید می‌کرد همچون چیزی آشنا و فراموش شده درمی‌یافت و آن‌چه را که تأیید سخنان خدا نبود ناشنیده می‌گذاشت و آن را به نادانی خود حمل می‌کرد.

و از این وقت به بعد ستیان آدم دیگری شد.

چهار

ستپان پلاگوشکین پیش از آن نیز سربه‌راه بود اما در این اواخر رئیس زندان و نگهبانان و همبندان خود را از تحولی که در احوالش روی داده بود به حیرت می‌انداخت. بی آن‌که منتظر دستور شود، حتا وقتی نوبتش نبود، دشوارترین کارها از جمله تنظیف مستراح را انجام می‌داد. اما با وجود این افتادگی همبندانش به او حرمت بسیار می‌گذاشتند و از او می‌ترسیدند زیرا، خاصه بعد از ماجرایش با دو ولگردی که به او حمله کرده بودند و او ضمن دفاع از خود دست یکی از آن‌ها را شکسته بود از قاطعیت و زور فوق‌العاده‌ی بازوی او خبر داشتند. این دو ولگرد با جوانی از زندانیان که پولی داشته بود به قمار نشسته و تا دینار آخر او را از دستش بیرون آورده بودند. ستپان از جوان دفاع کرده و پولی را که آن دو از او برده بودند از آن‌ها پس گرفته بود و ولگردان بنای دشنام دادن به او را گذاشته و بعد به او حمله کرده و خواسته بودند او را بزنند ولی او هر دو را لت و پار کرده بود. وقتی رئیس زندان تحقیق کرده بود ولگردان گفته بودند که پلاگوشکین آن‌ها را زده است. اما ستپان در بند دفاع از خود نبوده و به مجازات خود یعنی سه روز سیاه‌چال و بازگشت به سلول انفرادی گردن نهاده بود.

سلول انفرادی برای او از آن جهت سخت بود که او را از مصاحبت با چویف و خواندن انجیل محروم می‌کرد و از این گذشته می‌ترسید که باز آن زن و اشباح سیاه به سراغش آیند و عذابش دهند. اما شب‌ها زن دیگر به نظرش نیامد. روحش از

چیزهای تازه و شادی بخشی پر شده بود. اگر خواندن می دانست و انجیلی می داشت از انزوای خود خشنود می بود. انجیل را از او دریغ نمی داشتند ولی چه فایده که خواندن نمی دانست.

در کودکی الفبای قدیمی را آموخته بود. از بوکی و دی^۱... اما چون از همان حد الفبای قدیمی فرا نرفته بود و نمی توانست حروف را به هم پیوند دهد و از آن ها کلماتی بسازد بی سواد مانده بود. اکنون تصمیم گرفت که بیاموزد و از نگهبان خواست که انجیلی به او بدهد. نگهبان انجیلی برایش آورد و او شروع به کار کرد. اما هر چه کرد که بداند چه طور حروف به هم می پیوندند و کلمه پدید می آید کوشش اش به جایی نرسید. شب نمی خوابید و مدام فکر می کرد. دیگر اشتها به غذا نداشت و به قدری غصه دار بود و از خود دست شسته بود که خود را به شپش ها وانهاده بود.

یک روز نگهبان از او پرسید: «خوب، در چه حالی؟ کارت پیش می رود؟»
«نه!»

«ببینم، تو دعای "پدر مقدس" را بلدی؟»
«بله، بلدم!»

«خوب، همان را بخوان. بیا این جاست!» و متن دعا را در انجیل نشان داد. ستیان شروع کرد دعا را خواندن و حروفی را که می شناخت با الفاظی که بر زبان داشت مقایسه کردن و آن وقت ناگهان راز ترکیب حروف بر او آشکار شد و شروع کرد به خواندن و همین دلش را از شادی سرشار ساخت. آن وقت معنایی که کم کم از کلمات به زحمت و شکیبایی ترکیب شده بیرون می کشید اهمیت بیشتری برایش پیدا می کرد.

تنهایی دیگر برای ستیان دشوار نبود، بلکه اسباب خوشحالی اش بود. او دل به کارش می داد و هنگامی که او را به اتاق عمومی بازگرداندند تا سلول انفرادی را برای زندانیان سیاسی تازه رسیده آزاد کنند چندان خوشحال نشد.

۱. Az buky vedy یعنی الف، ب، و...

پنج

اکنون دیگر نه چو یف بلکه ستپان بود که بیشتر اوقات انجیل می خواند. بعضی از زندانیان تصانیف زشت می خواندند و برخی دیگر به انجیل خواندن او گوش می سپردند و به بحث های او درباره ی آنچه خوانده بود. دو نفر بودند که ساکت می نشستند و به خواندن یا حرف های او گوش می دادند. یکی ماخورکین^۱ بود که به اتهام قتل به اعمال شاقه محکوم شده بود و وظیفه ی مأمور اعدام را به عهده داشت و دیگری واسیلی که به گناه دزدی به زندان آمده بود و در انتظار محاکمه بود و در همان اتاق بود. ماخورکین در طول مدت اسارتش دوبار وظیفه ی جلادی را انجام داده بود و هر دوبار برای این کار از زندان خارج شده بود، زیرا هیچ کس نبود که حاضر باشد حکمی را که قاضیان صادر می کردند اجرا کند. دهقانانی که پیوتر نیکلایچ را کشته بودند در دادگاه نظامی محاکمه، و دو نفر از آنها به اعدام محکوم شده بودند و می بایست آویخته شوند. ماخورکین را به پنزا احضار کردند تا این وظیفه را انجام دهد. در گذشته در این گونه موارد فوراً نامه می نوشت — زیرا نوشتن خوب می دانست. به استاندار نامه می نوشت و توضیح می داد که برای انجام وظایف خود مأمور پنزا شده است و تقاضای هزینه ی سفر و خرج خوراک لازم را می کرد. اما این بار اعلام کرد که حاضر نیست به این

1. Makhorkin

مأموریت برود و وظیفه‌ی مأمور اعدام را انجام دهد و اسباب تعجب بسیار رئیس زندان شد.

رئیس زندان از او پرسید: «ترکه یادت رفته؟»

«چوب می‌زنید؟ بزنید. قانون خدا کشتن را نهی کرده!»

«ببینم، این حرف‌ها را از پلاگیوشکین یاد گرفته‌ای؟ توی زندان برای ما پیغمبر شده؟ حالا صبر کن!»

شش

در این مدت ماخین، همان دانش‌آموزی که دست بردن در مبلغ کوپن را به رفیقش آموخته بود دبیرستان و دانشکده‌ی حقوق را تمام کرده بود. او به یمن الطاف بانوان، خاصه معشوقه‌ی قدیمی معاون سالخورده‌ی وزیری، گرچه سنی نداشت با سمت بازپرس به خدمت وارد شده بود. جوان نادرستی بود و بدهی بسیار داشت و زن‌باره و قمارباز بود. اما زرنک و تیزهوش بود و حافظه‌ی نیرومندی داشت و در مسائل مالی خوب می‌توانست گلیم خود را از آب به در ببرد.

او در دادگاه همان بخشی به بازپرسی گمارده شده بود که به پرونده‌ی ستپان پلاگیوشکین رسیدگی می‌کرد. از همان اولین جلسه‌ی بازپرسی ستپان با جواب‌های ساده و صادقانه و آرام خود باعث تعجب او شده بود. ماخین نابه‌خود احساس می‌کرد که این مرد سرتراشیده‌ای که پیش روی او ایستاده است و پای در زنجیر دارد و دو سرباز پیش اویش آورده‌اند و بازش خواهند برد مردی از قید تعلق آزاد است و باطنی عمیق و روحی بزرگ دارد چنان که دسترسی به او ممکن نیست و او را از خود بسیار برتر یافته بود و به همین علت ضمن بازپرسی از او پیوسته می‌کوشید که جسارت به خود القا کند و خود را برانگیزد تا قافیه را نبازد و دستپاچه نشود. آن‌چه اسباب حیرت فراوان او بود این بود که ستپان از جرم خود چنان سخن می‌گفت که گویی امری است در گذشته‌ای بسیار دور روی داده، آن هم نه به دست او، بلکه به دست شخصی دیگر.

ماخین می پرسید: «تو دلت برای آن‌ها نمی سوخت؟»

«نه، نمی سوخت. من آن وقت هیچ نمی فهمیدم!»

«خوب، حالا چه طور؟»

لبخند اندوهی بر لب ستیان آمد.

«امروز اگر آتشم بزنند این کارها را نخواهم کرد!»

«چرا؟»

«برای این که فهمیده‌ام که آدم‌ها همه برادرند!»

«یعنی من هم برادر توام؟»

«البته که برادر من اید؟»

«برادر توام و به اعمال شاقه محکومت می‌کنم؟»

«برای این که بی خبرید!»

«یعنی می‌خواهی بگویی نمی‌فهمم؟»

«اگر بر من قضاوت کنید نمی‌فهمید!»^۱

«خوب، بگذریم! بعد کجا رفتی؟»

آن‌چه ماخین را بیش از همه به حیرت می‌انداخت حرف‌هایی بود که از رئیس زندان شنیده بود. رئیس زندان به او گفته بود که پلاگیوشکین نفوذ فوق‌العاده‌ای در ماخورکین، مأمور اعدام دارد. و این ماخورکین از مجازات استقبال می‌کند ولی وظیفه‌ی خود را، که به دار کشیدن محکومان است ایفا نمی‌کند.

۱. از تعالیم مسیحیت یکی این است که «بر همنوع خود قضاوت نکن، زیرا قضاوت با خداست.»

هفت

خانواده‌ی یروپکین^۱ دو دختر دم بخت داشتند که ممکن بود عروسانی خواستنی باشند و ماخین به هر دو نظر داشت و پیوسته دور و بر ایشان بود و دل هر دو را به دست می‌آورد. در ضیافت خانه‌ی آن‌ها بعد از آن‌که چند رومانس خوانده شد، ماخین، که با نواختن پیانو و خواندن صدای دوم جلب توجه بسیار کرده بود، ماجرای زندانی عجیبی را تعریف کرد که آدم‌کشی را به راه راست آورده بود. ماخین حافظه‌ی خوبی داشت و ماجرا را به درستی و با ذکر جزئیات و بی‌جانبداری وصف می‌کرد. او به آن سبب می‌توانست به این خوبی همه‌چیز را به یاد آورد و نقل کند که خود همیشه از گیر و دار ماجرا دور می‌ماند و با کسانی که در آن شرکت داشتند هیچ رابطه‌ی عاطفی نداشت. او به احوال روانی دیگران وارد نمی‌شد و نمی‌توانست وارد شود و به همین سبب به این خوبی می‌توانست هر آن‌چه را در دل آن‌ها می‌گذشت و آن‌چه را که می‌کردند یا می‌گفتند به خاطر آورد. اما پلاگیوشکین به نظرش جالب توجه آمد. او به احوال روحی این بندی‌آشنایی نداشت اما ناخواسته از خود می‌پرسید در روح این آدم چه می‌گذرد؟ و چون جوابی به این سؤال نمی‌یافت، احساس می‌کرد که روان این آدم باید پرده‌ی پرنگاری باشد. همه‌ی ماجرا را در آن مهمانی نقل کرد: هم به راه آمدن آدم‌کش را

1. Yeropkin

و هم آن‌چه را که در خصوص رفتار عجیب پلاگیوشکین و خواندن انجیل و نفوذش در دیگران از رئیس زندان شنیده بود.

داستان ماخین در گوش همه شنیدنی آمد اما بیش از همه دختر کوچک‌تر خانواده‌ی میزبان، لیزا یروپکینا را مجذوب کرد که دوشیزه‌ای هجده‌ساله بود و تازه از انستیتو^۱ بیرون آمده. این داستان یاد شرایط نادرست و غیرطبیعی و تنگنای تاریکی را که روح او در آن رشد کرده بود در خاطرش زنده کرد. به غریقی می‌مانست که تازه از آب بیرون کشیده شده باشد و هوای پاک زندگی را با حرص به سینه بکشد. شروع کرد از ماخین پرس‌وجو کردن درباره‌ی جزئیات ماجرا و تحقیق علل چنین تحولی در احوال پلاگیوشکین، و ماخین شرح واپسین قتل را که از ستیان شنیده بود و این‌که چگونه نرم‌خویی و افتادگی و صفای سینه‌ی آن بانوی نیک‌نهاد در رویارویی با مرگ، قاتل را مقهور خویش ساخته و چشمش را گشوده بود و چگونه آشنایی با انجیل حاصل کار بانو را آسان کرده بود.

آن شب لیزا یروپکینا مدتی دراز نتوانست بخوابد. از چند ماه پیش زرق و برق و تجمل جامعه‌ی بزرگان و محفل بازی، که خواهرش او را به سمت آن می‌کشید و شیفتگی ماخین از یک سو و علاقه‌اش به اصلاح او از سوی دیگر در دلش در نزاع بودند. اکنون عاقبت این عامل دوم، یعنی علاقه به اصلاح ماخین پیروز شده بود. پیش از این هم چیزهایی درباره‌ی زن مقتول شنیده بود. اما حالا بعد از شنیدن شرح این قتل هولناک و آن‌چه ماخین از گفته‌های پلاگیوشکین نقل کرده بود ماجرای ماریا سمیونونا را تا جزئی‌ترین دقایق می‌دانست و از این دانسته‌ها غرق حیرت بود.

لیزا با شیفتگی بسیار میل داشت مثل ماریا سمیونونا باشد. او دختری ثروتمند بود و می‌ترسید که علاقه‌ی ماخین به او از آرایش سودجویی پاک نباشد و تصمیم گرفت که دارایی خود را به فقرا ببخشد و این تصمیم را به ماخین گفت.

۱. دبیرستان‌های خصوصی دخترانه بوده است خاص دختران نجبا با برنامه‌های خاص.

ماخین از این فرصت سود جست تا بی نظری خود را به ثروت او بیان کند و به او گفت که عشق او از حرص مال مبراست و این تصمیم که به نظر او از همت بلند او نشان دارد بر دلش اثر بسیار گذاشته است. آن وقت کشمکش لیزا بابت تقسیم دارایی با مادرش شروع شد که با این تصمیم او مخالف بود (ثروت لیزا از جانب پدرش بود و مادر اختیاری بر آن نداشت) و ماخین در این کشمکش از لیزا جانبداری می کرد و هر قدر در این راه پیش تر می رفت به این دنیای کشش های روحانی که در لیزا می دید و تا آن زمان با آن آشنا نبود راه می یافت و آن را بیشتر می فهمید.

هشت

زندان عمومی سراسر سکوت بود. ستیان روی تخت خود افتاده بود اما هنوز به خواب نرفته بود. واسیلی به او نزدیک شد و پایش را کشید و چشمکی به او زد که برخیزد و به نزد او بیاید. ستیان از تخت به زیر آمد و به نزد واسیلی رفت. واسیلی گفت: «ببین برادر، خواهش می‌کنم زحمتی بکش و کمکم کن.»

«چه کمکی؟»

«می‌خواهم فرار کنم.» و برای او شرح داد که نقشه‌ی فرارش کامل است و آماده.

«فردا این جا آشوب به پا می‌کنم و همه را به سرکشی وامی‌دارم (و این را که می‌گفت به خفتگان اشاره می‌کرد) این‌ها مرا مسبب آشوب معرفی می‌کنند و رئیس زندان مرا به طبقه‌ی بالا منتقل می‌کند و آن وقت من می‌دانم که چه بکنم. تو فقط قفل در جسدخانه را برای من بشکن.»

«خوب، این اشکالی ندارد. ولی بعد تو کجا می‌روی؟»

«کجا دارم بروم؟ هر جا که شد. مگر آدم ناباب کم است؟»

«بله، راست می‌گویی، اما قضاوت بنده‌های خدا با ما نیست.»

«خوب، چه می‌شود کرد؟ من که آدم نکشته‌ام. هیچ خوفی به گردنم نیست.

دزدی چرا! ولی دزدی که گناه نیست؟ مگر خودشان مال بیچاره‌ها را نمی‌برند؟»

«این گنااهش به گردن خودشان است. جوابش را خودشان می دهند.»
«پس باید نشست و تماشا کرد تا هر کار که می خواهند بکنند؟ من خودم به یک کلیسا دستبرد زدم. ضررش به چه کسی می رسد؟ این دفعه خیال ندارم گوش یک دکاندار را ببرم. می خواهم یک صندوق پر و پیمان را بزنم و هر چه گیرم آمد بدهم به گداهای نجیب.»

در این هنگام یکی از زندانیان نیم خیز شد و گوش تیز کرد. ستپان و واسیلی از هم جدا شدند.

روز بعد واسیلی کاری را که گفته بود کرد. شروع کرد به شکایت کردن که نان زندان خوب نپخته است. و زندانیان را برانگیخت که شکایت به رئیس زندان بکنند. رئیس زندان آمد و همه را به باد دشنام گرفت و چون دانست که کارها همه زیر سر واسیلی است دستور داد که او را به سلول انفرادی منتقل کنند، که در طبقه ی بالا بود.

و واسیلی جز این چیزی نمی خواست.

واسیلی با این سلول خوب آشنا بود. می دانست که کف آن در چه وضعی است و همین که تنها شد شروع کرد تخته های کف آن را از جا درآوردن و همین که سوراخ به قدر کفایت گشاد شد از درون آن، که سقف اتاق زیرین، یعنی جسدخانه بود، فرو جست. آن روز جسدی روی میز جسدخانه افتاده بود. در گوشه ای تلی کیسه های خالی گاه برهم انباشته شده بود. واسیلی از این احوال خبر داشت و می خواست از آن استفاده کند. در خروجی جسدخانه یک بار از پاشنه درآمده و دوباره جا گذاشته شده بود. واسیلی خارج شد و به طرف مستراح که در انتهای دالان، در دست ساختمان بود رفت. آن جا مجرای هواکشی قائمی بود که از طبقه ی سوم تا زیرزمین ادامه داشت. دستی به در مالید و از وضع آن آگاه شد و به جسدخانه بازگشت. ملافه ای که جسد را پوشانده بود برداشت. جسد یخ کرده بود (دستش به آن خورده بود) ملافه و چند کیسه را پاره کرد و به هم گره زد و طنابی از آن ها ساخت و با آن به مستراح بازگشت. یک سر طناب را به تیری بست و خود از آن فرو لغزید. طناب کوتاه بود. اما او نمی دانست چه مقدار کم دارد تا به پای هواکش برسد. ولی چاره ای نداشت. خود را به انتهای آن آویخت و فرو جست. پایش درد گرفت اما نشکست. می توانست راه برود. در زیرزمین دو پنجره بود. پنجره ها به قدر کفایت فراخ

بودند اگر میله‌های آهنی نبودند او می‌توانست از آن‌ها بگذرد. بایست میله‌ها را از جا درآورد. اما چه جور؟ به جست‌وجو پرداخت. در گوشه‌ای چوب و تخته فراوان بر هم انباشته بودند. تخته‌ای نوک‌تیز برداشت و با آن لای آجرها را در اطراف میله‌ها خالی کرد. کار دشواری بود و مدتی دراز او را مشغول داشت. خروس‌ها برای بار دوم خوانده بودند اما میله هنوز در جای خود محکم بود. عاقبت آجری که یک سر میله در آن بود آزاد شد و واسیلی تخته‌اش را پشت میله اهرم کرد و فشار آورد و یک سر آن بیرون آمد. اما آجر با این حرکت با صدا بر زمین افتاد. اگر پاسداران صدا را می‌شنیدند کار خراب می‌شد. واسیلی نفس در سینه حبس کرد. اما خبری نشد. از پنجره بالا رفت و از بنا خارج شد. حالا می‌بایست از دیواری بگذرد. در گوشه‌ای از حیاط اتاقکی بود. بایست از آن بالا برود و از روی سقف آن خود را به‌روی دیوار برساند. برای بالا رفتن به بام اتاقک تخته‌ای لازم بود. واسیلی راه آمده را بازگشت و تخته را برداشت. اندکی ایستاد و گوش تیز کرد تا بداند که پاسدار کجاست. همان‌طور که پیش‌بینی کرده بود پاسدار در آن‌سوی حیاط چهارگوش می‌رفت و می‌آمد. واسیلی به اتاقک نزدیک شد و تخته را به دیوار آن تکیه داد و آن را پله کرد تا به بام بالا برود. تخته فرو لغزید و بر زمین افتاد. واسیلی جوراب به پا داشت. پای خود را لخت کرد تا بهتر بتواند انگشت‌های پایش را به تخته گیر دهد. تخته را دوباره بر دیوار اتاقک واداشت و از روی آن بالا جست و خود را به ناودان بند کرد. «پدرک، ناودان جان، از جا کنده نشوی!» ناودان از جا کنده نشد و او با زانو خود را به بام بند کرد. پاسدار نزدیک شد. واسیلی بر شکم روی بام اتاقک خوابید و مثل مرده بی‌حرکت ماند. پاسدار گذشت و او را ندید. واسیلی برپا خاست. شیروانی اتاقک زیر پایش صدا کرد. یک قدم برداشت و باز قدمی دیگر و با قدم سوم به دیوار رسید. توانست دست خود را به‌سر دیوار برساند. اول یک دست و بعد دست دیگر را و خود را بالا کشید و به‌روی دیوار رفت. امیدش فقط آن بود که ضمن فرو جستن پایش نشکند. چرخ‌خی زد و خود را به آن‌سوی دیوار آویخت.

اول یک دست و بعد دست دیگر را رها کرد و خدا را شکر کرد که به سلامت بر
زمین آمد. زمین نرم بود. پاهایش سالم مانده بود و تا بیرون شهر دوید.
مالانیا در را بر او گشود و او به امن زیر پتوی گرمی از پارچه‌های دزدی به هم
دوخته، که بوی همه جور عرق می داد پناه برد.

همسر پیوتر نیکلایچ، زنی درشت اندام و زیبا و همیشه آرام بود، بچه نداشت و مثل ماده گاو عقیمی فربه بود. او از پشت پنجره دیده بود که شوهرش را کشته و جسدش را معلوم نبود به کجا کشانده بودند. ناتالیا ایوانونا (اسم زن بیوه این بود) به دیدن این کشتار وحشت کرد و به قدری شدید، که طبعاً جای هیچ احساس دیگری در دلش باقی نماند. با این حال وقتی جمعیت دهقانان پشت پرچین باغ از نظرش ناپدید شدند و هیاهوی شان آرام شد و مالانیا، خدمتکار جوان، برهنه پا دوان آمد و با چشمانی از حیرت گشاده، با لحن بشارت خبر آورد که پیوتر نیکلایچ را کشتند و جسدش را در وادی انداختند احساس وحشت آغازین جای خود را به احساس دیگری بخشید و آن شادی بود از این که عاقبت از دست شوهری جبار، که همان چشمان پنهان پشت عینک سیاهش نوزده سال او را اسیر داشته بود خلاص شده است. او خود از این احساس وحشت کرد و در دل به این شادی اقرار نمی کرد و صد البته راز دل خود را به کسی نمی گشود. وقتی جسد لت و پار و زرد شده و پشم آلودی مقتول را شستند و لباس بر آن پوشاندند و در تابوتش نهادند شادی خود را از یاد برد و به وحشت افتاد و گریست و حتا زار زد. وقتی باز پرس که به پرونده های بسیار خطیر رسیدگی می کرد از مرکز آمد او را خواست و به عنوان شاهد سؤال هایی از او کرد. ناتالیا ایوانونا دو نفر از

روستاییان را نزد بازپرس در زنجیر دید که مجرمان اصلی شناخته و دستگیر شده بودند. یکی از آن‌ها سالخورده بود و ریش بور بلند و مجعدی داشت و چهره‌ی دلپذیری؛ آرام و بسیار جدی. آن یکی به کولیان می‌مانست و هنوز جوان بود با چشمانی سیاه و پرشرار و موهایش جعدی ریز داشت و ژولیده بود و ناتالیا ایوانونا آن‌چه را می‌دانست گفت و اظهار داشت که آن دو نفر همان کسانی هستند که اول میچ دست‌های پیوتر نیکلایچ را گرفته بودند و هر چند که جوان کولی‌صولت با چشمان درخشانش که زیر ابروان درهمش آرام نداشت انکار می‌کرد و به سرزنش به او می‌گفت: «گناه است بانو! یادتان باشد ما همه می‌میریم!» ناتالیا ایوانونا رحم نکرد. به‌عکس در طول بازپرسی در دل احساس کینه‌ای داشت که پیوسته افزون می‌شد و میلی به گرفتن انتقام از قاتلین شوهرش. با این حال یک ماه بعد، وقتی دادگاه نظامی، که رسیدگی به این پرونده به آن واگذار شده بود هشت نفر از روستاییان را به‌کار اجباری و دو نفر، یعنی همان پیرمرد ریش‌بور و جوانک کولی را که «سیاه» لقب گرفته بود به اعدام محکوم کرد ناتالیا ایوانونا در دل احساس درد یافت. اما این احساس به‌زودی با دیدن ابهت دادگاه و مراسم خاص آن از میان رفت. جایی که صاحب‌منصبانی چنین بلندپایه این حکم را صادر کرده‌اند مجازات لابد عادلانه باید بوده باشد.

اعدام دو محکوم بایست در همان روستا صورت پذیرد. مالانیا، روز یکشنبه که با پیرهن و کفش‌های نواز کلیسا برمی‌گشت برای بانوی خود خبر آورد که دار برپا می‌کنند و جلاد روز چهارشنبه از مسکو خواهد رسید و مویه‌ی کسان محکومان در سراسر ده بلند است.

ناتالیا ایوانونا در خانه ماند تا دار را نبیند و مویه‌ی خویشان محکومان را نشنود. جز یک آرزو نداشت و آن این بود که آن‌چه باید بشود هر چه زودتر صورت گیرد. او فقط به عذاب وجدان خود فکر می‌کرد و نه به اعدام‌شوندگان و خانواده‌شان.

یازده

سه‌شنبه‌ی بعد افسر پلیسی از دوستان ناتالیا ایوانونا به دیدنش آمد. ناتالیا ایوانونا از او پذیرایی کرد و ودکا و قارچ شوری که خود درست کرده بود پیشش گذاشت. افسر پلیس ودکایش را خورد و چند قارچ مزه‌اش کرد و بعد به او خبر داد که روز بعد اعدام صورت نخواهد گرفت.

«چه‌طور؟ چرا؟»

«داستان بی‌سابقه‌ای است. نتوانسته‌اند مأمور اعدام پیدا کنند. یک نفر بوده که این کار را می‌کرده اما پسرم برایم گفت که این دژخیم بیش از اندازه به انجیل مبتلا شده و امروز گفته است که کسی را نمی‌کشد. او خود به گناه قتل به کار اجباری محکوم شده است و حالا یادش آمده است که قانون خدا کشتن آدم‌ها را منع کرده است. او را به شلاق تهدید کرده‌اند اما او گفته است: "بزنید، بکشید، من آدم نمی‌کشم."»

ناتالیا ایوانونا به شنیدن این حرف ناگهان سرخ شد و افکاری به ذهنش هجوم آورد که پیشانی‌اش از عرق خیس شد.

«حالا نمی‌شود گناه آن‌ها را بخشید؟»

«چه‌طور ممکن است. دادگاه حکم خود را صادر کرده. فقط تزار می‌تواند

آن‌ها را عفو کند.»

«او از کجا خبر داشته باشد؟»

«می شود از او تقاضای عفو کرد.»

ناتالیا ایوانونا که از این جور چیزها هیچ نمی دانست از سر ساده دلی گفت:
«ولی دم منم و من از سر تقصیرشان می گذرم.»

افسر پلیس خندید و گفت: «خوب، پس شما یک تقاضانامه ی عفو تقدیم
تزار کنید.»

«یعنی می شود؟»

«چرا نشود؟»

«ولی فرصت نیست.»

«می شود تلگراف کرد!»

«به تزار؟»

«چرا نه؟ به تزار هم می شود تلگراف فرستاد!»

این فکر که دژخیم از آدم کشی پشیمان شده و از مجازات شلاق استقبال کرده
و حاضر نشده است کسی را بکشد در روح ناتالیا ایوانونا توفانی به پا کرد و این
احساس ترحم و وحشت از گناه که چندبار نزدیک بود از اعماق روانش ظاهر
شود عاقبت ناگهان بر او غالب شد.

«فیلیپ واسیلی یویچ، دوست عزیز، خواهش می کنم متن این تلگراف را
برای من بنویسید. من می خواهم از تزار تقاضا کنم این بیچارگان را ببخشید.»
افسر پلیس سری به رضا جنباند و گفت: «به شرطی که مسئولیت آن بر گردن
من نیفتد.»

«نه، جوابگو فقط من خواهم بود. من نخواهم گفت که تقاضا را شما
نوشته اید!»

افسر پلیس پیش خود گفت: «چه زن خوبی! چه دل پاکی دارد! اگر زن من
این طور بود زندگی ام بهشت می شد. حال آن که زن من حالا...»

افسر پلیس متن تلگراف زیر را برای رسیدن به شرف عرض امپراتور تهیه کرد:

«به شرف عرض همایونی، شاهنشاه می‌رساند. این کمترین بنده‌ی اعلی‌حضرت بیوه‌ی ارزیاب کلژ پیوتر نیکلایچ سوینتیتسکی که به‌دست روستاییان به قتل رسیده و در خاک قدسی مرتبت پای آن اعلی‌حضرت در خون خود غلتیده (افسر پلیس از عبارتی که نوشت کیف کرد.) از آن حضرت خورشید مرتبت التماس دارم که دهقانان (نام و مشخصات و محل اقامت آن‌ها را با تفصیل کامل استان و بخش و ده ذکر کرد) محکوم را مشمول عفو خداوندگاری قرار دهند.»

این تلگرام را افسر پلیس خود ارسال کرد و با این کار دل ناتالیا ایوانونا را از احساس نیکبختی و شادمانی سرشار ساخت. خیال می‌کرد که اگر این بانوی بیوه‌ی مقتول از سر خون شوهرش بگذرد و از تزار تقاضای عفو قاتلین را بکند تزار نمی‌تواند از عفو آن‌ها خودداری کند.

دوازده

لیزا یروپکینا، از شوری دائمی در تاب بود. هر قدر در راه مسیح که تازه آن را کشف کرده بود پیش می‌رفت بیشتر یقین می‌یافت که راه حقیقت همان است و دلش از وجد سرشارتر می‌شد.

او اکنون در زندگی دو هدف فوری داشت. یکی این‌که ماخین را به راه راست آورد، یا به قول خودش، او را به اصل خودش بازگرداند، یعنی به سرشت پاک و همت بلندش. زیرا او را دوست می‌داشت، در پرتو همین عشق آن‌چه را که در روح او، چنان‌که در روح همه‌ی انسان‌ها، قدسی بود کشف می‌کرد. اما در این ریشه‌ی زندگی، که در همه‌ی انسان‌ها مشترک است، او نیکی و نرم‌دلی و اصالتی را تشخیص می‌داد که آن را خاص او می‌دانست. هدف دیگری که برای زندگی خود معین کرده بود پرهیز از ثروت بود. می‌خواست شانه‌ی خود را از بار ثروت آزاد کند، اول به قصد این‌که ماخین را بیازماید، و بعد برای خودش و برای رهایی روحش، به این نیت که از کلام انجیل پیروی کند. راه خود را از دادن صدقه شروع کرد، اما پدرش از این کار بازش داشت و بیش از پدر، هجوم بیش از اندازه‌ی خواهندگان مانع کارش بود، که یا خود به او مراجعه می‌کردند یا با نامه از او کمک می‌خواستند. در مقابل این موانع تصمیم گرفت که به مرد وارسته‌ای رجوع کند که به سبب زندگی پارسایانه‌اش شهرت یافته بود. می‌خواست ثروت

خود را به او واگذارد تا او آن را به بهترین راه به کار برد. پدرش چون از این تصمیم او آگاه شد بر او خشم گرفت و ضمن بگومگویی تند او را دیوانه خواند و سزاوار معالجه و به او گفت که هر کاری را که صلاح بداند برای حفظ او از آزار جنونش خواهد کرد.

لحن تند و غضب‌آلود پدر به دختر سرایت کرد و پیش از آن‌که بتواند بر خشم خود چیره شود و خود را در اختیار آورد به گریه افتاد و او را جبار خواند و حتا نسبت آزمندی و بخل به او داد.

اما بعد از او عذر خواست و پدرش نیز به او اطمینان داد که نرنجیده است اما لیزا می‌دانست که پدرش را آزرده است و پدر برخلاف آن‌چه می‌گوید او را نبخشیده است. در این خصوص به ماخین چیزی نگفت. خواهرش که بابت ماخین به او حسادت می‌کرد از او روی گردانده بود و لیزا هیچ‌کس را نداشت که برایش راز دل بگشاید یا پشیمانی خود را از رنجاندن پدر به او بازگوید.

با خود گفت که: «باید در پیشگاه خدا پشیمان شوم.» و چون ایام روزه‌ی بزرگ بود تصمیم گرفت که خود را برای تجدید و تحکیم پیمان با خدا آماده کند و اعتراف‌پذیری داشته باشد، چنان‌که او را محرم خود بداند و دل خود را بر او بگشاید و از او ارشاد بجوید.

در نزدیکی شهر دیری بود که مردی وارسته در آن مقام داشت که به علت زندگی پارسایانه و فرزاندگی و موعظه‌ها و پیشگویی‌ها و نیز شفابخشی‌هایی که به او نسبت می‌دادند شهرت بسیار داشت و لیزا می‌خواست به او روی آورد.

پدرش نامه‌ای به این مرد پارسا نوشت و به او اطلاع داد که دخترش قصد مراجعه به او را دارد و او را بابت شور بیش از اندازه و التهاب غیرعادی دخترش هشدار داد و اطمینان داشت که این روحانی پاک‌سرشتِ راست‌رو دخترش را به راه راست، یعنی راه اعتدال و زندگی مسیحی‌وار باز خواهد آورد و از تجاوز از حدود زندگی متعارفی بازخواهد داشت.

مرد وارسته، که از دیدارهای فراوان مراجعان خسته شده بود لیزا را پذیرفت

و در عین آرامی او را به اعتدال و تسلیم به شرایط موجود و اطاعت از والدین دلالت کرد.

لیزا ساکت بود و گوش می داد و سرخ می شد و عرق می کرد. چون اندرزه‌های پیر پایان یافت او نیز به نوبه‌ی خود حرف زد و با دیدگانی پر از اشک و ابتدا با آزم بسیار سخنان مسیح را تکرار کرد که گفته است پدر و مادرت را بگذار و به دنبال من بیا. «هر که پدر یا مادرش را بیش از من دوست دارد لایق من نباشد.»^۱ بعد هیچانش فزونی گرفت و برای پیر گفت که تعلیمات مسیح برای او چه معنایی دارد. پیر اول به ملایمت تبسم کرد و با براهین معمولی به او پاسخ می داد. اما به زودی این کار را وا گذاشت و شروع کرد به آه کشیدن و فقط تکرار می کرد «وای خدای من!»

عاقبت با دست سالخورده و چروکیده‌اش او را تبرک داد و گفت: «خوب، فردا بیا برای اعتراف.»

روز بعد پس از شنیدن اعترافات او دیگر بحث روز پیش را دنبال نگرفت و او را مرخص کرد و تکلیف پذیرفتن و انفاق اموال او را به اختصار رد کرد.

صفا و تسلیم کامل به اراده‌ی خدا و التهاب این دختر بر پیرمرد اثری عمیق گذاشته بود. دیری بود که می خواست معتکف شود و از دنیا دوری گزیند. اما دیر نمی خواست از حضور و فعالیت او که ضامن غنای صندوقش بود چشم بپوشد و او، گرچه نادرستی این وضع را به ابهام حس می کرد به تقاضای دیر تسلیم می شد. آن‌ها او را قدیسی می شمردند که مصدر معجزات است حال آن‌که او مردی ضعیف و فریفته‌ی شهرت بود. روح این دختر جوان با برگرفتن پرده از پیش روح خود روح مرد را بر خود آشکار کرده بود. دریافت که چه قدر از آن‌چه می خواست باشد و دلش در اشتیاق رسیدن به آن می تپید دور است.

اندکی بعد از ملاقات لیزا، در حجره‌ی خود گوشه گرفت و تا سه هفته از آن بیرون نیامد و چون بیرون آمد به کلیسا رفت. در کلیسا پس از ادای عشای ربانی

۱. انجیل متی باب دهم آیه‌ی سی و هشتم.

موعظه کرد و طی موعظه به خطاهای خود اقرار کرد و آدمیان را برای گناهان‌شان ملامت کرد و آن‌ها را به ندامت خواند.

هر دو هفته یک‌بار خطبه‌ای می‌خواند و موعظه‌ای می‌کرد. مؤمنان با شوقی روزافزون به شنیدن موعظه‌های او جمع می‌شدند و شهرتش به‌عنوان خطیب اندرزگو پیوسته افزایش می‌یافت. در سخنان او کیفیتی خاص، جسارت و صداقتی کم‌نظیر نهفته بود و همین در کسانی که سخنانش را می‌شنیدند اثر بسیار داشت.

سیرده

در این احوال واسیلی آن‌چه را در نظر داشت عمل کرده بود. یک شب با همدستانش به خانه‌ی کراسناپوزف^۱ که ثروت بسیار داشت وارد شد. می‌دانست که این مرد بسیار لئیم و عیاش است. به اتاق دفترش وارد شدند و سی هزار روبل از او دزدیدند. واسیلی به آن‌چه تصمیم گرفته بود عمل کرد. دیگر لب به شراب نمی‌زد و پولی را که به‌دست آورده بود میان زوج‌های تنگدستی که امکان ازدواج نداشتند تقسیم می‌کرد و وسایل ازدواج‌شان را فراهم می‌آورد و بدهی‌هایشان را می‌پرداخت. اما خود پنهان می‌ماند. تنها دغدغه‌اش این بود که مبادا در توزیع پول عدالت را رعایت نکند. به پلیس نیز چیزی می‌داد که او را نجویند.

دلش شاد بود، اما وقتی با همه کوششی که در پنهان ماندن داشت دستگیر شد می‌خندید و در دادگاه، در حضور قضات افتخار می‌کرد که پول‌ها را میان فقرا تقسیم کرده است و پولی را که از راکد ماندن گندیده بود و آن لئیم شکم‌گنده نمی‌دانست به چه راه خرج کند و حتا از میزان دارایی خود خبر نداشت به جریان انداخته است.

ضمن دفاع از خود به‌قدری بانشاط بود و همت و مهربانی از خود نشان

1. Krasna Pozov

می‌داد که اعضای هیئت منصفه چیزی نمانده بود که کارهایش را تأیید کنند، اما عاقبت محکوم شد و به تبعید رفت.
از همه تشکر کرد و وعده داد که باز از بند بگریزد.

چهارده

تلگرام خانم سویتیتسکایا به تزار هیچ نتیجه‌ای نداشت. کمیسیون عفو حتا ابتدا تصمیم گرفت که تقاضانامه را به عرض تزار نرساند اما سرناهارى در حضور او صحبت از ماجرا سویتیتسکى پیش آمد و رئیس کمیسیون عفو که یکی از مدعوین بود تلگرام زن مقتول را مطرح کرد.

یکی از بانوان گفت: ^۱«C'est tre's gentil de sa part!»

اما تزار آهی کشید و شانه‌های آراسته به سردوشی اش را بالا انداخت و گفت: «قانون...» و جامش را پیش برد و پیشخدمت مخصوصش آن را از شراب سفید گوارا و جوشان موزل ^۲ پر کرد.

همه وانمود کردند که از کلمه‌ی پرمغز و خردمندانه‌ی تزار در حیرت افتاده‌اند و دیگر کسی دنبال موضوع تلگرام را نگرفت. دو دهقان محکوم — مرد سالخورده و جوان کولی — به دست دژخیم تاتاری که خود آدم‌کشی سنگدل و در کار سرقت دام‌ها ماهر بود و از کازان به همین منظور آورده شده بود به دار آویخته شدند.

پیرزن روستایی می‌خواست پیرهنی سفید به جسد شوهر خود بپوشاند و جوراب سفید و کفش نو به پایش کند. اما به او اجازه‌ی این کار را ندادند و اجساد دو محکوم را در گودالی پشت دیوار گورستان خاک کردند.

۱. چه زن مهربانی!

۲. موزل منطقه‌ای است در شمال شرقی فرانسه که شراب‌های سفیدش معروف است.

مادر تزار که زمانی خود شهبانو بود به پسرش گفت: «پرنسس سوفیا ولادیمیرونا تعریف واعظ جالبی را می‌کرد. Faites le venir, il peut precher a' la cathedrale.»^۱

تزار گفت: «در کلیسا چرا؟ همین‌جا، پیش خودمان.» و دستور داد که پدر ایسی دور^۲ را دعوت کنند.

همه‌ی بزرگان کشور در نمازخانه‌ی قصر امپراتور گرد آمدند. آمدن واعظ جدید و نام‌آور واقعه‌ی بسیار مهمی بود.

پیرمردی نحیف دیدند که گیسوانی سفید داشت و نگاهی به اطراف خود انداخت و گفت: «به‌نام پدر و پسر و روح‌القدس!» و بعد خطبه‌ی خود را شروع کرد.

ابتدا کار وعظ به‌خوبی پیش می‌رفت اما به‌تدریج هر چه پیر بیشتر می‌گفت کار را خراب‌تر می‌کرد و به قول شهبانو: «il devenait de plus en plus agressif.»^۳ و به همه پرخاش می‌کرد. از مجازات اعدام نیز سخن گفت و ضرورت آن را نشان عدم کفایت حکومت دانست و گفت: «آیا ممکن است که در مملکتی که خود را مسیحی می‌داند آدم‌ها را بکشند؟»

همه به‌هم نگاه می‌کردند و نگران اثر ناخوشایندی بودند که سخنان واعظ بر دل شاهنشاه بگذارد. اما هیچ‌کس نگرانی خود را آشکار نمی‌کرد. وقتی واعظ سخنان خود را با یک «آمین» پایان داد اسقف به او نزدیک شد و از او خواست که همراهش برود.

بعد از گفت‌وگویی کوتاه با اسقف و دادستان کل او را به دیر فرستادند، اما نه به دیری که خود از آن آمده بود بلکه به دیری که میساییل بر آن حاکم بود.

۱. بگویند بیاورندش این‌جا، می‌تواند در کلیسا وعظ کند.

2. Icidore

۳. گستاخ‌تر و تندتر می‌شد.

پانزده

همه وانمود می کردند که در موعظه‌ی ایسی دور چیز ناخوشایندی ندیده‌اند و هیچ کس هم صحبت آن را سبز نکرد. تزار هم گمان کرد که سخنان مرد پارسا اثر خاصی بر او نگذاشته است و با این حال اعدام دهقانانی که خانم سونتیتسکایا با تلگرامی تقاضای عفو آن‌ها را کرده بود تا شب دوبار به یادش آمد. آن روز سانی بود و بعد از آن گردش در پارک و بعد جلسه‌ی هیئت وزیران و شام، و شب هم تئاتر. تزار مثل معمول همین که سر بر بالین نهاد به خواب رفت. شب کابوسی هولناک بیدارش کرد. دارهایی در میدانی برپا شده بود، اجساد از آن‌ها آویخته، که زبان‌شان از دهان بیرون افتاده بود و پیوسته درازتر و درازتر می شد و کسی در گوش او فریاد می زد: «این کار تو است. خون این‌ها به گردن تو است!» تزار از خواب پرید. عرق کرده بود و به فکر افتاد. اول بار بود که به مسئولیت خود در کارها می اندیشید و سخنان پیر پارسا یک یک به یادش می آمد.

ولی او انسانِ نهفته در خود را از دور می دید، از بسیار دور و کم رنگ و نمی توانست به خواسته‌های بسیار ساده‌ی پیر پارسا تسلیم شود، زیرا انتظارهای بسیار زیادی از هر سو به مقام امپراتور، که او صورت مجسم آن بود فشار می آورد و او توانایی آن را نداشت که خواسته‌های پیرمرد را بر توقع‌های دیگران رجحان نهد.

شانزده

پراکوفی^۱ همان جوانک بانشاط و همیشه خندان پرجرئتی که به خود اطمینان بسیار داشت، چون دومین بار از زندان آزاد شد دیگر به آدم نمی مانست. جوانی و نشاط و جرئتش را، یعنی هر آن چه داشت در زندان گذاشته بود. وقتی مست نبود در گوشه‌ای می نشست و هیچ کار نمی کرد و هر قدر پدرش ملامتش می کرد او نانش را سق می زد و تن به کار نمی داد و به این هم اکتفا نمی کرد و هر قدر به دستش می رسید بر می داشت و در پیاله فروشی با ودکا تاخت می زد. وقت خود را به بطالت می گذراند و سرفه می کرد و خلط از سینه بیرون می داد. علیل شده بود. پزشکی او را معاینه کرد و سر تکان داد و گفت: «پسرجان، تو چیزی لازم داری که دیگر در وجودت پیدا نمی شود.»

«خوب، همه همین طورند! درد همه از همان چیزی است که ندارند.»

«تو باید به جای ودکا شیر بنوشی و سیگار هم نکشی!»

«بخوام یا نخواهم ایام روزه ودکا کجا بود. گاوی هم در بساط نیست که شیر

بدهد.»

بهار بود. یک شب تا صبح هر چه کرد خواب به چشمش نیامد. افکار سیاه دست از سرش بر نمی داشت. گلایش خشک شده بود و هوس ودکا داشت. در

۱. یادآوری: همان پراشکاست که در بخش اول فصل یازده ذکرش رفت.

خانه دیگری چیزی پیدا نمی‌شد که پای بطری بگذارد. کلاهش را بر سر گذاشت و از خانه بیرون رفت. بی آن‌که هدفی داشته باشد می‌رفت تا به کوی کشیشان رسید. کلوخ‌کوبی پای پرچین خانه‌ی شماس دید. پیش رفت و آن را بر دوش کشید و رفت به سوی خانه‌ی پترونای کافه‌چی. با خود می‌گفت: «شاید یک نیم‌بطری ودکا در مقابل این کلوخ‌کوب بدهد.»

اما زیاد دور نشده بود که شماس از خانه‌ی خود بیرون آمد. صبح شده بود. پراشکا را دید که کلوخ‌کوب او را می‌برد. داد زد: «آهای، کلوخ‌کوب را کجا می‌بری؟»

مردم از خانه‌ها بیرون آمدند و پراشکا را گرفتند و تحویل پلیس دادند. قاضی بخش او را به یازده ماه زندان محکوم کرد.

پاییز پراشکا را به بهداری بردند. سرفه‌هایی می‌کرد که گفتی اندرونش از گلویش بیرون می‌ریزد. هر کار که می‌کرد گرم نمی‌شد. زندانیان دیگر از او تندرست‌تر و قوی‌تر بودند و سرما به آن‌ها کمتر اثر می‌کرد. اما پراکوفی شب و روز می‌لرزید. رئیس زندان به طمع هیزمی که صرفه‌جویی کند تا ماه نوامبر زندان را گرم نمی‌کرد. پراکور رنج بسیار می‌کشید و نه فقط از سرما. درد روحی‌اش مردافکن‌تر از رنج جسمانی‌اش بود. همه‌چیز اسباب نفرتش بود و به زمین و آسمان بد می‌گفت و از همه کس بیزار بود. از شماس نفرت داشت که به زندانش انداخته بود و از رئیس زندان، که زندان را گرم نمی‌کرد و از همبند کناری‌اش که لب‌های کلفت سرخی داشت و نیز از محکوم به اعمال شاقه‌ای که تازه به زندان آمده بود. این محکوم نووارد ستیان بود. ستیان باد سرخ گرفته بود و از قضا او را کنار پراخور جای داده بودند. پراخور ابتدا از او هم نفرت داشت اما بعد از چندی به قدری به او انس گرفت که برای دو کلمه حرف زدن با او دقیقه می‌شمرد. همان گفت‌وگو با او بار دلش را سبک می‌کرد.

ستیان همیشه آخرین قتلش را برای همه شرح می‌داد و احساس دلش را در آن حال.

می‌گفت: «زن بیچاره حتا یک جیغ هم نکشید. ابداً! مثل این بود که

می‌خواست بگوید: "بیا، مرا بکش! من غصه‌ای ندارم. دلم فقط برای تو می‌سوزد."»

پراخور می‌گفت: «بله، البته، گرفتن جان یک آدم زنده خیلی بد است. من یک‌بار مجبور شدم سر یک گوسفند را ببرم. حالم به‌هم خورد. از خودم قدری بدم آمد که حد نداشت. من دستم را به خون هیچ تنابنده‌ای آشنا نکردم. نمی‌فهمم چرا این ناکس‌ها این جور اذیت می‌کنند. من به هیچ‌کس بدی نکرده‌ام.»
«خوب، غصه نخور. همه حساب می‌شود.»

«کجا؟ چه حسابی؟»

«کجا یعنی چه؟ در پیشگاه خدا!»

«خدا؟ ای بابا، خدا را کی دیده‌؟ من برادر به خدا و مدا اعتقاد ندارم. وقتی مردی روی خاکت علف سبز می‌شود. همین!»

«چه‌طور راضی می‌شوی این حرف را بزنی؟ تو خیال می‌کنی من، که این همه خون کرده‌ام و آن بیچاره‌ای که کارش کمک به مردم بود و من کلکش را کندم فرقی باهم نداریم؟ نه، نمی‌شود! صبر کن خودت می‌بینی!»
«خوب، تو می‌گویی که روح آدم بعد از مرگ باقی می‌ماند؟»
«معلوم است که می‌ماند! حرف ندارد!»

فکر مرگ برای پراخور رنج‌آور بود. از همین فکر می‌خواست خفه شود. اما در ساعت آخر، ناگهان همه‌چیز برایش آسان شد. ستیان را خواست و گفت: «خوب، برادر، خداحافظ! وقت رفتن رسیده، مثل روز برایم روشن است. اول‌ها خیلی می‌ترسیدم. ولی حالا دیگر هیچ. اصلاً نمی‌ترسم. فقط آرزو دارم هر چه زودتر تمام شود.»

و در بهداری مرد.

هفده

در این مدت کار و کسب یوگنی میخاییلویچ خراب شده بود. مغازه‌اش در رهن بود و کارش دیگر از رونق افتاده بود. مغازه‌ی دیگری نظیر مغازه‌ی او در شهر باز شده بود، که با او رقابت می‌کرد. ولی برات‌ها را می‌بایست بپردازد و او برای پرداخت آن‌ها چاره‌ای جز آن نداشت که باز قرض کند. عاقبت مغازه با کالاهای موجود در معرض تهذید حراج قرار گرفت. یوگنی میخاییلویچ و همسرش به هر دری می‌زدند تا چهارصد روبل پیدا کنند تا مگر مغازه‌شان از زیر چوب حراج بیرون آید اما هیچ‌کس پیدا نمی‌شد که چهارصد روبل به آن‌ها قرض دهد.

امید مختصری به کراسنا پوزف داشتند، که معشوقه‌اش دوست همسر یوگنی میخاییلویچ بود، اما همه می‌دانستند که دزد به صندوق کراسنا پوزف دستبرد زده و مبلغ هنگفتی برده است. صحبت از نیم‌میلیون می‌کردند.

همسر یوگنی میخاییلویچ می‌گفت: «می‌دانی کار که بوده؟ کار واسیلی، سرایدار سابق خودمان. می‌گویند با این پول ریخت و پاشی می‌کند که حد ندارد. باور نمی‌شود کرد. حتا پلیس را خریده.»

یوگنی میخاییلویچ گفت: «آدم بی‌اصلی است. خیلی ناکس است. وقتی فکر می‌کنم چه آسان شهادت دروغ داد. مثل آب خوردن. هرگز نمی‌توانستم فکرش را بکنم.»

«مثل این که سراغ ما هم آمده. آشپز او را این طرف‌ها دیده. می‌گوید چهارده دختر بی چیز را عروس کرده!»

«چه حرف‌ها! این‌ها همه دری‌وری است. شایعه درست کردن که مالیات ندارد.»

در این هنگام پیرمردی با قیافه‌ای عجیب، کتی پنبه‌ای به تن، به مغازه وارد شد.

«چه می‌خواهی؟»

«یک نامه آورده‌ام برای شما!»

«نامه؟ از کی؟»

«بازش کنید توی نامه نوشته!»

«لابد جواب می‌خواهد، صبر کن!»

«نه، جواب ندارد. به من گفته‌اند نمانم.»

و مرد عجیب، همین که نامه را به دست او داد به شتاب رفت.

«خیلی عجیب است!»

یوگنی میخاییلویچ پاکت ضخیم را پاره کرد اما آن‌چه را دید نمی‌توانست . . باور کند. اسکناس‌های صد روبلی. چهارتا! «یعنی چه!» نامه‌ای هم با اسکناس‌ها بود با خطی بچه‌گانه، به عنوان خودش: «در انجیل آمده است که بدی را با نیکی جواب بده. شما با آن کوپن‌تان بلایی به سر من آوردید که فقط خدا می‌داند. من هم به آن دهقان هیزم‌فروش خیلی بد کردم. ولی من دلم به حال تو می‌سوزد. بیا این چهار کاترین^۱ را بگیر و واسیلی سرایدار سابق را فراموش نکن!» یوگنی میخاییلویچ به زنش، و نیز با خود گفت: «باورکردنی نیست.» و هر بار که این را می‌گفت یا پیش خود به آن فکر می‌کرد چشمانش پر از اشک می‌شد و روحش را شادی فرا می‌گرفت.

۱. اسکناس‌های صد روبلی که تمثال کاترین دوم روی آن‌ها بود.

هجده

در زندان صومعه‌ی سوزدال^۱ چهارده روحانی بازداشت شده بودند، و بیشتر به گناه تفسیر انجیل و انحراف از کلیسای ارتدوکس. ایسی دور نیز به همین زندان برده شده. پدر میساییل او را به عنوان ضمیمه‌ی نامه‌ای که با او آمده بود پذیرفت و بی آن که حرفی با او بزند به عنوان مجرمی خطرناک در سلولی انفرادی حبسش کرد. در هفته‌ی سوم بازداشت پدر میساییل ضمن بازدید از اسرای خود به سلول او آمد و از او پرسید آیا به چیزی احتیاج دارد، کم و کسری ندارد؟

«کم و کسر که زیاد دارم ولی نمی توانم در حضور غیر چیزی بگویم. به من فرصت بده که به طور خصوصی با تو حرف بزنم.»

اندکی در چشم هم نگریستند و میساییل دانست که خطری از جانب این بندی برای او نیست. گفت تا ایسی دور را به حجره‌ی او هدایت کنند و چون تنها شدند گفت:

«خوب، حرف بزن!»

ایسی دور پیش او به زانو افتاد و گفت: «برادر من تو چه می کنی؟ به خودت رحم کن. جنایتکاری شریکتر از تو نیست. تو هر چه مقدس بوده لگدمال کرده‌ای. انجیل را دام تزویر خود کرده‌ای...»

داستان یک کوپن جعلی ۶۰۱

یک ماه بعد میساییل نه فقط ایسی دور بلکه هفت نفر از بندیان دیگر را نیز، همراه او به عنوان تواب آزاد کرد و خود در صومعه‌ای معتکف شد.

نورده

ده سال گذشت. می تیا سماکونیکف که تحصیلات خود را در انستیتوی فنی به پایان رسانیده بود در مقام مهندس با حقوق قابل توجهی در معادن طلای سیبری مشغول کار شد و می بایست در بخش سفری بکند. رئیس معدن به او توصیه کرد که ستپان پلاگیوشکین را به عنوان همراه با خود ببرد.

«چه طور، یک محکوم را؟ خطرناک نیست؟»

«نه، این محکوم ابداً خطرناک نیست. او مرد خداست. از هر کس

می خواهید پرسید.»

«اگر مرد خداست این جا چه می کند؟»

رئیس معدن لبخند زد و گفت: «شش نفر را کشته، با این حال مرد خداست.

مقدس است. من ضامنش می شوم!»

و به این شکل بود که می تیا سماکونیکف ستپان را که سرش طاس و عضلاتش آب شده و پوستش از آفتاب سوخته و سیاه شده بود به همراهی خود پذیرفت.

ضمن راه ستپان از می تیا همچون فرزند خود مراقبت می کرد و این کاری بود که هر جا، و در حق هر کس که می توانست، می کرد. سرگذشت خود را برای او نقل کرد و علت این که زندگی اش به این صورت گذشته است، و نیز از نحوه ی برخورد خود با سرنوشت گفت.

و عجیب آن‌که می‌تیا سماکونیکف، که تا آن زمان جز خورد و نوش و قمار و عیاشی چیزی از زندگی نمی‌شناخت اول‌بار در زندگی به فکر فرو رفت. این افکار هرگز ذهنش را رها نکردند و روحش را بیشتر و بیشتر متحول کردند. مقامی با مزایای فوق‌العاده به او پیشنهاد شده بود. او مقام و مزایای فوق‌العاده‌اش را رد کرد و تصمیم گرفت به راه راست بازآید و با پولی که داشت ملکی بخرد و ازدواج کند و در حدود توانایی‌هایش به مردم کمک کند.

بیست

این کار را کرد. اما پیش از آن به دیدار پدرش رفت که روابط چندان صمیمانه‌ای با او نداشت، زیرا زن دیگری گرفته و خانواده‌ای تازه تشکیل داده بود. با این حال تصمیم گرفت که با پدرش صلح کند و به او نزدیک شود. پدرش اول به تعجب افتاد و ریشخندش کرد اما بعد نرم شد و موارد بسیاری را که در حق فرزندش کوتاهی کرده و مقصر بوده بود به یاد آورد.



ترجمه‌های دیگر سروش حبیبی در نشر چشمه:

۱. ابله، فیودور داستایوسکی؛
۲. گل‌های معرفت، اریک امانوئل اشمیت؛
۳. میدان ایتالیا، آنتونیو تابوکی؛
۴. نارتسیس و گلدموند، هرمان هسه؛
۵. شب‌های هند، آنتونیو تابوکی؛
۶. ما مردم... «داستان آمریکا»، لئو شیوبرمن؛
۷. ژان دو فلورت و دختر چشمه، مارسل پانیول.

100
۱۹۱۰ - صد سال تالستوی - ۲۰۱۰

داستان خارجی - ۸۶

۱۷۵۰۰ تومان

ISBN: 978-964-362-590-0



9 789643 625900